

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



www.romankade.com

بہ قلم: رها

Des:@M_1377_y

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

با صدای گویشیم چشم از تلویزیون گرفتم. طبق معمول سارا بود.

-سلام سارا...

سارا: سلام ریحانه خوبی؟

-مرسی خوبم تو خوبی؟ جونم عزیزم!

به عادت همیشگیش، اول به سینما دعوتم کرد و بعد، شروع کرد به تعریف از دوست پسر مزخرفش!

اما تو جواب پیشنهادش، نه قاطعی گفتم و گوشی رو قطع کردم. این دختر هیچ وقت نمیفهمه، همیشه وقتی کار از کار میگذره تازه متوجه می شه چه اشتباهی کرده. گوشی رو روی مبل پرت کردم و به سمت اشپزخونه رفتم.

الان یه چایی میچسبه و بعدم خواب...

زیر کتری رو روشن کردم و به اپن تکیه دادم.

به اشپز خونه نگاهی انداختم، اشپزخونه ایی که فقط با مامان پری قشنگ و مرتب بود، آشپزخونه ایی که با مامان پری تمیز بود و برق میزد، زندگی که با مامانم شاد بود. اشک تو چشمام جمع شد و یاد حرفا و کاراش افتادم...

آسمان آبی دلم

-مامان...مامان.

با شنیدن صدایش از آشپزخانه، به همون سمت رفتم و کیفم رو کنار میز رها کردم.

-سلام مامان گلم خوبی؟

با لبخند جوابم رو داد. به شوخی دستی به پهلویش زد و قلقلکش داد. چشم غره ای رفت که پرسیدم:

-ناهار چی داریم رییس؟

-قرمه سبزی!

-خوبه...

مامان: الان خوب نباشه چیکار میکنی!؟

با دیدن ژستی که گرفته بود و دست به کمر و استاده بود خندم گرفت و رفتم جلو.

-بو*ست میکنم پری خانم!

و سریع و محکم گوش رو بو*سیدم.

مامان: بسه بیا برو سر کارت.

با لذت نگاهش کردم، ابراز علاقه بلد نبود ولی دل همیشه کار دستش می داد، کلا هم سالی ماهی می داشت آدم

بوسش کنه اونم با زور....

با صدای کتری از فکر بیرون اومدم. اشکام رو پاک کردم و لیوانی برداشتم و یه چایی خوشرنگ ریختم، رفتم رومبل

نشستم و مشغول دیدن برنامه های جذاب تلویزیون شدم.

آسمان آبی دلم

صبح با صدای آلامر گوشى از خواب بلند شدم و به سمت دستشوىى رفتم.

وقتى از دستشوىى بيرون اومدم، متوجه صدای اس ام اس گوشىم شدم. کله صبح هم ايرانسل ول نمى کنه.

گوشى به دست سمت تخت رفتم و مشغول خوردن شدم.

-خانم رفيعى سلام، احمدى هستم. ميخواستم بگم ديگه از امروز نيازى نيست مغازه تشرىف بيارين، از اين به بعد

دختر خواهر خانم يارى جاى شما کار ميکنن، فقط عصر براى تسويه حساب تشرىف بيارين. ممنون.

با بغض و تعجب روى تخت نشستم. يعنى چى دختر خواهر خانم يارى جاى شما کار ميکنن؟ مگه من اينجا عروسکم

از اين طرف بذارنم اون طرف؟

با عصبانيت شماره احمدى رو گرفتم.

احمدى: سلام خانم رفيعى

-سلام اقاى احمدى، ببخشيد که مزاحم شدم، بابت پيامتون زنگ زدم.

احمدى: بله من مى خواستم باهاتون تماس بگيرم ولى گفتم شايد خواب باشين، خانم يارى مثل اينکه گفتن دختر

خواهرشون جاى شما ميان...

-پارتى بازى نه؟ واقعا که... من مسخره ايشون نيستم که هر وقت دوست داشتن منو بيرون کنن.

احمدى: مي دونم حق دارين ولى چاره اى نيست، ايشون صاحب مغازن، ماهم زير دست ايشون.

-نخير من قبول نميکنم.

از لحنم خندش گرفت.

احمدى: خانم رفيعى، حالا چه فرقى ميکنه، چه الان چه سه ماه ديگه.

-از نظر شما فرق نداره براى من فرقش زمين تا اسمونه، من هنوز سه ماه از قراردادام مونده. اينطورى که نميشه من

الان ميام اونجا. خدافظ.

-باشه پس خدافظ

آسمان آبی دلم

واقعا دیگه نوبرش بود. بدون صبحانه حاضر شدم و با برداشتن کیف و گوشیم از خونه بیرون رفتم.

بعد از یک ربع جلوی بوتیک رسیدم. از دور یاری رو دیدم که لبخند به لب داشت حرف میزد.

پیاده شدم و به سمت مغازه رفتم

-سلام...

یاری با تعجب و احمدی به سرعت سمتم برگشت.

من و پندار احمدی و بیتا توی بوتیک خانم یاری کار می کردیم. من صندوق بودم و اون اوتا کارای دیگه رو انجام می دادن؛ لباس می چیندن، با مشتری سر کله می زدن و ...

احمدی سمتم اومد:

-سلام خانم رفیعی. پیام من رو مگه ندیدین؟

و چشم و ابرو اومد و اروم لب زد که هیچی از مکالمه صبح نگم.

-چرا اتفاقا برای همون اومدم با خانم یاری صحبت کنم

یاری کاملا سمتم برگشت و گفت:

یاری: اقای احمدی مگه بهت نگفتن؟

-چرا اما من قبول نکردم چون هنوز قراردادم تموم نشده.

یاری: عزیزم... اما من دختر خواهرم رو جای تو گذاشتم، قراردادتم تا سه ماه دیگه تمومه، من حتی خسارت لغوشم میدم.

-اما این اصلا منصفانه نیست! من...

پوزخندی زد و گفت:

آسمان آبی دلم

-منصفانه؟ اینم منصفانه نیست که دختر خواهرم با این استعداد بیکار توی خونه بشینه و خالشم نگاش کنه.

-اما من...

یاری: ببین ریحانه جون، تو فکر کن به خاطر اشتباه هفته پیش اخراج شدی! چون من از حرفم بر نمی گردم اینجا مال منه و دلم خواسته دختر خواهرم رو بیارم جای تو

-اشتباه هفته پیشم عمدی نبود، حساب مشکل داشت که اون اتفاق افتاد.

یاری: حالا هر چی... اخراجی! احمدی باهوش تسویه کن.

و رفت داخل اتاقش. همین! اخراج شدم. واقعا که چقدر بی شعوره!

روی مبل نشستم و به احمدی خیره شدم.

-لال شدم جلوش.

احمدی: گفتم که بهتون نمی تونیم کاری کنیم، چند وقتی دیگه هم عذر من و خانم محمدی رو می خواد مثل شما..

احمدی درست می گفت، یاری کلا با همه مشکل داشت. تو این نه ماه پوست مارو کنده بود.

-۲۸۳ تومن میشه حسابتون...

پوزخندی زدم، هنوز دو سوم ماه مونده بود و چقدر کم پول داشتم.

-باشه ممنون، به بیتا سلامم رو برسونین، خدافظ.

از بوتیک خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. اما نمی دونستم مشکلات در راهن...

ناراحت سوار ماشین شدم و سرمو روی فرمون گذاشتم. فکرشم نمی کردم روزم این طوری شروع بشه. کاش اونروز حساب رو چک می کردم یا به یاری خبر می دادم.

آسمان آبی دلم

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. خودم هنوز باورم نشده بود، می‌گه بابت کار هفته گذشته... به من چه که حساب بانکی بسته بود و پول جنس‌ها به حساب واریز نمی‌شد.

بعد گذشت ده دقیقه جلوی در خونه رسیدم، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. تا اومدم برم داخل صدای خانم صابری، همسایه طبقه پایین به گوشم رسید:

-ریحانه جون عزیزم درو نبند...

- عه سلام، خوبین؟

صابری: سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟

-ممنون... خسته نباشین بدین خریدارو من تا خونه بیارم براتون.

صابری: زحمتت میشه!

-نه بابا چه زحمتی... بفرمایید.

خریدارو ازش گرفتم و اول گذاشتم اون بره تو.

زن مهربون و خوبی بود. چند باری با مامان پری رفته بودیم خونشون، خانواده خوب و خون گرمی داشتن.

-خب... بفرمایید.

صابری: الهی خیر ببینی. خدا مادرتو بیامرزه خیلی لطف کردی.

-خواهش میکنم خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه. من میرم بالا کاری داشتن بهم بگین.

صابری: نمایای تو؟

-نه دیگه ممنون خدافظ.

صابری: باشه عزیزم خدافظ.

آسمان آبی دلم

از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم. کولر رو روشن کردم و روی مبل دراز کشیدم. باید دنبال کار می گشتم. دوباره بدبختی شروع شد. همین طور که داشتم تو ذهنم دودوتا چارتا می کردم که خودم رو تا آخر ماه برسونم روی مبل خوابم برد...

با صدای این که یکی توی خونه داره صحبت می کنه از خواب پریدم. صدای بوق گوشی بلند شده بود و این صدا خبر از این بود که یکی زنگ زده و پیغام گذاشته اما چون گوشی تو اتاق بوده نشنیدم.

دستی به صورتم کشیدم و از جام بلند شدم. دکمه پلی رو زدم و به صدا گوش دادم:

-ریحانه سلام. خوبی خاله جان؟ میخواستم بهت بگم من شب میرسم تهران. خونه ای که پیغاممو دیدی بهم یه زنگ بزن خاله. منتظرم.

واقعا شوک بزرگی بود. خاله؟ تهران؟ عجیبه.

خالم خیلی با تهران میونه خوبی نداشت. بعد مرگ مامان هم دیگه دلیلی برای اومدنش نبود. منم که باهاش تلفنی رفع دلتنگی می کردم.

خاله پروین خواهر بزرگ مامانم بود. بعد از ازدواج زوریش با عباس اقا به یزد رفته بود. عباس اقام چون پنج سال بود که مرده بود دیگه خاله می تونست راحت به مامان سر بزنه. چون شوهرش اجازه دیدن خانواده رو به خاله نمی داد.

خاله پروین یه خانم پنجاه ساله تپل بود که خیلی قیافه دوست داشتنی داشت. درست شبیه مادرم... و من بی نهایت خالم رو دوست داشتم.

به سمت گوشیم رفتم و باهاش تماس گرفتم. اونم گفت که تو راهه و تقریبا نزدیک تهران. این یعنی وقت کمی برای جمع کردن این بازار شام داشتم. گوشی رو روی این گذاشتم و بعد از پوشیدن لباس راحتی شروع به تمیز کاری کردم.

نیم ساعت گذشت. خونه تمیز شده بود و تصمیم داشتم برای شام برای خاله کوکوی سبزی درست کنم. به حموم رفتم و بعد از یه دوش حسابی از حموم دل کندم. جلوی اینه ایستادم.

موهای تقریبا بلندی داشتم. تا ارنجم میرسید. موهایی موج دار و خرمایی. صورتم گرد بود و ترکیب قشنگی داشت. از قیافم راضی بودم. همین که زشت نبودم بس بود. توی صورتم چشمم زیبا ترین عضو بود. چشمای عسلی درشت با موژه های بلند و پر. بینیم خوب بود و لبامم به صورتم میومد. کلا از بچگیم زیر نقش بودم. از نگاه کردن به صورتم

آسمان آبی دلم

دست کشیدم و شروع به پوشیدن لباس کردم موهامم یه بافت ساده زدم و پشت سرم انداختم. یاد مامان پری افتادم که همیشه موهامو تیغ ماهی می بافت. با صدای زنگ به خودم اومدم و درو باز کردم. بعد از دوماه خالم رو می دیدم. در راه رو باز کردم و منتظرش شدم. با دیدنش تو چارچوب غصه هام یادم رفت و تو اغوشش فرو رفتم.

خاله:الهی خاله فدات شه...چقد لاغر شدی قربونت برم.

-سلام خاله جون.

خاله:سلام به روی ماهت.

لبخند زدم و گونشو بوسیدم. تا اومدم درو ببندم یهو گفت:

-بند دختر تا چمدونام رو بیارم.

-چمدون؟؟

خاله خنده ای کرد و گفت : دیگه اومدم بمونم پیشت.

چشمام از تعجب گشاد شد.

-خاله!تهران می خوای بمونی؟پیش من؟

خاله:اره خاله جون می دونم مزاحتم می شم ولی دیدم بهتره هم من تنها نباشم هم تو. می دونم باید می گفتم بهت ولی...

-نه خاله جون این چه حرفیه. قدمت سر چشم. فقط از تصمیم یهویییت شوکه شدم.

لبخندی زد و به سمت در رفت چمدونا رو داخل آورد

-خاله بزارشون تو اتاق من تا بعدا بچینیمشون.

خاله:خیلی وسیله نیست یعنی اصلا اثاث نیاوردم با خودم فقط لباس اوردم.

دلم براش سوخت. می دونستم از تنهایی بدش میاد ولی سرنوشت اینطور خواسته بود که پنج سال تنها باشه. پسرشم که رفته ترکیه مثلا پیشرفت کنه.

آسمان آبی دلم
-بیخیال حالا..دلم خیلی برات تنک شده بود خاله خیلی...

خاله: عزیزم...چرا انقد لاغر شدی؟

-بالاخره غصه هام باید یه جوری خودنمایی کنن دیگه!

با هم وارد اشپز خونه شدیم. زیر کتری رو خاموش کردم، براش یه چایی ریختم و روی میز گذاشتم.

کمی باهم حرف زدیم و بعد مشغول خوردن شام شدیم.

آخرین ظرف رو هم اب کشیدم و دستامو خشک کردم که یادم افتاد از شانس قشنگم ماه دیگه قرداد خونه هم هست!

سری از تاسف تکون دادم و رو به خاله پرسیدم:

-خاله چایی میخوری؟

-نه خاله بیا میخوام ببینمت.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:اره واقعا الان خیلی دیدنیه وضعم.

-خیلی خوش اومدی.

نشستم روی مبل کنارش.

خاله:خب...از سر کارت چه خبر؟

-ای بابا خاله جان، نگو که امروز خیلی روز بدی بود البته به غیر از اخرش!

آسمان آبی دلم
خاله: چرا؟ چیشده؟

-اخراج شدم

با تعجب کمی به جلو خم شد.

خاله: چی؟ اجراج برای چی؟

-چون خانم یاری عزیز دختر خواهرشون رو جای من آوردن. خیلی هم راحت میگه حیفه این استعدادده. انگار چه کار شاقی میخواد انجام بده.

بهتر، قراردادم داشت تموم می شد می خواستم برم دنبال کار. البته اولش خیلی عصبانی شدما، بیچاره احمدی رو پشت تلفن خفه کردم ولی رفتم اونجا دیدم ماشالله واسه خودش بریده و دوخته. منم که دو هفته پیش یه گندی زده بودم دیگه خیلی التماس درخواست نکردم.

خاله: چیکار کردی مگه؟

-از شانس خوب من مثل اینکه اونروز حساب مشکل داشت منم نفهمیدم. اون روز بیتا مریض بود من جاش کاراش و میکردم. حواسم همش به مردم بود، هر کی خرید می کرد کارت می کشید، میزد حساب مشکل داره

منم از احمدی پرسیدم گفت نه من صبح حسابو چک کردم مشکلی نبود منم دیگه به یاری هیچی نگفتم. نگو اونروز حساب بسته بوده من هر چی کارت می کشیدم این بدبخت ارور میداد بهش توجه نمی کردم. بعد هرچی ملت پول میدادن پول وارد حساب نمی شده. این شد که یه یک تومن ضرر زدم. اینم برای از سر وا کردن من، از این موضوع استفاده کرد.

خاله: ای بابا. تو شانس نداری مادر. سال خونتونم نزدیکه که.

-اره میدونم. فک نکنم بلندم کنه.

خاله: ایشالله. حالا میری دنبال کار؟

-اره فردا میرم ببینم چی میشه. یکم پس انداز دارم ولی نمی خوام بهش دست بزنم.

-منم پول دارم یکمی...

آسمان آبی دلم
-اونا باشه برای مبادات.

لبخندی زد و با مهری که همیشه نسبت به من داشت، دستی به صورت تم کشید.

اون شب کلی با خاله حرف زدم. از هر دری صحبت کردیم. فقط جای خالی مادرم اذیتم میکرد. چقدر خوشحال میشد وقتی خاله میومد.

حیف...حیف که نیست الان.

صبح از خواب بلند شدم و رفتم نون خریدم. صبحانه مختصری درست کردم. منتظر بودم تا چایی دم بکشد که خاله وارد اشپزخونه شد.

-سلام خاله جون،صبح بخیر.

با مهربونی و جوابم رو داد و سمتم اومد. دستشو روی گونم گذاشت.

خاله:دیشب خواب مادر تو دیدم...

اشک تو چشمای خوشگل سبزش حلقه زد.

خاله:حالش خوب بود،میخندید،بههم گفت مواظبت باشم. ایشالا امروز حلوا درست میکنیم میریم سر خاکش...

اشکاش و پاک کردم و بوسیدمش. اگه یکم دیگه ادامه میداد اشک منم در میومد. بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-حتما خاله جون...

لبخند زد و روی صندلی نشست.

به سمت گاز رفتم و زیر کتری رو خاموش کردم. با دو تا چایی بر گشتم و صبحانه رو شروع کردیم.

-خاله...من دارم میرم بیرون. کاری نداری؟

آسمان آبی دلم

تو اتاق داشت لباساش رو تو طبقه های کمد مادرم می چیند. وارد اتاق شدم

-خاله...

-جانم...

دوباره چشمش اشکی بود. میدونستم باز یاد خاطرات کرده. دوماه پیش تمام لباس های مادرم رو به خانه سالمندان دادیم. خاله خودش همرو تا کرد و جمع کرد. نداشت من اینکارو بکنم بعدم رفت و تحویل خانه سالمندان داد.

فقط تنها یک لباس ازش مادرم به یادگار دارم. یه پیراهن توری سفید خوشگل که عطر مادرم رو به خودش گرفته.

-خاله اینطوری کنی از صبح تا شب باید همش گریه کنیما ببین منم بغض میکنم، گاهی گریمم میگیره ولی میدونم با این چیزا نه من سبک میشم نه مشکلات حل میشه. فقط خودم عذاب میکشم.

خاله: میدونم خاله جون میدونم...جایی میخوای بری؟

-اره میخوام برم تره بار خرید. نهار میخوام باقالی پلو درست کنم.

خاله: نه نه اصلا...باقالی پلو چیه؟ لازم نیس بری خرید یه چیز دیگه درست می کنیم.

تازه یادم افتاد خاله باقالی پلو دوست نداره.

-اخ اخ یادم نبود دوست نداری..خب چیز دیگه ای درست می کنم.

-پس نمی خواد بری خرید دیگه.

چون تصمیم عوض شده بود لازم نبود برم خرید. لباسامو دراورم رو شروع کردم به خاله کمک کردن...

بعد از ظهر دوتا ظرف حلوا درست کردیم. یکیشو به خانم صابری دادم یکیشم با خودمون به بهشت زهرا بردیم.

با دیدن سنگ قبر مادرم اشک از چشمام جاری شد. نشستیم و براش فاتحه ای خوندم. چند قبر انطرف تر جوانی تازه به خاک سپرده بودن. خانواده اش بد جور بی تابی میکردن.

خاله: الهی بمیرم...مادرش چی میکشه.

آسمان آبی دلم
بغضم رو قورت دادم. نمی تونستم چیزی بگم!

خاله با صدای ضعیف شروع به خوندن سوره الرحمن کرد. ظرف حلوا رو برداشتم و شروع به تعارف کردن کردم. چند تا قعظه اون طرف تر مردی میانسال با پسرش نشستند بود. پسرک با بغض به قبر خیره بود و مرد هم بی حال پای قبر نشستند بود.

-بفرمایید...خدا رحمتشون کنه

سرشو بالا آورد. یه مرد چهل و خورده ای ساله بود. اشکاشو پاک کرد و تکه ای حلوا برای خودش و پسرش برداشت. با صدای گرفته اش گفت:

-ممنون...خدا رفتگان شمارم بیامرزه.

دوباره سرش را پایین انداخت.

نوشته روی قبر را خواندم. بارها و بارها.

مریلا اسدی مادرو همسری مهربان سی و دو ساله.

دلم آتیش گرفت از این غم. خیلی برای مرگ جوون بود. خیلی زیاد. چهره دلنشین و زیبایی داشت.

مرد:خیلی بی معرفت بود. منو پسرشو گذاشت و رفت. نگفت من بعد از اون چیکار کنم.

-غم آخرتون باشه...

مرد:متأسفانه هوای پنجشنبه همیشه الوده جای خالی خیلی هاست.

جمله اش به دلم نشست. ازش خدافظی کردم و دور شدم.

چند روزی از او مدن خاله می گذشت. منم روز به روز استرسم بیشتر می شد. نمی دونستم صاحب خونه چیکار می خواد بکنه. واقعا دیگه حوصله اثاث کشی نداشتم. از اونورم باید خودم رو تا آخر ماه میرسوندم و پول کمی داشتم.

اگرم می خواستم خونه رو عوض کنم وضعم از اینی که هست بدتر میشد چون پول پیش خونه خیلی کم بود.

-به به سارا خانم. چه عجب یاد ما کردی؟

سارا: من که همیشه به فکرتم این تویی که یاد من نمی کنی!

-بله ببخشید سرم یکم شلوغ بود. خاله پروین اومده. سارا: وای جان من راست میگی؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟ حالش خوبه؟ کی اومده؟ ازش بعیده که بیاد تهران. نکنه تو چیزیت شده؟ اره؟

-اگه مجال حرف زدن بهم بدی میگم چیشده!

خندید و منم همه اتفاقات هفته رو براش توضیح دادم.

سارا: اخ اخ چه هفته پرباری بوده پس... الان دنبال کاری؟

-چند جا رفتم خیلی بیخود بود. بیخیال شدم فعلا. الان استرس خونه رو دارم. ممکنه بلندم کنه.

سارا: وای نگو توروخدا. من غصم می گیره از اثاث کشی... ایشالله می مونی همین

جا.

-امیدوارم.

یه ربع تمام با سارا حرف زدم. دیگه گوشم درد گرفته بود.

به ساعت نگاه کردم. ساعت پنج بود. خاله هم تو اتاق خوابیده بود. باید بیدارش میکردم خودمم بیرون کار داشتم. خاله رو بیدار کردم و بهش گفتم میرم خرید و برمیگردم.

بعد از خریدن مواد مورد نیاز خونه برگشتم. داشتم ماشینو پارک می کردم که چشمم به پژوی آقای روشنی افتاد. دلم هری ریخت. این مرد بی منظور به ساختمون سر نمی زد.

پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. داشتم می رفتم بالا که از خونه آقای صابری خارج شد.

-سلام آقای روشنی.

آقای روشنی: سلام دخترجون.

آسمان آبی دلم

از لفظ دختر جون متنفر بودم. تو این پنج شیش سالی که اینجا بودم به جای اینکه فامیلیم رو بگه بهم می گفت دختر جون. نمیدونم چه علاقه ای داره به این کلمه! آقای روشنی: نبودى... کارت داشتم.

-بله خرید بودم.

نفسی گرفت و گفت:

-می خواستم بهت بگم لطفا خونه رو خالی کن. پسرمداره دوماد میشه اون می خواد بیاد اینجا.

با این حرفش وا رفتم.

-خیلی دیر گفتین. نمیتونم خونه پیدا کنم.

آقای روشنی: الان نمی خوام خونه رو. تا آخر شهریور وقت داری. پولتم حاضره.

-نمیشه حالا پول کرایه یا پول پیش رو بیشتر کنین؟

کمی جلو اومد و گفت:

دلم نمی خواد دختر تنها تو ساختمان باشه بعدم بچم رو بندازم تو کوچه؟

با زاری گفتم:

-اما من تنها نیستم خالم هست باهام.

آقای روشنی: نه... خونه رو میخوام. خدافظ.

و راهش رو کشید و رفت.

خدایا چیکار داری میکنی؟ الان وقت امتحانه اخه؟

از پله ها بالا رفتم و داخل خونه شدم. اشکام سرازیر شد. دیگه این مورد زیادی بود. من بدون مامانم چیکار کنم؟

روی زمین نشستم. خاله از دستشویی بیرون اومد و با دیدنم با عجله سمتم دوید:

-خدا مرگم بده چت شد تو؟

آسمان آبی دلم

-خاله خسته شدم. به خدا دیگه خسته شدم. نمی کشم دیگه، چرا من یه روز خوش تو زندگیم ندارم؟ از اول که پدری نبوده، مامانم جورش رو کشید. با هر سختی بود زندگی رو گذروند. منو فرستاد دانشگاه. خدا ازم گرفتش. هنوز تو شوکم. مامانم هیچیش نبود پس چرا سخته کرد؟ بعدم که سر یه چیز مسخره و بیخود از کار اخراج شدم حالام که باید از اینجا بلند شیم. من تنها چیکار کنم؟

خاله تو صورتش زد و گفت:

-خاک عالم...ینی چی که بلند شیم؟

اشکامو پاک کردم و گفتم:

-هیچی خونه رو باید تحویل بدیم تا آخر شهریورم وقت داریم.

-کجا بریم با این پول؟

-نمیدونم خاله واقعا نمیدونم.

لبخند مصنوعی زد و زمزمه کرد: توکل به خدا...

چند روز گذشت. تو این مدت حس می کردم چند کیلو لاغر شدم و قشنگ زیر چشمم هم گود شده بود. خاله نگرانم بود. جواب تلفنای سارا رو هم یکی در میون می دادم. درسته موضوع خیلی مهمی نبود که باعث این تغییر و حال بدم بشه ولی یه بهونه بود واسه بیرون ریختن غص ها و فشار های این چند ماه...

تو زندگی تموم ادما یه سری مشکلات هست که اونارو بد جور از پا درمیاره. یکی فقیره، یکی مریضه، یکی بدهکاره، اون یکی بیکاره، درد منم تنها شدنم بود.

با اینکه خاله بود، حضورش قوت قلبی بود برام اما مامانم...

لحظه مرگش رو به هیچ عنوان فراموش نمی کنم.

آسمان آبی دلم

با عجله وارد خونه شدم. کیف و سویچ ماشین رو روی مبل پرت کردم و مامان رو صدا زدم، اما تنها صدایی که به گوشم رسید سکوت بود. کمی فکر کردم که یاد همسایمون خانم صابری افتادم. حتما پیش اون رفته بود.

از خونه خارج شدم و زنگ خونه خانم صابری رو فشردم.

-بله؟!

-علی اقا منم ریحانه.

با چند لحظه مکث در باز شد. با دیدن قیافش دلم لرزید. چشماش قرمز بود و معلوم بود ناراحته.

-سلام. چیزی شده علی اقا؟ مامانم نیست نگران شدم.

با کمی من و من گفت:

-مادرت...مادرت با سمیه بیمارستانه.

ناخداگاه پلکم از شوک حرفش پرید. دلشوره بدی تو دلم افتاد. با صدای لرزوم گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

سرش رو پایین انداخت و با صدای ارومی گفت:

-مادرت حالش خوب نیست. برو بیمارستان....

همین یه جمله کافی بود تا قلبمو از کار بندازه. مادرم...!

پاهام لرزید و با کمک دیوار خودم رو سر پا نگه داشتم. تمام زندگی من بیمارستان بود؟ چرا؟

اشکام جاری شدن. با عجله بالا رفتم و سویچ ماشینو برداشتم. حالم به قدری خراب شده بود که پله ها رو تار می دیدم. مغزم به کلی قفل شده بود. مادرم سالم بود! صبح با من صبحانه خورد، با من خندید.. با من حرف زد. چیزیش نبود که...
...

با سرعت سمت بیمارستان رفتم. اصلا نفهمیدم چطوری خودم رو به پذیرش رسوندم.

-خانم...مامانم، پریا یعقوبی. اینجاست!؟

آسمان آبی دلم

سرش رو بالا آورد و نگاهی به قیافه داغونم انداخت. سیستمش رو چک کرد و گفت:

- بله فرستادنشون تو بخش قلب... وقتی اوردنشون حالشون خوب نبود. شما نسبتتون...

دیگه صدایی نمی شنیدم. بخش قلب؟ اون که قلبش سالم بود. شاید تپش قلب گرفته. وحشت کرده بودم. حتی یه قدمم نمی تونستم بردارم. چشمم تاری می دید. به زور خودم رو به انتهای راهرو رسوندم. فلش هارو دنبال کردم. قطعا اگر دیوار نبود، من نقش زمین می شدم. با دیدن خانم صابری لحظه ای ایستادم. نگاهش که به من افتاد، صدای گریه اش کل بیمارستان رو بر داشت. با آخرین توان سمتش رفتم.

- ما..مانم کوش؟

محکم روی دستش کوبید و گت:

-الهی بمیرم برات.

حس می کردم نفسم تنگ شده. حتما موضوع جدی تر از این حرفا بود. منو بگو دلم رو به تپش قلب خوش کرده بودم.

سمیه خانم دستم رو کشید و روی صندلی نشوندم.

دکتری از اتاق رو به رو بیرون اومد. خانم صابری به سمتش رفت:

-اقای دکتر چی شد؟

دکتر: متاسفانه اوضاعش خیلی بده. سخته کرده. فقط براش دعا کنین.

صداش تو سرم گروم گروم می کرد. سخته؟ سخته چی بود؟ دکتر رفته بود و سمیه خانم همینطور اشک می ریخت. از شیشه داخل رو نگاه کردم.. سه پرستار بالا سر مادرم ایستاده بودن. باورم نمیشد. اون زن مامان منه؟ مامان پری خودمه؟ چرا انقدر سیم بهش وصل کردن؟ چرا اینطوری شده؟ سرم رو روی شیشه گذاشتم و گریه کردم. با های های بلند... با صدای در اتاق و داد پرستار به داخل نگاه کردم. مانیتور خط صاف نشون می داد. دکتر وارد اتاق شد و لحظه ای ایستاد. بعد با کمک چند تا پرستار و دستگاه سعی بر برگردوندن زندگی من کرده بودن. پس چرا خطا چیزی نشون نمی دادن؟ جیغ زدم. خودم رو به در کوبیدم. دکتر رو قسم دادم تا دوباره تلاش خودش رو بکنه. به شیشه می کوبیدم و صداش می کردم. سمیه خانم گریه می کرد و دستامو می رفت. هر چقدر جیغ زدم بی فایده بود. مادرم

آسمان آبی دلم

رفته بود... این بار نوبت مامان من بود که اسیر مرگ بشه. حس میکردم گلوم داره پاره میشه. دکتر از اتاق خارج شد.

-اقای دکتر، خواهش میکنم نزاربمیره، خواهش میکنم. اون همه زندگی منه خواهش میکنم.

دکتر با ملایمت دستم رو از دور بازوش باز کرد و با صدای ارومی گفت:

-من متاسفم. ایشون فوت شدن.

حرفش تو گوشم تکرار می شد: متاسفم، متاسفم، متاسفم...

تاسف؟ تاسف تو مادرم رو خوب می کرد؟ مادرم رو برمی گردوند؟ جیغ زدم، دوباره و دوباره. خواهش کردم. اما اونا توجه نم یکردن. ملافه رو روی مادرم کشیدن.

-توروخدا نکنین. خواهش میکنم نزارین بمیره خواهش...

ادامه جمله ام تو گلوم خفه شد. نفسم قطع شده بود. چنگی به در زدم و مشتت به سینم کوبیدم. سمیه خانم رنگش پرید و جیغی کشید. هیچی دیده نمی شد. صدا ها گنگ بود و صورتا تار... بعدم سیاهی مطلق.

"چند هفته بعد"

وارد خونه شدم و درو بستم.

-بیا خاله کلی کارتون برات اوردم.

از اشپز خونه بیرون اومد و گفت:

-خدا خیرت بده بزارشون اون کنار تا من بیام.

آسمان آبی دلم

کارتونارو گذاشتم اونجایی که گفته بود و رفتم که لباسم رو عوض کنم. یه لباس راحتی پوشیدم و شروع کردم به جمع کردن وسایل.

سارا: چیشد ریحانه خونه پیدا کردی؟

-اسم خونه نیار سارا که گریم میگیره. خونه ها قیمتاشون خیلی گرونن. یا ارزون و اشغال.

سارا: پیدا میشه. نا امید نباش.

-خسته شدم دیگه.

سارا: یکم بگذره همه چی حل میشه. همه چی درست میشه.

-این جمله تکراری ترین جمله ای بوده که شنیدم. اما هیچ وقتم نه درست شده نه حل شده.

بعد از صحبت با سارا رفتم سراغ خاله.

-چیشد خاله؟

خاله: هیچی خاله جون بیا این کارتون رو بزار اونطرف.

کارتون بلند کردم و کنار دیوار گذاشتم. اشپز خونه کامل جمع شده بود. صدای زنگ در راه رو در اومد. متعجب به سمت در رفتم. ساعت هشت شب کی باما کار داره؟

-کیه؟

-سمیه ام ریحانه جون.

درو باز کردم. با کمی تعجب گفتم:

- سلام خانم صابری خوبین؟ بفرمایید تو.

آسمان آبی دلم

سمیه خان: سلام عزیزم ممنون تو خوبی؟ ببخشید مزاحمت شدم. کارت داشتم.

به داخل تعارفش کردم. با خاله سلام احوال پرسید گرمی کرد و روی مبل نشست.

-چایی میخورین یا شربت؟

-هیچکدوم گلم بیا بشین کارت دارم.

بسم الله! کارم داشت! رفتم رو مبل کنار خاله نشستم. دستی به روسریش کشید و گفت:

-راستش پروین خانم من از علی اقا شنیدم که آقای روشنی داره ریحانه جون رو بلند کنه. اینه که مزاحم شدم یه چیزی بگم...

چشمش که به قیافه منتظر ما خورد لبخندی زد و ادامه داد:

-حقیقتش من یه دوست دارم که خونس تو خیابون(...) بعد تو حیاط خونشون یه سوییت پنجاه متری داره که قبلا مال پسرش بوده و اونم اونجا درس میخونده. دوستمم تو اون خونه تنها با دختری و پسرش زندگی میکنه. وضعیت شمارو که گفتم گف میتونین شما بیاین اونجا.

خاله به حرف او آمد و گفت:

-خب بعد کرایه خونه چی؟ شاید ما از پشش بر نیایم

سمیه خانم: نه بابا با خودش صحبت کردم. چون خونه بزرگی نیست و کوچیک تر از اینجاست قیمتشم کمتره. ولی خونه تمیزه. صاحبشم آدم خوبی هستش

نگاهی به خاله کردم. پیشنهاد بدی نبود.

-میشه خونه رو ببینیم؟

سمیه خانم:اره فردا باهاش هماهنگ می کنم بریم ببینیم.

و بعد از کمی صحبت رفت خونشون.

-خاله نظرت چیه؟

آسمان آبی دلم
خاله: نمیدونم والا. باید خونه رو ببینیم.

-خب اگه خونه خوبی باشه فکر نمیکنم بد بشه. یه چند وقتی اونجا میمونیم بعدا پولم که بیشتر شد از اونجا میریم.
با موافقت خاله به سمت اشپز خونه رفتم تا غذا رو گرم کنم.

آخر شب موقع خواب به سارا اس ام اس دادم که یه همچین خونه ای پیدا شده اونم کلی خوشحال شد. رو تخت
غلٹی زدم و به عکس خودمو مامان خیره شدم

-بنظرت چی میشه پری خانم؟ خونه پیدا میکنم؟ کار چی؟ اونم پیدا میکنم؟...دعا کن برام مامان. دعا کن.

صبح با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم. دست و صورتمو شستم و رفتم پیش خاله.

-صبح بخیر پروین خانم.

خاله:علیک سلام. میخوابیدی یکم دیگه!

-خاله هنو ساعت هشته ها.

خاله:برو برو صبحانتو بخور انقدر حرف نزن که کلی کار داریم.

لبخندم پرنگ شد.چقدر حس خوبیه که وقتی بیدار میشی یکی تو خونه باشه.

صبحانه رو خوردم و ظرفارو هم شستم. رفتم کارتونایی که خاله چسب زده بود رو گذاشتم کنار دیوار که صدای زنگ
درومد.

-کیه؟

سمیه خانم:سمیه ام عزیزم.

درو باز کردم و بهش سلام کردم.

-بفرمایین تو...

آسمان آبی دلم

سمیه خانم: نه گلم مزاحمت نمیشم. فقط میخواستم بگم که ساعت یازده بریم خونه رو ببینیم.

-باشه میام دم خونتون باهم بریم.

سمیه خانم: پس منتظرتم فعلا.

خدافظی کردم و درو بستم.

-خاله! ساعت یازده آماده باش که بریم خونه رو ببینیم.

از حموم خارج شدم و لباسامو تنم کردم. یه مانتوی صورتی کمرنگ با شلوار جین. شال صورتی هم سرم کردم. ارایش زیادی نمی کردم ولی خب همیشه رژ و ریملو میزدم.

آماده از اتاق خارج شدم.

-دختر مگه داری میری عروسی؟

با تعجب سمتش چرخیدم.

-خاله مگه چی کار کردم. من که همیشه همینطوریم.

-همیشه انقدر خوشگل میکنی خودت رو؟

با خنده سمتش رفتم و محکم ماچش کردم که صدای اعتراض بلند شد.

خاله: نگا تو رو خدا برو اونور لپم رژی شد!

با گوشه چادرش لپشو محکم پاک کرد. منم لبخند زنان از خونه خارج شدم و قفل کردن درو به خاله سپردم.

بعد از کلی علافی تو ماشین سمیه خانم اومدم.

من

آسمان آبی دلم
نمیدونم اینا چطور دوستین که سمیه خانم خونه رو بلد نیست!!

-آخر کجا برم من؟ کوچه بیست و یک یا نوزده؟؟

-اومممممم نمیدونم والا حالا همینو برو تو.

با عصانیت دنده رو عوض کردم و وارد کوچه شدم. همین طور که داشتم اروم خونه هارو رد میکردم با دادش سه متر
پریدم هوا:

شهمینه واستا واستا.

خاله هم که توقع نداشت یهو داد بزنه گفت:

-باشه سمیه خانم اروم باش.

و پیاده شدن. منم ماشینو پارک کردم و رفتم کنارشون. همینطور هم دیگه رو نگاه میکردیم که گفتیم:

-نیستن؟ چرا باز نمیکنن؟

خاله گفت:

-خب زنگ نزدیم هنوز.

نگاهی متعجب بهشون انداختم و گفتم:

-خب بزنین دیگه.

با حرف سمیه خانم دلم میخواست خودمو بکشم. از کی انقدر حواس پرت شده بود بنده خدا؟!!

-اره راست میگی الان میزنم.

به خاله نگاهی کردم که متاسف سر تکون میداد و زیر لب چیزی میگفت.

در که باز شد وارد حیاط شدیم مات اون همه زیبایی شدم. حیاط کوچیکی بود ولی انقدر زیبا بود که فکر میکردی
باغه. دور حیاط پر از گلای رنگی بود و از همه قشنگ تر اون تاپ سفید کنار دیوار بود.

آسمان آبی دلم

دوباره سمیه خانم دادی زد و به دوستش سلام کرد:

-سلام شکوه.

به زنی که روی تراس و استاده بود نگاه کردم. فکر کنم قبلا تو جلسه های قران و اینجور چیزا دیدمش. همراه سمیه خانم به سمت شکوه خانم رفتیم.

بهش سلام کردیم که تعارف کرد روی صندلی های تو حیاط بشینیم. نگاهی به خاله کردم و اونم سری تکون داد که چاره ای نیست.

روی صندلی ها نشستیم که شکوه خانم گفت:

-خیلی خوش اومدین. من شکوهم دوست سمیه. سمیه بهم گفت که مشکلتون چیه. فکر میکنم که خونه گوشه حیاط براتون کافی باشه. البته اگه دونفر باشین و اینجارو بپسندین!

خاله سری تکون داد و اظهار خوشبختی کرد.

یه خانم از خونه خارج شد و برامون چایی آورد. مشخص بود که خدمتکار خونه باید باشه.

-بعد از چایی میبرمتون که خونه روبینین.

سری تکون دادم و به حیاط خیره شدم. تو همین فاصله هم خاله و شکوه خانم کمی باهم حرف زدند.

همراه خاله و شکوه خانم و سمیه خانم به سمت خونه رفتیم. ساختمون اصلی چون وسط حیاط بود، خونه تقریبا پشتش قرار میگرفت

وارد خونه شدیم. یه حال کوچیک بود که دقیقا روبه روی در قرار داشت. کنار در اشپز خونه بود که واقعا قشنگ درست شده بود و نورگیر عالی داشت. از اون طرف در هم یه اتاق بود که تقریبا بزرگ و جا دار بود و یه کمد دیواری. در دیگه تو خونه هم دستشویی و حمام بود. خونه خوب و قشنگی بود. به نظرم برای دو نفر کافی بود. نگاهی به خاله انداختم. معلوم بود که بدش نیومده

آسمان آبی دلم

-خب خانم یزدانی. من که از اینجا خوشم اومده. برای ماهم کافیه و اندازس. فکرم نمیکنم خاله جان مخالف باشن. درست خاله؟

خاله:اره من مشکلی ندارم. خیلی خوبه.

-خب پس اگه شما هم راضی هستین بریم بنگاه تا قرارداد ببندیم.

شکوه خانم گفت:

-دخترم بنگاه نیازی نیست که. من به شما اطمینان دارم. بعد هم چون من اینجا رو به بنگاه نسپردم شاید قرارداد ننویسه. بعدم که باید کمیسیون اضافه بدیم بهشون. اگه تو و خالت مشکلی ندارین من میگم پسرم یه قرارداد رسمی بنویسه اونو امضا کنیم! بده؟

دو دل شده بودم. خاله هم منتظر منو نگاه میکرد. میدونستم زن خوبیه. ولی خب...یکم میترسیدم. بالاخره دلو به دریا زدم و قبول کردم. شکوه خانم شمارمو گرفت و گفت فردا بهم زنگ میزنه که پیام اینجا و قراردادو امضا کنم. تصمیم بر این شده بود که اخر هفته ااثو بیاریم.

واقعا خیالم راحت شده بود. فقط نگران بودم یکم. تا حالا اینجا جور جایی زندگی نکرده بودم.

از شکوه خانم تشکر و خدافظی کردیم. سمیه خانم موند پیش دوستش. ماهم برگشتیم خونه تا بقیه وسایلو جمع کنیم چون چهار روز دیگه ااث کشی بود.

صبح با خاله تقریبا هال و اتاقا رو جمع کرده بودیم. یه سری وسایل خورده زیر مونده بود.

با شنیدن صدای موبایلم از اتاق خارج شدم و به سمت اپن رفتم

-بله بفرمایید

-سلام عزیزم خوبی؟ من شکوهم.

-اها بله مرسی شما خوبین؟

شکوه:مرسی عزیزم. میخواستم بگم که امروز ساعت پنج میتونی بیای اینجا، پسرم قراردادو نوشته بعدازظهر میارنش.

آسمان آبی دلم

-باشه مشکلی نیست. میام.

شکوه: باشه پس منتظر تم. راستی...

-جان؟

شکوه: اسمت چی بود؟

-ریحانه.. اسمم ریحانه رفیعیه.

شکوه: باشه. ببخشید دیروز یادم رفت ازت بپرسم. مزاحمت نمیشم. خدافظ.

-خدافظ.

گوشیو قطع کردم. به خاله هم خبر دادم که بعد از ظهر اونم باهام بیاد که گفت نه و میخواد که کارارو تموم کنه.

هنوز تا ساعت پنج خیلی وقت داشتم. تصمیم گرفتم به سارا زنگ بزنم و بگم ناهار بیاد پیشم. دلش میخواست بیاد خاله رو ببینه.

-سلام چطوری؟

سارا: به به ریحانه خانم گل مرسی تو چطوری؟ خاله خوبه؟

-مرسی همه خوبیم. میخواستم بگم بیا اینجا نهار...

-اوه خانم خجالت دادین مارو. چون زیاد اصرار میکنی قبول میکنم فقط به خاطر اصرارت.

خندیدم و گفتم:

-پس منتظر تم.

-باشه فعلا.

قطع کردم و به خاله خبر دادم. خودمم رفتم تا نهار ماکارانی درست کنم.

آسمان آبی دلم
باصدای زنگ ایفون از اشپزخونه بیرون اومدم .

-بله؟

_سارام.

درو باز کردم و در راه رو رو هم باز گذاشتم تا بیاد تو. خودمم رفتم دوباره سر کارم تا سالاد رو برای ناهار آماده کنم.

سارا:سلام بر همگی.

-سلام خوش اومدی.

اومد جلو و شیرینی رو روی اپن گذاشت و از همون ور اپن دولاشد و بوسم کرد.

سارا:چطوری خوشگلم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی خوبم. خوشگلو خوب اومدی با این تیپم.

سارا:تیپت مگه چشمه؟شلوار کردی همسایتونو پوشیدی با لباس گل گلی اهدایی خانم صابری محترم. عالیه عالی.

و یه چشمک هم تنگ عالی گفتنش زد.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

-جریان شیرینی چیه؟شوهر کردی به سلامتی؟

سارا:نخیرم. گفتم میام دیدن خاله دست خالی نباشم. حالا کوش حالت؟

-تو اتاق داره نماز میخونه الان میاد.

سری تکون داد و روی مبل نشست.

سارا:راستی بگو ببینم خونتون چه شکلیه؟از اینجا بهتره؟

-بهتری که همیشه گفت بهتره. اینجا خیلی بزرگتر از اونجاس ولی خب اونجا تمیز تره و مناسب تر چون...

آسمان آبی دلم
سارا: چون پسر دارن؟

-نخیر. به اون چیکار دارم. مناسبه چون صاحب خورش تقریباً اشناس.

سارا: اره اره تو راست میگی. اخرم با پسر همون زنه ازدواج می کنی.

چاقو رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-بین...رمان که میخونی میری تو رویا همین میشه.

سارا: وای گفتمی رمان. یه رمان خوندم...

و شروع کرد به تعریف رمانی که جدید خونده بود.

با صدای خاله هر دو به سمتش چرخیدیم.

خاله: دختر جان نفس بگیر.

سارام ذوق زده سمت خاله پرواز کرد و محکم بغلش کرد.

سارا: وای سلام خاله جون دلم براتون تنگ شده بود.

خاله خنده ای کرد و اروم پشت کمرش کوبید و گفت:

-سلام به روی ماهت. منم همینطور عزیزم.

میدونستم سارا چقدر خاله رو دوست داره. خاله هم علاقه خاصی به سارا داشت. خدایی سارا دختر بدی نبود.

خانواده خوبی هم داشت. ولی تنها مشکلش که همیشه سرش بحث بود دوست پسرش سامی بود. یه پسر

خوشگذرون و بی غیرت. حالش بهم میخورد.

سارا: هی دختره چرا تو فکری؟!

-هیچی فقط بیا میزو بچینیم.

اومد کمکم و سفره رو چنیدیم. بعد از خوردن ناهار هر چی اصرارش کردم که باهم ظرف بشوریم نداشت و خودش ظرفا رو شست.

آسمان آبی دلم
-دستت درد نکنه.

سارا: خواهش میکنم دوستم. کاری نبود.

-ساعت پنج باید برم خونه جدیده. پسر شکوه خانم میاد تا باهم قرارداد امضا کنیم.

سارا: چی؟

به چشمای گشاد شدش نگاه کردم.

-خوبی تو؟ میگم میخوام...

سارا: فهمیدم بابا. جدی پسرشم هست؟

-وای سارا تو رو خدا. دلم نمیخواد همین اول کاری مشکلی به وجود بیاد. اصلا مگه تو دیدی پسرشو؟ شاید پیر باشه

سارا: آگه جوون بود چی؟

-اصلا مهم نیست. بعدم هنوز ندیده تو به چیا فکر میکنی.

خودش رو روی مبل رها کرد و سریع گفت:

-من از الان برنامه ریزی کردم خونتون تلپ شم. کجای کاری تو.

-فقط دلم میخواد پسره زن داشته باشه. اخ بهت بخندم.

سارا: باشه میبینیم. مطمئن باش جوونه.

انقدر جدی حرف میزد شک کردم بهش. نکنه میشناختن همو؟ ولی نه بابا. از کجا بشناسن.

بعد از استراحت دوباره رفتیم سر کارا. اینبار با کمک سارا اتاق من کاملا جمع شده بود.

-من میرم حاضر شم.

سارا: واستا منم میام کمک.

تا اومدم بگم لازم نکرده پرتم کرد تو اتاق و درو بست.

آسمان آبی دلم
سارا: حرف نمیزنیا. من حسم دروغ نمیگه.

-تو دیونه ای به خدا.

سارا: حرف نزن گفتم. بشین رو تخت تا بهت بگم.

ناچار رو تخت نشستیم که رفت سر کدم. یه مانتو هایی انتخاب میکرد که واقعا خجالت میکشم بپوشم.

-وای سارا دیونم کردی. اخه این چیه؟ قرمز بپوشم برم بگم چی؟ تازه اونم انقدر کوتاه.

سارا: کجاش کوتاهه؟ ایراد نگیر. بعدم تو اینارو همیشه تنت میکنی، دیگه ناز کردنت چیه؟

دو باره رو تخت نشستیم و گفتم اونو نمی پوشم.

سارا: این مانتو لیه چطوره؟ با شلوار سفید تنگت و شال سفید...

-بد نیست. شلوارمو جمع کردم فقط.

سارا: پیدا میکنم برات. تو پاشو ماهاتو ببند و ارایش کن تا من بیام.

چشم غره ای بهش رفتم و بلند شدم. یه جوری می گفت ارایش کن انگار عروسی دعوت بودم. جلوی اینه واستادم و موهامو شونه کردم. باید یکم از پایینشو بگم سارا کوتاه کنه برام. سارام خداروشکر از صدقه سری مامانش که ارایشگر بود یه چیزایی سرش میشد. موهامو بالا سرم بستم. ریملو به مژه هام زدم و یه رژ قهوه ای خوشرنگم به لبام کشیدم.

سارا اومد و شلوارو دستم داد.

سارا: الان ارایش کردی؟

-اه سارا گیر نده دیگه. خوشم نمیاد بیشتر ارایش کنم.

سری تکون داد و نشست رو تخت.

-خب برو بیرون دیگه تا بپوشم لباسمو.

آسمان آبی دلم
چشماشو تنگ کرد و گفت:

-ریحانه چقدر چندش شدی تو. بیوش ببینم.

خندیدم. به ناچار پشتمو کردم و سریع لباسمو پوشیدم. حالا بماند که چقد حرف اضافه زد.

سارا: خب حالا شد. شالتم بیوش. اون کیف سفیدتم بردار و برو.

-الان کفش سفید از کجا بیارم؟

سارا: اون کفش پاشنه سه سانتیات

-گمشو بابا. انگار دارم میرم ...

سارا: اه صد بار دیگم بگو دارم میرم عروسی. همین که گفتم.

انقدر سر کفش بحث کردیم که با داد خاله صدای جفتمون قطع شد و من یواشکی کتونی ال استارای سفیدمو پوشیدم و رفتم.

از اونجایی که حوصله ماشین نداشتم با اژانس رفتم.

بعد از ده دقیقه رسیدم. زنگو فشار دادم که بلافاصله در باز شد. فکر کنم چسبیده بودن به ایفون. وارد شدم و درو بستم.

همینطور که قدم زنان به ساختمون نزدیک می شدم و در حال لذت بردن از حیاط بودم، صدای جیغ یه زن از خونه بلند شد. شوکه وسط حیاط ایستاده بودم که با شنیدن صدای جیغ دیگه ای به خودم اومدم و به سمت در خونه دویدم. تا اومدم در بزنم یهو در باز شد و دوتا بچه با سرعت بیرون دویدن که محکم به من خوردن و منم که توقع نداشتم محکم به ستون جلوی در خودم و افتادم روی زمین. اون دوتا گیج منو نگاه میکردن و منم با تعجب به اونا که با صدای داد دوباره، اونا به سمت حیاط دویدن و زخم بیرون اومد و روی تراس ایستاد. تا چشمم بهش خورد خندم گرفتم. سر تا پاش خیس اب بود. نگاهی به من کرد. تا دید روی زمین افتادم به سمتم دوید و گفت:

آسمان آبی دلم

-ای وای خدا مرگم بده. خوبین شما؟

-خدانکنه بله خوبم. شما خوبین؟

با بغض نگاهی بهم کرد و گفت:

-به این وضع اگه میگیین خوب بله من خوبم. راستی سلام.

خندیدم و گفتم:

- سلام. نه معلومه خوب نیستین. من ریحانم.

دستم گرفت و کمک کرد بلند شم.

الناز: خوشبختم عزیزم. منم النازم. ندیدمت تا حالا! دوست علیرضایی؟

-علیرضا؟! نه نه من ...

_ایشون مهمون من هستن الناز جان.

با صدای شکوه خانم به سمتش برگشتم. الناز اهانی گفت و رفت تا لباساشو عوض کنه.

-سلام. خوبین؟

شکوه خانوم: سلام عزیزم. مرسی. تو رو خدا ببخش اینطوری شد.

دستی به پشت لباسم کشیدم و گفتم:

-نه اشکالی نداره بچن دیگه. دیر که نکردم؟

شکوه خانوم: نه هنوز علیرضا نیومده.

با شنیدن اسم علیرضا فهمیدم که اون پسری هم که الناز میگفت پسر شکوه خانمه. بیا سارا خانم تحویل بگیر.

پسره دوست دختراشو میاره خونه.

با شکوه خانم وارد خونه شدیم و تعارف کرد روی مبل بشینم.

آسمان آبی دلم
شکوه خانوم: چایی میخوری یا شربت؟

- زحمت نکشین. چیزی نمیخورم.

شکوه خانوم: همیشه که. یه چیزی بخور حالا تا علیرضا بیاد. اخه تو ترافیک مونده.

- خب پس یه لیوان اب اگه میشه لطف کنین.

باشه ای گفت و به سمت اشپز خونه رفت. به خونه نگاهی کردم. اول که وارد میشدی یه راهروی تقریبا پهن بود. کنار راه رو اشپز خونه بود و روبه روشم هال و پذیرایی. کوشه هالم دوتا در بود که فکر کنم دستشویی و حموم باشن. اونورم یه راه پله کوتاه بود که میرفت طبقه بالا. چون پله زیاد نداشت بالا رو میدیم از جایی که من نشسته بودم چهار تا در دیده میشد. که خب مسلما اتاق بودن.

همون موقع در یکی از اتاقا باز شد و الناز بیرون اومد. لبخندی زد بهم و اومد پایین. شکوه خانمم برام اب آورد.

الناز گفت:

- خب ریحانه خانم. خیلی خوشحالم که داری همسایه ما میشی. بالاخره یه همسن پیدا کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- شما لطف دارین منم خیلی خوشحالم که خونمون جای به این خوبیه.

شکوه خانم لبخندی زد و گفت:

- چند سالته عزیزم؟

- ۲۳

شکوه خانوم: خب پس دوسال از الناز کوچیک تری.

نگاهی به الناز کردم. بهش میخورد که بیست و پنج سالش باشه. هیکل خوبی داشت.

چشمای درشت و مشکی و موهاشم هم رنگ چشماش. خوشگل بود و به دل می نشست.

آسمان آبی دلم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. یه سه ربعی علاف بودیم و حرف میزدیم. داشتم از مادرم براشون میگفتم که در باز شد و اول بچه ها و بعدم یه پسر باهاشون اومد تو. الناز اخمی کرد و به بچه ها گفت:

-با اجازه کی اومدین داخل؟ها؟سریع بیرون...

-دایی گفت بیایم تو.

الناز:بیخود. بیرون، بیرون.

اخیی دلم واسشون سوخت. اما خب اون مادرش بود و می دونست چیکار کنه.

سلامی کردم و منتظر معرفی شدم که خودش اومد جلو و گفت:

-سلام خیلی خوش اومدین. علیرضا هستم. پسر شکوه. خوشبختم.

به دست دراز شدش نگاهی کردم. برام مهم نبود اما دوست نداشتم دست بدم. از طرفیم زشت بود که دست ندیم بهش. دستمو تو دستش گذاشتم:

-سلام. ممنون. منم خوشبختم از اشناییتون.

و تعارف کرد که بشینم. خودشم گفت که لباسشو عوض کنه میاد.

الحق که سارا درست گفته بود. پسره تقریبا سی سالش بود و قیافه خوبی هم داشت. چشم ابرو مشکلی بود و هیکلشم رو فرم بود. موهاشم به سمت بالا شونه کرده بود. اگه سارا اینجا بود با دیدن این غش میکرد چون علیرضا در مقابل سامی مثل پرنس سیندرلا بود در مقابل شرک. به تشبیه خودم خندیدم که دیدم شکوه خانم داره نگام میکنه. سریع خنده رو جمع کردم و خیلی مرتب شستم تا اقا تشریف فرما بشن.

به الناز نگاهی کردم که در حال توبیخ بچه ها بود. مثل اینکه الناز خواب بوده و اونام روی سرش اب ریختن. با صدای پا چشممو به راه پله دوختم. ماشالله هیکل. ماشالله. یه سویشرت و شلوار ست ورزشی پوشیده بود. تا به پایین پله ها رسید به احترامش از جام بلند شدم که لبخندی زد و گفت:

-خواهش میکنم راحت باشین. بابت تاخیر عذر میخوام از تون. ترافیک بود.

آسمان آبی دلم
-نه خواهش میکنم مشکلی نیست.

اومد و مبل کناریم نشست. برگه ای دستم داد و گفت بخونم و هرجاش مشکل داشت بهش بگم.

-من مشکلی ندارم. همه چی درسته.

علیرضا: خب پس اگه مشکلی نیست و راضی هستین بفرمایید امضا کنید. من از این یه کپی میگیرم و بهتون میدم.
-باشه.

خودکارو برداشتم و امضا کردم. خب اینم از خونه. شکوه خانمم امضا کردو تموم شد.

لبخندی زدم و بعد از برداشتن کیف، بلند شدم تا دیگه برم

-خب شکوه خانم...من برم دیگه.

شکوه خانوم: شام می موندی.

-نه ممنون میرم پیش خاله تنهاست خونه.

لبخندی زد و گفت که علیرضا منو میرسونه.

-نه نه اصلا من خودم میرم.

شکوه خانوم: امکان نداره. میرسوننت. علیرضا...

با ناله گفتم:

-شکوه خانم، من خودم ...

علیرضا: بله مامان.

بهش نگاهی کردم. دلم نمی خواست خب باهاش برم.

-ریحانه جونو برسون مادر.

آسمان آبی دلم
لبخندی زد و زمزمه کرد:

-چشم.

-نه آقای یزدانی. من خودم میرم. اینطوری راحت ترم.

علیرضا: تعارف نکنین. میرسونتمون دیگه

-شما لطف دارین اما...

شکوه خانم: وای دختر چقدر تعارفی هستی. برو دیگه میرسونتت.

ناچار سری تکون دادم. حقیقتا می ترسیدم. من که اونو نمی شناختم.

از شکوه خانم خدافظی کردم و به سمت حیاط رفتم که از ساختمان خارج شد.

علیرضا: بفرمایید.

به مزدا تری سفیدی اشاره کرد که پارک شده بود. ای جان مزدا داره. با دیدن ماشین گل از گلم شکفت. من از بچگی عاشق مزدا تری و پرشیا بودم. با لبخندی که از ذوقم بود به سمت ماشین رفتم و جلو نشستم. خیلی زشت بود اگه میرفتم عقب. راندم که نیست.

علیرضا: خب... ادرستون؟

-خیابون (...)

باشه ای گفت و حرکت کرد. بعد از پنج دقیقه گفت:

-میتونم بپرسم رشتتون چیه؟

-بله. من لیسانس حسابداری دارم.

علیرضا: جایی هم کار میکنید؟

-راستش تا چند وقت پیش تو بوتیک (...) کار میکردم. ولی به خاطر دوتا دلیل بی خود از کار بیکار شدم.

آسمان آبی دلم

علیرضا: چرا؟

-یکیش اینکه صاحب اونجا میخواست دختر خواهرشو بیاره جای من و دلیل دیگشم بی دقتی من بوده. یه هفته قبل از اخراج شدنم مشتریا که کارت میکشیدن میزد حساب مسدوده. منم به همکارم گفتم گفت نه من صبح حسابو چک کردم موردی نبود. منم گفتم شاید دستگاه قاطی کرده. اخه کلا مورد خرابی داشت. بعضی اوقات همینجوری میشد.

منم سادگی کردم به صاحب کارم نگفتم. نگو واقعا اونروز حساب مسدود شده بوده و هرکی پول میکشیده هیچی وارد حساب نمیشده. دیگه نزدیک یه میلیون ضرر زدم.

خنده ریزی کرد و گفت:

-خسته نباشین.

-ممنون.

دیگه تا موقع رسیدن سوالی نپرسید منم حرفی نزد.

"سه روز بعد"

-اقا یواش. توش وسیلس ها.

آسمان آبی دلم
کارگر: ای بابا خانم چقدر غر میزنی.

- یعنی چی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ بلد نیستین دوتا کارتون جابه جا کنید. تمام وسایلو داغون کردین. پایه مبلو شکوندین.

کارگر: خانم شما یه چیزی میگی ها. از صبح که اومدیم یه چیکه اب ندادی به ما.

با چشمای گرد شده دستم رو جلو دهنم گرفتم و گفتم:

- عه عه عه پس اون لیوان چاییا چی بود؟ اینجوری نمیشه. من خسارت وسایلا رو میگیرم.

- سلام ریحانه جون.

باصدای شکوه خانم به سمتش برگشتم:

- سلام خوبین؟

شکوه خانوم: مرسی چیزی شده؟

چشم غره ای به مرد رفتم و با قیافه ای داغون گفتم:

- بله ایشون به وسایل خسارت وارد کردن. گردنم نمیگیرن. بعد تازه میگن شما چیزی به ما ندادی بخوری.

شکوه خانوم: وا اقا خوبه دوبار فقط من چایی اوردم براشون. بعدم ریحانه جون چرا باهاشون بحث میکنی. زنگ بزن به باربریشون اطلاع بده.

سری تکون دادم. فکر بدی نبود.

از جلوی مرده رد شدم و رفتم تو حیاط. از بس حرص خوردم سرم درد گرفته بود.

- خانم رفیعی.

به سمت صدا برگشتم. علیرضا بود. این موقع روز تو خونه بود؟ ابرو هامو بالادادم و گفتم:

- سلام.

آسمان آبی دلم
سرشو تکون داد و لبخند خوشگلی زد و گفت:

-سلام...صبحتون بخیر. خسته نباشین.

-ممنون. صبح شمام بخیر.

علیرضا: کمک نمیخواین؟

-نه...ممنون. کارگر گرفتم.

دستی به موهایش کشید و اروم گفت:

-اها.

با صدای خنده های بلند یه نفر دیگه کمی خودمو کج کردم و به در راه روی خونه شکوه خانم نگاه کردم. یه پسر تقریبا همسن و سال علیرضا خندون بیرون اومد. از علیرضا خوش قیافه تر بود. هیکل معمولی داشت ولی تیپش خیلی بهش میومد. یه شلوار زرشکی تیره پوشیده بود با یه پیراهن سفید. استیناشم بالا داده بود. نزدیک ما شد و محکم پشت علیرضا کوبید. معلوم بود متوجه من نشده.

دروبستم و خسته روی مبل نشستم. چقدر غر زدم سر کارگرا. پدر وسایلو دراوردن. مبلو که شکستن. یخچالم که خش کردن. گوشه میز تلویزیونم لب پر کردن. حتما باید یادم باشه که درستش کنم چون خیلی وحشتناک شده. با صدای گوشیم از جام بلند شدم و

-جونم خاله؟؟

خاله: دوست داری بیای دنبالم؟

با شنیدن صدای دستی به پیشونیش کوبیدم و گفتم:

-هعی، الان میام.

سریع گوشیه قطع کردم و مانتومو پوشیدم. خاله صبح خونه قبلی موند تا اونجارو مرتب و تمیز کنه.

آسمان آبی دلم
بعد از ده دقیقه گوشی خاله رو گرفتم و بهش گفتم دم درم و بیاد پایین.

-سلام پروین خانم. خسته نباشی.

لپشو بوسیدم.

خاله:سلام. توهم خسته نباشی. راستی تو با این روشنیه خورده حسابی چیزی نداری؟!

-نه فکر نکنم. اخه کرایه رو دادم. پول قبضارم دادم. مگر اینکه بخواد این دو روز رو حساب کنه که فکر نکنم حساب کنه.

خاله:الهی شکر...اینم تموم شد.

-اره تموم شد. خاطراتمو گذاشتم و اومدم یه جای دیگه.

خاله:خاطرات رو توی قلبت نگه دار.

لبخندی زدم و راه افتادم.

"چند روز بعد"

زنگ درو فشار دادم و منتظر شدم خاله درو باز کنه.

در که باز شد، تا اومدم برم تو صدای یک نفر توجهم رو به خودش جلب کرد.

آسمان آبی دلم
-ببخشید درو نبندید.

برگشتم و نگاهش کردم. همون پسر اون روزی بود که با علیرضا شوخی میکرد. سلامی کردم و وارد حیاط شدم و منتظر موندم تا بیاد تو.

درو بستم و با اجازه ای گفتم و حرکت کردم سمت خونه که گفت:

-پس شما مستاجر جدید هستین.

نگاش کردم. امروز تیپ کرم زده بود. شلوار کردم با پیراهن سفید. یه شال باریک خوشگل دور گردنش بود. استیناشم دوباره زده بود بالا.

لخندی به روش زدم و گفتم:

-بله.

-خوشبختم. من هیراد رستگار هستم. خواهرزاده شکوه جون.

-همچین. منم رفیعی هستم. ریحانه رفیعی.

لبخند ملیحی زد و گفت که مزاحم نمیشه و رفت. چشماش خیلی جذاب بودن. مشکی مشکی. ترکیب صورتش خیلی بهتر از علیرضا بود. هیراد مردونه تو و جذابتر بود. مخصوصا ته ریشش خیلی بهش میومد.

حرکت کردم و وارد خونه شدم. با دیدن سارا تعجب کردم.

-تو اینجا...

سارا: بی معرفت. تو نباید ادرسو بدی؟ گوشیتم که...

بغلش کردم و بوسش کردم. بادیدن قیافش خندم گرفت.

سارا: دارم میمیرم؟

-وا خل و چل. بوست کردم دیگه.

دست به کمر گفتم:

آسمان آبی دلم
سارا: چرا بوس کردی؟

-دلم تنگ شده بود.

سارا: چرا دلت تنگ شده بود.

-عه لیاقت نداری. خاله کوش؟

بی خیال سمت مبلا رفت و نشست.

سارا: حموم

سرمو تکون دادم و رفتم که لباسمو عوض کنم.

از اتاق خارج شدم و کنار سارا نشستم. دستش درد نکنه این چند هفته خیلی کمکم کرد واقعا. خونه رو کامل چینه
بودیم

سارا: ریحانه!

-بله؟

سارا: میخوام یه چیزی بگم ولی میترسم

-چیشده؟

سارا: سامی...

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

-باز چه گندی زده؟!

سارا: این دفعه من گند زدم

آسمان آبی دلم

شوکه نگاش کردم. واقعا نمیدونستم اون چیزی که یهو تو ذهنم اومده بود درسته یا نه. چشمام داشت از حدقه در میومد

-چیکار کردی؟ نکنه...

سارا: نه بابا انقدرام خر نیستم که. من فقط..یه جوری شدم. فک کنم دیگه زیادی بهش علاقمند شدم. اصلا یه حالیم....

نمیدونستم چی بگم.

-درکت نمیکنم چون این حالو نداشتم. قصدش چیه؟ دوستی یا ازدواج؟

یهو بغض کرد.

سارا: دوستی...دیروز گفت فقط یه رابطه دوستانه بین ماست. تعجب میکنم. ما الان نزدیک هفت هشت ماهه باهمیم. ینی انقدر بی احساسه؟ از دیروز حالم بده.

-تو که انقدر زود به هر ننه قمری وابسته میشی بیخود کردی رفتی دنبال اون پسره...

با صدای گریش تعجبم بیشتر شد! امکان نداشت!

-سارا...

خودشو پرت کرد تو بغلم. اصلا قفل کرده بودم.

-الهی من بمیرم چرا گریه میکنی؟ ینی انقدر ارزش داره که تو...

سارا: ریحانه. من بدجور وابستش شدم. اگه ولم کنه من میمیرم. اگه یه روز بهم زنگ نزنه اون روز روانی میشم. قاطی میکنم که نکنه منو ول کرده باشه.

-وای خدایا...من باورم نمیشه. تو وابسته کسی شدی که اصلا دخلی بهت نداره. حتی فامیلتونم نیست که بگم ممکنه گاهی ببینیش. بره رفته. دیگه هیچ وقت نمیبینیش

سارا: ینی میره؟

گاهی به عقلش شک میکردم. چشمامو ریز کردم و نگاه کردم

-تا این حد روش حساب باز کردی؟ینی فکر کردی میمونه تا آخر؟من همون روز اول نگفتم این کارا فقط فقط به تو ضربه میزنه. اون پسره!دو روز دیگه یادش میره سارا نامی هم تو زندگیش بوده اون وقت تو تو بغل من داری زار میزنی. ببخش که اینو میگم. باز اگه کسی بود که ارزش داشت،میگفتم خب حداقل سرش به تنش میارزه. این پسره باباش صبح براش پول نذاره میمیره از بیچارگی. شپش ته جیبش خونه کرده،انقدر هیزه که یه بار واسه ده دقیقه کلا دیدمش داشت حالم بهم میخورد انقدر منو نگاه کرد. اون وقت دوست من روش حساب باز کرده. انقدر ساده نباش. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره.

مطمئن باش از یه جایی سود میبره

سارا:ازم یک میلیون گرفته. حالام گوشیش خاموشه. از دیشب هر چی زنگ میزنم میگه خاموشه. نگرانشم!

وای خدایا وای. چقدر این دختر احمق بود

-سارا دلم میخواد یکی محکم بزخم تو سرت. یک میلیون تومن پول بی زبونو بهش دادی که چی بشه؟ ها؟ وای سارا. میفهمی چیکار کردی دیگه؟بعد تو نگرانشی؟

دوباره گریش گرفت. تو این هشت سال دوستیمون هیچ وقت گریشو ندیدم. واقعا نمیدونستم چطوری دلداریش بدم. من از همون اول بهش اخطار داده بود اما کیه که گوش کنه؟کلا من عقیده دارم کسی که دوست پسر داره هر بلایی از جانب پسر سرش بیاد حقشه و جایی واسه دلسوزی نیس چون خودش انتخاب کرده اینو و حتما پی همه چیو به تنش مالیده اما خب این دوستم بود و دلم نمیومد بگم حقشه. بغلش کردم.

-ببین میدونم الان حالت خیلی بده اما بهش فکر نکن. سخته، خیلی سخته اما واقعا میگم دیگه حتی لازم نیست حتی واسه یه لحظه بهش فکر کنی. اون یه تومنم یا میگیریم ارزش یا ...

-اوا خدا مرگم چرا این داره گریه میکنه.

با صدای خاله هر دو از جا پریدیم. سارا اشکاشو پاک کرد و منم سلام کردم. خاله که همینجور خیره سارا بود دوباره سوالشو تکرار کرد. سارا هم که قربونش هر چی به فکرش میرسه میگه

آسمان آبی دلم
سارا:هیچی خاله جون یاد مامان ریحانه افتادم

با تعجب بهش نگاه کردم. واقعا الان این چی بود که گفت!؟

به خاله نگاه کردم. خیلی خنده دار شده بود

خاله:بعد تو داری از گریه میمیری و این بچه ننه داره نگات میکنه نه؟! حدالقل اگه دروغ میگی یه چیزی بگو بگنجه خاله جان...

و خاله رفت تو اتاق...با رفتنش ترکیدم

-ینی واقعا مرحبا به این هوش و ذکاوت. ماشالله. تو کجا بودی تا الان؟

از لحنم خندش گرفت. منم بلند شدم تا چایی دم کنم.

با عصبانیت سوار ماشین شدم.

-من نمیدونم اگه فروشنده نمیخوان چرا پشت شیشه زدن به فروشنده خانم نیازمندیم!؟

سارا:عزیزم... تو میخوای فروشنده باشی!؟ نه خداییش... با لیسانس حسابداری میخوای بری تو بوتیک دوباره کار کنی!؟

با حرص گفتم:

-اخ اره راست میگی. برم تو شرکت عمم کار کنم. یه چیزی میگی ساراها!

سارا:امتحانم نکردی.

-بود شرکتی که منو بخوان که امتحان نکنم!؟

سارا:خب حالا بیا منو بخور....

ازش رو گرفتم و زمزمه کردم:

آسمان آبی دلم
-ادم قحط نیست.

چشم غره ای رفت و گفت :

-حدالقل یه چیکه اب بهم بده.

-می برمت بریم اب میوه بخوریم. خوبه؟

بشکنی تو هوا زد و گفت:

سارا:عالی.

حرکت کردم. بعد از گذشت یه ربع به بستنی فروشی مورد نظر رسیدم. چون نزدیک خونه بود تصمیم گرفتم برای خاله هم بستنی بگیرم.

-میگم بیا بستنی بگیرم بریم خونه با خاله بخوریم چطوره؟!

سارا:والا من دیگه خجالت میکشم پیام خونتون.

-گمشو بابا. میخوری یا نه؟

سارا:باشه بگیر.

از ماشین پیاده شدم و رفتم اونور خیابون. سفارش بستیمو دادم که گفت ۵دقیقه امادس. منم روی همون صندلیا نشستم.

-سلام ریحانه خانم...

با تعجب به سمت صدا برگشتم. با دیدن علیرضا تعجبم دو چندان شد!

-سلام آقای..یزدانی.

علیرضا:خوبین؟

-خیلی ممنون شما خوبین؟مادر خوبن؟

آسمان آبی دلم
علیرضا: ممنون. از احوال پرسیدی شما. راحت هستین اونجا؟
با وسواس دستی به موهام کشیدم شالم رو صاف کردم.

-بله بله ممنون.

-علی ...

به سمت صدا برگشتم که هیراد رو دیدم.

نگاهی به من کرد و دوباره به علیرضا نگاه کرد.

-سلام.

هیراد: سلام.

خوشم میومد که به سلام بسنده میکرد. دیگه حال و احوال بلد نبود.

علیرضا گفت:

-ریحانه خانم اگه کمکی هست بگین ها، تعارف نکنین.

صدای اروم هیراد به گوشم رسید که با تعجب میگفت:

-ریحانه خانم... اسمشو هم که میگی.

علیرضا نگاهی عصبی بهش کرد و دوباره منو نگاه کرد.

-نه ممنون نیازی نیست زحمت بکشین.

علیرضا: در هر صورت در خدمتم. با اجازه.

سری تکون دادم که هیرادم خدافظی گفت و رفت.

علیرضا پسر خوبی بود فقط یکم زیادی پسر خاله میشد. برای دیدار سوم اسمم رو صدا کردن،

آسمان آبی دلم

یکم زود بود. فک کنم دفعه بعد دیگه خانمشم نگه. بر عکسش پسر خالش غیر از اون روز که بر خوردش خوب بود بقیه روزا خوددرگیری داشت. تو این یک هفته فهمیده بودم از هفت روز هفته ایشون ده روز اینجا تلپ هستن. البته ما که بخیل نیستیم. خوش باشن!

سفارش رو گرفتم و رفتم سمت ماشین.

سارا: با کی حرف میزدی؟!

- پسر شکوه خانم!

سارا: ای وای جدی میگی؟!

- نه شوخی کردم الان...

سارا: اون یکی کی بود؟

- پسر خالش. اجازه میدی بریم؟! اب شد اینا...

و اشاره ای به بستنی های توی ظرف کردم.

سارا: همینطور که میری توضیح میدی.. زود باش.

بعد از کلی حرف زدن برای سارا تونستم قانعش کنم که اونطوری که اون فکر میکنه نمی خوام با پسرا رفتار کنم و صد البته دلیلی برای صمیمیت وجود نداره.

اونم سعی کرد دیگه حرفی نزنه.

- بیا خاله جون بستنی بخور.

از تو اتاق داد زد:

آسمان آبی دلم
خاله: باشه الان میام.

با سارا روی مبل نشستیم و من شروع کردم به تقسیم بستنی. عاشق بستنی سنتی بودم.

سارا: میگم ریحانه... بیا به بار شرکت رو امتحان کن. چگونه؟

- الان طرف فوق داره بیکاره، منو میخوان چیکار؟! بعدم... پارتی میخواد.

سارا: وا از تو بعیده این حرفا. تو خودت باید همت کنی.

- از کار تو شرکت بدم میاد. خودتم میدونی که به زور مامانم تا لیسانس خوندم.

سارا: اره میدونم ولی من میگم...

با صدای خاله هردو بهش خیره شدیم.

خاله: دیگه دنبال کار نگرد!

- چرا؟! اچیشده!؟

خاله: پیدا شد.

با تعجب بهش خیره شدم که سارا گفت:

- یعنی چی که پیدا شده!؟

خاله: هیچی امروز شکوه خانم اومد گفت که اگه کار پیدا نکردی نگرد دیگه به کار خوب سراغ داره.

خاله روی مبل نشست و ظرف بستنی رو سمت خودش کشید.

- شکوه خانم از کجا کار پیدا کرده!؟

خاله: مثل اینکه خواهر زادهش فروشگاه لباس و اینطور چیزا داره. اونم تورو معرفی کرده.

نمیدونستم شکوه خانم چندتا خواهرزاده داره. شاید هیراد و میگفت شایدم نه، یکی دیگه.

خاله: بعد از ظهر به سر برو پیشش.

آسمان آبی دلم

واقعا سر ذوق اومدم. خدا خیرش بده. این زن کلا برام خوبی آورده بود. اگه کارم جور میشد عالی بود.

نگاهی به سارا کردم که اونم سریع پرید بغلم و ماچم کرد.

سارا: جور شد من سور میخواما.

-حالا کو تا برم ولی اگه شد، باشه. قول میدم بهت شام بدم.

خنده ای کرد و گفت:

- مگه اینکه کارت جور شه تا ولخرجی کنی.

از حرفش خندیدم و شروع کردم به بستنی خوردن.

سارا: همین عالیه. با شلوار مشکی و شال مشکی.

-سارا جان می خوام برم تو حیاط. این همه آرا بیرون نمی خواد.

سارا: پسرا تو خونن.

چشمامو ریز کردم و متعجب گفتم:

-از کجا میدونی!؟

سارا: ماشین تو حیاطه خب! ینی بیرون نرفتن.

سری تکون دادم و به تونیک قرمز جلوم خیره شدم. مثل اینکه قرار بود اینو بپوشم.

لباسمو تنم کردم و آماده شم.

سارا: رژ نمیزی!!

چشم غره ای رفتم که ساکت شد و رفت روی مبل نشست.

آسمان آبی دلم

-خاله من رفتم.

خاله: باشه برو به سلامت.

برای سارام چشمکی زدم و از در رفتم بیرون.

به سمت خونه حرکت کردم. سارا راست می گفت. پسرا خونه بودن. با دیدن بچه های الناز که توی حیاط بازی

میکردن لبخندی زدم و به سمتشون رفتم.

-سلام بچه ها

برگشتن و نگاهم کردن و باهم گفتن:

-سلام.

از هماهنگیشون خندم گرفت که باعث شد اونام بخندن

-خب...من ریحانم و شما!؟

دستمو به سمت پسره دراز کردم.

-نیما.

-خوشبختم آقای جوان.

سمت دختر بچهه برگشتم و گفتم:

-و شما خوشگل خانم!؟

با اون چشمای قشنگش نگاهم کرد و گفت:

-منم نفسم.

-اسمتم مثل خودت خوشگله.

آسمان آبی دلم
نیما با شادی گفت:

- شما قراره همیشه اینجا بمونی؟! -

- واسه همیشه همیشه نه ولی هستم حالا حالاها.

هر دو خوشحال خندیدن. نگاهی به هردوشون کردم. نفس یه پیراهن خیلی خوشگل صورتی پوشیده بود با جوراب شلواری. موهاش طلایی بود و چشماشم ابی. عین خارجیا بود. نیما هم همینطور. موهاش طلایی و چشماش ابی. خیلی ناز بودن. اولین بار بود بچه هایی به این زیبایی میدیدم. ولی به کی رفته بودنو نمیدونم چون الناز و علیرضا چشم ابرو مشکی بودن تقریباً. شاید باباشون بوره. یا یکی از اعضای نزدیک خانواده.

- بچه ها من باید برم پیش مامان بزرگتون

نفس سری تکون داد که باعث شد موهاش که خرگوشی بسته بود تکون بخوره.

نفس: خاله بعدش میای بازی؟! -

- قول نمیدم ولی سعیمو میکنم که پیام.

براشون دست تکون دادم و رفتم سمت خونه. در زدم و منتظر شدم درو باز کنن که هیراد درو برام باز کرد.

نگاهم کرد.

- سلام

هیراد: سلام. بفرمایید.

- ببخشید شکوه خانم هستن؟

هیراد: بله بفرمایید داخل الان میان.

از جلوی در کنار رفت و وارد شدم. با لباس تو خونه قیافش بامزه میشد.

هیراد: بشینین الان صداشون میکنم.

و از پله ها بالا رفت.

آسمان آبی دلم

روی مبل نشستیم. همون موقع بچه ها اومدن تو و نشستن کنارم. نیما گفت:

-خاله!؟

-جونم!؟

نیما: یه سوال بپرسم ازت؟

همون موقع هیراد از پله ها پایین اومد و گفت که شکوه خانم حمومه و تا پنج دقیقه دیگه میاد. سری تکون دادم و تشکر کردم که اومد و رو مبل روبه روم نشست.

نیما: بپرسم خاله؟

-اره عزیزم بپرس.

نگاهی به نفس کرد. به هیراد هم نگاهی کرد.

نیما: چند سالته؟؟

گفتم حالا چی میخواد بپرسه.

-۲۳ سالمه.

نیما: ینی چند سال بزرگتری از ما؟

-شما چند سالتونه!؟

هر دو باهم گفتن شیش سال.

-خب من ۱۷ سال بزرگترم.

نیما: ینی چقدر؟

هیراد کلافه گفت:

-ینی خیلی بزرگتر... پاشین برین بازی کنین انقدرم سوال نکنین.

آسمان آبی دلم
لبخندی زدم گفتم:

-اشکال نداره. بزارین راحت باشن.

بچه ها که خیالشون راحت شده بود رفتن که بازی کنن

-بچه ها شبیه پدرشونن؟ اخه خیلی نازن.

هیراد:اره پدرشون روسی بود.

از فعلی که به کار برده بود متعجب شدم و غمخیزم پدری درکار نیست.

-خدا رحمتشون کنه.

جدی تو چشمام زل زد و گفت:

-نمرده...

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

-الناز دوماهه که طلاق گرفته.

ناراحت شدم. شاید مرگ رو به رفتن و رها کردن یه خانواده ترجیح می دادم.

با صدای شکوه خانم به راه پله نگاه کردم و با دیدنش از جام بلند شدم و لبخندی زدم.

-سلام شکوه خانم. خوبین!؟

شکوه خانوم:سلام عزیزم. مرسی تو خوبی؟

-ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم.

شکوه خانوم:خواهش میکنم مراحمی.

رو مبل نشستم که دیدم هیراد بهم خیره شده.

آسمان آبی دلم

شکوه خانوم: خب ریحانه جان. گفتم بیای که بهت بگم کار برات پیدا کردم. مثل همون کار قبلите البته. ولی اینبار صاحبکارش شناس...

نگاه کوتاهی به هیراد انداختم.

-اشنا!؟

شکوه خانوم: ااره عزیزم. هیراد یه بوتیک بزرگ لباس فروشی داره منم تورو بهش معرفی کردم برای کار.

لبخندی زدم و دوباره به هیراد نگاه کردم. اونم لبخندی زد و سرشو یکم تکون داد. رو به شکوه خانم گفتم:

-واقعا ممنون از لطفتون. امیدوارم بتونم یه روز همرو جبران کنم.

شکوه خانوم: نه گلم این چه حرفیه. حالا تو بقیه صحبتارو با هیراد بکن ببین میتونی بری سرکار یا نه!

سری تکون دادم و سمتش برگشتم.

هیراد: خب خانم رفیعی... بوتیک تو خیابون (... هست. شما صبح ساعت ده باید اونجا باشین. یک ساعت ظهر

استراحت دارین و تا ساعت نه و ده شبم باید بمونین. مشکلی ندارین؟

با اینکه شب یکم دیر وقت بود ولی اشکال نداشت. نزدیک اینجا بود تقریبا.

-نه مشکلی نیست.

هیراد: خب این از این. روزای جمعه هم شما نیازی نیست بیاین. حقوقتونم نهصد تومن درماهه.

نهصد تومن واقعا خوب بود. همه جا پونصد شیشصد تومن میدادن.

لبخندی زدم و گفتم:

-عالیه.

هیراد: پس اگه مشکلی نیست فردا تشریف بیارین بوتیک. تا یکم با کار آشنا بشین و شمام از فرداش شروع به کار

کنین.

-خیلی ممنون. لطف کردین.

آسمان آبی دلم

یکم دیگم راجب کارش توضیح داد و بعد از تموم شدن حرفاش از جا بلند شدم.

ازش خدافظی کردم و پیش شکوه خانم رفتم. به اونم گفتم که مشکلی ندارم و ازش تشکر کردم.

روی مبل نشستم و منتظر موندم که تلفن خاله تموم شه. مثل اینکه داشت با محمد حرف میزد.

سارا: همیشه حالا دوبار بگی چیشد؟!

-نه خسته میشم. واستا الان تموم میشه حرف خاله میگم دیگه.

نگاش کردم. میدونستم الان دلش میخواد منو خفه کنه اما حرص دادنش کیف میداد.

بعد از ده دقیقه خاله اجازه داد طرف قطع کنه.

-چه عجب خاله خانم.

چشم غره ای رفت و گفت:

خاله: در روز تو سه ساعت پشت تلفن با سارا حرف میزنی بقیه روزم که پیش همین. حالا دو دقیقه من داشتم با بچم

حرف میزد. چشم ندارین ببینین.

هر دو زدیم زیر خنده.

-میخواستم بهتون بگم که ...از فردا میرم سر کار.

سارا از خوشحالی جیغی کشید و پرید بغلم. واقعا اگه نبود من دق میکردم و عاشق اینجور احساساتی شدنش بودم.

خاله هم بغلم کرد و بوسم کرد.

خاله: الهی همیشه موفق باشی مادر. اگه مامانت اینجا بود...

جملش ناقص موند و زد زیر گریه.

بغض کردم و دوباره بغلش کردم.

آسمان آبی دلم
- پری خانم بین منم گریه انداختی.

خاله: وقتی پری بهم میگی دلم میلرزه. یاد مادرت میوفتم.

راست میگفت. من گاهی خاله رو پری صدا میکردم و این لقب مال مامانم بود.

بوسش کردم و اشکاشو پاک کردم. خودم داشتم از بغض خفه میشدم. واقعا جاش خالی بود.

نگاهی به سارا کردم که سر به زیر نشسته بود و اونم گریش گرفته بود.

- ای بابا بسه دیگه. پاشین امشب بریم شام بیرون.

سارا که از خدا خواسته باشد که حاضر شه و خاله هم سری تکون داد و موافقت کرد.

بعد از یه شام خوشمزه که سه تایی خوردیم، سارا رو رسوندم دم خونشون و بهم گفت که تا یه هفته به احتمال میره شمال.

- چرا نگفتی زودتر؟

سارا: اون موقع که از رستوران رفتم بیرون عمه زنگ زده بود. اون موقع بهم گفت

اهی کشیدم. یه هفته یکم زیاد بود. ازش خدافظی طولانی کردم. از خاله هم خدافظی کرد و بابت امشب تشکر کرد و رفت

منم به سمت خونه راه افتادم. فردا روز خوبی بود...

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. نشستم روی تخت. بدنمو کش دادم تا خستگیم در بره. خاله صبح بلند شده بود. چون جاش خالی بود. عادت داشت بعد از نماز صبح همونجا یه چرت کوچیکی میزد و بعد بلند میشد و شروع میکرد به کار کردن.

آسمان آبی دلم

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. قیافم دیدنی بود. موهام توهم گره خورده بود و شکل بدی داشت. دست و صورتمو شستم و رفتم بیرون. موهامو شونه کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. خاله نشسته بود و داشت سبزی پاک میکرد.

-صبح بخیر خاله جونم.

خاله: صبح توهم بخیر. بیا بشین صبحانه بخور

باشه ای گفتم و رفتم سر کتری تا چایی بریزم.

-چایی میخوری خاله؟

خاله: نه عزیزم تو بخور. من صبحانمو خوردم.

سری تکون دادم. خاله به خاطر ساعت قرصاش مجبور بود ساعت هفت صبحانه بخوره.

همینطور که صبحانه میخوردم با خنده گفتم:

-اگه سارا اینجا بود الان پوست سر منو کنده بود برای لباس پوشیدن.

خاله هم لبخندی زد و گفت:

-اره... خوب حوصله ای داره که به اینجور چیزا انقدر اهمیت میده.

-اره اره. خدایی دختر خوبیه. اصلا نباشه من لنگ میمونم.

خاله: اره دختر خوبیه. راستی... هنوز با عمه اش زندگی میکنه؟

-اره... باباشم دوسه ماهی یه بار میاد یه روز میمونه و میره. ولی باز با این حال باباشو دوست داره.

خاله: وا خب معلومه! باباشه ها.

-باباش باشه. سارا خیلی بهش نیاز داره ولی اون که نیست. حوالش کرده به خواهرش. مامانشم که ماشالله نمیدونم چطوری تونسته از بچش بگذره... سه سال پیش رفت و دیگه هم بر نگشت.

آسمان آبی دلم
خاله: تو که تو زندگی مردم نیستی. قضاوت نکن.

سری تکون دادم و بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن ظرفا.

تو اینه به خودم نگاه کردم. خوب شده بودم. شلوار نسکافه ای پوشیده بودم با مانتوی مشکی جلو باز که پشتش یه خورشید قشنگ طلایی داشت. تقریبا هم رنگ شلوارم بود. یه تاپ بلندم که مخصوص مانتوم بود زیرش پوشیده بودم، قدش تا روی رونم بود. یه شال نسکافه ای هم پوشیدم که کلا ست بشه.

این دفعه ارایشم یکم بیشتر بود چون کرم زده بودم و رژمم رنگ قهوه ای بود که خیلی بهم میومد.

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت خاله.

-چطور شدم؟

نگاهی بهم کرد و سری تکون داد

خاله: والا ما هرچی بهت میگیم فایده نداره. انقدر خودتو اراپیرا نکن آخر چشمت میزنن میوفتی رو دستم.

خنده بلندی کردم. رفتم جلو و خواستم ببوسمش که گفت:

-کلتو میکنم بوسم کنیا، رژات رژ نیست که، پاک نمیشن وامونده ها.

خندم شدت گرفت و ازش خدافظی کردم و بیرون رفتم.

با دیدن الناز توی حیاط که با بچه ها سر و کله میزد لبخندی روی لبم نشست.

-سلام الناز جون.

برگشت و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

-سلام قربونت بشم. چطوری؟

اومد جلو و بوسم کرد.

آسمان آبی دلم

-قربونت. خوبم تو چطوری؟

الناز: خداروشکر. اگه بزارن خوبم.

نگاهی به بچه ها کردم. مشغول بازی با کامیون سبز رنگ بودن. تا نگاهشون به من افتاد به سمتم دویدن و دوباره هماهنگ باهم گفتن:

-سلام خاله ریحانه.

روی دوتا پام نشستم و جفتشونو بوسیدم:

-سلام عزیزای دلم. خوبی؟

نیما گفت:

-اره خوبیم. نیومدی دیروز بازی کنیم.

-آخه یه کاری برام پیش اومد مجبور شدم برم بیرون.

نیما: پس فردا باید بیای بازی.

الناز: عه نیما جان ، اجباری که نیست. بعدم خاله که نمیتونه با شما بازی کنه. شما باید با همسنات بازی کنی

نیما عصبانی پاشو زمین کوبید و با داد گفت:

-عههههه خیلی بدی. تو مارو دوست نداری و باهامون بازی نمیکنی. حتی نمیزاری بقیه باهامون بازی کنن.

الناز: درست حرف بزن با بزرگترت

نیما عصبی دستشو رو هوا تکون داد و برو بابایی گفت و دست نفسو گرفت و رفت تو خونه.

با تعجب نگاهشون کردم. در اصل شیش سالشون بود ولی به اندازه یه ادم ده پونزده ساله می فهمیدن.

نگاهی به الناز کردم که بغض کرده سرشو انداخت پایین.

-ببخشید. یکم عصبی شده.

آسمان آبی دلم
دستم روی بازوش گذاشتم و گفتم:

-نگران نباش. حل میشه. من باید برم بیرون. فهمیدی که قراره تو بوتیک پسر خالت کار کنم، میرم اونجا. اومدم حرف میزنیم باهم. البته اگه دوست داشتی.

الناز: من از خدومه. منتظرت میمونم.

خدافظی کردم و از خونه خارج شدم.

بعد از گذشت حدود یک ربع جلوی بوتیک ایستادم و پارک کردم.

قیافه اش که خیلی خوب بود. مغازه ای بزرگ بر خیابون پر رفت و امد. قطعا فروش خوبی هم داشت.

به سمت مغازه حرکت کردم. از دور هیراد رو دیدم که مشغول صحبت با مردی تقریبا مسن بود. با لبخند سری برای مرد تکون داد و اون رو تا در همراهی کرد. چشم اش به من افتاد. از مرد خدافظی کرد و به سمتم اومد.

هیراد: سلام. چرا اینجا واستادین؟ بفرمایید تو...

-سلام. نه داشتم میومدم تو که شمارو دیدم.

با تعارف اش به داخل مغازه رفتم که باد خنکی صورتم و قلقلک داد. تو این هوا گرم تابستون، بودن تو این مغازه شیک و خنک عجیب کیف می داد. حتی با عودی که روشن کرده بودن جذابیتش چند برابر شده بود.

-مغازه ی قشنگ ایه.

هیراد: قابلتونو نداره!

به تعرف الکیش لبخند زدم و گفتم.

-لطف دارین.

به سمت اتاقی اشاره کرد که انتهای مغازه بود.

آسمان آبی دلم

مغازه دکور طلایی مشکی داشت و خیلی چشم گیر بود. لباس ها منظم و مرتب به ترتیب رنگ روی هم چینده شده بودن. چند خانم و اقا در گوشه مغازه در حال بگو بخند بودن. با دیدن ما به سمتمون اومدن.

هیراد شروع به معرفی کرد:

-خب خانم رفیعی...ایشون آقای سیامک یزادن پناه هستن مسئول قسمت مردانه و ایشونم برادرشون اقا سامیار. این خانم هم نامزد اقا سامیار، دلسا خانم هستن که به همراه فاطمه خانم تو قسمت زنونه کار میکنن.

رو به بچه ها کرد و گفت:

-ایشونم خانم ریحانه رفیعی هستن که قراره از فردا حسابدار بشن.

خانما خوشحال لبخندی زدن و اظهار خوشبختی کردن. اقایون هم به یک تبریک ساده بسنده کردن.

چون خیلی جلوه بدی داشت که بهشون خیره بشم، انالیز کردن رو به روزای بعد واگذار کردم و همراه هیراد به اتاقش رفتم.

هیراد:خب. خانم رفیعی بشینین.

روی مبل راحتی مشکی اتاق نشستم و تشکر کردم. کل اتاق سیاه بود. حتی خودکار روی میز. برای لحظه ای فکر کردم داخل اتاق قیر پاشیدن.

نگاهی بهش انداختم که دیدم با لبخند نگاهم میکنه

-اگه کارتون تموم شد حرفمو شروع کنم.

از خجالت سرمو زیر انداختم که گفت:

-ایرادی نداره. هر کی اولین بار اینجا میاد همین طوریه.

-اچه خیلی تیرس.

هیراد:این هم یه مدله برای خودش. خب...همون طوری که دیروز گفتم بهتون صبحا ساعت ده اینجا باشین. لطفا بدون تاخیر. بی تعارف میگم بهتون. بچه ها میتونن کارشمارو تو تایم تاخیرتون انجام بدن ولی من به شدت روی

آسمان آبی دلم

تایم حساسم. شب هام ساعت نه سعی میکنیم ببندیم. دیگه خیلی دیر باشه ده... نگران نباشین از این بابت. حقوقم که گفتم...

فقط سرمو تکون دادم و دوباره خیرش شدم.

هیراد: برام مهمه که چطوری با مشتری رفتار میکنین. فکر نمیکنم ادم بداخلاقی باشین ولی خب...
-نه. حوصله ام خوبه مطمئن باشین.

هیراد: پس این متن قراردادو بخونین امضا کنین.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. برگه رو گرفتم و دوباره سر جام برگشتم و شروع به خوندن قرارداد کردم.

همین طور که داشتم قرارداد رو میخوندم، سوالی ذهنم رودرگیر کرد. نگاهش کردم و گفتم:

-بخشید آقای رستگار... این قسمت قرارداد که گفتید طرفین حق لغو قرارداد را ندارن، منظورتون چیه؟

سرش رو از روی برگه های جلوش بلند کرد و نگاهم کرد.

هیراد: منظورم اینکه وسط سال شما یهو نیاین بگین من کار بهتر پیدا کردم، میخوام استعفاء بدم. منم حق لغو ندارم در صورتی که خطا مرتکب نشین.

چقدر خوب... حدالقل خیالم راحت شد که نمیتونه وسط سال دختر خاله ای، دختر عمه ای کسی رو به جای من بیاره.

لبخندی زدم و گفتم:

-من مشکلی ندارم. کجارو امضا کنم؟

از جایم بلند شدم و به سمت میزش رفتم و برگ رو روی میزش گذاشتم. خودکاری به طرفم گرفت و گفت کجا رو امضا کنم.

امضا زدم و همون لحظه از برگه یک کپی بهم داد و گفت که پیشم نگه دارم.

آسمان آبی دلم
سرم را تکان دادم.

-خیلی ممنون.

هیراد: خواهش میکنم. فقط بازم میگم که دقت کنین.

سری تکان دادم. حالا انگار می خواستم چه کار حیاتی انجام بدم. یه حساب و کتاب ساده چندتا لباس بود دیگه...

به سمت در رفتم. بچه ها بیرون در حال خندیدن بودن. چون صدای خنده های بلند اونها به اتاق رسیده بود.

از اتاق خارج شدیم.

بچه ها دور هم جمع شده بودن و علیرضا که فکر می کنم تازه به اونها پیوسته بود برای بچه ها چیزی تعریف میکرد و باعث میشد که اونها هم با صدای بلند بخندند.

تا نگاهش به من افتاد حرفش رو قطع کرد و به سمت ما اومد و با لبخند به من گفت:

-سلام، تبریک میگم ریحانه خانم. خوشحالم که اینجا قراره کار کنین.

-سلام. ممنون.

علیرضا: خب..از کی قراره مشغول به کار بشین؟

-ایشالله از فردا.

علیرضا: چقدر خوب. امیدوارم بهمون خوش بگذره.

بهمون؟ مگه اونم اینجا کار میکرد؟

علیرضا: البته بگم که من اینجا کار نمیکنم، ساختمون بغلی شرکت ساخت و ساز دارم. ولی وقتای بیکاریم اینجام کلا.

لبخندی از سر اجبار زدم و سرمو براش تکان دادم. اگه بهش فرصت میدادی تا خود صبح حرف میزد.

-خب آقای رستگار اگه با من کاری ندارین من برم.

هیراد: نه میتونید برید. فردا میبینمتون.

آسمان آبی دلم

-خدافظ.

سری تکون داد و منم از علیرضا و بقیه خدافظی کردم و خارج شدم.

کلید انداختم و وارد خونه شدم. با دیدن خاله، شکوه خانم و النازبه سمتشون رفتم. روی صندلی ها نشسته بودن و داشتن باهم حرف میزدن.

-سلام به همگی.

خاله:چی شد خاله جان؟

-هیچ خاله جون. با اقای رستگار قرارداد بستم.

الناز با خوشحالی بلند شد و بغلم کرد و تبریک گفت.

الناز:خیلی خوشحالم که پیش هیراد کار میکنی. حداقل جات امنه.

و چشمکی نثار جمله اخرش کرد.

-اره چون شناس خیالم راحت تره.

نگاهی به حیاط انداختم.

-بچه ها کجان؟

الناز:تو دارن بازی میکنن. ببینن تو اومدی خوشحال میشن.

لبخندی زدم و کنارشون نشستم و به بحثشون گوش کردم.

همین طور که داشتم با الناز و شکوه خانم صحبت میکردم،صدای موبایلم بلند شد.

نگاهی به شماره انداختم. سارا بود. لبخندی زدم و جواب دادم:

-سلام سارا خانم. خوش میگذره؟

آسمان آبی دلم

سارا: سلام عزیزم. مرسی جای شما خالی. چه خبرا؟

-خبرای خوش. امروز رفتم بوتیک قرارداد بستم دیگه...

سارا: عزیز دلم. خیلی خوشحالم کردی. حالا میام تهران باهم حرف میزنیم.

-کی میای؟

سارا: گلم من که تازه اومدم. چند روز دیگه راه می افتم.

-اخر الان وقت مسافرت بود؟ من الان لازمت دارم...

سارا: دیگه عمه الان هوس شمال کرده بود.

بعد از صحبت با سارا، دیدم خاله و شکوه خانم و النازم حرفاشون تموم شده و دارن خداحافظی میکنن.

به سمتشون رفتم و من هم همراه خاله ازشون خداحافظی کردم.

الناز: ریحانه جون، اگه میشه شمار تو بهم بده.

-باشه مشکلی نیست.

شمارمو بهش دادم و اون هم بهم زنگ زد تا شماره خودش هم برای من بیوفته.

تو همین دو ساعت صحبت با شکوه خانم، کلی اطلاعات در مورد خانواده شون بدست اوردم.

شکوه خانم یک زن ۶۲ساله بود. شوهرشم سه سال پیش با پسرش تو یک تصادف خیلی وحشتناک فوت کرده بودن. انقدر بغض کرده بود وقتی داشت از شوهرش می گفت که دیگه الناز اجازه نداد ازش حرف بزنه. زن خوب و خون گرمی بود. من که دوستش داشتم.

آسمان آبی دلم
با صدای خاله چشم از موبایلم گرفتم.

خاله: ریحانه بیا نهار و

- الان میام.

موبایلم و روی مبل رها کردم و به سمت اشپزخونه رفتم.

- به به. چه کردی پروین بانو..

خاله: نوش جونت. فقط دوغو از یخچال در بیار.

دوغ رو از یخچال خارج کردم و روی میز گذاشتم. خیره قورمه سبزی خوش رنگ روی میز شدم. بدجور چشمک می زد.

نشستم و شروع کردم به خوردن.

خاله: تو میدونستی الناز از شوهرش طلاق گرفته؟

-اره. اون روز که رفتم خونشون خواهرزاده شکوه خانم، همین هیراد، اون بهم گفت، ولی نمیدونم برای چی.

خاله: شوهرش رفته یه زن دیگه گرفته

شوکه به خاله نگاه کردم.

-مگه میشه؟ دوتا بچه داشته، رفته زن دیگه گرفته؟

خاله:اره. مثل اینکه از اولم اون زنه رو میخواست، بابای الناز و بابای پسره اجبار کردن.

-الناز خودشم اجباری ازدواج کرده؟

خاله: نه، الناز دوستش داشته.

سری از تاسف تکان دادم.

-حیف اون دوتا بچه.

آسمان آبی دلم
خاله: بچه های شیرین و نازی هم هستن.

-اره ولی مثل اینکه خیلی شیطونن. امروز که الناز گریش گرفت از دستشون. البته شیطونی نکردن. از حرف نیما
گریش گرفت.

خاله: چی گفت مگه؟

-هیچی. بچه یه کلام به من گفت بیای با ما بازی کنی، الناز گفت شما ها باید با هم سن و سالای خودتون بازی
کنین، نیما هم یهو گفت چون تو مارو دوست نداری و باهامون بازی نمی کنی نمیزاری کسی باهامون دوست باشه. سر
همین از هم ناراحت شدن.

خاله: الهی، خب الناز باید باهاشون یکم راه بیاد دیگه.

با ناراحتی شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم چی بگم.

خاله سری تکون داد و مشغول غذاش شد.

تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد، فقط فهمیدم امشب هم هیراد اینجا بود.

فکر کنم اینجا زندگی میکنه.

وارد اتاق شدم و به سمت تخت رفتم. ساعت رو کوک کردم و دراز کشیدم. خاله هم مشغول خوردن قران بود. همین
طور که داشتم فکر میکردم، چشمم گرم شد و خوابم برد.

صبح با صدای الارم موبایلم از خواب پریدم. بعد از کمی نرمش، از تخت جدا شدم و به خاله سلامی کردم.

-سلام خاله خانم گل. صبحتون بخیر.

خاله: سلام عزیز دلم. صبح توهم بخیر باشه.

آسمان آبی دلم

به سمتش رفتم و بوسش کردم. خداروشکر که اومده بود پیش من؛

-امروز روز مهمیه. اولین روز کاریم تو بوتیکه.

خاله: ان شاءالله روزی بیاد که خودت مغازه بگیری. حالا هم بیا صبحونت رو بخور.

خاله: کارت کی تموم میشه؟

-فکر کنم نه یا ده. همین حدودا، چطور مگه؟

خاله: شاید امروز با شکوه خانم بریم بهشت زهرا. میخواستم ببینم کی میای که توهم باشی.

-نه نمیرسم بیام. شما برید من بعدا میرم خودم.

بعد از خوردن صبحانه رفتم که حاضر بشم. تصمیم گرفته بودم زودتر برم چون ده دقیقه اونجا علاف می شدم بهتر از این بود که دیر برسم.

شلوار جین ابی و مانتوی طوسی رو از کمد خارج کردم و پوشیدم.

ارایش همیشگیم رو کردم و شالم رو سرم کردم.

وسایل مورد نیازمو تو کیفم انداختم و با خداحافظی از خاله از خونه خارج شدم.

علیرضا: ریحانه خانم.

با تعجب به پست سرم نگاه کردم. این چرا خونه بود الان؟

-سلام آقای یزدانی.

از قصد به فامیلی صداش کردم.

علیرضا: چقدر سختش میکنین. من علیرضام. راحت باشین.

-آخه اون جووری من ناراحتم.

آسمان آبی دلم

علیرضا: یعنی من به اسم صداتون میکنم ناراحت میشین؟

هووف الان چی بگم به این؟

-نه ببخشید من دیرم میشه. اگه اجازه می دین من برم.

علیرضا: باشه ، بفرماید.

سریع خداحافظی کردم.

حاضر بودم شرط ببندم که از امروز به بعد منو ریحانه خالی صدا میکنه.

وارد مغازه شدم. دوباره همون باد خنک و بوی عود، حالم و بهتر کرد. به اقایون سلام کردم و به سمت خانما رفتم.

-سلام. صبح بخیر.

هر دو جوابم و دادن و لبخند قشنگی زد.

دلسا: خوبی ریحانه جون؟

-مرسی عزیزم شما خوبی؟

دلسا: ممنون. خوشحالم که اینجایی.

-منم خوشحالم که پیش شما هستم.

به سمت فاطمه برگشتم. خیره نگاهم میکرد. متوجه نگاهم شد و لبخندی زد.

فاطمه:اره دلسا راست میگه. خوبه که اینجایی.

سری تکون دادم.

آسمان آبی دلم

دلسا: ریحانه جون، ببین باید اینجا بشینی هر جنسیم که کدش و تو مانیتور وارد کنی قیمتش میاد روی صفحه، بعدم شما میزنی روش که تایید بشه این جنس با این کد فروخته شده. پولم میگیری و طرف و راهی میکنی بره. همین. مشکلی که نداری؟

-نه نه عالی توضیح دادی.

دلسا: از نیم ساعت دیگه مغازه غلغله میشه. اینجوری نگاهش نکن یه موقع میبینی وقت سر خاروندن هم نداری! پس برای همین دیروز گفت خیلی دقت کن.

روی صندلیم نشستم. دلسا هم رفت پیش نامزدش و شروع به بگو بخند کردن. فاطمه هم گوشه ای نشسته بود و داشت با موبایلش حرف میزد.

سیامک: راحتین اینجا؟

به روبه روم نگاهی کردم. سیامک اونطرف مغازه پشت میزش نشسته بود و منو نگاه میکرد.

-اره مشکلی ندارم.

سیامک: فامیلین با هیراد؟

-نه فامیل نیستم. همسایه خالشونم.

اهانی گفت و مشغول کارش شد.

بعد از حدود یک ربع، اولین مشتری وارد مغازه شد. به سمت دلسا و فاطمه رفت و از شون لباس خواست. نگاهی به اقایون کردم که در حال انجام کار خودشون بودن. زن با انتخاب لباس مورد نظرش سمت من اومد.

زن: خانم میشه اینو حساب کنین؟

-بله حتما.

طبق گفته های دلسا اول کد رو وارد کردم و قیمتو خوندم.

آسمان آبی دلم
-۵۶ هزار تومن میشه.

کارتش و به طرفم گرفت. کارت کشیدم و لباس رو داخل لاستیک گذاشتم.

-خوش آمدید.

خداحافظی کرد و رفت.

دلسا: سخت که نبود.

خنده ای کردم.

-نه بابا چهارتا دکمس دیگه چیزی نیست که. راستی... اقای یزدانی نمیان؟

دلسا: چرا فکر کنم رفته سر جنسا. الان میاد دیگه.

با اومدن مشتری بعدی دوباره همه سرکارشون برگشتن.

فاطمه: بیا ریحانه جون. خسته هم نباشی.

به لیوان دستش نگاه کردم.

-وای عزیزم مرسی. توهم خسته نباشی. ساعت چند شد؟

فاطمه: ساعت دو الان. دیگه تایم استراحته تا سه. الان میریم غذا خوری.

-میشه ناهار آورد؟

فاطمه: اره میشه. البته میتونی با سیامک و رئیس از بیرون غذا سفارش بدی.

-اها... چرا بهش میگی رئیس؟

آسمان آبی دلم

خندید و گفت: بعضی اوقات انقدر اعصابش خرابه، پسرخالش، بهش میگه رئیس بد اخلاق. ماهم به تبعیت از اون اینو میگیریم. البته بد اخلاقشو فاکتور می گیریم.

-ای بابا بنده خدا همیشه که اعصابی نیست.

فاطمه: نه اتفاقا تو این چهار سال که من باهش کار می کنم خیلی اعصابی نشده ولی اگه بشه دیگه ماها نفس نمی کشیم. کلا ادم خوب و مهربونیه.

سری تکون دادم. واقعا بهش نمی خورد بی اعصاب باشه.

-تو چند سالته فاطمه؟

فاطمه: ۲۵ تو چطور؟

-۲۳.

-پس هم سن دلسایی. اونم ۲۳ سالشه... بیا بریم ناهار دیگه.

بعدم به سیامک گفت که تایم استراحته.

فاطمه: دلسا حالمو بهم زد. انقدر عشوہ نریز براش.

دلسا که تازه از سامیار جدا شده بود و پیش ما اومده بود گفت: من کی عشوہ ریختم اخه؟ بعدم من نریزم کی بریزه؟ حتما اون اتوسای ترشیده.

با شنیدن این جمله فاطمه از خنده منفجر شد. متعجب نگاهی بهشون کردم.

دلسا: یادم بنداز واست بگم اتوسا کیه.

باشه ای گفتم و به سمت اشپزخونه اخر بوتیک رفتیم.

آخر مغازه یه اتاق کوچیک زده بودن که توش گاز و یخچال کوچیک گذاشته بودن با یه میز شیش نفره. البته انچنان میزی هم نبود. یه میز ساده با صندلی های چوبی کهنه.

آسمان آبی دلم
فاطمه قابلمه ای از یخچال درآورد و گرم کرد.

سیامک: خانم رفیعی براتون غذا بگیرم؟

-خودم میرم میگیرم زحمت نکشین.

سیامک: من زنگ میزنم اونا میارن. فقط چی میخورین؟

-چی داره؟

سیامک: همه چی. هم برنج داره هم فست فود.

-اگه میشه بگین یه ساندویچ بیاره. فرقی هم نمیکنه چی باشه.

سری تکون داد و مشغول تلفن زدن شد.

دلسا روبه سامیار گفت: رئیس و نمیگین بیاد نهار؟

سامیار: چرا الان بهش میگم.

با تعجب به دلسا نگاه کردم. هیراد کی اومده بود؟

-مگه آقای رستگار اومدن؟

دلسا: ااره تازه اومده. تو رفته بودی دستشویی که اومد.

اهانی گفتم و مشغول بازی با گوشیم شدم.

بعد از چند دقیقه هیراد همراه با پلاستیکی از غذا وارد اتاق شد و به همه سلام کوتاهی کرد.

سیامک: دستت درد نکنه که گرفتیشون.

هیراد: دوباره از این اشغالا میخوای بخوری؟ صدفار بهت گفتم برنج بخور، اینا بده.

با خنده بهشون نگاه کردم. دستش درد نکنه. به غذای منم توهین کرد.

هیراد: خیلی خوبه که دوتا هم میخواد بخوره.

آسمان آبی دلم
سیامک چشم و ابرویی اومد و گفت:

-محض اطلاعات یکیش مال خانم رفیعیه.

هیراد با تعجب نگاهی به من و بعد به سیامک کرد.

هیراد: شرمنده خانم رفیعی. من منظورم با شما نبود. ببخشید واقعا.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه اشکالی نداره ولی این اشغالا بدجوری خوشمزن. شما هم امتحان کنین .

بچه ها به حرفم خندیدن و بعد شروع به خوردن غذا کردیم.

بچه های خوبی بودن؛ خون گرم و مهربون.

سیامک قد بلند و جذاب بود. صورت کشیده ای داشت و چشم ابرو مشکی بود.

سامیار هم کاملا شبیه برادرش فقط کمی قد کوتاه تر بود.

همین طور که داشتم اقایون رو آنالیز می کردم با صدای دلسا ، به سمتش برگشتم.

دلسا: ریحانه جون ، خونتون نزدیکه؟

-اره تقریبا. تو خیابون (...).

سامیار: پس به خونه رئیس نزدیکین.

هیراد اروم به سامیار گفت: رئیس و کوفت.

از عکس العملش خندم گرفت.

- خونه آقای رستگار رو نمیدونم ولی من همسایه خالشون هستم.

دلسا با تعجب گفت: پس اون دختر خوشگلی که الناز می گفت تویی. چرا زودتر نگفتی.؟!

آسمان آبی دلم
لبخندی زدم و سرمو تکون دادم.

بعد از خوردن ناهار، همه سر کارمون برگشتیم.

-نه عزیزم قیمتا مقطوعه.

خانم: اخیه گلم همین پیراهن رو مغازه بغلی ۳۶ تومن میده.

-خانم شما به خاطر چهار تومن چونه میزنین؟ ببینین اینجا هم نوشته که همه ی قیمتا مقطوع، من نمیتونم از پیش خودم به شما تخفیف بدم که.

زن ناچار سری تکون داد و پول رو پرداخت کرد.

-اه، سرم و خورد. هی میگه تخفیف بده، تخفیف بده.

دلسا: اره بابا. این هر بار میاد، از این جا هم خرید میکنه، هر سری هم میگه مغازه بغلی کم تر میده. در صورتی که مغازه ما از همه ارزون تر میده لباساشو.

پوف کلافه ای کشیدم.

-ساعت چنده؟

دلسا: هشت و نیم. اخرشه، الان تموم میشه دیگه.

از بعد از ظهر مغازه شلوغ شده بود و من و به شدت خسته کرده بود. شاید این جمله ی قیمتا مقطوع رو من صدبار گفته باشم، ولی بازم مردم چونه میزنن.

هیراد هم خودش همراه با سامیار و سیامک پشت میز ایستاده بود و کار مردم رو راه مینداخت.

نگاهی به گوشیم کردم. این سارای بی معرفتم به زنگ نزد.

"چهار روز بعد"

با عجله از ماشین پیاده شدم و وارد مغازه شدم.

-سلام. دیر کردم؟

دلسا: نه بابا. هنوز خودش نیومده.

نفس راحتی کشیدم و روی صندلیم نشستم.

سامیار: یعنی انقدر ترسناکه؟

-برای من که عضو جدیدم اره.

سامیار: نترس بابا هیچ وقت بابت ده دقیقه کسیو اخراج نمیکنه که. بیا این لیوان اب و بخور.

لیوان و ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم.

اگر خاله من و بیدار نمی کرد امروز قطعاً خواب می موندم. تا این جا هم نمی دونم چطوری رانندگی کردم.

دلسا خندید و گفت: خوب جذبش گرفته تورو ها. بازم شانس داری که نیومده بود.

سامیار: بابا اینجوری نگو الان میترسه ازش.

روبه من کرد و گفت:

سامیار: گفتم که کاریت نداشت.

آسمان آبی دلم

-حالا هر چی. بی نظمی، بی نظمی. چه یک دقیقه چه یک ساعت.

با ورود اولین مشتری همه سر کار خودمون رفتیم. دو تا دختر هم سن و سال خودم بودن. چندتا مانتو انتخاب کردن و سمت اتاق پرو، که سمت راست بوتیک قرار داشت رفتن.

دلسا: خوش سلیقه بودنا، من خیلی وقته چشمم تو اون مانتو لیمویی اس. خدایی خیلی نازه.

نگاهی به مانتو کردم. حق با اون بود. مانتوی قشنگی بود.

دختر از اتاق پرو خارج شد. لباس کاملا تو تنش نشسته بود.

خانم: ببخشید عزیزم این مانتو چه قیمتیه؟

به سمتشون رفتم.

-اجازه بدین کدشو ببینم.

کدو خوندم و وارد کامپیوتر کردم.

-عزیزم، ۹۵ تومن. البته قابل شمارو نداره.

خانم: ممنونم. ما همین و انتخاب کردیم. نقد قبول میکنید یا کارت؟

-فرقی نداره هر طور راحتین.

کارتشو از کیفش خارج کرد و رمزو گفت.

مانتو رو داخل پلاستیک گذاشتم و خوش امدی گفتم.

با رفتن اونها هیراد وارد مغازه شد.

هیراد: سلام به همه. خسته نباشین.

همه جوابشو دادیم.

آسمان آبی دلم
هیراد: این چندمین نفر بوده؟

-فعلا که اولی.

سری تکان داد و به اتاقش رفت.

فاطمه: بچه ها. به نظرتون امروز مرخصی میده بهم؟ باید مادرم و ببرم بیمارستان.

-الهی. چی شدن مگه؟

فاطمه: یکم مشکل قلبی داره، برای همین امروز باید بره بیمارستان.

سیامک: اره بابا. بهش بگی بهت مرخصی میده.

با حرف سیامک فاطمه به سمت اتاق هیراد رفت.

دلسا: اگه بره کارت دو برابر میشه تو. فکر کنم بگه کمک منم بکنی. اخه امروز پنج شنبه هم هست.

فکر اینکه با اون هم ادم بخوام سروکله بزنم هم خسته ام می کرد.

-حالا بزار ببینیم میزاره بره!

دلسا: اره بابا، میزاره.

بعد از چند دقیقه فاطمه به همراه هیراد از اتاق خارج شد.

فاطمه: خب بچه ها حل شد. من رفتم.

به سمت من و دلسا اومد و هردومون رو بوسید.

فاطمه: ببخشید که امروز کار توهم یکم زیاد میشه.

-نه عزیز دلم. برو خدا به همراهت. ان شاءالله که مادرتم بهتر میشن.

لبخندی زد و از اقایونن خداحافظی کرد و رفت.

-ماشین داشت؟ یادم رفت بگم من میرسونمت.

آسمان آبی دلم

دلسا: نه به گمونم داداشش میاد دنبالش. یکم از راه و خودش میره بقیه رو داداشش میاد دنبالش.

با صدای هیراد بهش نگاه کردم.

هیراد: خانم رفیعی امروز یکم کارتون سنگین ترمی شه. البته اگه امروز مشتری زیاد باشه. چون باید کمک دلسا هم بکنین.

باشه ای گفتم و مشغول صحبت با دلسا شدم که با وارد شدن چند نفر دیگه، سرگرم کار شدیم.

سامیار: بیا ریحانه خانم، بیا اینو بخور که امروز خسته شدی.

بعد از این حرفش، خودش و دلسا شروع به خندیدن کردن.

سامیار و سیامک دیگه من و به اسم صدا می کردن و تقریباً باهام راحت شده بودن. البته که خودمم مشکلی با این موضوع نداشتم، هر دو حد خودشون رو می دونستن و راحت بودنشون اذیتم نمی کرد. دقیقاً مثل مشکلی که با علیرضا داشتم. با این که بیچاره کاری هم نکرده بود ولی دوست نداشتم انقدر یهویی صمیمی بشه.

دلسا: رئیس بریم نهار؟

هیراد: همین الان سه تا لیوان نسکافه خوردین که، نهارو کجاتون جا میدین شماها؟

دلسا بلند خندید و گفت: خب ما تحرک می کنیم همش میپره.

هیراد: نیست که من اینجا پام و رو پام انداختم، برای همینه که گشتم نمیشه.

دلسا: اخی ساعت دو شده دیگه. ببین، ریحانه گشنه شده، مگه نه؟

-نه من خیلی گشتم نیست.

با این حرفم هیراد و سیامک بلند زدن زیر خنده.

آسمان آبی دلم

سیامک: خب دختر خوب قبلش باهاش هماهنگ کن که ضایع نشی.

دلسا چشم غره ای بهم رفت و گفت: نخیرم، گشنه شده، روش نمی شه بگه.

هیراد همین طور که می خندید نگاهی به من کرد و گفت:

- شما دیگه خجالت نکش. هر وقت چیزی خواستی بگو. الانم بیاین بریم نهار بخوریم که دلسا داره غش می کنه.

دوباره همه خندیدن ولی من همین طوری به هیراد نگاه می کردم. چقدر وقتی می خندید خوشگل می شد.

سرمو تند تند تکون دادم و به سمت اسپزخونه راه افتادم.

شب، بعد از تموم شدن کارم از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت ماشین حرکت کردم. سوار شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

از ماشین پیاده شدم و در خونه رو باز کردم. الناز روی تاپ نشسته بود و کتاب می خونده. با دیدن من از جاش بلند شد و سمتم اومد.

الناز: به به خانم ستاره سهیل. بابا کجایی تو؟

-سلام عزیزم. همش تقصیر پسرخالته که هی ازم کار میکشه.

هیراد: به من ربطی نداره، تقصیر من نندازین لطفا.

با شنیدن صدای از پشت سر، جیغی زدم و به سرعت به سمتش برگشتم. قلبم تند تند می زد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-وای شما اینجا چیکار میکنین؟

هیراد: ببخشید که وسط غیبتتون سر رسیدم. اومدم خونه خالم بمونم.

خجالت زده سرمو زیر انداختم.

آسمان آبی دلم

-من..من منظوری نداشتم.

هیراد:اشکالی نداره. این به حرف اون روزم، راجب غذاتون، در.

الناز:ببخشید اقا هیراد که من شمارو ندیدم و سلام یادم رفت.

از بینشون کنار رفتم که هیراد النازو بغل کرد.

هیراد:خواهش میکنم. چطوری مادر جون؟

با این حرف هیراد الناز از بغلش خارج شد و مشتت به سینش کوبید.

الناز:میدونی رو این کلمه حساسم، هی تکرار میکنی.

از عکس العمل الناز خندم گرفت و بلند خندیدم. واقعا الناز رو این کلمه حساس بود و بارها نیمارو دعوا کرده بود.

چون نیما هم برای حرص دادن اون،مادر جون صداس می کرد.

چشمم به هیراد افتاد که خیره نگاهم می کرد. انقدر بی پروا بهم ذل زده بود که خودم هم شوکه شدم. چشم ازش

گرفتم و به سمت خونه نگاهم کردم که با دیدن چراغ خاموش دلم ریخت.

-الناز، خالم خونه نیست؟

الناز:نه، از بعد از ظهر که رفته بیرون هنوز نیومده. مامان هم نگرانش شده.

از ترس هینی کشیدم.

-با مامانتم نیست؟

الناز متعجب سری به معنای نه تکون داد.

گوشیم و از کیفم خارج کردم و شمارشو گرفتم. با شنیدن صدای زن که میگفت خاله در دسترس نیست، لحظه ای

قلبم ایستاد. یخ کرده بودم.

الناز:ای وای ریحانه. چت شد تو؟

دستم و گرفت و منو به سمت صندلی ها برد. هیراد همین طور شوکه و نگران من و نگاه می کرد.

آسمان آبی دلم

-الناز اون جایی رو بلد نیست. کجا رفته یعنی؟

بعد از گفتن این جمله ام بغض کردم.

الناز: الهی قربونت برم، بچه که نیستن. الان میان. من فکر کردم تو خبر داری که خونه نیست.

الناز با دیدن حالم به سمت خونه رفت تا اب قند بیاره. شنیدن اینکه خاله خونه نیست انقدر حال من رو خراب کرده بود، که هیچ کدوم از حرفای النا رو نفهمیده بودم. دستام به شدت می لرزید و یخ کرده بود. یاد مامانم افتادم. حال وقتی و داشتیم که مامانم مرده بود و من تو خونه ساعت ها تنها بودم.

اشکام رو پاک کردم و بلند شدم و به سمت در رفتم.

هیراد: کجا میری؟

به سمتش برگشتم.

-میرم دنبالش.

هیراد: شما که نمیدونین کجان. بهتره خونه بمونین تا خودشون برگردن.

-اگه حالش بد شده باشه چی؟ اگه خدایی نکرده تصادف کرده باشه چی؟

هیراد: ریحانه خانم لطفا اروم باشین. هیچ کدوم از اینایی که گفتین اتفاق نیوفتاده. من مطمئنم. الانم با این حالتون بهتره پشت رل نشینین. هر جا بخواید من می برمتون.

-نه من مزاحم شما نمی شم. خودم میرم دنبالش می گردم.

برای دومین بار اسمم رو صدا کرد. اما این بار جدی تر از قبل.

هیراد: ریحانه خانم! الان وقت تعارف نیست، گفتم من می برمتون.

درو باز کرد و باهم سوار ماشین شدیم. از خونه خارج شد و به سمت خیابون اصلی رفت.

به النا زنگ زد و گفت که باهم به دنبال خاله رفتیم.

نمیدونستم حتی کجا دنبالش بگردم. اون که جایی رو بلد نبود.

هیراد:هیچ حدسی ندارین؟

-نه. اخه اصلا اینجاها رو، تهران و جاهاشو بلد نیست.

هیراد:چطوری بلد نیستن؟کسی که ساکن تهرانه...

-خالم تازه اومده تهران. چند روز قبل از اینکه من پیام اینجا.

با صدای گوشیم،سریع از کیفم بیرون اوردمش.

-جانم الناز؟اومد؟

الناز:اره عزیزم برگردین.

نفس راحتی کشیدم و دستم رو روی سرم قرار دادم. انقدر حرص خورده بودم،سرم در دگرفته بود.

-نگفت کجا بوده؟

الناز:چرا،رفته بوده جلسه خونه یکی از همسایه ها. گوشیشم انتن نداشته. فکر کرده زود بر می گرده ، ولی جلسه طول کشیده.

-باشه الان بر می گردیم. خدا حافظ

بر گشتم و به هیراد که منتظر نگاهم می کرد ،نگاه کردم.

-لطفا بر گردین. مثل اینکه خالم اومده.

هیراد:خب خداوشکر. حالا کجا بودن؟

-خونه همسایه جلسه بوده.

هیراد:دیدین الکی حرص خوردین؟

آسمان آبی دلم

-واقعا دست خودم نبود. بعد از مامانم خیلی رو خالم حساس شدم. بعضی شبا تا صبح هی از خواب می پریم و چک می کنم ببینم نفس بکشه.

با تعجب نگاهم می کرد.

هیراد: بهتون نمیخوره انقدر به خالتون وابسته باشین.

-میگم که حساس شدم. البته قطعاً بهش وابسته هم هستم ولی خب...

هیراد: بابت مادرتون متاسفم. خدا رحمتشون کنه.

-ممنون. خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

دور بر گردون اول رو دور زد.

سریع به خونه رسیدیم.

-اقای یزدانی واقعا ممنون.

هیراد: اگه راحتین ، هیراد صدام کنین. این طوری من هم می تونم اسمتون رو صدا کنم. در ضمن کاری هم نکردم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم و پیاده شدم.

این دفعه چراغ خونه روشن بود.

با دو حیاط رو رد کردم و وارد خونه شدم. بادیدن خاله دوباره گریه گرفت و اشکام ریخت.

-اچه عزیز من نباید بهم یه خبر بدی؟ سگته دادی که منو.

بغلش کردم و فشارش دادم.

خاله: الهی خالت بمیره تو برای من این طوری شدی؟ جایی نرفتم که فدات شم...

-خدا نکنه...

به رفتنش خیره شدم.

دختر ساده و خوبی بود. ازش خوشم میومد. از این اویزون های نچسب نبود.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

یاد چشمش افتادم. چشمش خیلی خوشگل بودن. چشمایی درشت و عسلی رنگ که الانم چون گریه کرده بود برق میزد.

وارد خونه شدم که نفس پرید جلوم.

نفس: عمو خاله ریحانه چی شده بود؟

-هیچی. مگه قرار بود چیزیش بشه؟

جلوی پاش زانو زدم که به سمتم خم شد و گفت: اخیه الان مامان داشت به مامان جون شکوه می گفت خاله ریحانه حالش خیلی بد بود. تو رفتی خوبش کنی؟

با جمله اخرش بلند خندیدم و گفتم: خیلی کار بدیه که شما بری به حرف بزرگترا یواشکی گوش کنی. بعدم مگه من دکترم که خالتو خوب کنم؟ اون حالش خوب بود.

علیرضا: که حالش خوب بود...

به سمت پله ها نگاه کردم.

-چرت و پرت نگی ها بچه این جاست.

علیرضا: خودم میبینمش. حالا نگفتی... خوش گذشت با عسل خانم؟

-عسل کیه؟

آسمان آبی دلم
علیرضا: همین ریحان رو میگم. عسل منظورم چشماش بود.
-زهرمار.

چشم غره ای رفتم و به سمت اشپزخونه رفتم.

خاله با دیدنم بلند شد و سمتم اومد.

خاله: خوش اومدی پسرم، چی شد؟

همین طور که خیاری از ظرف بر میداشتم گفتم:

-چی چی شد خاله جون؟

خاله: دختره دیگه، ریحانه!

-خب؟

خاله: ای بابا چرا خنگ بازی درمیاری بچه. حالش چطور بود؟

با این حرف خاله الناز و علیرضا خندیدن.

-چطور باشه خاله جون؟! خوب بود.

نیما وارد اشپزخونه شد.

نیما: من که میگم عمو با خاله ریحانه ازدواج می کنه.

با این حرفش من عصبی شدم و بقیه خندیدن.

-عه! بچه این حرفا چیه میزنی تو... مگه نگفتم تو کار بزرگتر تون دخالت نکنین؟

نیما: اخی خاله خوشگله. توهم خوشگلی. اگه باهم ازدواج کنین خیلی خوب میشه.

علیرضا که در حال خندیدن بود رو به الناز گفت: جمع کن بچتو ابجی. اینا چیه یادش میدی اخی؟!

آسمان آبی دلم
سری تکون دادم و به الناز نگاه کردم.

-حواست باشه جلوی خودش نگویند...-

الناز:نه دیگه نمی گه. قول میده.

رو روبه نیما با اخم گفت:بابت حرف زشتت از عمو عذرخواهی کن و قول بده دیگه تکرار نمی کنی.

نیما:ولی همتون خندیدید.

الناز:چشم غره ای بهش رفت و گفت:سریع باش. معذرت بخواه.

الناز:صدا کردم و برایش چشم و ابرو اومدم.

-الناز خانم...باشه حالا.

نیما:من حرف بدی زدم. معذرت میخوام.

نگاهی به نیما کردم. دلم برایش سوخت. بعضی موقع ها الناز در تربیتشون زیاده روی می کرد.

-من بخشیدمت ولی دیگه قول بده از این حرفا نزن.

سری تکون داد و رفت.

-دیگه نمی خواد بچه رو بکشی. در ضمن...باهاشون صمیمی تر باش. این بیچاره ها چه گناهی کردن؟

الناز با بغض نگاهی به من کرد و گفت:این هفته خیلی اذیت کردن. خسته شدم. از یه طرف سینا اذیت می کنه از یه طرفم اینا خونم و تو شیشه کردن.

علیرضا با عصبانیت سمتش اومد و گفت:مگه اون مرتیکه هنوزم بهت زنگ می زنه؟

الناز ناراحت سری تکون داد.

علیرضا:من یه درسی به این مردک ...

آسمان آبی دلم

-باشه، کنترل کن خودت و. اونم بسپر به پلیس. بابت بچه ها که شکایت کرده بودین؛ اینم بهش اضافه کن که مزاحم می شه. بعدش هم، هیچ چیزی با دعوا و بزن بزن درست نمی شه.

علیرضا: نمی دونم تو چطوری می تونی انقدر راحت از کنار همه چیز بگذری. اگه همون روز تو دادگاه میذاشتی یک چک بزنم تو گوشش، این طوری این و اذیت نمی کرد.

نگاهی بهش کردم و رو به خاله گفتم: خاله سر این چی خوردی که انقدر وحشی شده؟

خاله اهی کشید و حرفی نزد.

-علیرضا، واسه هر موضوعی که نمی شه بزن بزن کنی. این موضوعش فرق داره. تو خیلی راحت می تونی ازش شکایت کنی.

علیرضا: شکایت کنم؟! حرفای خنده دار می زنی. مثلاً الان چیکارش کردن؟

بعد از این حرفش راهش و کشید و از اشپزخونه خارج شد.

نگاهی به الناز کردم. می دونستم این طوری زندگی کردن سختشه.

به سمتش رفتم و جلوی پاش زانو زدم.

-الناز جان... شما هم یکم اروم باش. مطمئن باش من و علیرضا نمی زاریم کاری بکنه. از این به بعد هم هر چی زنگ زد

شما جواب نده. الانم پاشو برو پیش بچه هات. گناه دارن، چند روزه حتی پنج دقیقه هم باهاشون بازی نکردی.

بلند شدم و روی سرش و بوسیدم. اشکاشو پاک کرد و بلند شد.

الناز: ممنون. ازت ممنونم...

و از اشپزخونه بیرون رفت.

لبخندی زدم. الناز لیاقت بهترین زندگی رو داشت. بعد از رفتن الناز، روی صندلی نزدیک خاله نشستم.

خاله: خدا خیرت بده. نمی دونی چقدر ارومش می کنی وقتی باهاش حرف می زنی.

آسمان آبی دلم

-الناز نیاز داره با یکی صحبت کنه. با این که همه چی رو به من نمی تونه بگه ولی بازم خوبه که باهام حرف می زنه. من فقط نگرانم که افسرده نشه.

خاله متعجب به صورتش زد.

خاله:خدا مرگم. یعنی چی افسرده نشه؟انقدر حالش بده؟

- من دکتر نیستم که. گفتم نگرانم. اخه همش تو خونس،بیرون نمی ره،حوصله نداره ،همش داره این طفکارو دعوا میکنه.

خاله:چیکارش کنم؟نمی تونم به زور از خونه بیرونش کنم که !

-این دختره ریحانه...بهش بگو با اون حرف بزنه،دوست بشن. فکر نکنم دختر بدی باشه.

خاله:اره دختر خوبیه. به الناز می گم.

از جام بلند شدم و بیرون رفتم.

نفس:عمو موبایلت زنگ میخوره.

موبایل و ازش گرفتم. نگاهی به شماره انداختم. دکمه خاموش رو فشار دادم تا صداش قطع شه. اصلا حوصله اتوسا رو نداشتم.

اتوسا،دختر آقای فتحی بود. آقای فتحی هم همکار بابا تو بیمارستان بود.

دوباره گوشی تو دستم لرزید. الحمدلله بیخیال هم نمی شه!

-بله!؟

اتوسا:سلام هیراد جون. خوبی عزیزم!؟

چقدر این دختر چندش بود.

-سلام ،ممنون. کاری داشتین؟

اتوسا:اره عزیزم می خواستم ببینم بوتیک بازه ؟بعدشم من یه نفرم. راحت باش و فعل ها رو جمع نبند.

آسمان آبی دلم

-خانم فتحی من همین طوری راحتتم، بعدم شما میدونین ساعت نه، ده من مغازه رو می بندم. الانم ساعت ده و نیمه.

خنده بلندی کرد که گوشم درد گرفت و گوشی رو از گوشم جدا کردم.

اتوسا:ای وای، راست میگیا. باشه عزیزم. مزاحمت نمی شم. شب بخیر.

-بله. شب شما هم خوش.

قطع کردم. با اون صدای جیغش، که کلی هم عشوه قاطیش می کرد، اعصابم و بهم ریخته بود. چقدر از این دختر بدم می اومد.

سری به معنای تاسف تکون دادم و به سمت اتاق مهمان ، که حالا اتاق من شده بود، رفتم.

صبح با صدای جیغ و داد بچه ها از خواب پریدم. از شانس بد من، پنجره اتاقم مشرف به حیاط بود و هر روز صبح با صدای بچه ها از خواب بیدار می شدم.

روی تخت نشستم و دستی به سر و صورتم کشیدم. اینه ای که به در کمدم وصل بود دقیقا روبه روی تختم بود و من می تونستم وقتی روی تختم نشستم هم خودم رو توش ببینم.

قد بلندم رو مدیون پدرم بودم. گرچه که الان از اون قد بلند چیزی باقی نمونده. از وقتی که روی ویلچر می شینه دیگه قد بلندش به چشم نمیاد.

لعنت به اون تصادف که زندگی دوتا خانواده رو خراب کرد. سری تکون دادم و بلند شدم. لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

-صبح بخیر.

همه سر میز نشسته بودن و صبحانه می خوردن. جوابم رو دادن. رو به الناز گفتم:

-دلم می خواد بدونم چی به اون دوتا می دی که کله صبح، تو حیاطن.

الناز:والا اگه فهمیدی به منم بگو.

آسمان آبی دلم

چایی برداشتم و شروع به خوردن کردم. با شنیدن صدای جیغی از تو حیاط، چایی تو گلوم پرید و سرفم گرفت. الناز با عجله بلند شد و خاله هم پشت سرش.

علیرضا محکم پشت کمرم کوبید که حس کردم مهره های ستون فقراتم تو حلقم اومد.

-بسه بسه.

خندید و گفت:دیگه تا عمر داری چیزی تو گلوت نمی پره.

-پاشو بریم ببینم چی شد جیغ زدن!

علیرضا:تو برو ببین بیا به منم بگو.

نگاهش کردم و بلند شدم و به سمت در رفتم.

با دیدن ریحانه،الناز و خاله که بالاسر نفس واستاده بودن تقریبا دویدم.

- چی شده؟

همه به سمتم برگشتن و ریحانه جوابم رو داد.نفس شروع کرد به گریه کردن.

نفس:عمو ما داشتیم بازی می کردیم یهو گریه دیدم جیغ زدم،اونم دنبالم کرد.

ریحانه:دنبالت نکرده بود که خاله. بیچاره داشت فرار می کرد.

نفس:خب از اون طرف می رفت.

الناز بغلش کرده بود و بوسش می کرد.

ریحانه:خب الان بلند شو تا ادامه بازی رو بریم دیگه.

نفس:پام درد گرفته اچه.

ریحانه کنار پاش زانو زد و پاشو ماساژ داد.

ریحانه:دیگه بازیه، حالام بلند شو، ببین مامانت داره غصه میخوره.

آسمان آبی دلم
معذب لبخندی زد و از الناز معذرت خواست.

روبه الناز گفتم: ببریمش دکتر؟

الناز: نه فکر نکنم اونقدر جدی باشه. اگه طوریش بود یه لحظه هم نمی تونست بشینه اینجا.

حرفش و تایید کردم. نگاهم به ریحانه افتاد که هنوزم داشت پای نفس رو ماساژ می داد و با لبخند بهش نگاه می کرد. عجیب تو چشمم بود.

یک لباس سرمه ای بلند پوشیده بود با شلوار جین. شال سرمه ایی هم بدون قید روی سرش انداخته بود. از اول هم فهمیده بودم زیاد تو قید و بند حجاب نیست.

با مهربونی صورت نفس رو بوسید و بلند شد.

ریحانه: خب من دیگه برم خونه.

رو به الناز گفتم: میبینمت عصری پس. فعلا خداحافظ.

سری تکون دادم و الناز هم جوابش رو داد.

دستام و توی جیب شلوارم فرو کردم و به رفتنش خیره شدم.

الناز: اگه دوست داری یه پلکی هم بزن تخم چشمت خشک نشه یه وقت.

با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره به ریحانه اشاره می کنه. خندم گرفت.

-مادرو پسر هوس کردین من و بهش قالب کنین.

الناز: وای هیرادا! تو اولین پسری هستی که این طوری میگی. الان هر کی جات بود می گفت برم این و بگیرم؟ مستاجر خالم رو؟

اخمی کردم و گفتم: خودت می دونی اهل این حرفا نیستم. منم ادمم، اونم ادمه. موقعیت ادم ها چیزی نه از شعور و شخصیتشون کم می کنه نه چیزی بهش اضافه می کنه. اتفاق خیلی دختر با شعوریه. تو این چند روز حتی کوچکترین خطایی ازش ندیدم. ولی تو دختر آقای فتحی رو ببین. تو بهترین خونه شمرون زندگی می کنه و آخرین مدل ماشین زیر پاشه ولی اندازه نخود حالیش نیست.

آسمان آبی دلم

الناز با شنیدن اسم اتوسا قیافش جمع شد و گفت:

-اه اه. اصلا از اون نگو که متنفرم ازش. انگار اسمون دهن باز کرده ایشون تالاب افتاده پایین.

نفس با خوشحالی دست زد و گفت: مامان یعنی عمو هیراد با اتوسا ازدواج نمی کنه؟

هر دو با تعجب به نفس نگاه کردیم. این دو تا چرا تو نخ ازدواج من بودن؟

الناز: وای مامان جونم خدا نکنه. کی همچین چیزی گفته؟

نفس: خود اتوسا. اون سری به من و نیما گفت وقتی زن عمو هیراد تون شدم کلی باهاتون بازی می کنم.

چشمام و محکم روی هم فشار دادم. این دختر دیوانه بود، دیوانه.

از اتاق خارج شدم و به سمت تلویزیون رفتم.

روی مبل روبه روش نشستم و روشنش کردم.

الناز از پله ها پایین اومد و گفت:

-هیراد تو با ما میای بهشت زهرا؟ امروز قراره با ریحانه اینا بریم.

به سمتش برگشتم و گفتم: با اونا چرا؟

الناز: خب ریحانه هم میره سر خاک مامانش دیگه. ماهم میریم سر خاک بابا و ایمان.

-نمی دونم اگه کاری پیش نیاد شاید پیام. ساعت چند میرین؟

الناز: اگه میای تا دو ساعت دیگه حاضر باش.

سری تکون دادم و مشغول دیدن برنامه های مزخرف تلویزیون شدم.

"ریحانه"

با صدای شکستن چیزی، سریع از اتاق خارج شدم.

-چی شد خاله؟

خاله: نگاه کن چیکار کردم!

خورده های لیوان نگاه کردم.

-اشکالی نداره که، فدای سرت. لیوان برای شکستنه، بیا این طرف من جمعش می کنم.

خاله: نه، خودم جمع می کنم. تو اگه می خوای بیای بهش زهرا برو حاضر شو.

چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

مانتوی مشکی سادم رو با شلوار و شال مشکی تن کردم.

همین طور که جلوی ایینه، شالم رو درست می کردم، موبایلم زنگ خورد. بادیدن اسم سارا لبخند روی لب هان نشست.

-به به...چه عجب.

سارا: علیک سلام.

-سلام خانم. چطوری تو؟

آسمان آبی دلم
سارا: خوبم مرسی تو چطوری؟ کجایی؟

-منم خوبم. خونه چطور؟

سارا: درو بزن پشت درم.

شوکه گفتم:

-چی؟ جدی تهرانی؟

سارا: ای بابا. باز می کنی یا زنگ همسایتون و بزوم؟

-اومدم.

گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم. ایفون رو زدم و در خونه رو باز کردم. با دیدنش که جلوی در بود، لبخندی عمیق زدم و به سمتش رفتم. دلم براش تنگ شده بود.

-وای تو کی اومدی؟

رسیدم بهش و محکم بغلش کردم.

سارا: صبح رسیدم. چطوری تو؟ خوبی؟

از بغل هم جدا شدیم.

-مرسی. بیا بریم تو. خاله ببینتت خوشحال می شه.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و باهم وارد خونه شدیم.

سارا: کجاست این پروین خاله ی خوشگلم؟

خاله متعجب و شوکه از اشپزخونه بیرون اومد.

خاله: تو کی اومدی؟

سارا: خوش امدم نمی کنی؟

آسمان آبی دلم
بعد از این جملش پرید بغل خاله و شروع کرد به بوسیدنش.
درو بستم و سمتشون رفتم.

خاله: خوش اومدی دختر! خوبی؟ عمت خوبه؟

سارا: مرسی خوبم. اونم خوبه، سلام رسوند. گفت یه روز میاد دیدنتون.

خاله: باشه قدمش سر چشم. بشین، چایی می خوری؟

سارا که وسط حرفای خاله رفته بود و روی مبل نشسته بود، طوری که مارو میدید، گفت:

سارا: نه مرسی. جایی می خواین برین؟

به سمت سارا رفتم و کنارش روی مبل نشستم.

-اره، می خوام بریم بهشت زهرا. تو نمیای؟

سارا: چرا میام.

خاله کفگیر به دست از اشپزخونه خارج شد و گفت:

خاله: ریحانه پس برو به الناز اینا بگو، این طوری با یه ماشین نمی تونیم بریم که.

سارا: خب پس اگه برنامتون بهم می ریزه نمیام من!

-نه بابا. ماشین دارن اینام دیگه. با ماشین خودشون بیان.

سارا سری تکون داد.

بلند شدم و از خونه بیرون رفتم.

همیشه از پشت ساختمون رد می شدم. چون اون پشت سر سبز تر از قسمت جلو بود. ساختمون رو دور زدم و به

سمت خونه رفتم. در زدم و منتظر شدم. هیراد درو باز کرد.

لبخندی زدم و گفتم: سلام. ببخشید که مزاحم شدم.

آسمان آبی دلم
هیراد: سلام، نه مراحمین. بفرمایید تو...

-نه نه تو نیام فقط اگه میشه به الناز بگین ماشینش و بیا، چون دوستم میاد، با یه ماشین جا نمی شیم.

هیراد: باشه بهش میگم.

-ممنون خداحافظ.

وسایل رو داخل ماشین گذاشتم و درو بستم.

خاله: من عقب پیش اینا میشینم که نریزه.

سارا به سمتش رفت و گفت: نه نه اصلا. من جلو نمی شینم که.

خاله چادرش رو روی صورتش کشید و گفت: وا دختر چه فرقی داره؟ برو پیش ریحان بشین دیگه.

سارا دستش رو گرفت و نه قاطعی گفت.

-بیا خاله جون. نمیاد دیگه، وقتی میگه نه، یعنی نه.

نگاهی به سارا کردم که لبخندی زد. منم لبخندی بهش زدم و سوار شدم. منتظر شدم الناز از خونه بیاد بیرون.

اینه ماشین رو تنظیم کردم و خودم رو توش نگاه کردم. موهام رو داخل شالم کردم و صافشون کردم. همون موقع

ماشین هیراد از خونه خارج شد. شوکه به ماشین و هیراد نگاه کردم. مگه اینم میاد با ما؟

خاله: نمی دونستم بچه خواهرشونم میاد.

همین طور که خیره به ماشین بودم گفتم:

-اره. منم فکر کردم فقط خودشون دوتا و بچه ها میان.

سارا از بین دو صندلی جلو اومد و با لبخندی گفت: حالا چه فرقی داره؟ها؟

آسمان آبی دلم

چشم غره ای رفتم بهش که دوباره سر جاش نشست و چشمکی زد.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. واقعا چه فرقی می کرد؟!

از ماشین پیاده شدم و در عقب و باز کردم. چهار تا دیس حلوا بود.

-سارا بیا اینا رو بگیر از دستم.

سارا: اومدم.

سمتم اومد و دوتا از ظرفا رو گرفت. دوتای دیگرم برداشتم و با پام درو بستم.

-خاله اینا رو چیکار کنم الان؟ بدم الناز؟

خاله که داشت اروم اروم به سمت قبر مامانم می رفت، برگشت و بهم نگاه کرد.

خاله: نه بیار سر خاک مادرت، الان خودشون میان این جا می گیرن.

درو قفل کردم و دوباره ظرفا رو دست گرفتم و راه افتادم.

چشمام پر اشک شد و بغض کردم. هر بار که میام این جا از خودم می پرسم چرا ولی به هیچ جوابی نمی رسم. خاله

میگه قسمت مادرت بوده، ولی من این قسمت رو قبول ندارم. مامانم زیادی جوون بود.

کنار سنگ قبر نشستم. سارا سنگ قبر رو با گلاب شست و شروع کرد به فاتحه خواندن. خاله هم طبق عادت قرانی

دراورد و شروع کرد به الرحمن خواندن.

اشک هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم. از دور الناز و دیدم که به همراه شکوه خانم و بچه ها و هیواد، به سمت ما

میومد.

ظرف حلوایی بر داشتم و سلفون روش رو باز کردم. سر یکی از قبرها خانم و اقایی نشسته بودن و زن بلند بلند

گریه می کرد.

الناز بهم رسید و لبخند غمگینی زد.

آسمان آبی دلم

الناز: همیشه از بهشت زهرا بدم میومد. اصلا حالم رو به جوری می کنه.

حرفش رو تایید کردم.

-من برم اینا رو تعارف کنم. توهم یکی از ظرفا رو بزار سر خاک پدرت و برادرت، اون یکی رو هم بیار ببریم تعارف کنیم.

الناز: من که نمی تونم این بچه ها ول کنم؛ بزار میگم هیراد بیاد بیره اینارو.

تا خواستم بگم نه، نمی خواد! الناز هیراد رو صدا زد.

الناز: هیراد جان بیا همراه ریحانه این حلوا هارو ببر سر خاک بابا اینا.

با این حرف سارا و خاله عین فنر، سرشون بالا اومد و هر دو به من خیره شدن. سارا با خنده و بدجنسی، خاله شوکه و متعجب. می دونستم خاله دید خوبی نسبت به برخورد و معاشرت با پسرا نداره ولی الان واقعا ناچار بودم.

همون اول هم که دنبال کار رفته بودم خاله ناراضی بود و به مامانم کلی غر زده بود.

هیراد دوتا از ظرفارو برداشت و کنارم واستاد.

هیراد: خب الان همه اینارو باید پخش کنیم؟

-نه دیگه یکیشو می زاریم سر خاک شوهر خالتون، بقیه رو باید پخش کنیم؛ اضافشم می بریم خونه خودمون می خوریم.

به حرفم خندید و سرشو تکون داد و گفت: پس اول بریم این و بزارم سر خاک، بعد بریم.

-باشه.

دنبالش راه افتادم و به سمت قطعه های دیگه رفتیم.

هیراد: همین جاست...

به سنگ سیاه جلوی پام نگاه کردم. محمد و ایمان ملکی. الهی! چقدر بده بچت جوون مرگ بشه بعدشم شوهرت بمیره.

آسمان آبی دلم

هیراد:ایمان همسن الان من بود که فوت کرد. خیلی جون بود.

همین طور که ناراحت به قبر نگاه می کردم خیلی ناخداگاه گفتم:دور از جون شما.

ولی بعدش که تازه فهمیدم چی گفتم دلم می خواست از خجالت بمیرم.

پلکام و محکم بستم و دندونام و روی هم فشار دادم. خدایا!این چی بود که من الان گفتم!

نگاهم بهش افتاد که متعجب و شوکه نگاهم می کرد. خودمم توقع همچین حرفی رو از خودم نداشتم،اون که جای خود داشت. سعی کردم لبخندم بزنم تا بلکه گندی که زدم رو جمع کنم،ولی انقدر لبم کج و کوله شد که بیچاره خندش گرفت.

دوست داشتم بزنم خودم و.

سرفه الکی کردم و گفتم:خب بریم دیگه. فاتحشون رو تو راه می خونم.

باشه ای گفت و راه افتاد.

اون از اون طرف ، منم از این طرف، به مردم حلوا تعارف می کردیم.

بعد از یه ربع، با ظرف خالی، به سمتش رفتم که دیدم خوشحال واستاده داره باقی حلواهارو می خوره. خندم گرفته بود. به سمتش رفتم و بلند گفتم:نوش جون.

بیچاره شیش متر پرید هوا.

با چشمای گشاد شده گفت:

هیراد:ممنون. کاملاً نوش جونم شد.

خنده ریزی کردم و ظرف خالی حلوا رو بهش نشون دادم.

-من همرو پخش کردم.

هیراد:والا منم پخش کردم،دیدم این یه ذره به کسی نمی رسه،گفتم خودم بخورم. حالا اگه شما میخوای بفرما!

آسمان آبی دلم

-نه نه. شما بخورین. فقط بریم. فکر کنم خاله سر خاک آقای ملکی هم قراره بیاد و قران بخونه، اون جوری طول می کشه.

هیراد: شما حواست نبود، اومدن سر خاک قرانشونم خوردن.

-واقعا؟ کی؟

-بله. الانم همونجان.

افرین. چه سرعت عملی. به سمت خاله اینا رفتیم و هیرادم دنبالم اومد.

نزدیکشون که شدیم، سارا مارو دید و چشم ابرویی اومد.

سارا: اومدین؟ چقدر طول کشید...

ای کوفت که طول کشید. انگار رفتیم سینما که میگه طول کشید.

خاله با این حرفش نگاهی بهم کرد و دوباره سرش و گرم دعاش کرد.

اخمی به سارا کردم و رو به الناز گفتم: بچه ها کوشن؟

الناز: رفتن تو ماشین. انقدر دویدن این ور و اون ور، گفتم الان میوفتن یه جاییشون می شکنه تو این هیرو ویری.

شکوه خانم: حالام که اینا اومدن. ماهم پاشیم بریم، داره تاریک میشه هوا.

با این حرفش همه از جا بلند شدن. خاله پایین چادرش و تو هوا تکونی داد و گفت: خدا رحمتشون کنه، خدا همه اهل

قبور رو بیامرزه و به خانواده هاشون صبر بده؛ الهی امین.

ماهم پشت بند حرفش الهی امینی گفتیم و رفتیم.

سوار ماشین شدم.

-خب، بریم؟

آسمان آبی دلم
سارا:اره دیگه بریم،اونام رفتن.

به خاله نگاهی کردم که زیر لب صلوات می فرستاد. لبخندی به ژستش که با چادر گرفته بود زدم و راه افتادم.
-خاله جون کمربندت و ببند.

خاله:بدم میاد از کمربند،قلبم می گیره میاد رو قفسه سینم.

-اخه خطر داره ها!

خاله :شما درست راه صاف و برو،خطر نداره.

چشمی گفتم و دنده رو عوض کردم.

بعد از چند دقیقه سارا از بین دو صندلی جلو اومد و گفت:

ریحانه،فکر نمی کنی ماشین یه جوری میره؟حس می کنم سمت خاله می لنگه!

-اره خودمم حس می کنم یه جوری داره می ره ولی...

سارا:می خوای بزن بغل ببینیم چشه!

تا اومدم کمی از سرعت ماشین کم کنم و بزنم کنار تا ببینم چی شده؛چرخ سمت شاگرد ماشین از جاش درومد و ماشین از کنترل خارج شد. هر سه جیغ بلندی کشیدیم. از ترس فرمون رو سمت چپ چرخوندم که با شدت به گاردریل برخورد کردیم و من و خاله محکم به جلو پرت شدیم.سرم محکم به گوشه در خورد و درد بدی تو سرم پیچید؛از درد ناله ای کردم و دستم و به سرم گرفتم.

-ای سرم!

خودم رو به زور عقب کشیدم و اول به خاله و بعد به سارا نگاه کردم.

رنگ خاله به شدت پریده بود. چون کمربندشم نبسته بود بدجوری به جلو پرت شده بود.

-خاله؟خوبی؟

خاله:دستم...فکر کنم شکست.

آسمان آبی دلم
دستم رو روی دهنم گذاشتم و ترسیده نگاهش کردم. برگشتم سمت سارا. خوبه که سالم بودن.
-تو چی؟ خوبی؟

اون قدر ترسیده بود که حتی پلکم نمی زد.

با شنیدن صدام برگشت سمتم و زد زیر گریه، سرش و به معنای اره تکون داد.

ماشین ها کم کم دورمون جمع شدن.

سعی کردم کمربندمو باز کنم اما گیر کرده بود.

مردی سمت ماشین اومد و نگران گفت: حالتون خوبه؟

سری براش تکون دادم و گفتم: کمربندم گیر کرده! اگه میشه کمک کنین، دست خالم شکسته.

مرد ماشین و دور زد و سمت من اومد. در ماشین رو باز کرد و کمک کرد کمربندم رو باز کنم. یه خانم هم کمک خاله و سارا کرد تا پیاده بشن.

مرد: خدا رحمتون کرد. خوبه سرعتت زیاد نبوده و گرنه الان همتون داغون بودین.

بغض کردم و به سمت خاله رفتم. صورتش مثل گچ بود.

به سارا گفتم: کیفا رو از ماشین بیار بیرون، یه زنگم به الناز بزن بگو چی شده.

سارا: باشه ولی سرت داره خون میاد!

دستم رو جای زخم گذاشتم که به شدت سوخت. نگاهی به دستم کردم. خونی شده بود.

زیر بازوی خاله رو گرفتیم و به سمت جدول بردیمش.

-بشین اینجا. الان الناز اینا میان.

مرد: زنگ بزنم اورژانس یا میان دنبالتون؟

نگاهی به خاله کردم.

آسمان آبی دلم
خاله:واستا..تا ..اونا...بیان.

الهی بمیرم. نفسش گرفته بود از درد.

اشکام سرازیر شد و زدم زیر گریه. سارا اون طرف داشت با الناز حرف می زد. به ماشین نگاه کردم که بودن چرخ، با جلو بندی داغون، وسط اتوبان افتاده بود.

سارا:الان میان.

-با یه ماشین که جا نمی شیم. با چی بریم؟ تو مطمئنی حالت خوبه؟

سارا سری تکون داد که مرد غریبه کمی جلو اومد و گفت:من می تونم تا یه جایی برسونمتون.

-ممنون ولی ماشین و چیکار کنم؟

مرد:کسی رو ندارین زنگ بزنه جرثقیل؟

نه من هیچ کسی رو نداشتم که کمکم کنه.

سرم رو تکون دادم و ازش تشکر کردم.

-چرا میان الان. ممنون از تون.

مرد:کاری نکردم دختر جون،فقط مراقب خودت باش. خدا خیلی دوستت داشت که الان زنده ای.

دوباره بغضم گرفت. از خانمش هم تشکر کردم.

به سمت سارا رفتم و باهم کنار خاله رفتیم.

-بهتر نشد؟

دوباره با چهره ای که از درد جمع شده بود،بریده بریده گفت:

-نه..هنو..زم..درد دار..م.

-الهی بمیرم. همش تقصیر من بود.

آسمان آبی دلم
و دوباره گریم شدت گرفت.

خاله: تقصیر تو چ..یه؟

همون موقع ماشین هیراد رسید و همشون سراسیمه از ماشین پیاده شدن و سمت ما دویدن.

الناز سریع بغلم کرد و گفت: الهی فدات شم خوبی تو؟

-اره من و سارا خوبیم. خالم دستش شکسته.

هینی کشید و به سمت خاله رفت. شکوه خانم کنار خاله نشسته بود و داشت دستش رو نگاه می کرد.

هیراد: خوبین؟

برگشتم و نگاهش کردم.

-بله خوبم. ببخشید شما رو هم...

اخمی کرد و گفت: خواهشا تعارفارو کنار بزارین. واقعا خدا بهتون رحم کرد، خوبه سرعتتون کم بوده و کسی صدمه جدی ندیده.

-اره بازم خداروشکر...

هیراد: سرتون...

تا اومد دستش رو، روی زخم سرم بزاره، خودم پیش دستی کردم و دستم رو روش گذاشتم.

-اره یه خراش کوچیکه، ولی خاله خیلی دستش داغونه بهتره ببریمش بیمارستان.

هیراد نگاهی به پشت سرم کرد و به سمت خاله رفت.

هیراد: خانم رفیعی.. دردتون خیلیه؟ میتونین تحمل کنید تا بیمارستان؟

خاله بریده بریده گفت: در..دش که..خیلیه. مجبورم... تحمل ..کنم دیگه.

به سمت خاله رفتیم و باکمک سارا بلندش کردیم و به سمت ماشین بردیم.

آسمان آبی دلم

هیراد:الی تو ببرشون بیمارستان بابا، تا من با جرثقیل با ماشین بیام.

با تعجب به سمتش برگشتم. یعنی اون می خواد ماشین و ببره؟

با صدای الناز نگاهم و از هیراد گرفتم و به جلو دوختم. الناز در جلو رو باز کرده بود و منتظر بود که خاله بشینه.

خاله از درد بی صدا گریه می کرد. با دیدن صورتش و اشکام، اشک های منم دوباره ریخت

و بغضم بیشتر شد.

در ماشین رو بستم و به سمت هیراد دویدم.

-اقای رستگار... نیازی نیست شما بمونید، من خودم می مونم، شما بالناز اینا برید.

ابروهاش و بالا انداخت و گفت: شما چرا انقدر تعارف می کنی؟ الان خالتون بیشتر به شما نیاز داره! برید تو ماشین منتظرن.

-تعارف نکردم، فقط خواستم زحمتش رو دوش شما نباشه.

لبخندی زد و دستش رو روی بازوم گذاشت و من رو به به ماشین برد.

با این حرکتش یه لحظه شوکه شدم و صاف واستادم که برگشت و نگاهم کرد.

نگاهی بهش کردم و گفتم: پس.. من میبینمتون. برم بیمارستان، میام پیش شما.

بازورم رو ول کرد و من سریع به سمت ماشین دویدم.

هیراد: ریحانه خانم...

به سمتش برگشتم که دستمالی بهم داد و به سرم اشاره کرد.

لبخندی زدم و تشکر کردم. سوار شدم و راه افتادیم.

آسمان آبی دلم

الناز به سرعت رانندگی می کرد. هیشکی حرفی نمیزد، حتی بچه ها. همه اروم و بی صدا نشستند و تنها صدایی که شنیده میشد صدای نفس های خاله بود که گاهی از درد می برید.

بعد از نیم ساعت جلو در بیمارستان نگه داشت. با سارا به سرعت از ماشین پیاده شدیم و سمت خاله رفتیم.

با کمک هم تا نزدیک اورژانس بردیمش. دکتر همراه خاله وارد اتاق شدن و من و سارا و الناز بیرون موندیم.

-الناز جون، دستت درد نکنه. امشب حسابی شرمندم کردی، شما برو دیگه بچه هات خسته شدن.

الناز: نه بابا این چه حرفیه عزیزم، وظیفه بود. وامیستم تا کارتون تموم شه بعد همه با هم میریم.

-نه نه اصلا؛ شما برو ما خودمون میایم.

الناز: میرم ولی کارتون تموم شد زنگ میزنم تا پیام دنبالتون. باشه؟

به اجبار باشه ای گفتم و تا دم ماشین باهاش رفتم. از شکوه خانم هم تشکر و عذر خواهی کردم و دوباره پیش سارا برگشتم.

روی صندلی های ایبی رنگ بیمارستان نشستم و منتظر شدم.

سارا کنارم نشست و گفت: واقعا میگن ادم از لحظه بعد خودش بی خبره؛ راست میگن. امروز ممکن بود سه تامون بمیریم.

-همش تقصیر من بود. ببخشید.

سارا: میدونی چیه؟ دلم می خواد بزنت فقط، تو چرا همش خودت رو مقصر می کنی؟ تقصیر تو چی بود این وسط دقیقا؟ انقدر عذر خواهی نکن. یکم خودت رو نگه دار. بابت همه چی تو مقصر نیستی که. سه ساعت برای چی از الناز و مامانش عذر خواهی می کردی؟

-خب کمک کردن دیگه...

سارا: عزیز من دستشون درد نکنه که کمک کردن، چاقو که زیر گلوشون نداشتن که حتما بیان پیش ما کمک. دلشون خواسته کمک کنن؛ حالا هی تو عذر بخواه و تشکر کن، عذر بخواه و تشکر کن. اگه از تو خوششون نمیومد، محلت هم نمی کردن. پس بی دلیل و زوری کمک نکردن.

آسمان آبی دلم
از حرفاش خندم گرفت.

سارا: کجاش خنده داشت الان؟

-اونجاش که تو داری من و نصیحت می کنی. برام جالب بود.

خودش هم از این حالت خندش گرفت.

سارا: همیشه من خنگه نیستم که، یه بارم تو خنگ باش.

بعد از نیم ساعت علافی، دکتر بیرون اومد. من و سارا سمتش دویدیم و باهم گفتیم: چیشد؟

اون هم همینطور خشک شده مارو نگاه می کرد.

دکتر: چی چیشد!؟

پلک محکمی زدم تا یکم اروم شم. هر چی خنگ تو دنیاس با من طرفن. چطوری دکتر شده این؟

-بیمارو گفتم...

دکتر: اها بله. حالشون خوبه فقط فشارشون پایین بود که با سرم حل میشه. دستشونم گچ گرفتیم تا یک ماه و نیم

دیگه باز نشه.

چشمی گفتم و وارد اتاق شدیم.

با دیدن خاله که روی تخت به خواب رفته بود لبخندی زدم و خدارو بابت سالم بودنش شکر کردم.

سریع در خونه رو باز کردم و کلید برق رو زدم.

آسمان آبی دلم

سارا به خاله کمک کرد تا چادرش رو در بیاره. خاله روی مبل نشست. کنارش نشستیم و دست سالمش رو توی دستم گرفتم.

-خوبی عزیز دلم؟ درد نداری؟

سرش رو به معنای نه تکون داد. به سارا نگاه کردم که همین طور بالا سر ما واستاده بود.

-چرا واستادی تو؟ بیا بشین...

سارا: نه دیگه. میرم خونه، عمه تنهاست.

-میموندی خب دیگه.

سارا سمتمون اومد و گونه هر دومون رو بوسید.

سارا: ممنون، ولی به اندازه کافی این جا تپ هستم دیگه. بهتره برم.

لبخندی بهش زدم و تا دم در همراهیش کردم.

-سلام برسون عمه تو.

سارا: باشه چشم. سلامت باشی. توهم برو تو، بعدا میبینمت. خداحافظ.

ازش خداحافظی کردم و درو بستم.

آخر شب، با کلی اصرار خاله رو روی تخت خوابوندم و قسمش دادم هیچ کاری نکنه تو طول روز تا دستش زودتر خوب بشه. نگران غذا هم نبودم چون الناز سر شب اومد و گفت تو این مدت خاله با اونا نهار رو می خوره؛ شب هم که خودم غذا درست می کنم. حالا بماند که با چه زور و بدبختی راضیش کردم تا قبول کنه.

تشک رو روی زمین پهن کردم و روش نشستیم. شماره هیراد رو از الناز همون موقع گرفته بودم ولی روم نمی شد بهش زنگ بزنم. به ساعت نگاه کردم. ده و چهل دقیقه بود، خیلی هم دیر نبود. میتونستم بهش پیام بدم. ولی نه، خیلی زشته. بهش زنگ می زنم.

آسمان آبی دلم

از جام بلند شدم و به حال رفتم. مردد دستم رو روی شماره نگه داشتم. دو دل بودم. بالاخره دل رو به دریا زدم و زنگ زدم.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم و منتظر شدم. بعد از کلی بوق زدن تا اومدم قطع کنم، صداش توی گوشی پیچید. هیراد: بله بفرمایید...

با کمی مکث گفتم: سلام، ریحانم.

هیراد با تعجب گفت: سلام، خوبید؟ خالتون خوبه؟

-ممنون خوبیم. ببخشید بهتون زحمت هم دادم. ماشین چی شد؟

هیراد: این چه حرفیه؟ ماشین رو دادم تعمیرگاه دوستم، گفت یکم کارش زیاده و طول میکشه، اینه که شما یه مدت کوتاهی ماشین ندارین.

ناراحت گفتم: وای! یعنی چند روز؟

هیراد: نزدیک یک هفته یا دو هفته.

-ای بابا، مگه خیلی خراب بود؟

هیراد خنده ای کرد و گفت: ببخشیدا ولی ماشینتون جلوش کلا داغون شده. تمام موتور و باتری و اینا آسیب دیده، باید تمیر بشه دیگه.

از ناراحتی روی مبل ولو شدم و سرم رو توی دستم گرفتم.

-هزینهش چی؟

هیراد: شما نگران اون نباش، بعدا کم کم از حقوقتون کم می کنم.

دیگه کم کم داشت از در صمیمیت وارد میشد. چون فعلاش رو یکی درمون جمع می بست.

-باشه باز ممنون. مزاحمتون نمیشم.

آسمان آبی دلم

هیراد: خواهش می‌کنم فقط من تا آخر این هفته اینجام، شما صبحا ساعت ده بیرون باشید باهم میریم بوتیک.

با حرفش، خشک شدم.

-بله؟

لحظه ای مکث کرد و دوباره جملش رو تکرار کرد: می‌گم من تا آخر این هفته اینجام، شما صبحا ساعت ده بیرون باش

تا باهم بریم بوتیک.

نفس عمیقی کشیدم تا به حالت طبیعی برگردم.

-ممنون من خودم میرم.

هیراد: صبح منتظرم، کاری نداری؟

چشمام رو بستم و به پشتی مبل تکیه دادم.

-نه، خداحافظ.

خداحافظی کرد و تلفن قطع شد اما من همین طور اونجا موندم.

"هیراد"

با لبخند گوشی رو قطع کردم. نمی‌دونم این دختر چرا انقدر تعارف می‌کرد.

با ورود الناز چشم از گوشی گرفتم و به در دوختم.

الناز: سلام. کی رسیدی؟

آسمان آبی دلم
-سلام، همین الان. بیا بشین.

الناز: نه بابا باید برم پیش بچه ها تا بخوابن. ماشین چی شد؟

-هیچی سپردمش دست دوستم، علی صافکار.

الناز: عه، پیش اون بردی؟ خوبه ارزونم می گیره.

احم الکی کردم و گفتم: فکر کردی من باهاش حساب می کنم؟

با این حرفم چشماش درشت شد و گفت: یعنی تو می خوای پول ماشینش رو حساب کنی؟

از حالت به خنده افتادم.

-نخیر، بعدم حساب کنم مشکلی پیش نییاد. بهش گفتم کم کم از حقوق کم می کنم. گناه داره خب!

الناز: تو لازم نیست دلسوزی کنی براش.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چت شده تو؟ تا حالا که ریحانه جون بود.

الناز: الانشم هست، ولی دلیلی برای این فداکاری نیست مگر اینکه...

حدس می زدم جمله ای که ناقص گذاشت، ادامهش چیه!

به سمتش رفتم و بیرون فرستادمش.

-برو بیرون. می خوام بخوابم دیگه.

الناز: اره ساعت یازده تو خوابیدی، باشه، ولی به خاله میگم.

-تو دیونه شدی، چی می خوای بگی اخه؟

بلند خندید و چشمکی زد و رفت.

حالا همه واسه من شاخ و شونه میکشن. اون از علیرضا اینم از الناز.

آسمان آبی دلم

صبح بعد از شستن دست و صورتم وارد اشپز خونه شدم. علیرضا با دیدنم لبخندی زد و گفت: می بینم پتروس فداکار شدی، ماشین دختر مردم و میبری تعمیرگاه و... دیگه چی؟

همین طور که حرف میزد به همه سلام کردم و روی صندلی کنارش نشستم.

- بده مگه؟ کمکش کردم دیگه!

علیرضا: اره اره، هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره که.

پلک محکمی زدم و دندونام رو روی هم فشار دادم.

- تو مشکلی با این قضیه داری؟

علیرضا: خیر، شما جوش نیار داداش.

بعد از تموم شدن جملش از همه خدافظی کرد و رفت. چرا اینا این جوری شده بودن! قبلا انقدر حساس نبودن.

به صبحونه خوردنم ادامه دادم. بچه ها با سرو صدا وارد اشپزخونه شدن.

نیما: سلام عمو.

- به به اقا نیما، چطوری؟

نیما- خوبم.

به نفس هم سلام کردم و کمکش کردم روی صندلی بشینه.

- خب.. چه خبر!!؟

نفس: امروز قراره با خاله بازی کنیم.

- خاله؟ کدوم خاله؟

نیما: خاله ریحانه دیگه. با اون.

- اون که میاد سر کار، کی میخواید باهاش بازی کنید؟

آسمان آبی دلم
نفس شونه ای بالا انداخت و گفت نمی دونم.

از پشت میز بلند شدم و رفتم تا حاضر شم.

شلوار لی ام رو با پیرهن چارخونه سرمه ای پوشیدم. موهامو درست کردم و عطر همیشگیم رو زدم.

دوباره نگاهی تو ایینه انداختم. لبخندی رضایت بخش زدم و از خونه بیرون رفتم.

به ساعت نگاه کردم؛ ده بود. دیگه باید پیداش می شد. کولر رو روشن کردم و منتظر شدم تا بیاد.

با ضربی که به شیشه خورد، نگاهم به سمتش چرخید.

در رو باز کردم. لبخندی زد و سوار شد.

ریحانه: سلام. صبح بخیر.

-سلام صبح شما بخیر. بریم؟

با شرمندگی گفت: واقعا ببخشید که مزاحم شدم.

اخمی مصنوعی کردم و گفتم: دیگه تکرار نشه.

با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد. خندم گرفت و گفتم: اچه چرا انقدر تعارفی هستی؟ من خودم خواستم که

برسونمت؛ مسیروم نم یکیه. دیگه این حرفا رو نداره که.

سری تکون داد و صاف سر جاش نشست، منم ماشین رو از خونه خارج کردم

بعد از یک ربع، جلوی مغازه پارک کردم.

ریحانه: ممنون.

آسمان آبی دلم
-خواهش می کنم.

از ماشین پیاده شد و به سمت مغازه رفت.

پشت بند ریحانه، وارد مغازه شدم.

سیامک: به به اقا هیراد، چطوری برادر؟

و چشمکی زد.

جوابش رو با زهرماری غلیظ دادم. می دونستم منظورش به ریحانه بود.

با همشون سلام و احوال پرسی کردم و وارد اتاق شدم و شروع کردم به انجام کار هام.

از جام بلند شدم و سیامک رو صدا کردم.

بعد از چند لحظه سیامک وارد اتاق شد.

سیامک: بله؟

-بیا بشین کارت دارم.

سیامک: بسم الله رحمان رحیم. چیشده ریسی؟

-بین دهن من و باز می کنی یه چیزی بهت بگم ها! حواست رو جمع کن.

خندید و روی مبل کنار میز نشست.

پشت میز رفتم و پوشه سبز رنگی که مال آقای رهبری بود رو بهش دادم.

-این رو ببین. از ۵۰ تا مانتو و ۷۰ تا روسری که آورده کلا روی هم ۳۰ تاش فروش رفته.

سیامک با تعجب پوشه رو گرفت و گفت: مگه میشه؟ ۹۰ تا مونده رو دستش؟

-اره دیگه، فروش نرفتن. کارای این سریش خدایی خیلی داغون بودن. خوبه عمده ای قبول نکردیم.

سیامک: چی بگم اخه! می خوام چیکار کنی حالا؟

آسمان آبی دلم

-چیکار کنم؟ زنگ میزنم بیاد ببره. از این به بعدم واسه قبول کردن جنس جدید از این دخترا کمک بگیریم.

سیامک لبخند بدجنسی زد و گفت: دخترا یا خانم رفیعی؟

دست مشت شده ام رو روی میز کوبیدم و گفتم: چتونه شماها؟ از کاه کوه می سازید! بنده خدا تصادف کرده، ماشین نداره، منم رسوندمش. همین...

سیامک: باشه اقا جان، ما که چیزی نگفتیم.

-اره، کم مونده دیگه...

سیامک: باشه حالا، پاشو بیا نهار.

-مگه ساعت چنده؟

سیامک: گرم کار شدی نفهمیدی! ساعت دو شده، بچه ها گشنه شدن.

-باشه الان میام. زنگ بزنگم غذا بیارن؟

سیامک: اره زنگ بزنگم بیارن، از خانم رفیعی ام بیس شاید نهار نیاورده باشه.

-باشه می پرسم.

از جاش بلند شد و رفت بیرون و منم به دنبالش رفتم تا از ریحانه بپرسم نهار چی می خوره.

-ریحانه خانم نهار آوردین یا سفارش بدم؟

نگاهم کرد و گفت: نه نیاوردم، بی زحمت برای منم سفارش بدین.

-چی می خورین؟

ریحانه: فرق نداره، هر چی شما می خورین منم می خورم.

سری تکون دادم و شماره کبابی همیشگی رو گرفتم.

آسمان آبی دلم

بعد از سفارش دادن، همه به سمت اشپزخونه رفتیم و روی صندلی ها جا گیر شدیم.

تا نشستیم دلسا زد زیر خنده. با تعجب بهش نگاه کردیم که سامیار هم باهاش خندید.

-چی شده؟ می خندین دوتایی...

دلسا: یاد امروز ریحانه افتادم.

و دوباره خندید. این بار سیامک و فاطمه هم همراه اون دوتا می خندیدن و ریحانه هی چشم و ابرو میومد.

-خب بگین چی شده تا منم بدونم!

دلسا: هیچی دیگه رییس یه عروسی افتادیم.

-عروسی؟ عروسی کی؟

دلسا: عروسی ریحانه دیگه.

با جشمای ریز شده گفتم:

-من که نفهمیدم چی میگی. درست توضیح بده.

ریحانه: ای بابا چیزی نیست. حل شد و رفت. دلسا هم شلوغش کرده.

دلسا: شلوغ چی؟ رییس امروز یه مشتری اومده بود، نزدیک بیستا لباس رو هی از ریحانه قیمتاشون و پرسید، قبلا هم

اومده بودها ولی این بار توجهش بیشتر بود، معلومه گلوش پیش دوست خوشگلم گیر کرده.

شوکه نگاهش کردم و گفتم: کی بود؟

سامیار: خودت حدس بزن.

ریحانه: بابا بیخیال. چرا حرف در میارین. بدبخت که کاری نداشت.

سیامک با خنده: اره اصلا کاری نداشت بدبخت... فقط کم مونده بود قورتت بده.

ریحانه با خجالت سرش رو پایین انداخت و هیچی نگفت. عصبی شدم و گفتم: بالاخره میگین کی بود یا نه؟

آسمان آبی دلم
با صدای عصبیم هر چهارتا با تعجب نگاهم کردن.

دلسا: اقا سعید بود، همون دوستتون که...

-همونی که هم دانشگاهیم بوده؟

سیامک سری تکون داد و تایید کرد.

عصبی به سمت ریحانه برگشتم و گفتم: پس چرا بهم نگفتی؟

بیچاره همین طوری فقط نگاهم می کرد.

ریحانه: خب... چیز مهمی نبود که بخوام بگم.

اخمی کردم و گفتم: اتفاقا خیلی هم مهم بوده، دفعه بعد کوچکترین اتفاقی افتاد هم بهم میگوین. با همتونم. دلم نمی
خواد مشکلی باشه.

دخترا سری تکون دادن که با صدای در سیامک از جا بلند شد و رفت که غذاها رو بگیره.

بعد از ناهار، تو اتاق مشغول کارهام بودم که خاله زنگ زد.

-سلام خاله جان.

خاله: سلام پسرم خوبی؟

-ممنون شما خوبی؟ الی و بچه ها خوبن؟

خاله: اره خوبن می خواستم بگم امروز ما نیستیم خونه، به احتمال خاله ریحانه رو هم می بریم، خیلی تو خونه بوده این
مدت!

-با همون دستش؟ کجا میرین حالا؟

خاله: وا خاله دستش شکسته، پاش نشکسته که. بعدم میریم خونه یکی از دوستانم تو کرج، هم دوره زنونه س هم ختم
قران، ممکنه دیر برگردیم به ریحانه ام خبر بده.

-باشه خاله جان من حواسم به اون هست خیالتون راحت شما برین.

آسمان آبی دلم
خاله: باشه پس خدا حافظ.

خدا حافظی کردم و گوشی رو قطع کردم. از اتاق رفتم بیرون تا به بچه ها کمک کنم. همین طور که داشتم با سیامک و سامیار درباره ی فروش نرفتن کارای رهبری صحبت می کردم، دختری پر انرژی وارد مغازه شد و بلند سلام کرد، ما که گرم صحبت بودیم با تعجب به سمتش برگشتیم که دیدم یه طرف ریحانه رفت و بغلش کرد.

دختر: به به سلام خانوم شاغل، شغل جدید مبارک.

ریحانه با خجالت به ما لبخندی زد و رو به دختر گفت: مرسی عزیزم (و با صدای اروم تری گفت) یه کم اروم ترم میتونستی اعلام حضور کنی.

از این حرکت ریحانه خندم گرفت ولی جلوشو گرفتم، دختر چشمکی به ریحانه زد و به سمت فاطمه رفت: سلام عزیزم من سارا هستم دوست ریحانه.

فاطمه: خوشبختم عزیزم، اسم منم فاطمه س.

سارا به سمت دلسا رفت و دستش رو به سمت دلسا دراز کرد. دلسا هم باهاش دست داد و گفت: منم دلسام، تعریف رو از ریحانه شنیده بودم، دقیقا همون طور شاد و پر انرژی هستی.

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش ساراس به سمت ریحانه برگشت و با اشاره به سمت ما گفت: معرفی نمی کنی؟

ریحانه: شما اصلا مجال میدی که ادم حرف بزنه؟

سارا خنده ریزی کرد و گفت: حالا الان مجالشو میدم، بفرما...

ریحانه به من اشاره کرد و گفت: آقای رستگار صاحب بوتیک و ...

سارا: اها، اره فهمیدم کی و میگی پسر خاله ی علیرضا همونی که تعریفشو کرده بودی.

تا این و گفت چشمای ریحانه گرد شد و با دهن باز به سارا نگاه کرد. خنده ام گرفته بود، یعنی واقعا ریحانه از من برای دوستش تعریف کرده بود؟

از پشت میزش بیرون اومد و بازوی سارا رو محکم گرفت و فشاری داد که صورت سارا از درد توهم رفت. خنده زورکی کرد و به سامیار اشاره کرد: بگذریم، ایشون اقا سامیار هستن مسئول بخش مردونه و (به سمت سیامک برگشت) این اقا هم برادرشون.

سارا نگاهی به سیامک انداخت و گفت: خب، این آقای برادر اسمشون چیه؟

ریحانه که کلا رو تعجب مونده بود. این بار سیامک و بقیه هم از این همه بی پروایی خندشون گرفته بود.

سیامک زودتر از ریحانه به خودش اومد و گفت: سیامک هستم، ۲۷ ساله از تهران. چیز دیگه ای هم می خواین؟

سارا چشم غره ای رفت و گفت: اره اگه میشه یه قهوه بیارین بی زحمت.

ریحانه با این حرفش محکم تو پهلویش کوبید و چشم غره ای رفت. قیافه سیامک دیدنی بود، قرمز شده بود و دستش رو مشت کرده بود. دلسا، فاطمه و سامیار هم داشتن از خنده منفجر می شدن.

از جام بلند شدم و گفتم: شما بفرمایید بشینین، من براتون قهوه میارم.

ریحانه سریع به سمتم اومد و گفت: نه اقا هیراد، شما چرا؟ درضمن سارا الان می خواد بره (برگشت روبه سارا) مگه نه؟

سارا نگاهی به من و ریحانه انداخت و گفت: اگه ریحانه میگه باید برم، حتما باید برم دیگه. شرمنده که مزاحم شدم.

-نه خواهش می کنم. خیلی هم خوشحال شدیم. بازم بیاین این جا، خوشحال میشیم.

سارا: بله حتما، فقط دفعه بعدی قهوه حاضر باشه اقا سیامک.

بعد از این حرفش، خنده ای کرد و مشغول حرف با ریحانه شد. بعد از حدود ده دقیقه هم خدا حافظی گفت و رفت.

ریحانه شرمنده برگشت سمت سیامک و گفت: من واقعا معذرت می خوام. این فقط شوخی می کنه. به دل نگیر لطفا.

سیامک لبخندی زد و گفت: اشکال نداره بعدا جوابش رو میدم.

به ریحانه نگاه کردم. لبخندی روی لب هام نقش بست. برای اولین بار اسمم رو صدا زده بود. نمی دونم چی داشت که انقدر تو چشمم بود و از ذهنم بیرون نمی رفت.

با ورود مشتری دوباره همه سر جای خودشون قرار گرفتن و مشغول شدن.

آسمان آبی دلم

با رفتن آخرین مشتری، خسته نباشیدی گفتم و وارد اتاق شدم. وسایلم رو جمع کردم و کلید هارو برداشتم تا به سیامک بدم. از اتاق خارج شدم و درو قفل کردم. به سمت بچه ها رفتم که داشتن باهم بحث می کردن.

دلسا: خب بیا با ما دیگه، میرسونیمت بابا...

ریحانه: مگه بیکارین راهتون رو دور کنید برای من؟ من خودم یه جوری میرم خودم.

سیامک: وا؟ من که راهمم بهت میخورم، خب میبرمت دیگه...

-الکی خودتون رو خسته نکنید، همون جوری که اومده، همون جوری هم بر می گرده.

ریحانه: نه من خودم...

-نه مثل اینکه شما نمی خوای دست از این تعارفات برداری، تو ماشین منتظرم.

از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم. بعد از چند دقیقه ریحانه سوار ماشین شد. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

با ریموت در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

ریحانه با تعجب سمتم برگشت و گفت: عه چرا برقا خاموشه؟

با دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم: اخ اخ یادم رفت بهت بگم، ظهر خاله زنگ زد گفت میرن خونه یکی از دوستاشون، خالتم میبرن با خودشون.

ریحانه: خیلی ممنون که بهم خبر دادین.

خندیدم و گفتم: تیکه میندازی؟

ریحانه لبخندی زد و گفت: ن.

-حالا هر چی، چه فرقی میکنه الان گفتم دیگه حالا چند ساعت این ور اون ور.

ریحانه: اخه خاله ی من با اون دستش کجا پاشده رفته؟

آسمان آبی دلم

-بابا خب بنده خدا چند وقته تو خونه س حوصله شون سر میره دیگه.

ریحانه:بله قانع شدم.ممنون از لطفتون،با اجازه.

با لبخندی ناخداگاه، جوابش رو دادم.

-خواهش میکنم، خداحافظ.

سریع از ماشین بیرون رفت. از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.بعد از عوض کردن لباسام رو مبل نشستم و مشغول تلوزیون دیدن شدم.بعد از نیم ساعت با یه لیوان قهوه به اتاقم برگشتم و روی تخت نشستم،گوشیم رو برداشتم و شماره مامانم رو گرفتم،بعد از چند بوق صدای مامانم تو گوشی پیچید:سلام پسر گلم.

-سلام شیرین بانو،احوال شما؟همسر گرامی خوب هستن؟

خندش توگوشم پیچید.

شیرین:ممنون.از احوال پرسى های شما.خودت خوبی؟شکوه و بچه ها چطورن؟

-قربان شما همه خوبن ممنون.چه خبر؟قصد برگشتن ندارین شما؟بابا ما دلمون تنگ شده ها.

شیرین:خبر سلامتی.چی کار کنم دیگه همه ش تقصیر باباته،هی میگه یه کم دیگه بمونیم.ایشالاتا اخر این هفته دیگه برمی گردیم.

همین طور که داشتم با مامانم حرف میزدم چند بار صدای جیغ بلندی شنیدم،سراسیمه از روی تخت بلند شدم و گفتم:مامان من بهت زنگ میزنم خدافظ.

شیرین:چی شد مادر؟

-هیچی هیچی زنگ میزنم.

تلفن رو قطع کردم و با عجله به سمت حیاط دویدم.صدا از خونه ریحانه اینا بود،با عجله به سمت خونه رفتم.

پشت در خونشون وایسادم و چند بار پشت هم به در کوبیدم که یهو در باز شد و یه چیزی محکم کوبیده شد به سینه ام،چند لحظه همین طور شوکه ایستاده بودم که با صدای گریه ریحانه به خودم اومدم و یه دستم روپشت

آسمان آبی دلم

کمرش گذاشتم تا بتونم تعادلمون رو حفظ کنم و دست دیگم رو به چهارچوب در گرفتم. سریع ازش پرسیدم: چی شده؟ چرا جیغ میزنی؟

بعد از چند لحظه که گریش اروم تر شد با خجالت از بغلم بیرون اومد و سر به زیر گفت: ببخشید اصلا نفهمیدم چی شد خیلی ترسیده بودم دست خودم نبود...

-حالا اینا مهم نیست چی دیدی که ترسیدی؟

با مَن و مَن گفت: موش.

با تعجب گفتم: موش؟! اینجا که موش نداره.

ریحانه: اره موش؛ رو تختم دراز کشیده بودم که حس کردم یه چیزی رو موهام داره حرکت میکنه سرمو بلند کردم که دیدم یه موش از روی تختم پایین افتاد و به سمت کمد رفت.

-وا! بزرگ بود یا کوچیک؟

ریحانه: نمیدونم اتاق تاریک بود.

کمی ازم فاصله گرفت و تقریباً از خونه بیرون اومد.

ریحانه: من دیگه تو اون خونه نمیرم تا خاله بیاد.

به سمتش رفتم و دستم رو، روی بازوش گذاشتم و به سمت خونه فرستادمش.

-ترس بیا بریم من پیداش می کنم.

ریحانه: نه نه نمی خواد همین جا روی تاب منتظر می مونم تا خاله بیاد.

-بیا بریم من می گیرمش دیگه.

ریحانه با ترس نگاهی به من انداخت و گفت: اَخه...

بازوش رو گرفتم و به سمت خونه کشیدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم: می خواد برق و روشن کن تا بتونم پیداش کنم.

آسمان آبی دلم
با گیجی خیرم شد و گفت:

-اها اره راست میگوید.

-میگوید؟ مگه من چند نفرم؟

ریحانه: اتاق اون طرفه.

افرین چه قشنگ موضوع و عوض کرد! سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم. برق اتاق و روشن کرد و به کمد اشاره کرد: فکر کنم رفت اونجا.

اطراف کمد و نگاه کردم ولی چیزی اونجا نبود.

ریحانه: همیشه زیر میز هم نگاه کنید!؟

سمت میز رفتم و مشغول نگاه کردن شدم که دوباره ریحانه جیغ بلندی کشید و روی تخت پرید.

به سرعت به سمتش برگشتم و گفتم: کوش؟

به سمت در اشاره کرد و گفت: رفت...

با عجله بیرون رفتم. الان کی می خواد این خونه رو بگرده؟

به طرف در رفتم و در خونه رو باز گذاشتم تا خودش بره بیرون. ریحانه حتی از اتاق بیرون هم نمی اومد.

همین طور که بلا تکلیف وسط هال و استاده بودم و اطراف رو نگاه می کردم، با دیدن همستر سفید نیما، سریع به سمتش رفتم و گرفتمش.

هم خندم گرفته بود هم عصبانی شده بودم. به طرف اتاق رفتم که دیدم روی تخت نشسته و داره با خودش چیزی رو زمزمه می کنه. تازه متوجه ظاهرش شدم. تیشرت نیمه استین صورتی پوشیده بود با شلوار راحتی مشکی. موهاش هم دورش ریخته بود و با حرکت بدنش به عقب و جلو می رفت.

وارد اتاق شدم و گفتم: این که موش نیست.

سریع سرش رو بالا آورد و با دیدن همستر خودش رو جمع تر کرد.

آسمان آبی دلم

ریحانه: حیوونه دیگه. این، این جا چیکار می کنه؟

-همستر نیماست دیگه. نمی دونستی؟

با تعجب سرش رو بالا انداخت. لبخندی زدم و گفتم: دیگه گرفتمش نترس.

از جاش بلند شد. تازه نگاهش به خودش و وضعش افتاد. سریع چادر روی جا نماز گوشه اتاق رو برداشت و روی سرش کشید و گفت: ممنون...

خندیدم و گفتم: من که دیدمت دیگه، این چیه انداختی رو سرت؟

واردخونه شدم و در رو بستم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق نیما و نفس شدم. همستر رو داخل قفس گذاشتم و از اتاق خارج شدم. دوباره ذهنم درگیر ریحانه شده بود. دختر جالبی بود. در عین شیطنتی که داشت سعی می کرد جلوی کسی این و نشون نده و سنگین باشه، ولی گاهی از دستش در می رفت. مثل اون روز توی بهشت زهرا. یاد ماشین داغون شدش افتادم، حتما باید یه زنگ هم به علی می زدم ببینم ماشین در چه حالیه. وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم.

"یک ماه بعد"

"ریحانه"

باعجله آخرین لقمه رو با چایی شیرین شده قورت دادم و با بوسیدن گونه خاله از خونه بیرون رفتم.

آسمان آبی دلم

سریع خودم رو به ماشین رسوندم و به سرعت به سمت مغازه حرکت کردم. الان دو هفته ای می شد که خواهر شکوه خانم، یعنی مادر هیراد، از شمال برگشته بود و هیراد به خونشون رفته بود. شکوه خانم هم گفته بود ماشینم رو می تونم جای ماشین هیراد گوشه حیاط پارک کنم.

ماشین رو دقیقا هفته بعد از هیراد تحویل گرفتم. متاسفانه یک میلیون برام خرج تراشیده بود، البته با کلی تخفیف و من بمیرم تو بمیری با علی آقای صافکار، راضی شده بود یک میلیون بگیره، وگرنه باید یک و سیصد می دادم.

هیراد پولش رو حساب کرد و گفت کم کم از حقوقم کم می کنه. خدا خیرش بده، اگه اون نبود باید دوباره از سارا پول قرض می کردم و واقعا هم روم نمیشد این کار رو انجام بدم.

امروز هم به سلامتی خواب موندم و ساعت ده از خونه خارج شدم.

سریع سر جای همیشگیم جلوی بوتیک پارک کردم و با سرعت از ماشین بیرون پریدم.

ساعت ده و بیست دقیقه بود و این یعنی اخر بی نظمی. با عجله وارد بوتیک شدم و به بچه ها نگاه کردم.

-سلام...

جواب سلامم رو از همه گرفتم که دلسا گفت: کجایی تو؟

-خواب موندم.

سیامک: امروز خیلی عصبی بود، شانس بیاری چیزی...

همون موقع در اتاق باز شد و هیراد عصبی بیرون اومد. داشت با تلفن صحبت می کرد.

هیراد: ببین آقای رهبری من نمی دونم دقیقا منظورت از این حرفا چیه؟ به من ربطی نداره که مدل لباسات چرا فروش نمیره، شما خودت می دونی مشتری مغازه من زیاده و همچین چیزی بعیده که جنس مغازم فروش نره، پس گردن من ننداز. بعد از ظهر منتظرم بیای اینارو ببری. همین.

در بین حرف زدنش نگاهش به من افتاد. انقدر عصبی بود که صاف سر جام واستادم و سلام کردم.

سرش رو تکون داد و اخم غلیظی بهم کرد و دوباره مشغول صحبت شد.

پشت میزم رفتم و سر جام نشستیم. رو به دلسا اروم گفتم: دعوا می کنه به نظرت؟

آسمان آبی دلم

دل‌سا خنده ریزی کرد و گفت: مگه بچه ای اخه که دعوات کنه؟ فقط الان یکم عصبیه ممکنه ناراحت باشه از دستت. از شانس خوبت تو همین بیست دقیقه چهارتا مشتری اومد.

پلکی زدم و صاف سر جام نشستم. تلفنش رو قطع کرد و به سمتم اومد: خواب موندی؟

-سلام. بله دیشب من...

هیراد: جوابم رو گرفتم. توضیح نمی خوام ازت.

خیره به چشمای عصبیش شدم.

-الان چیکار کنم؟

هیراد: هیچ کار، فقط بار بعدی نمی بخشم. گفته باشم...

لبخندی از سر ذوق زدمو باشه ای گفتم. دوباره اخمی کرد و به اتاقش برگشت.

سیامک: تو چه شانسی داری دختر...

-چرا؟

سیامک: اگه الان ما بودیم...

با صدای داد هیراد همه شیش متر از جا پریدیم.

هیراد: کارتون رو بکنید!

با چشمای گشاد شده به اتاق خیره شدم. دل‌سا که جلوی خندش رو گرفته بود تا صدایش بلند نشه، فاطمه هم سر به زیر نشسته بود.

با ورود مشتری جدید که ماشالله چند نفر هم بودن همه سر کار خودمون برگشتیم.

هیراد تا ساعت دو از اتاقش بیرون نیومد. فکر کنم با خودش هم قهر بود امروز.

آسمان آبی دلم
با صدای دل‌سا بهش نگاه کردم.

دل‌سا: بیا بریم نهار...

بعد از حرفش به بچه‌ها اشاره‌ای کرد و همه به سمت آشپزخونه رفتیم.

دور میز نشسته بودیم که هیراد همراه علیرضا و کیسه غذای وارد آشپزخونه شد و روی صندلیش که کنار من بود، نشست.

علیرضا: سلام بر همگی.

با چشم‌اش دنبال صندلی می‌گشت. از جام بلند شدم و گفتم: شما این جا بشینید، من میرم صندلی میارم برای خودم.

هیراد: شما بشین سرجات، علی خودش میره برای خودش صندلی میاره.

من و علیرضا با تعجب بهش نگاه کردیم. واقعا چش بود امروز؟

به حرفش گوش نکردم و رفتم بیرون. صندلیم رو برداشتم و دوباره برگشتم تو آشپزخونه. این بار کنار دل‌سا و فاطمه نشستم.

چشمم بهش افتاد که با اخم نگاهم می‌کرد. دلم می‌خواست بگم چیه؟ نگاه می‌کنی؟ ولی فقط دلم می‌خواست: قطعاً این کار امکان پذیر نبود.

علیرضا: داداش یه شیرینی میخردی امروز...

هیراد با همون اخمای تو هم گفت:

—بابت؟

علیرضا چشمکی زد و با خنده گفت:

—میخردی تا با خودت اشته کنی. اخماتو وا کن ببینم!

با خنده از سیامک غذام رو گرفتم و مشغول خوردن شدم.

بعد از خوردن غذا، همه سر جامون نشستیم. انقدر از دست علیرضا خندیده بودم دلم درد گرفته بود.

نگاهی به دل‌سا کردم، هنوز هم داشت می‌خندید و با سامیار ریز ریز صحبت می‌کرد. هیراد و سیامک هم داشتن طرح‌های جدید مانتو رو نگاه می‌کردن که سفارش بدن. فاطمه هم بعد از غذا مرخصی گرفته بود و پیش مادرش رفته بود.

علیرضا: خب دیگه... من برم. کاری ندارین؟

همه جوابش رو دادیم، ازش خداحفظی کردیم و رفت.

با صدای هیراد که من رو صدا میزد از کامپیوتر چشم گرفتم و نگاهش کردم.

-بله؟

هیراد: همیشه بیای؟

از جام بلند شدم و سمتشون رفتم.

بین هیراد و سیامک و استادم و به صفحه لپتاپ خیره شدم.

هیراد: این مانتو چطوره؟

مانتو رو نگاه کردم. بد نبود. یه مانتوی صورتی بلند که جلوش طرح‌های سفید قشنگی داشت.

-بد نیست.

سیامک: یعنی فروش نمیره؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم.. شاید بره شاید نه ولی یه جوریه. استیناش قشنگ نیس. یاد پاچه شلوار سند باد میوفتم.

سیامک خنده کوتاهی کرد و هیراد عکس رو عوض کرد.

هیراد: این چطوره؟

آسمان آبی دلم

با شگفتی به مانتوی روی صفحه نگاه کردم. دولا شدم و به لپتاپ نزدیک تر شدم. چه قدر قشنگ بود! این یکی یه مانتوی جلو باز زرشکی بود که زیرش حریر استفاده شده بود، حریری که گل های ریز و قشنگ مشکی و زرشکی داشت. یعنی یه حالت دو رو داشت.

-وای این عالیه!

سرش رو به طرفم چرخوند و گفت: واقعا می گی؟

نفس گرمش به گونم برخورد کرد و باعث شد مور مورم بشه. چشمام رو بستم و صاف واستادم. حرف زدن برای لحظه ای یادم رفت. نگاهی بهش کردم و سرم رو تکون دادم.

عکس رو عوض کرد.

هیراد: این چطوره؟

-اینم بد نیست قبلی بهتر...

با صدای مردی که وارد مغازه شد، حرفم نصفه موند و همه سمتش برگشتیم.

سعید: سلام بر همگی...

با دیدن سعید از حرص پلکی زدم که چشمم به دلسا و سامیار افتاد که می خندیدن و نگاهم می کردن.

با عصبانیت چشم غره ای رفتم.

هیراد: سلام اقا سعید. چطوری؟

سعید به ما نزدیک شد و اول به سیامک دست داد و بعد دستش رو جلوی من دراز کرد. تو این یک ماه پدر من رو درآورده بود.

هیراد با دیدن این صحنه دستش رو جلوی دستم آورد و جای من، دست سعید رو گرفت و فشار داد.

سعید: خوبم، شما چطوری؟ (به من هم نگاه کرد) شما خوبین خانم؟

هیراد: همه خوبیم. چیشده اومدی اینجا؟

آسمان آبی دلم

سعید سری تکون داد و اروم دم گوش هیراد طوری که من هم بشنوم گفت: امان از این دل وامونده...

و بعد چشمکی حواله من کرد.

هیراد سریع ازش فاصله گرفت و نگاهی به من انداخت که از ترس سخته زدم. به من چه خب؟ اون من و ول نمی کنه

تقصیر منه؟

ناراحت به چشماش نگاه کردم و از کنارش رد شدم و پیش دلسا واستادم.

دلسا نزدیک گوشم گفت: میبینم چشمات برق می زنه!

عصبی به سمتش نگاه کردم و ساکت شو ارومی گفتم.

سعید: افرین هیراد.. ادمای خوبی پیدا می کنی واسه بوتیکت. همه ادمای سالم و پاک. مثلاً همین دوستمون ریحانه

خانم، اصلاً پا نمیده برای دوستی.

با این حرفش رنگ از صورتم رفت. این چی بود گفت؟

-اینجا جای گفتن این حرفا نیست. لطفا این بحث و برای همیشه ببندین.

هیراد با تعجب رو به سعید گفت: یعنی چی؟ چی بهش گفتی؟

سعید لبخندی زد و گفت: هیچی. یه پیشنهاد دوستی ساده.

از تعجب لال شده بودم. نمی دونستم چی بگم؟! قیافه بچه ها دیدنی بود. دهن همه باز مونده بود و فقط هیراد بود که

عصبی شده بود.

پلکی زدم تا به خودم پیام و با عصبانیت گفتم: آقای قربانی لطفا تمومش کنید، این حرفا چیه می زنید؟

سعید: ای بابا ریحانه خانم، مگه چی گفتم من؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: رفیعی هستم.

خندید و گفت: چشم چشم.

هیراد به سمتش رفت و دستش رو روی شونش گذاشت.

آسمان آبی دلم

هیراد: اینجا کسی پایه رفاقت و دوستی نیست. خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

حس می کردم با حرص حرف می زنه.

به سمت سعید نگاه کردم و گفتم: ببینید آقای قربانی، من روز اولم به شما گفتم که اهل دوستی و آشنایی بیشتر هم نیستم. الان من حتی از اقایونی که باهاشون هم کار می کنم چیز زیادی نمی دونم چون قطعاً همون طور که من اجازه نزدیک شدن نمیدم بهشون، اونهام همینطوری هستن. گرچه که واقعا اهل این حرفا نیستن و حد خودشون رو میدونن.

جمله آخر رو با پوزخندی گفتم و رفتم سر جام نشستم.

-اینجا مغازه دوستتونه و من حرفی نمیتونم بزنم ولی خواهشا اگه دوباره قراره تشریف بیارین، برای من دردرس درست نکنید.

هیچ کس حرفی نمی زد. سعید با لبخندی بهم خیره شده بود.

به سمتم اومد و گفت: به زودی همو رو میبینیم.

یه بیست دقیقه ای به زور تو بوتیک موند بعد از کلی حرف زدن خداحافظ بلندی گفت و از بوتیک خارج شد.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و سرم رو روی میز گذاشتم. صدای قدم های دلسا نزدیک شد و دستش رو روی شونم گذاشت.

دلسا: چرا این جوری کرد این پسره؟ مگه چیز دیگه ای هم بهت گفته بود؟

سرم رو بالا اوردم و با ناراحتی نگاهش کردم.

-نمی دونم... واقعا نمی دونم چرا انقدر اصرار داره، تا حالا چنی بار پیشنهاد دوستی داده بود ولی من رد کرده بودم نمی فهممش...

با صدای هیراد، چشم از دلسا گرفتم و بهش دوختم.

آسمان آبی دلم
هیراد: ریحانه میشه بیای اتاقم؟

کمی بهش خیره شدم و سری تکون دادم. به سمت اتاقش رفت و من هم دنبالش.

تا وارد اتاق شدیم سریع در رو بست و به سمتم برگشت.

هیراد: بینتون چیزیه؟

اخمی کردم و گفتم: نخیر، اون موقع هم به اون دوستتون گفتم من اهل این...

هیراد: پس چرا ساکت موندی؟ چرا نگفتی اذیتت می کنه؟ها؟

-این مشکل منه، خودمم حلش می کنم.

پوزخندی زد و گفت: پس لطفا مشکلاتتو تو بوتیک نیار. بار اخره تذکر میدم، اصلا از این ارتباط ها خوشم

نمیاد، هرچی هست بیرون از اینجا باشه.

از حرفش ناراحت شدم. توقع نداشتم همچین فکری راجبم داشته باشه. با ناراحتی به سمت در برگشتم و بیرون رفتم.

با خستگی وارد خونه شدم. ساعت رو نگاه کردم. نه و نیم بود، می دونستم خاله مسجد رفته و الاناس که پیداش بشه.

وارد اتاق شدم و لباس هام رو دراوردم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

چه روز مزخرفی بود! اون از سعید، اونم از حرف هیراد. نمی دونم چرا انقدر به دل گرفته بودم و ناراحت شده بودم.

شاید به خاطر این بود که توقع نداشتم همچین حرفی بهم بزنه. دلمم گرفته بود و همین باعث شد بغض کنم.

از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط. مطمئن بودم شکوه خانم اینا الان نیستن و من میتونستم راحت تو حیاط باشم.

به سمت تاپ رفتم و روش نشستم. اهنگی پلی کردم و شروع کردم اروم اروم به تاب خوردن:

سخت می گذشتن شبام، اشک میریختم، نبود

دنبال تو می گشتم، هر جا رو که میدیدم، نبودی

سردرگم بین ادما، هیچ وقت، پشتم نبودی

تنهایی گوشه خونه، خاطره هات منو میکشتن، نبودی

اشک میریزی داره سخت میگذره شباتو من، نیستم

دلت تنگ میشه انگار، مهم شدم برات، ولی نیستم

عجیبه حالت، با خاطرهام سرگرمی و من، نیستم

پشیمونی دلت میخواد برگردی و من، نیستم

میدونم سخت نیست واست، جدا شد از تو من راهم

نگی بهش از اون حرفا که میزدیم فقط، باهم

آسمان آبی دلم
خودتم اینو میخواستی، بمون محکم رو حرفات

نبینم بغض کردی و نبینم یخ زدن، دستات

(نبودی - علی یاسینی)

تاب رو با پاهام نگه داشتم. دستام رو روی صورتم قرار دادم و بغضم ترکید. دلم هوای مامانم کرده بود و جریان امروز دلیل بر گریه شدم شد.

با صدای باز شدن در، سریع از روی تاپ بلند شدم و به سمت خونه دویدم. حتی نگاهم نکردم ببینم کی بود که اومد. روی مبل نشستم و منتظر شدم؛ شاید خاله هم همراهشون بود.

با صدای چرخش کلید تو قفل در از روی مبل بلند شدم و به سمت خاله برگشتم.
خاله: اوا مادر، تو چه زود اومدی.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

-ساعت و نگاه کردی پروین خانم؟

بغلش کردم و تند تند بوسش کردم. با تعجب کنارم زد و گفت: چی شده؟ کاری کردی باز؟
با بغض گفتم: نه... فقط حس کردم خیلی تنهام، خوبه که هستی خاله.

بغلم کرد و بوسم کرد.

آسمان آبی دلم
خاله:دیگه خواهشا به گریه ننداز من و ...

لبخندی زدم و چشم گفتم.چادرش رو درآورد و گفت برم کمکش شام درست کنیم.

خاله:راستی فردا میرم بیمارستان دستم رو باز کنم.

-می خوای باهات بیام؟

به سمتم چرخید و روی صندلی میز نشست و شروع کرد به سالاد درست کردن.

خاله:چطوری می خوای بیای دقیقا؟

راست می گفت. نمی تونستم به هیراد بگم فردا مرخصی بهم بده، حتی واسه چند ساعت.اصلا دلم نمی خواست
باهاش حرفم بزنم.

-پس با شکوه خانم برو. تنها نرو...یا اینکه با سارا.

خاله:فکر کنم شکوه خانم نباشه فردا،می خواد بره خونه خواهرش مثل اینکه فردا شب نذر داره.

-وا...چه نذری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:نمی دونم،ساراهم نمی خواد بگی. بچه که نیستم،راهم بلدم،خودم میرم میام.

با اینکه دلم راضی نبود ولی قبول کردم.

بعد از شام،روبه روی تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم فیلم می دیدیم.

حس کردم خاله می خواد حرفی بزنه،ولی هی حرفش رو می خوره.

-چیزی می خوای بگی خاله؟

کمی نگاهم کرد و گفت:اره،مهم هم هست ولی نمی دونم چطوری بهت بگم.

-چی شده مگه؟

آسمان آبی دلم

خاله: تو خانم قربانی می شناسی؟ یعنی خانواده قربانی...؟

کمی فکر کردم. قطعاً فامیل نمی تونست باشه، چون فامیلی نداشتیم. دوستم که نداشتیم. پس...

-نه، کیه؟

خاله: والا یه خانمی دیروز زنگ زد و گفت من قربانی ام، برای امر خیر مزاحمتون شدم. مثل این که پسرش تورو تو بوتیک دوستش دیده، خوشش اومده ازت.

با شنیدن این حرف خاله مثل کوره آتیش داغ کردم. تازه فهمیدم کدوم قربانی رو می گه.

عصبی از جا پریدم و گفتم: بیخود کرده زنگ زده. اصلاً چطوری جرات کرده زنگ بزنه؟ ببین خاله به هیچ عنوان قبول نمی کنی، حتی دلم نمی خواد ببینمش پسره پرو رو. اصلاً به مادرش بگو ریحانه نمی خواد ازدواج کنه، چه میدونم یه چیزی بگو فقط اصلاً قبول نکن.

خاله با چشمای درشت شدش فقط نگاهم می کرد.

خاله: وا چرا؟ مادرش که خیلی ازش خوب می گفت! ماشین داره، خونه داره و ...!

پوزخندی زدم و گفتم: وای خاله چرا انقدر ساده ای، فکر کردی مادریه میاد بد پسرش رو بگه؟ به نظرت میگه پسرم فلان مشکل رو داره؟ نمیگه که خاله من نمیگه...

خاله چشم غره ای رفت و گفت: زود ردشون نکن، تو الان سنت، سن ازدواجه. بعدم اینم می تونه با شرایط زندگیت کنار بیاد، دستش به دهنش میرسه. بهش فکر کن دو روز حدالقل...

با تعجب بهش نگاه می کردم. این خاله من بود؟

-خاله شما حتی پسره رو ندیدی، چطوری انقدر ازش تعریف می کنی اخه؟ بعدم من تازه ۲۳ سالمه، چقدر سن دارم مگه؟ بعدم یه جوری میگی شرایط ادم خودش به زندگیش شک می کنه، خیلیا مثل من مامان و بابا ندارن، این که شرایط خاصی نیست.

خاله سری از تاسف تکون داد و گفت: شکوه خانم میشناستشون، گفت خانواده خوبین!

-نه... اصلاً. همین که گفتم.

آسمان آبی دلم

بعد از این حرفم شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاق.

چه داستانی درست کرده بود این پسره برای خودش.

روی تخت دراز کشیدم و ساعت رو هم کوک کردم که خواب نمونم.

همینطور که به اتفاقات امروز فکر می کردم چشمم گرم شد و خوابم برد...

جلو ایینه واستادم و شالم رو روی سرم کشیدم. همون موقع سارا وارد اتاق شد و خودش رو روی تخت پرت کرد و

گفت: چه بلا شدی تو!

از ایینه نگاهش کردم و خندیدم.

-چرا؟

سارا: تیپ زدی، عطر اتاق و برداشته، موهاات و ریختی بیرون و ارایشتم که

به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

-مانتوعه بهم میاد حالا؟

سارا: من از زمانی که یادمه به تو همه رنگی میومده.

گونش رو بوسیدم و از جا بلند شدم. کیفم رو برداشتم و گوشیم رو توش گذاشتم و گفتم: بازم ممنون.

چشم غره ای رفت و گفت: باز شروع کردی تو؟ ممنون، ممنون... بسه دیگه برو دیرت میشه.

از اتاق بیرون رفتم. طرف خاله حرکت کردم و صورت اون هم بوسیدم و ازش خداحافظی کردم.

دلسا: دروغ میگی؟

آسمان آبی دلم

- دروغم چیه! واقعا مامانش رنگ زده خونمون، تازه کلی هم از شازده تعریف کرده.

فاطمه خندید و گفت: خب مامانش بیراه نگفته که، پسرش هم خوشگله هم وضع مالی خوبی داره.

چشم غره بهش رفتم و گفتم: پسره سبک، دوست داشتم دیروز بزnm تو سرش.

دلسا به قیافه درهمم خندید و گفت: گلم سری بعدی حتما بزnm که خالی شی.

- عزیزم میشه ۱۸۶ تومن. لباس هارو هم بدین من بزارم تو پلاستیک.

خانم: ممنون گلم.

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم. خوش اومدید.

با رفتن زن، هیراد سمتم اومد گفت: خسته نباشی.

هنوز از دستش دلخور بودم. برای همین با بی تفاوتی و بدون نگاه کردن بهش گفتم: ممنون.

هیراد: فردا قراره مانتوی جدید بیاد. البته فقط مانتو نیست، تونیک و شال هم هست. کدش رو الان دارم، الان میزنی

یا فردا؟

باز هم بهش نگاه نکردم و مشغول کار با کامپیوتر شدم.

- نمیدونم، هر چی شما میگوید، من همون کارو انجام میدم.

حتی می تونستم الان بدون نگاه کردن بهش بفهمم قیافش تا چه حد از طرز حرف زدنم متعجب شده.

خب خدایی حق داشتم دیگه، زندگی من به اون مربوط نمیشه که برای من غیرتی بازی در میاره و میگه چرا نگفتی؟

اصلا من با چه رویی برم بگم مزاحم دارم؟

آسمان آبی دلم

همین طور ساکت نگاهم می کرد که یهو نزدیک شد و گفت: فکر نمی کردم حرف دیروزم انقدر ناراحت کننده که بخوای بری تو لاک خودت و جواب من و سر بالا بدی!
این بار مجبور شدم نگاهش کنم.

نه این طور که شما میگوید نیست، من باید این مشکل رو قبل از این ابرو ریزی درست می کردم. شما هم حق دارین ولی دلم نمی خواست فکر دیگه ای دربارم بشه.

هیراد: مطمئن باش فکر خاصی راجبت نشده، من فقط نمی خوام احساس بدی داشته باشی. نمی خوام که...

من خوبم، مشکلی هم نیست. مطمئن باشین اگر همچین موردی باز هم پیش بیاد، که نمیاد، یاد گرفتم چطوری حلش کنم. با ایشونم چون دوست شما بودن گفتم زشته که بخوام برخورد جدی بکنم.

شما دیگه مراعات نکن. اگر ناراحت شدی از برخوردم معذرت می خوام.

لبخندی زدم و سری تکون دادم. افرین شعورش رسید که عذر خواهی کنه.

از میز کمی فاصله گرفت و رو به بچه ها گفت: امشب بعد از اینجا همه خونه مایید دیگه، طبق قرار هر سال امشب نذر داریم.

همه قبول باشه ای گفتن و دعوتش رو قبول کردن.

برگه هارو ازش گرفتم و شروع کردم به وارد کردن کد های جدید، که باز هم چهار پنج نفر اومدن و کارم نصفه موند.

روی صندلی نشستم و منتظر شدم ناهارم داغ بشه. اشپز خونه کلا رو هم یه اتاق شیش متری بود. یعنی اگر دوتا صندلی دیگه بزاری توش، دیگه نمی تونی حرکت کنی.

از جا بلند شدم و قابلمه کوچیکم رو از روی گاز برداشتم و روی صندلیم که کنار یخچال بود نشستم.

با خستگی از بچه ها خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. نفسم رو با شدت بیرون دادم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. نمیدونم چرا انقدر امروز سرمون شلوغ بود. قشنگ پوستم کنده شد. از اون طرفم خاله زنگ زد و گفت مثل

آسمان آبی دلم

اینکه ما هم خونه هیراد اینا برای نذرشون دعوت شدیم. اصلا حال نداشتیم که برم ولی امکان نداشت خاله بزاره خونه بمونم.

سرم رو از رو فرمون بلند کردم و راه افتادم.

خاله: موهات و بکن تو، این طوری نریز بیرون زشته!

چشمام رو دور سرم چرخوندم و گفتم: ای بابا، خاله گیر نباش دیگه. من همیشه این جووری بودم، الانم هر جا برم همین جووریم. خودمم راضی ام.

خاله: این چه طرز حرف زدنه اخه؟! گیر نباش دیگه چیه؟ خانم باش!

-وای خاله، بیا بریم دیر شد. من حالم بده زود بریم برگردیم بهتره.

خاله: حدالقل رژ لب و کم رنگ کن، این چیه زدی به لبات؟

از حرص پلک محکمی زدم و به سمت اتاق رفتم تا کمی به قول خاله رژم رو کم رنگ کنم.

دستمالی برداشتم و به لبام کشیدم. با دیدن دستمال سفید لبخندی روی لبام نشست. رژم بیست و چهار ساعته بود.

مانتوم رو صاف کردم و دوباره کیف به دست از اتاق خارج شدم.

همین طور که داشتم اسم کوچه هارو برای خاله می خوندم، با اشاره خاله توی کوچه پیچیدم.

با دیدن ازدحام جمعیت که دم در خونه واستاده بودن، ترمز کردم و عصبی به مردم نگاه کردم.

-خب من الان کجا پارک کنم؟ خاله نگاه کن به خاطر چهار تا شربت این همه راه من و کشوندی آوردی.

خاله: انقدر حرف نزن. اول اینکه همین جا کنارت جا پارک، پارک کن. دوما شربت نیست نذرشون، اش هست با فکر

کنم عدس پلو. بعدشم انقدر غر نزن به جون من، یه ساعت می خوای بشینیا!

با تعجب به سمت خاله نگاه کردم.

-یک ساعت؟ می گفتم لباس راحتی بیارم شب بمونیم اینجا خب...

آسمان آبی دلم

خاله: مزه نریز برو پارک کن، منم میرم تو. زود بیا.

از ماشین پیاده شد و رفت.

در حال پارک ماشین بودم که دیدم هیراد به سمت ماشین داره میاد و بالا پایین میپره.

از حرکاتش خندم گرفت چون واقعا قیافش خنده دار شده بود. از همون دور هی دست تکون میداد و میدوید.

از ماشین پیاده شدم که نزدیک شد و گفت: سلام اینجا پارک نکن ماشین و بیار تو.

-سلام. نه ممنون پارک کردم دیگه.

هیراد: مطمئنی؟ تو جا هست ها!

لبخندی زدم و تشکر کردم. تو ماشین نشستم و ماشین رو دوباره تنظیم کردم. این هم همین طور واستاده بود

نگاهم می کرد.

پیاده شدم و سویچ رو توی کیفم انداختم و به سمتی که اشاره می کرد حرکت کردم. هیراد هم پشت سرم حرکت

می کرد.

هیراد: بفرمایید...

از بین اقایون و خانمای بیرون از خونه رد شدم و وارد حیاط شدم.

ماشالله، داخل خونه بدتر از بیرون بود. چه نذر بزرگی داشتن. خدا ازشون قبول کنه.

با هدایت هیراد به سمت شکوه خانم، خاله، الناز و چند خانم دیگه رفتیم.

همه دور چند تا دیگ بزرگ واستاده بودن و باهم صحبت می کردن. یه مرد ولیچر نشین هم کنار خانم ها بود که

مشغول دعا خوندن بود.

نزدیکشون شدیم و من بلند سلام کردم.

-سلام...

آسمان آبی دلم

همه به سمتم برگشتن؛ تو اون جمع فقط الناز و شکوه خانم رو می شناختم. همه جواب سلامم رو دادن و من کنار خاله ایستادم.

الناز سمتم اومد و شروع کرد به معرفی کردن؛ این خانم که میبینی در حال اشپزیه، خاله شیرین من هست که عزیز دل هممونه؛ اون اقایی که کنارشونه محمد اقاعه که شوهر خاله شیرینه، بقیه خانم ها هم خواهر شوهرای خاله هستن.

برای همشون سری تکون دادم و خیلی موقر و خانم اظهار خوشبختی کردم.

مادر هیراد یه خانم هم سن خاله بود، هیکلش توپول، قدش بلند و چهارشونه بود.

بابای هیراد هم مردی تقریبا مسن بود که فکر کنم به خاطر همون قضیه تصادف ویلچر نشین شده بود و فوق العاده هم هیراد شبیه پدرش بود.

بقیه خانم ها هم نظری راجبشون ندارم.

با اشاره الناز به سمتش رفتم تا کمکش کنم و ظرف های نذری رو پر کنیم. مثل اینکه تا نیمه های شب این جا بودیم.

کنار الناز نشسته بودم و در ظرف هارو میبستم. حقیقتا کارم خیلی سخت بود. هیراد هم ظرف هارو از جلوم بر می داشت و میبرد پخش می کرد.

شیرین: الناز جان از صدتا بیشتر نشه، بقیش مال خودمونیا.

الناز چشمی گفت و دوباره مشغول کار شد. شیرین خانم نگاهی به من کرد، لبخندی زد و گفت: دست شما هم درد نکنه، لطف کردی.

—خواهش می کنم، کاری نکردم که.

دوباره لبخندی زد و رفت.

"هیراد"

سینی به دست وارد حیاط شدم. به طرف بابا که هنوز کنار دیگ غذا بود رفتم.

-میخوای ببرمت داخل بابا؟

بابا سرش رو از روی قران بلند کرد و نگاهم کرد.

بابا:اگه بگم حوصله عمت اینا رو ندارم بازم میبریم تو؟

خندیدم و پشت ویلچر قرار گرفتم و حرکتش دادم سمت خاله اینا.

بابا:این همون دخترس که گفتی خالت معرفی کرده برای کار؟

-اره همونه،مامان دعوتشون کرده بود.

بابا:به نظر دختر خوبی میاد،نه؟

از این حرف بابا تعجب کردم. بابا با اینکه ادم مهربون و احساساتی بود ولی خیلی به ندرت از کسی تعرف می کرد.

-اره دختر خیلی خوبیه،چطور؟

بابا:هیچی. همین جوری!

دیگه پیگر بحث نشدم و بابا رو کنار الناز گذاشتم و خودمم رو صندلی کنارش نشستم.

الناز:خسته نباشی.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

همون موقع مامان از خونه خارج شد و به سمتم اومد.

مامان:هیراد جان یه زنگ بزن ببین دوستت کجاست!

به سمت مامان برگشتم و گفتم:دوستم؟ کدوم دوستم؟سیامک اینا؟

مامان:نه مادر،منظورم سعید قربانیه، من به مامانش گفتم بیان.

آسمان آبی دلم

با شنیدن اسم سعید عین فنر از جا پریدم و به ریحانه نگاه کردم. از تعجب چشماش داشت میزد بیرون.

تا اومدم حرفی بزنم و اعتراض کنم همون موقع صدای زنگ در اومد.

به سمت در رفتم و بازش کردم. با دیدن سیامک اینا نفس راحتی کشیدم و دعوتشون کردم تو.

سیامک: چیه؟ چرا نفس می کشی؟

سامیار خندید و گفت: نفس نکشه؟

سیامک: منظورم نفس عمیق بود.

با همشون سلام و احوال پرسی کردم، تا اومدم در رو ببندم با صدای سعید واستادم. از حرص چشمام رو بستم و

نفسم رو با شدت بیرون دادم. به سمتشون برگشتم و با احترام به داخل دعوتشون کردم.

-سلام، خیلی خوش اومدین، بفرمایید.

سعید سمتم و اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: چاکر داداش، قبول باشه.

لبخند زوری زدم و راه خونه رو بهش نشون دادم و مامان رو صدا زدم.

مادرش به خاطر لکنت زبون شدیدی که داشت خیلی حرف نمی زد و سعی میکرد با ایما و اشاره منظورش رو بیان

کنه. سعید به سمت بچه ها رفته بود و باهاشون گرم گرفته بود. ریحانه هم با رنگ پریده به خالش حرفی رو میزد.

همراه مادر سعید تا دم در ورودی رفتم و با دیدن مامان، خانم قربانی رو به مامان سپردم و سریع به سمت بچه ها

حرکت کردم.

سعید: میگم هیراد اینجا چقدر تغییر کرده، خیلی خوشگل شده. قبلا این گل و گیاهها نبود.

لبخندی زدم که سیامک خندش گرفت.

-اره تغییر دادیم اینجارو.

با صدای خداحافظی به عقب برگشتم که دیدم ریحانه و خالش دارن از خاله اینا خداحافظ می کنن.

آسمان آبی دلم

به سمتشون رفتم که سعید هم پشت سرم راه افتاد. تا ریحانه چشمش به سعید افتاد و استاد و با ترس نگاهی به من کرد. یعنی انقدر جذبه من کارساز بوده واقعا؟

-کجا میرید ریحانه... یعنی خانم رفیعی؟

از سوتی خودم جلوی خالش خندم گرفت. مشخص بود خالش از اون ادماست که خیلی گیر بده به ادم. به جای ریحانه خالش گفت:

-ممنون از لطفتون، بیشتر از این مزاحم نمیشیم. دخترم خستس.

با تمام شدن جمله پروین خانم سعید جلو اومد و شروع کرد سلام و احوال پرسی:

به سلام خانم رفیعی، احوال شما؟ (نگاه به پروین خانم کرد) شما خوبید؟ مشتاق دیدار.

شوکه به سعید نگاه کردم. ریحانه حتی نفس هم نمیکشید. این چی می گفت برای خودش؟ اصلا از کجا خاله ریحانه رو میشناخت؟

پروین خانم: سلام پسر. منم خوبم. شما همکار ریحانه جانی؟

تا سعید خواست حرف بزنه من و ریحانه وسط حرفش پریدیم. به ریحانه نگاه کردم، اونم به من نگاه می کرد تا حرفم رو تکمیل کنم که سعید از فرصت استفاده کرد و گفت:

-نه من همکار ایشان نیستم ولی اشنا باهاشون. قربانی هستم، سعید قربانی.

پروین خانم لبخندی زد و گفت:

شبهه بله متوجه شدم. مادر تون رو میشناسم دورادور.

سعید سری تکون داد و اون هم لبخند زد. دلسا به سمت ریحانه رفت و دستش رو گرفت تا چیزی رو بهش بگه که یهو داد زد و گفت:

-تو چرا انقدر یخی؟ فشارت پایینه؟

آسمان آبی دلم

با این حرف دل‌سا خالش به سمت ریحانه رفت و نگران بهش نگاه کرد ولی اون فقط به سعید و من نگاه می‌کرد و نگاهش بین ما می‌چرخید. یه لحظه شک کردم. قطعا موضوع بیش از دوستی ساده بود که این طور ریحانه رنگش پریده بود و خالش هم با سعید اشنایی داشت.

ریحانه لبخند زوری زد و گفت: نه خوبم. گفتم که کلا امروز حالم بد بود، الان بدترم شدم.

و نگاهی به سعید کرد و چشم غره رفت.

ته دلم خنک شد.

الناز و خاله با کمک هم بابا رو به داخل بردن، بابا هم موقع رفتن از شون خداحافظی کرد و به ریحانه گفت که از اشنایش بسیار خوشحاله و تعجب من و دو چندان کرد.

توجهم به سعید جلب شد که داشت اروم چیزی رو به ریحانه میگفت. سمتشون رفتم که با شنیدن جمله آخر سعید حس کردم خون با سرعت تو رگام جریان پیدا کرد و داغ کردم ...

پس شکم درست بود. موضوع فراتر از یه دوستی ساده و پیشنهاد تو بوتیک بود. پای خواستگاری وسط اومده بود.

حیف که وقتش نبود و گرنه همچین میزدمش که نفهمه از کجا خورده.

از اعصابانیت دستم رو مشت کرده بودم و ناخن هام و تو گوشت دستم فشار میدادم.

خودم می‌دونستم دلیل این کارم به خاطر حسی بود که نسبت به ریحانه پیدا کرده بودم. یه حس جدید و لذت بخش...

نزدیکشون شدم که ریحانه گفت: من جوابم رو دادم و نیازی نمیبینم واسه شما شرح دلیل بیارم. لطفا دیگه مزاحمم نشید.

لبخندی روی لبام نشست. پس جوابش منفی بود.

آسمان آبی دلم

خاله اش دستش رو گرفت و از سعید عذر خواهی کرد. رو به من گفت: ممنون از زحماتون، ایشالله نذرتون قبول باشه آقای رستگار.

نفسی کشیدم تا خودم رو نگه دارم و به خودم مسلط بشم.

-خواهش می کنم، نوش جونتون.

سری تکون داد و ریحانه هم خیلی اروم ازم خداحافظی کرد.

پروین خانم منتظر شد تا از مامان هم بیاد و خداحافظ کنه. تو همین فرصت سمت سعید رفتم و گفتم: ببین... حواست رو خیلی جمع کن. از ریحانه ساده نمیگذرم. راحتش بزار تا بلایی سر صورتت نیاوردم.

خندید و گفت: باشه داداش، دعوا نداریم که. بیا باهم دوست باشیم، تو دانشگاهم یه موضوعی بود و تموم شد. کشش ندیدم بهتره، منم الان دارم میرم. مامانم اومد...

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم، مادرش همراه مامان کنار پروین خانم و استاده بودن و پروین خانم هم داشت از مامان خداحافظی می کرد.

ریحانه مشغول صحبت با دلسا بود که با اشاره خالش از همه خداحافظی کرد و رفت.

سعید هم از بچه ها خدافظی کرد و سمت من اومد.

سعید: داداش خدافظ.

-میدونی اعصابم بهم میریزه بگی داداش، هی هم تکرار می کنی.

لبخندی زد و از در بیرون رفت.

مامان متعجب به سمتم برگشت و گفت: چرا رفتن؟

با عصبانیت گفتم: بار اخره که مامان اینارو دعوت می کنی، دیگه دلم نمیخواد این پسرو ببینم.

مامان که متوجه منظورم نشده بود و دلیل عصبانیتم رو نمی فهمید، شونه ای بالا انداخت و رفت داخل تا به مهموناش برسه.

آسمان آبی دلم

با بچه ها روی صندلی های داخل حیاط نشستیم که سیامک گفت:

گل و گیاه کاشتی؟ خیلی اینجا تغییر کرده...

به تیکه کلامش که منظورش سعید بود، خندیدم که سامیار با حرص گفت: حالا خوبه صدبار اومده اینجاها (خندید و گفت) نگاه کن دلسا، اصلا طرز فکر منم راجب سعید عوض کردن اینا.

سیامک: سعید کلا از همون اول با ما مشکل داشت، اصلا یه جوریه، الانم نمیدونم گیرش روی ریحانه چیه!

دلسا من و من کنان گفت: یه کاری کرده...

سیامک: کی؟ سعید؟

حدس میزدم چی بخواد بگه.

دلسا: اره... فقط به روی خودتون نیارین ها، بعدا ریحانه از من دلخور میشه.

سامیار: چیکار کرده؟

دلسا: مادرش و فرستاده جلو واسه امر خیر...

سیامک و سامیار با شنیدن این حرف، چشماشون از تعجب گشاد شد و هر دو باهم چی بلندی گفتن. دلسا سری به معنای تایید تکون داد.

-هه، پسره پرو. ادمش می کنم.

سیامک نگاه معناداری کرد و لبخندی زد.

دلسا: راستی فاطمه فردا نمیاد؟

-نه مرخصی گرفته، حال مامانش اصلا خوب نیست.

دلسا: اره خودشم خیلی میترسه...

حرفی نزدم وبه پشتی صندلی تیکه دادم. بینمون سکوت برقرار شده بود.

آسمان آبی دلم

همین جور که همه نشسته بودیم، با خارج شدن خانواده عمم از خانه، حواس همه به اون سمت پرت شد.

-الحمدلله دارن میرن به سلامتی!

سیامک بلند خندید که باعث خنده خودمم شد. نمیدونم چرا از زمان بچگیم با عمم مشکل داشتم، با اینکه اون من و خیلی دوست داشت ولی من خیلی باهاش کنار نمیومدم، مخصوصا با هما دخترش.

سیامک خیلی اروم گفت: از همین جا هم برق چشمای هما رو میبینم، دلم کباب شد براش. چقد تو بدی، دلت میاد...

به سمتش برگشتم و گفتم: خیلی خوشت میاد برو بگیرش!

اخمی مرد و گفت: زن دوم نمیخوام، اولی دخلمو میاره.

از تعجب ابرو هام بالا پرید ولی با صدای عمه نتونستم ازش بپرسم چه خبره!

عمه به سمتم اومد و با پا بلندی خودش رو به گردنم رسوند و شروع کرد به بوسیدن گونه هام.

عمه: قربونت برم پسر قشنگم، الهی به حق همین شب عزیز خوشبخت شی، هم تو هم همای من.

لبخند زوری زدم و به هما نگاه کردم که با ذوق به ما نگاه می کرد.

میدونستم تمام فامیل منتظر بودن که من و هما به هم برسیم ولی این غیرممکن بود چون من و هما اصلا بهم نمی

خوردیم؛ اما متاسفانه کیه که گوش بده؟

-ممنون عمه جون، ممنون. خیلی خوش اومدین.

به سمت اکبر اقا رفتم و باهاش دست دادم و ازش تشکر کردم.

به بهانه بچه ها که اون طرف منتظر بودن سریع ازشون خداحافظی کردم و به سمت بچه ها فرار کردم.

سیامک همین طور ریز ریز میخندید و برای دلسا و سامیار جریان رو تعریف می کرد.

-چی میگی تو برای خودت؟

آسمان آبی دلم

حرفش رو قطع کرد و با لبخند گفت: داشتم جریان تو و هما رو میگفتم.

-جریانی نیست، توهم نزن.

سامیار: مطمئنی؟ بعید بدونم ها...!

اخم الکی کردم که به خنده افتادن.

مامان به سمتمون اومد و گفت: چیزی نمی خواین بچه ها؟

بچه ها تشکر کردن و مامان و بابا از شون خدافظی کردن و گفتن به دلیل خستگی، میرن که بخوابن.

دلسا: منم باید برم دیگه، ممنون از پذیراییتون رئیس...

سیامک: عه راستی من علیرضا رو ندیدم.

-رفته دبی. حالا حالا ها هم نمیداد، یه پروژه خیلی خوب بهش خورده. تازه میگفت شاید کلا بره اونجا بمونه چند سالی رو.

سیامک: میگم چرا نیست، نگو بی معرفت رفته صفا...

حرفش رو تایید کردم.

دلسا و سامیار بلند شدن که برن.

سامیار: هیراد جان ممنون، خیلی خوب بود، انشالله نذرتون قبول باشه.

باهاش دست دادم و ازش تشکر کردم. دلسا هم تشکر کرد و خدافظی کرد و رفتن.

سیامک روی صندلی نشست و گفت: این پسر... سعید، خیلی دیگه داره پرو میشه. باید یه گوش مالی حسابی بهش بدیم.

کنارش روی صندلی نشستم و گفتم: این جوری پیش بره پرو تر میشه، دلم نمی خواد به ریحانه نزدیک بشه.

سیامک: ببینمت... چیزی بینتونه؟

آسمان آبی دلم

پوزخندی زدم و گفتم: نه بابا، خودت میدونی نه من اهل دوستیم نه اون.

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: اولین باره درباره یه دختر این همه حساسیت نشون میدی، دوستش داری؟

بهش نگاه کردم و گفتم: نمیدونم سیا نمیدونم. مطمئنم بهش بی میل نیستم، میدونم که ازش خوشم میاد ولی دوست

داشتن و... مطمئن نیستم. میترسم پا پیش بزارم بعدا از سرم بپره!

سیامک: خب اره اینم هست، اون دختره اگه وابستت بشه بعدا ضربه میخوره، باید بهش فکر کنی...

-یه لحظم از فکرش غافل نشدم. همش جلو چشممه و تو ذهنمه!

سیامک خندید و گفت: میدونی چند وقت پیش یه عکس دیدم تو اینستا وصف حال الان توعه...

لبخندی زدم.

-چی بود؟

سیامک: دو نفر داشتن باهم حرف میزدن بعد اولی به دومی گفت:

(چشمات و ببند، چی میبینی؟)

((اون و میبینم))

(چشمات و باز کن، حالا چی؟)

((اه بازم اون و میبینم که...!))

حالا این حرفاشون مثل حرفای توعه که میگی جلو چشممه و تو ذهنمه.

به حرفش لبخندی زدم. حق داشت. منم چشمم رو میبستم ریحانه جلو چشمم بود، با چشمای باز هم بازم ریحانه...

بعد از بدرقه سیامک وارد خونه شدم. تنها چراغ روشن خونه، چراغ اتاق کار بابا بود. به سمت اتاق رفتم و در زدم.

بابا: بفرما...

آسمان آبی دلم

-خسته نباشی، نخوابیدین چرا؟

به سمت مبل راحتی تکی کوشه اتاق رفتم که بابا گفت:

-دست خالی اومدی؟! چایی، قهوه ای، نسکافه ای چیزی میاوردی دیگه...

از لحنش خندم گرفت و راه اومده رو برگشتم. به سمت اشپز خونه رفتم و چراغ رو روشن کردم. بهترین گزینه برای آخر، شب چایی بود.

کتری برقی رو روشن کردم و منتظر داغ شدنش شدم.

خوبی خونمون این بود که مدل و ساختش با خودمون بود و همون شکلی شده بود که دلمون میخواست.

خونه، یه حیاط تقریبا بزرگ داشت که به لطف بابا تبدیل به باغ شده بود.

داخل خونه هم به خاطر علاقه مامان به سادگی، از تجملات و مبل های سلطنتی و وسایل عتیقه خبری نبود. حال و پذیرایی، توسط یه دست مبل راحتی طوسی رنگ و فرش زیبایی تزیین شده بود. تلویزیون روبه روی مبل ها قرار داشت و تنها تزیین خونه، قاب عکس و گلدون های طبیعی مامان شیرین بود.

با خاموش شدن کتری، حواسم از خونه پرت شد.

دوتا لیوان از کابینت پشت سرم برداشتم و چایی ریختم. اونها رو تو سینی گذاشتم و همراه قندون به سمت اتاق حرکت کردم.

بابا: تو قرار بوده دختر شی، خدا لحظه آخر نظرش عوض شده پسرت کرده. افرین... از یه دختر بهتر چایی میریزی.

خندیدم و گفتم: ممنون از تعریفاتون واقعا... اینارو جلو زخم نگید، هوا برش میداره کارارو میندازه گردن من.

بابا لبخندی زد و گفت:

-هما همچین دختری نیست، اهل کار و زندگیه.

روی مبل نشستم و نفسم رو با شدت بیرون دادم.

-فکر می کردم این موضوع بینمون حل شده!

آسمان آبی دلم
بابا: مادرت و عمت، بیخیال نمیشن.

-منم به زور با کسی ازدواج نمی کنم. من و هما به درد هم نمیخوریم. خیلی باهم فاصله داریم.

بابا: من نمیتونم تو این موضوع دخالت کنم. بگم بگیرش، بعدا نسازین باهم، هر دو تون ضربه میخورین، مخصوصا اون که مشخصه بهت بی میل نیست و از این وصلت راضیه.

-قرار نیست وصلتی صورت بگیره بابا، من هما رو خواهرانه دوست دارم. نمیتونم جای زن زندگیم بهش نگاه کنم. هما هنوز ۱۸سالشه، بچس.

بابا سری تکون داد. چاییش رو روی میزش گذاشتم و دوباره به حالت اولم برگشتم.

-نمیدونم چرا مامان درک نمیکنه این موضوع!

بابا: اون هما رو خیلی دوست داره...

-جور دوست داشتن مامان و من باید بدم؟ زندگی دو نفر و حتی دو تا خانواده بهم میخوره. خودتونم اینو میدونین!

بابا: یه سوال میپرسم، صادقانه جواب بده. کسی رو در نظر داری؟

از سوالت شوکه شدم. چه سوال سختی...

-چرا به این نتیجه رسیدین!؟

بابا: من ۳۵ساله با عشق زندگی کردم. از همون اول عاشق مادرت بودم تا اخرشم هستم، طبیعتا میتونم رفتارای

امشبت رو پای علاقه بزارم! منظورم و میفهمی دیگه، نه؟

از حرفش هم خجالت کشیدم هم متعجب شدم. تمام رفتارام رو در مقابل ریحانه به یاد آوردم... رفتار خاصی

نبود، البته من میدونستم جریان چیه! شاید برای دیگران این طرز رفتارم غیر عادی بوده.

از خجالت سرم رو پایین انداختم. دلم می خواست از احساسم بگم ولی این نهایت پرویی بود.

بابا بلند خندید و گفت:

-حالا اب نشو. پس حدسم راجب اون دختر درست بود. ریحانه!

آسمان آبی دلم

-من...

بابا: از همون اول که اومد حواسم بهش بود. دختر نجیب و مؤدبیه. توهم که با اون رفتارات و جای پارک پیدا کردن و غیرتی شدنت کاملاً همرو خبر دار کردی. خوددار باش پسر، خود دار...

نمیدونستم چی بگم. از مسخره ترین جمله استفاده کردم و از جام بلند شدم.

-چشم، من برم بخوابم خستم... شب بخیر.

هنوز از در خارج نشده بودم که بابا گفت:

"عاشقی درد است و درمان نیز هم، مشکل است این عشق و اسان نیز هم

جان فدا باید به این دلدادگی، دل که دادی می رود جان نیز هم" بهش فکر کن. شب بخیر.

از اتاق خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم. سریع به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم. شاید این علاقه قرار نبود الکی باشه، شاید تبی نبود که زود عرق کنه، شاید تنها شانس عاشقیم دختر چشم عسلی بود که وارد زندگیم شده بود، یا بهتره بگم وارد قلبم... شده بود.

صبح با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم. با دست به دنبال گوشی گشتم که روی میز عسلی کنار تخت، پیداش کردم. با چشمایی که از خستگی باز نمیشد، بدون نگاه کردن به شماره و اون صدای خواب الود گفتم:

-بله؟ سلام...

چند لحظه ای هیچ صدایی نیومد. با فکر اینکه مزاحمه گفتم:

-اگه دوست داری حرف بزن ببینم کله سحر چیکار داری!

ریحانه: سلام...

با شنیدن صدای سریع از جام پریدم و در کمال حواس پرتی دستی به موهام کشیدم تا مرتبشون کنم. انگار اون من و از اون طرف خط میدید.

آسمان آبی دلم

-سلام. بخشید من فکر کردم مزاحمه...

ریحانه: شما ببخشید من خیلی زود زنگ زدم. فکر نمی کردم خواب باشین...

باز فعلا رو جمع بست؛ منم که ول کن ماجرا نبودم گفتم:

-نه بقیه بیدارن، من خودم خواب بودم.

بازم سکوت کرد و بعدش گفت:

-خب منم شمارو گفتم دیگه...

-اخره جمع بستن فکر کردم منظورت به خانواده بوده...

صدای نفس عمیقش و بیرون دادنش، توی گوشم پیچید.

ریحانه: نه منظورم شمای تنها بود...

-حالا درست شد. خب...چیشده سر صبح!؟

ریحانه: اخ اصلا فراموش کردم، میخواستم بگم میشه من امروز مرخصی بگیرم؟ کل روز رو نه؛ مثلا واسه تایم بعد از

ظهر فقط پیام...

مشکوک پرسیدم:

-چیزی شده؟

ریحانه: نه نه، خالم با خاله ی شما میخوان برن مشهد، می خواستم تا ظهر کمکش کنم و پیشش باشم، چون هنوز

دستش...

-مگه دستشون خوب نشده؟ دیشب که گچ نداشتن!..

ریحانه: چرا خوب شده، من یکم میترسم که باز بهش فشار بیاره. حتی ناراضی بودم با رفتنش ولی...چاره ای نیست.

حالا اگه اجازه بدین، من امروز نصفه نیمه پیام.

خندیدم و گفتم: نصفه نیمه نداریم، یا کامل بیا یا کلا نیا!

آسمان آبی دلم
ریحانه: خب اگه نیومدنم مشکلی نداشته باشه کلا نمیام.

-نه اشکالی نداره.

ریحانه: ممنون، دیگه مزاحمتون نمیشم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مزاحم نبودی... خواهش میکنم. سلام به حالت برسون.

ریحانه: چشم، خدا حافظ.

-خدا نگهدار.

گوشی رو قطع کردم. لبخند عمیقی رو لبام نقش بسته بود و کیفم کوک شده بود.

سریع از جام بلند شدم و تیشترتم و پوشیدم. همین طور که مشغول صاف کردن رو تختی بودم با صدای در به عقب برگشتم:

مامان: هیراد جان مادر بیدار... عه، بیداری تو؟ پس چرا جواب نمیدی؟

با دیدن مامان لبخندی زدم. دستم رو روی سینم گذاشتم و کمی به جلو دولا شدم.

-سلام علیکم، بله بیدارم کردن.

خندید و گفت:

-سلام، بسه مزه نریز امروز کارت دارم. کی بیدارت کرد برم ازش تشکر کنم؟

از اونجایی که نمیتونستم بگم کی بود گفتم:

-طبق معمول سیامک. حالا شما امرتون چیه بانو!؟

اخمی کرد و گفت:

آسمان آبی دلم

-افرین بهش، امروز سر کار نمیری! میری این پرده ها رو از چوپ پردشون میاری پایین میخوام بشورم، بعدم شستن کل حیاط با توعه، من کمرم درد میگیره. سوم اینکه جای مبلارو میخوام عوض کنم.

از تعجب چشمم درشت شده بود.

-مگه عیده؟ من امروز کار دارم، لباس میارن، تازه دوتا از بچه هام نیستن اصلا نمیشه که نرم.

مامان: بیخود... باید با من هماهنگ میگردی! من امروز کار دارم...

از طرفی خندم رفته بود از طرف دیگه هم نمیشد که بمونم و نرم بوتیک.

-به جان مامان شیرین راه نداره، امروز واقعا بد روزیه، اصلا نمیشه. جمعه برات انجام میدم باشه؟! بعدشم شما باید با من هماهنگ کنی، نه من با شما...

مامان چشم غره ای رفت و گفت:

-من که میدونم میخوای در بری از زیرش، باشه برو ولی اخر هفته حسابت میرسم، این و بدون.

به سمتش رفتم و گوش رو بوسیدم.

-چشم، نوکر تم هستم.

بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم.

کی حال داشت اون همه کار انجام بده! تا جمعه هم خدا بزرگه...

بعد از جمع کردن تخت، به اشپز خونه رفتم و برای خودم چایی ریختم.

-مامان... بابا کجاس؟

مامان از تو حال داد زد:

-با آقای فتحی رفتن بیرون!

-دیشب چراقای فتحی نیومدن!؟

آسمان آبی دلم

مامان که این بار جلوی در و استاده بود، لبخندی زد و گفت:

-دلت واسه دخترشون تنگ شده!؟

صورت‌م رو جمع کردم و جوابی ندادم. اتوسا چه کرده بود! هیچ کسی راجبش نظر خوبی نداشت...

ساعت نزدیک ده بود که از خونه خارج شدم. همین‌طور که ماشین و میروندم با سیامک هم حرف می‌زدم.

-خودت میدونی دیگه...اون لباسای طبقه هارو بزار فعلا باشه، الان که اومدم میچینیم، مانتو هارم که آماده میارن فقط باید اویزون کنیم دیگه! کاری نداره...

سیامک: شما فقط لطف کن زود بیا، باید امضا کنی اینارو... یارو همینطوری و استاده.

-پس تو اونجا چیکاره ای؟ امضا بزن دیگه... خیر سرمون توهم شرکی این وسط. امضات و که قبول دارن دیگه!

سیامک: همیشه امضا هارو تو می‌زدی اینبارم تو بزن...

واقعا نمیدونستم چی بگم! مثلاً سعی در قانع کردن من داشت.

-اومدم بابا...

بعد از قطع تلفن سرعت‌م رو بیشتر کردم. خدا بخیر کنه امروزو. قطعاً چون جنس جدید داشتیم مشتری بیشتر بود. کاش ریحانه رو می‌گفتم همون نصفه نیمه بیاد. با خودم گفتم: بیا... تحویل بگیر! حالا هی ذوق کن از اینکه سر صبح بهت زنگ زده... ببین الکی بهش مرخصی دادی چی شد!

با یادآوری صبح، دوباره لبخندی زدم. کی انقدر مهم شده بود که من نفهمیدم، اون که کاری نکرده بود، حرفی نزده بود! چیشد که الان شده تمام فکر و ذکر، انقدری که با یه زنگ انقدر ذوق کنم.

بابا بعضی اوقات می‌گه: انقدر ساده نباش، یکم بگیر خودت و.

ولی همیشه، شاید یکی از ویژگی‌های اخلاقی‌م همین باشه که هی واسه زدن حرف دلم، دست دست نمی‌کنم و هر چی که باشه می‌گم. حتی اعتراف به اینکه من از ریحانه خوشم اومده و بهش علاقه مند شدم...

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

وارد مغازه شدم و به دلسا که سخت مشغول کار بود سلام کردم.

-سلام، خسته نباشی...

با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد.

دلسا: سلام، ممنون.

به سمت سیامک و سامیار رفتم که ته مغازه مشغول یادداشت کردن کد های جدید بودن.

-سلام... تموم شد؟

سامیار جواب سلامم رو داد و سیامک بدون اینکه دست از کار بکشد گفت:

-اره تمومه، وارد کردن کدا مونده با چیدن لباسا که پای توعه!

خندیدم و گفتم: شرمنده اخلاق خوبت، من باید کدا رو وارد سیستم کنم داداش، چیندن پای توعه!

با چشمای درشت شده بهم نگاه کرد و گفت:

-تو النگوهاش نشکنه این همه کار می کنی، هم اون کارو بکن هم این و، نترس هیچیت نمیشه...

لبخند ملیحی زدم و به سمت اتاق رفتم. اخرم مجبور میشد خودش لباسارو بچینه.

کتم رو دراوردم و روی دسته مبل انداختم. پشت میز نشستم و روزکاری رو شروع کردم...

"ریحانه"

با صدای خانمی که خاله و شکوه خانم رو صدا می زد، دوباره از شون خداحافظی کردم.

-خاله دیگه بهت سفارش نکنم، مراقب خودت باش خواهشا...

خاله:مگه من بچم انقد می گی مواظب باش،مراقب باش.

گونش رو بوسیدم و لبخندی بهش زدم. حق داشتیم که نگرانش باشیم.

شکوه خانم با الناز هم خداحافظی کرد و سمت من اومد.

شکوه خانم:خب ریحانه جان،حلال کن مارو...

-نگید تورو خدا اینجوری،من گریه میگیره. ان شالله میرین سالم هم بر میگردین.

خاله و شکوه خانم هر دو آمینی گفتن و رفتن.

الناز:ماهیم بریم دیگه...یادم بنداز رسیدیم خونه یه زنگ به بچه ها بزنم!

-اها راستی...کجان؟ندیدمشون!

پوزخندی زد و گفت:باباشون اومده ایران،گفتم چند روزی پیش اون باشن،اما دلم همش اشوبه...

به سمت ماشین حرکت کردیم.

-بد به دلت راه نده..میان چند روز دیگه!

الناز:اره بابا...دلم براشون تنگ شده.

لبخند بهش زدم و هر دو سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم..

الناز:بیا پیش من دیگه...من خونه تنهام!این چند روزه تو پیش من باش..

-دستت درد نکنه،حالا میام.

آسمان آبی دلم
سری تکون داد و گفت:

- پس تعارف نکن بیا...

باشه ای گفتم و بعد از خدا حافظی مختصری و به سمت خونه رفتم.

بعد از وارد شدن به خونه و عوض کردن لباسام تصمیم گرفتم به حموم برم. لباس های تمیزم رو آماده کردم و با برداشتن حوله به سمت حموم رفتم..

بعد از یه دوش حسابی، جلوی آینه واستادم و و حوله رو دور موهام پیچیدمو بالای سرم گوله کردم. کرم مرطوب کنندم رو برداشتم و به صورتم زدم.

سکوت خونه اذیتم میکرد. اهنگی گذاشتم و شروع کردم به تمیز کردن اتاقم...

با شروع شدن اهنگ قری به کمرم دادم.

* سیاه چشمون چرااا

* تو نگات دیگه اون همه وفا نیست

* سیاه چشمون بگو

* نکنه دلت دیگه پیش ما نیست

* پریشونت شدم

* میدونی واست همه چیمو بااا ختم

* واسه دوست داشتننت

* طاقتم دیگه بیشتر از اینا نیست

نمیدونم چرا یاد هیراد افتادم و دست از کار کشیدم. چقدر این اهنگ خوب بود واقعا.

* تو این غربتی که هستم

* دارم میمیرم حالت نیست

* بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالت نیست

* تو این غربتی که هستم

* دارم میمیرم حالت نیست

* بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالت نیست

* حالت نیست , حالت نیست , حالت نیست

لبخندی زدم. بی حیایی تا کجا؟ به پسر مردم هم فکر میکنم و اهنگ میخونم برایش! ولی این اهنگه خیلی به درد هیراد می خورد چون چشمام سیاهه...

روی تخت نشستم و هیراد رو تصور کردم. نفس عمیقی کشیدم، ازش بدم نمیومد، قطعا اگه اهل دوستی بودم... بیکار نمیومدم و یه کاری می کردم ولی نکته اینجا بود که اهلش نبودم.

اخمی کردم و از جا بلند شدم. اصلا چه معنی میداد که من از یه پسر اونم تو این سن خوشم بیاد!

نگاهم تو اینه به قیافم افتاد. نزدیک تر شدم و دقیق تر، زشت نبودم اما زیبایی خیره کننده ای هم نداشتم، البته غیر از چشمام.

دستی به صورتم کشیدم و کنار رفتم. تو زندگی قیافه مهمه ولی ذات مهم تره، باید عاشق درون ادما شد نه ظاهر..

اتاق رو همون طوری رها کردم و بیرون رفتم.

وارد اشپز خونه شدم و زیر کتری رو روشن کردم که با صدای داد ضعیفی کمی گوشام تیز شد.

آسمان آبی دلم

صدا قطع شده بود. بیخیال روی میز نشستم و منتظر چایی شدم که دوباره صدا تکرار شد، اینبار بلند تر.

شک کردم... نکنه... نکنه الناز چیزیش شده؟!

سریع به سمت در رفتم و بازش کردم که دیدم! بله صدا از داخل خونه شکوه خانم میاد و الناز با نهایت قدرتش داره داد میزنه و فحش میده.

سریع به داخل برگشتم و حوله رو از سرم باز کردم. نگاهی به لباسام کردم، خیلی بد نبودن...

شلوار طوسی و تیشرت سبزی پوشیده بودم. بی وقفه شالم رو سرم کردم. یاد کتری روی گاز افتادم.

به سمتش رفتم و خاموشش کردم و از خونه بیرون دویدم...

با عجله به سمت خونه دویدم. پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و با مشت به در کوبیدم.

-الناز... الناز جان چی شده؟ درو باز کن... الناز!

الناز اخر رو تقریبا با داد گفتم. هیچ صدایی نیومد.

با صدای شکستن چیزی ترسم بیشتر شد و با صدای بلندی اسمش و صدا کردم:

-الناز... چیشده باز کن این درو! الناز...

دست و پام رو گم کرده بودم. قلبم تو دهنم میزد. دستی به سرم کشیدم و فکرم و متمرکز کردم تا بتونم فکر کنم.

به سمت پنجره ها دویدم اما قفل بودن و پرده هاشونم کشیده شده بود و نمیتونستم ببینم داخل چه خبره...

دوباره طرف در رفتم و درو کوبیدم اما در باز نشد...

گریم گرفته بود. هیچکسی هم نبود که ازش کمک بگیرم. علیرضا که دبی بود، اگر به شکوه خانم زنگ میزد هم

نگران میشدن. یه لحظه یاد هیراد افتادم اما... نمیدونستم بهش زنگ بزنم یا نه!

ولی این موضوع، موضوعی نبود که بخوام دست دست کنم. دوباره در زدم اما فایده نداشت. سریع به سمت خونه

رفتم تا باهاش تماس بگیرم و بهش جریان رو بگم.

آسمان آبی دلم
به طرف اتاق دویدم و گوشیم رو از روی میز برداشتم. از استرس دستام و نفسم میلرزید. شمارش رو گرفتم و منتظر
شدم تا جواب بده.

صدای خنده بلندی تو گوشم پیچید و هیراد با خنده گفت: بله...

-سلام!

صداش قطع شد و جدی تر شروع به حرف زدن کرد:

-سلام.

-اها هیراد...بیاین اینجا!

هیراد: ریحانه چی شده؟ خوبی؟ چرا صدات میلرزه؟

بغض کردم و گفتم:

-نمیدونم چی شده، من خونه خودمون بودم که صدای جیغ الناز رو شنیدم. رفتم دم در هر چی در میزنم باز
نمیکنه...

با عصبانیت گفت: یعنی چی؟ کسی اومده تو خونه؟

اشکم سرازیر شد و گفتم:

-به خدا نمیدونم، فقط اخر سر صدای شکستن چیزی هم شنیدم.

هیراد: باشه نترس من الان میام.

-سریع تر...

هیراد: گریه نکن خواهشا! اومدم...

قطع کردم و دوباره از خونه خارج شدم.

ده دقیقه تمام در زدم و الناز رو صدا کردم اما باز هم خبری نشد. از استرس و حس بدی که داشتم حالت تهوع گرفته بودم و فشارم پایین بود. دستام به شدت میلرزید و یخ کرده بود.

انقدر تو حیاط راه رفته بودم و منتظر مونده بودم خسته شدم. روی صندلی نشستم و دوباره گریه سر دادم.

با صدای کوبیده شدن در حیاط از جا پریدم و به سمت در تقریباً پرواز کردم.

سریع در رو باز کردم. رنگ هیراد پریده بود و با دیدن من بیشتر هول کرد و گفت:

-یا حسین...مگه چی شده؟ چرا اینجوری گریه می کنی تو؟

نفسی گرفتم و گفتم:

-درو باز نمیکنه! من مطمئنم یه چیزیش شده، داشت با یکی دعوا می کرد.

هیراد با ترس و عصبانیت من و کنار زد و به سمت خونه دوید.

درو بهم کوبیدم و دنبالش دویدم.

با کلید همراهش در رو باز کرد و سریع وارد خونه شدیم. به طبقه بالا رفت و منم به سمت اشپز خونه...

-الناز...

وقتی وارد اشپز خونه شدم، با دیدن الناز که نقش بر زمین بود و سرش خونی جیغ بلندی کشیدم و محکم به صورتم کوبیدم.

به سمتش رفتم و بغلش کردم. با صدای لرزون صدایش کردم:

-الناز...الناز! مرگ من چشمتو باز کن، الناز جان...

هیراد با دو وارد اشپز خونه شد ولی با دیدن وضعیت وحشتناک الناز جلوی در خشک شد.

سرش شکسته بود و شیشه خورده ها کف دستش فرو رفته بود و زمین هم قرمز شده بود...

آسمان آبی دلم

با داد من سریع به خودش اومد:

-چرا اونجا واستادی؟ کاری بکن خواهشا...

هیراد سریع لیوان آبی پر کرد و به سمت ما اومد. دستش رو داخل لیوان فرو برد و به صورت الناز پاشید. با جمع شدن

صورتش چشماش رو کمی باز کرد.

-الناز... چیشده؟ حالت خوبه؟

اخ کوچکی گفت و دست سالمش رو بلند کرد و روی سرش گذاشت.

الناز: سرم... دستم... درد میکنن.

هیراد: می تونی بلند شی؟

سرش رو کمی تکون داد و با کمک من تو جاش نشست.

سرش خراش برداشته و کبود شده بود و فقط اوضاع دستش خیلی خراب بود و خون خالی شده بود.

هیراد رفت دو جفت دمپایی آورد تا بپوشیم. به الناز کمک کردم تا دمپایی ها رو پاش کنه. بعد از پوشیدن دمپایی ها

سریع زیر بغلش رو گرفتیم و به سمت حال بردیمش و روی مبل خوابوندیم. هیراد جلوی پاش زانو زد و گفت:

-چی شده؟ بچه ها طوریشون شده؟

الناز بلند زیر گریه زد و شروع کرد به بد و بی راه گفتن:

-مرتیکه عوضی بچه هام رو برده میگه دیگه نمی زارم ببینیشون. میگه می خوام ببرمشون با خودم. هیراد... من بدون

اونا می میرم. یه کاریش بکن.

و با درد دستش رو روی سرش گذاشت.

هیراد با دستمالی مشغول تمیز کردن دستش و خارج کردن شیشه ها بود. کنارش نشستیم و برای پرت کردن

حواسش از هیراد گفتم:

-الهی من فدات شم این کارا چیه کردی تو؟ مگه همینجوری بچه ها رو می تونه ببره؟

هیراد هم طرف دیگرش نشست و گفت:

-ریحانه راست میگه. بعدم مگه تو مهر تو نبخشیدی که حضانت اونا رو بگیری؟ پس دیگه نمی تونه ببرتشون. قانون

اون دوتا طفل معصوم رو به تو سپرده.

آسمان آبی دلم

الناز اشکاش رو پاک کرد و گفت: می ترسم! از اون هر چیزی برمیاد.

هیراد کمی به جلو خم شد و گفت: ریحانه همیشه یکم اب قند درست کنی؟ فشارش افتاده.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و به طرف اشپزخونه رفتم.

لیوانی از روی ظرف های خشک شده کنار سینک برداشتم و از یخچال ابش کردم.

دنبال قند می گشتم. دونه دونه کابینت ها رو نگاه می کردم که هیراد اروم از پشت سرم گفت:

-قندون اینجاس...

ترسیدم و

سریع به سمتش برگشتم. چون قدش بلندتر از من بود کمی سرم رو بالا گرفتم تا بتونم قیافش رو ببینم. سینه به

سینه هم وایساده بودیم.

از این نزدیکی ، ضربان قلبم بالا رفت و هول شدم. تقریبا تو بغلش بودم. کمی ازش فاصله گرفتم که دستش رو روی

بازوم گذاشت و گفت:

-تو برو پیش الناز من میارم.

از خدا خواسته سری تکون دادم و به سمت هال رفتم...

کنار الناز نشستم. باید میبردیمش درموندگاه.

بیچاره سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمش رو بسته بود.

اروم از کنارش بلند شدم و دوباره با اشپز خونه رفتم تا به هیراد بگم ببریمش درموندگاه.

تا اومدم وارد اشپز خونه بشم برای بار دوم، سینه به سینه هم شدیم؛ با این تفاوت که این دفعه من خوردم تو

شیکمش.

سریع عقب کشیدم و هینی گفتم.

بیچاره خندش گرفته بود.

هیراد: حواست کجاست تو؟ خوبی؟ من و ندیدی؟

آسمان آبی دلم

سرم و بالا انداختم و همین طوری شوکه نگاه کردم. دوباره قلبم تند تند میزد. حس میکردم انقدر محکم میتپه که از روی لباس هم گروپ گروپش معلوم میشه.

به خودم اومدم و گفتم:

-میخواستم بگم بپریمش درمونها، دستش خیلی داغونه، سرشم ...

هیراد با اخم ریزی، سری تکون داد و لیوان رو به من سپرد.

-اینو بگیر بهش بده تا برم لباساش رو بیارم.

روی مبل نشستیم. هنوزم قلبم تند تند میزد. نفس عمیقی کشیدم و پلک محکمی زدم. به خودم مسلط شدم.

به شونه الناز ضربه ای زدم و اروم صداش زدم:

-الناز جان... عزیزم این و بخور.

اروم چشماش رو باز کرد. سرش رو از روی مبل بلند کرد. از درد صورتش جمع شد.

لیوان رو نزدیک لباس بردم. کمی از شربت رو خورد و کنار کشید.

حتی نای حرف زدن هم نداشت. معلوم نبود با اون دستش و سرش ضعف کرده.

لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-لباسات گذاشت؟ باید بریم درمونها...

سری به معنای نه تکون داد. تا اومد دراز بکشه، جلوش رو گرفتم و گفتم:

-چی چی نه! دستت خیلی زخمش عمیقه، پاشو... فشارتم پایینه. بلند شو عزیزم.

به زور نشسته نگهش داشتم. چشماش رو کمی باز کرد و گفت:

-لباسام... اونجاست....

آسمان آبی دلم

رد دستش رو گرفتم. روی چوب لباسی جلوی در مانتوش و شالش اویزون بود. هیراد سریع به سمتشون رفت و از روی جا لباسی برداشتشون.

هنوز رنگش پریده بود. دستمالی که هیراد به دستش بسته بود، کمی خونی شده بود.

صداش کردم.

از مبل فاصله گرفت.

هیراد: من میپوشونم... تو برو حاضر شو!

از جام بلند شدم و مانتو رو به دستش سپردم.

به سمت در رفتم و از خونه خارج شدم.

سریع وارد خونه شدم و لباس هام رو از روی جا لباسی برداشتم و تنم کردم. گوشی و کیف پولم رو هم داخل کیفم گذاشتم و بعد از خاموش کردم کل چراغا از خونه خارج شدم.

هیراد زیر بغل الناز رو گرفته بود.

سرعتم رو بیشتر کردم و من هم به کمکش رفتم.

هیراد الناز رو به من سپرد و به سمت ماشین رفت:

هیراد: بگیر زیر بغلش و تا ماشین بیارش، عقب درازش کن.

باشه ای گفتم و به سمت ماشین بردمش.

در عقب رو باز کردم و اروم نشوندمش. هنوز هم همون طور بی حال و بی رمق بود.

صداش کردم:

آسمان آبی دلم

-الناز جان...

هوم ارومی گفت.

-عزیزم می خوای دراز بکشی؟

سری تکون داد و کمی خودش رو به سمت چپ خم کرد.

اروم درازش کردم و درو بستم. جلو نشستم و منتظر هیراد شدم.

هیراد سریع در خونه رو قفل کرد، سوار شد و حرکت کرد.

همین طور که داشتیم به اتفاقات امروز فکر میکردم با صدای هیراد به خودم اومدم:

-کمربندت و ببند...

منم که تو عالم فکر بودم گنگ نگاهش کردم که باعث شد کمی به سمتم خم بشه و کمربند رو توی دستش بگیره.

-اینو...ببند.

خجالت زده خودم رو به پشتی صندلی فشار دادم و کمربند رو از دستش بیرون کشیدم.

هیراد: چت شده امروز؟ چرا انقدر گیجی؟

-هنوز تو شوکم!

جلوی درمونگاه نکه داشت و نگاه گذرای بهی بهم کرد و گفت:

-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم. ماشین رو دور زد و در عقب رو باز کرد.

الناز بی حال کمی نیم خیز شد و به کمک هیراد پیاده شد. دیگه دستمال روی دستش کاملاً خونی بود.

به محض پیاده شدنش هیراد سوییچ رو بهم داد و گفت: بیا قفلش کن لطفا!

آسمان آبی دلم
ماشین رو قفل کردم و باهم وارد بخش اورژانس درمونگاه شدیم.

روی صندلی ها نشسته بودم و منتظر بودم هیراد بیاد.

به الناز که کنارم اروم خوابیده بود، نگاه کردم. رنگش برگشته بود و دستشم چهار تا بخیه خورده بود.

یه خاطر فشارش هم بهش سرم زدن.

سردرد شدیدی گرفته بودم و نور اتاقم اذیتم می کرد.

دست هام رو روی زانو هام گذاشتم، سرم رو بین دستام گرفتم و فشار دادم.

همون موقع هیراد وارد اتاق شد و به سمت ما اومد.

هیراد: تموم نشده هنوز؟

-نه، یکم دیگه مونده.

تو جام نیم خیز شدم تا که بلند شم:

-شما بشین اینجا...

سریع دستش رو روی شونم گذاشت و فشار داد.

هیراد: نمی خواد. من همین جوری راحتم...!

شونم رو کمی تکون دادم که دستش رو برداشت. بدون هیچ حرفی نشستم و دوباره چشمام رو بستم.

من چم شده بود؟ چقدر بی جنبه شده بودم...

هیراد: ریحانه...

سریع چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

-بله...

آسمان آبی دلم

هیراد: همیشه خواهش کنم تو این چند روز، تا وقتی خالم بیاد، مراقب الناز باشی؟ الناز از تنهایی میترسه...

نگاهی به الناز کردم. بیچاره گناهش چی بود؟ اون که سنی نداشت ولی تو ۲۵ سالگی مادر دوتا بچه شیطان بود و یه زن مطلقه...

اهی کشیدم و سری تکون دادم.

تشکر کرد و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

با خستگی، از ماشین پیاده شدم.

به کمک الناز رفتم و در رو براش باز کردم. خیلی حالش بهتر شده بود و میتونست راه بیاد.

باهم وارد حیاط شدیم. هیراد درو کامل باز کرد و ماشین رو داخل آورد. کمی تعجب کردم. اصولاً وقتی اینجا میموند ماشینش رو میآورد داخل! به الناز گفتم صبر کنه تا از هیراد کلید بگیرم.

به سمت ماشین رفتم و به شیشه ضربه زدم.

-کلید رو میدی؟ الناز کلید همراهش نیست...

سری تکون داد و از بغل در ماشین، دسته کلید بزرگی بهم داد. با تعجب ازش گرفتم و سوالی نگاهش کردم.

لبخندی زد و با اشاره به یکی از کلیدها گفت:

-این کلید در خونس...

به چشماش خیره شدم.

پلکی زد و من و از فکر بیرون آورد، شرم زده چشم ازش گرفتم و به سمت خونه دویدم.

سینی چای رو روی میز گذاشتم. الناز روی مبل دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. کنارش رفتم و گوشه مبل نشستم.

-الناز جان...اگه دستت درد داره این مسکنه رو بخور.

با چشمای اشکی بهم نگاه کرد و نه ارومی گفت.

دلم براش سوخت...الان تو فکرش هزار خیاله!

هیراد نیم ساعته که تو اتاق داره با شوهر الناز که فهمیدم اسمش سامان حرف میزنه و متقاعدش میکنه که عملاً نمیتونه کاری انجام بده.

نمیدونستم این وسط من چه کاری باید انجام بدم، برم خونه یا بمونم اینجا؟

هیراد عصبانی از اتاق خارج شد و محکم درو بست. من و الناز هر دو از جا پریدیم.

الناز سریع نشست و اشکاش رو پاک کرد.

الناز: چیشد؟

هیراد سری تکون داد و گفت:

-مردک میگه من بهش نگفتم نمیارمشون، گفتم چند روز میبرمشون شمال!

الناز: اره همین و گفت.

با تعجب بهش نگاه کردم. بیچاره هیراد چشماش داشت میزد بیرون.

هیراد: تو نگفتی، گفته میخوام ببرمشون با خودم!؟ (به من نگاه کرد) همین و نگفت؟

سری به معنای اره تکون دادم که دوباره با الناز نگاه کرد.

الناز: من می ترسم هیراد! اگه ببرتشون چی؟ اگه از همون شمال با خودش ببره تو اون قبرستون چی؟ اون وقت من چه

گلی به سرم بگیرم؟

آسمان آبی دلم

و زد زیر گریه. بغلش کردم و روی سرش رو بوسیدم.

هیراد به سمتمون اومد و روی زمین زانو زد.

سر الناز رو از سینم جدا کرد و به صورتش نگاه کرد.

هیراد: انقدر ضعیف نباش، نقطه ضعف نده دستش، مگه شهر هر ته بتونه به همین راحتی، بچه هایی که حفظانتشون

باتوجه رو با خودش ببره؟

به دست های هیراد که، دست های الناز رو گرفته بود، خیره شدم. یه لحظه دلم ریخت و حالم عوض شد.

دلم میخواست دست های الناز رو ول کنه... چقدر زیاده خواه بودم. اصلا وجود من تو این خونه موجه نبود چه برسه

به حسودی و این جور فکر کردن...

چشمم به چایی ها افتاد و سریع گفتم:

-چایی بخورین..

هیراد اول نگاهی به من و بعد به چایی ها کرد. سر جا برگشت و لیوانی برداشت و مزه مزه کرد.

یکی از لیوان ها رو به الناز دادم و اخری رو هم خودم برداشتم.

هر سه در سکوت چایی می خوردیم و هر کدوم به یه چیزی فکر می کردیم.

با صدای زنگ، هیراد از جا بلند شد و به سمت ایفون رفت.

هیراد: بله؟

....-

هیراد: بفرما!

و در رو باز کرد. الناز دوباره اشک های روی گونش رو پاک کرد و گفت:

-کی بود هیراد؟

آسمان آبی دلم

هیراد همین طور که اروم به سمت در میرفت گفت:

-سارا، دوست ریحانس...

شوکه از روی مبل بلند شدم. سارا!؟

به سمت در رفتم و در رو باز کردم. هیراد هم همون طور که چاییش رو میخورد پشتم واستاد و سارا خیره شد.

سارا همین طور که با سرعت به سمت خونه میومد، با دیدن من و هیراد، سر جاش خشک شد و ایستاد.

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم و تازه فهمیدم دلیل تعجب سارا چی بوده... اون حتما فکر میکنه من و هیراد...

با عجله بیرون رفتم و به سمتش دویدم.

-سلام، چه بی خبر!؟ اینجا چیکار میکنی؟

به سمتم برگشت ولی هنوز هم به هیراد نگاه میکرد.

بالاخره روش رو به من کرد و گفت:

-تو... با... چیکار میکنی؟

عصبانی گفتم:

-چرت و پرت نگو! من و

صداش رو پایین آورد و بهم نزدیک شد و گفت:

-چرت و پرت نگم؟ خونه که نیستی، اون بی صاحب تلفنت هم که خاموشه، اوادم خونه هر چی زنگ درومیزنم باز

نمی کنی، گفتم شاید خوابی نمی شنوی، زنگ اینارو زدم که دیدم دِ بیا... خانم جلوی در واستاده اون اقام پشت

سرشون چای مینوشن! هر کی جای من بود فکر و خیال می کرد. نمی کرد؟؟؟

تا اوادم توجیهش کنم صدای هیراد مانع حرفم شد...

آسمان آبی دلم
هیراد: بفرمایید بالا...

تا اومدم جواب هیراد رو بدم سارا زودتر از من حرفش رو زد:

-نه خیلی ممنون، مزاحم نمیشم! اومدم ببینم سالمه (به من نگاهی کرد و دوباره به طرف هیراد برگشت) که دیدم
بله... حالش خوبه!

اصلا باور نمی کردم سارا همچین برداشتی داشته باشه.

با ناباوری دستش رو گرفتم و گفتم:

-چرا اینجوری می کنی؟

سارا: تو فقط برای من عین حاج خانومایی... هی نطق می کنی که پسر بده، اله بله، اون وقت خودت...

-لطف کن تا از چیزی خبر نداری، راجبش حرف نزن. واسه خودت میبری و میدوزی...

سارا: بفرما... بگو.

چشم غره ای بهش رفتم و دلخور گفتم:

-حقته باهات حرف نزنم.

سارا: خوبه والا. تو با پسره....

نداشتم ادامه جملش رو بگه و جلوی دهنش رو گرفتم.

-نمیگی بشنوه؟

به هیراد نگاه کرد که هنوز همون جا واستاده بود.

سارا: چرا نمیره تو حالا؟

-چه بدونم...

همون موقع صدای زنگ در بلند شد.

آسمان آبی دلم
هیراد داخل رفت و در رو باز کرد.

با باز شدن در و دیدن سیامک، لبخند زد و به سارا نگاه کردم.

با حالت چندشی به سیامک نگاه میکرد و اون هم با دیدن ما وسط حیاط، همون جا واستاده بود.

بازوی سارا رو فشار دادم تا قیافش رو از اون حالت در بیاره.

سیامک به سمت ما اومد و به هر دو مون سلام کرد.

سارا سلام ارومی داد که منم به زور شنیدم، چه برسه به اون بیچاره.

رو به سیامک گفتم: چی شده؟

سیامک: والا اونجوری که تو به هیراد خبر دادی بیاد خونه، هممون ترسیدیم! بهش زنگ زدیم تو بیمارستان که

بودین، گفت این ساعت پیام اینجا... الانم اومدم الانز خانم رو ببینم، خوبه حالش؟

-اره خداروشکر، من خیلی ترسیده بودم خب... هر چی در میزدیم درو باز نمیکرد.

هیراد از خونه خارج شد و سمتمون اومد.

هیراد: اینجا چی داره که همه همین جا وامیستن...

سارا سلامی بهش کرد که اونم جوابش رو داد.

هیراد: سارا خانم، سیامک... بریم تو! اینجا بده که واستیم...

سیامک سری تکون داد و به سمت خونه رفت.

هیراد: ریحانه، تو هم دوستت رو بیار پیش ما...

باشه ای گفتم که رفت.

سارا: ریحانه؟! پیشرفت کردین ماشالله...

بی توجه بهش به سمت خونه راه افتادم که سارا بازوم رو کشید.

آسمان آبی دلم

سارا: واستا ببینم... من نفهمیدم، جریان چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

-یکم دیر نیست واسه پرسیدن این سوال؟

پوفی کرد و سرش رو به سمت آسمون گرفت.

سارا: خدایا، این چرا نصیب من شده؟ (به من نگاه کرد) میگم هر کی جای من بود فکرش تا کجا ها میرفت، الان خیلی

فکرم و کنترل کردم. تازه دوستم شدین که...

-منحرفی دیگه، منحرف.

سارا: حالا بگو چیشده؟ الناز کیه!؟

-بیا بریم تو تا بفهمی الناز کیه و چی شده!

دستش رو گرفتم و به سمت خونه کشوندمش.

وارد خونه شدیم.

به سمت الناز رفتم و گفتم:

-الناز جون این دوستمه، سارا...

الناز بی حال سری تکون داد و خواست بلند شه که سارا گفت:

-به خدا بلند شی ناراحت میشم، چه کاریه با این حالت؟ بشین عزیزم. من سارام، خوشبختم...

الناز: ممنون عزیزم، منم النازم...

سارا: شرمنده که مزاحم. شدم، نگران ریحانه شدم چون گوشیشم خاموش بود، ایفونم جواب نمیداد، واسه همین زنگ

اینجا رو زدم.

الناز: خوب کاری کردی، ریحانه خیلی امروز اذیت شد... درگیر من شده بود واسه همین موبایلش و جواب نمیداده.

آسمان آبی دلم

سارا سری به عنوان تایید تکون داد و روی مبل نشست.

هیراد از اشپز خونه برای هر دوشون چایی آورد و تعارف کرد.

کنار سارا نشستم. سارا لیوانش رو برداشت و مشغول خوردن چایی داغش شد. کلا خوردن چایی داغ عادتش بود.

سارا: اینا چه نسبتی دارن باهم؟

-دختر خاله پسر خالن...

سارا: عه، پس این طوریه؛ چرا انقدر صورت و دستش زخم شده؟

تا اومدم حرف بزnm سیامک گفت:

-ریحانه جات خالی بود امروز. سعید دوبار اومد مغازه...

با حالت گریه گفتم:

-تورو خدا سیامک، تو یکی ولم کن خواهشا، همون بهتر که نیومدم.

هیراد عصبی گفت: بهش بگو یه بار دیگه بیاد بوتیک صورتش و میارم پایین...

با این حرف، چایی تو گلوی سارا پرید و به سرفه افتاد. از حرفش تعجب کردم ولی از طرفی ته دلم گرم شد.

همین طور که خیره هیراد شده بودم با صدای سیامک به خودم اومدم:

سیامک: ریحانه این خفه شد... بزنی پشتش!

به سارا نگاه کردم که قرمز شده بود و هنوزم سرفه می کرد. محکم پشتس کوبیدم که اخس درومد و میون سرفه

هاش گفت:

-بسه بسه، نزن! خوب شدم.

از کار دست کشیدم که سارا رو به سیامک گفت:

آسمان آبی دلم

-بنده اسم دارم، اسمم ساراس! این به درخت میگن.

از تعجب دهنم باز مونده بود، عجب رویی داشت! چطوری انقدر راحت میتونه با یه پسر شوخی کنه؟ من که نزدیک دوماه بود باهاشون همکار هم بودم، جرات این جواری حرف زدن رو نداشتم، چه با هیراد، چه بقیه...

سیامک بیچاره مات مونده بود و عکس العملی نشون نمی داد.

نشگون ارومی از بازوش گرفتم که اخ ریزی گفت و به سمتم برگشت. تا خواست حرف بزنه، جدی گفتم:

-فقط ساکت شو...

با حالت مسخره ای صورتش رو جمع کرد و روش رو برگردوند.

همون موقع الناز از جاش بلند شد و گفت:

-اقا سیامک، سارا جان... شرمنده من حالم زیاد خوش نیست، اجازه هست برم بخوابم!؟

سارا از جاش بلند شد و خیلی خانومانه گفت:

-شما ببخش من مزاحم شدم... امیدوارم بهتر بشی و گره از کارت باز بشه.

از لحن لفظ قلمی که داشت خندم گرفتم...

سیامک هم بلند شد و گفت:

-شما راحت باشین، من دارم میرم دیگه...

الناز که مشخص بود حوصله هیچکدوم از ما رو نداره دوباره ببخشیدی گفت و به اتاقش رفت.

با رفتنش هیراد گفت:

-ریحانه فقط حالت چیزی متوجه نشه، چون میدونی که؛ خالم یکم هوله، یهو مسافرت رو بهم میزنه میاد، من حتی به مامانم نگفتم.

باشه ای گفتم. سارا که کنارم واستاده بود، دولا شد و لیوان ها رو جمع کرد و توی سینی گذاشت و به دستم داد.

آسمان آبی دلم

سارا: اینا رو ببر بزار تو اشپز خونه، بعدم بیا بریم دیگه!

سینی رو گرفتم. با اینکه جمع کردن و بردن اینا کار من نبود ولی ...

تا اومدم به سمت اشپزخونه برم هیراد سینی رو از دستم گرفت و اخم ریزی کرد.

هیراد: دیگه به اندازه کافی امروز اذیت شدی، اینا رو نمیخواه انجام بدی... همین طور که داشتیم به حرفاش گوش میدادم با حرف سارا خندم گرفت:

-وای، چه جنتلمنانه...

خندم رو جمع کردم. فکر میکنم به گوش هیراد هم رسیده بود چون سیامک که بغلش واستاده بود ریز ریز میخندید.

سینی رو به دستش دادم و تشکر ارومی گفتم.

سیامک با خنده و اروم، طوری که مثلا من نشنوم به سارا گفتم:

-حرکات جنتلمنانه دوست داری شما؟

واقعا کنترل خندم سخت شده بود. لحن گفتن جملش هم خندم رو بیشتر کرد. در آخر با لبخندی ملیح رو به هیراد گفتم:

-پس من میرم، کاری داشتین حتما بهم بگین!

سری تکون داد و چشمی گفتم.

از سیامک هم خداحافظی کردم. سارا با چشم برایش خط و نشون میکشید و خنده سیامک رو بیشتر میکرد.

در نهایت خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم...

وارد خونه شدیم. سریع لباس هام رو دراوردم و روی مبل پرت کردم و خودم هم روی نزدیک ترین مبل افتادم.

سارا: خسته نباشی...

آسمان آبی دلم

زیر چشمی نگاهش کردم و زیر لب برو بابایی گفتم.

مانتوش رو از تنش دراورد و خودش رو روی مبل کنارم انداخت.

سارا: خونشون خوشگل بود...

-اره!

سارا: دوبلکس هم بود...

-اره!

سارا: دکورشم خیلی خوب چیده شده بود...

-اره!

سارا: ای کوفت، حرف دیگه ای نداری؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-چی بگم الان؟

سریع بلند شد و نشست.

سارا: یه چیزی...

از هیجانش، منم سریع سر جام نشستم.

سارا: این هیراد جون... دوست دختر نداره؟

اخمی کردم و گفتم:

-اولا که درست صداش کن، هیراد جون چیه؟ بعدشم نخیر، که چی حالا؟

سارا: چقدر تو شل مغزی اخه؟ چقدر...

با تعجب گفتم:

آسمان آبی دلم

-وا! چرا؟

سارا: این همه مدت نه نامزد داشته نه کسی کنارش بوده، بعد توی بی بخار کنارش، چسبیده بودی هیچ کاری نکردی...!

اخمام رو توی هم کشیدم.

-شل مغز تویی که نمیفهمی من از این جور روابط خوشم نمیاد! صد بار هم بهت گفتم...

سارا چشم غره ای رفت و گفت:

-خب برو دوست شو، با قصد ازدواج ...

از حرص چشمام رو بستم.

-تو چرا نگران من و اون شدی یهو؟

بلند خندید و گفت:

-اخره اون موقع که دم در واستاده بودین، خیلی زوج جذابی به نظرم اومدین، واسه همین گفتم.

سری به معنای تاسف تکون دادم که گفت:

-راستی... جریان این النازه چیه؟

-هیچی بابا، عصری که خاله اینا رو تا دم پایگاه بسیج بردیم، دو تایی برگشتیم خونه، من اومدم اینجا اونم رفت خونه، بعد از چند دقیقه یهو دیدم صدای جیغ و داد و فریاد میاد، دویدم بیرون رفتم پیشش حالا هر چی در میزنم، باز نمیکرد از اون طرفم صدای شکستن چیزی رو شنیدم. دیگه منم زنگ زدم هیراد که بیاد کمک. بعدش هم بردیمش درمونگاه، فهمیدیم شوهرش بهش زنگ زده گفته بچه هارو نمیدم بهت.. اینم از ترسش اینجوری شده سارا هینی از ترس کشید و منتظر بقیش شد.

-هیچی دیگه، سرم زدن بهش و بخیه زدن دستش و ماهم آوردیمش خونه، بعدشم شما اومدین.

آسمان آبی دلم
سارا: که این طور...

از جا بلند شدم تا برم یه چیزی برای شام سر هم کنم.

وارد اشپزخونه شدم و سر یخچال رفتم.

-سوسیس تخم مرغ میخوری سارا؟

سارا: اره گلی... راستی ذرت گرفتم که تا صبح فیلم ببینیم و بخوریم.

-حالا کو تا اون موقع شب...

سوسیس ها و تخم مرغ هارو از یخچال دراوردم.

-سارا... میری از سر خیابون نون بگیری؟

منتظر جوابش شدم که صدایی نیومد.

-سارا؟

بازم جوابی نداد. وسایل رو روی میز گذاشتم و تو حال رفتم که دیدم به پنجره چسبیده و بیرون رو نگاه میکنه.

به سمتش رفتم و اروم سر شونش کوبیدم.

-دقیقا چیکار میکنی؟

سارا: هیس... واستا ببینم اینا چی میگن!

از کنار پنجره به بیرون نگاه کردم. نمیدونم چطوری میفهمید چی میگن، چون فاصلشون تقریبا زیاد بود.

-الان تو چی میشنوی؟

سارا نگاهی به من کرد و دوبار به حالت قبلی برگشت.

سارا: الان هیراد داره میگه... من ریحانه رو خیلی دوست دارم، خیلی می خوامش، اصلا میمیرم براش!

سیامک هم میگه اتفاقا منم شیفته دوستش شدم، خیلی خانم و مودبه.

آسمان آبی دلم
از حرفایی که میزد خندم گرفت مخصوصا قسمت آخرش.

پشت سرش کوبیدم که سرش محکم به شیشه خورد و صدای بدی ایجاد کرد. جیغ ارومی زد که با عصبانیت به سمتم برگشت. چشمم به بیرون افتاد. هیراد و سیامک هر دو به سمت ما نگاه می کردند.
دلم میخواست از خجالت بمیرم. سریع پرده رو کشیدم و سارا رو روی مبل پرت کردم.

-ای خاک تو سرت که ابروی من و بردی...دیدن مارو!

سارا همین طور که مشغول ماساژ سرش بود، با قیافه درهم گفت:

-اون جوری که تو کله من بیچاره رو کوبیدی، همسایه هم فهمید، اونا که جای خود دارن.

سری از تاسف تکون دادم. چطوری میتونست انقدر خونسرد باشه؟

سارا رو بیخیال شدم و به سمت اشپز خونه رفتم تا شام رو درست کنم...

ماهیتابه رو روی میز گذاشتم و سارا رو صدا کردم.

سارا: به چه کردی! ماشالله. دیگه وقتشه عروست کنیم...

به حرفش خندیدم و روی صندلی نشستم. نون های تازه ای که گرفته بود رو از لای سفره دراوردم و هر دو شروع به خوردن کردیم...

سارا: خب... ترسناک بزارم یا درام عزیزم!؟

شونه ای بالا انداختم و روی تشک وسط هال نشستم.

-تو که میدونی از فیلم ترسناک بدم میاد، پرسیدن نداره دیگه!

آسمان آبی دلم
سارا: می خوام ترست بریزه...

- ترس من ریختی نیست، اینجوری بدتر میشه، همون فیلم درامت رو بزار برقرارم خاموش کن بیا بخواب.

باشه ای گفت و فلشش رو توی دستگاه گذاشت.

برق هارو خاموش کرد و کنارم دراز کشید.

فیلم شروع شد.

بعد از گذشت چهل دقیقه از فیلم، استپ رو زدم و به سارا نگاه کردم. از قیافش خندم گرفته بود.

با دهن باز خوابش برده بود. پتو رو روش انداختم و تی وی رو خاموش کردم و خودم هم به خواب رفتم.

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم. نشستم و کش و قوسی به تن و بدنم دادم.

محکم به بازوی سارا کوبیدم که سریع از جا پرید و نشست.

سارا: چیه چی شده؟

با دیدن موها و رد اشکی که روی گوش سفیدک بسته بود خندیدم و از جا بلند شدم.

-بیدارت کردم فقط...

سارا: نفهم این چه طرز بیدار کردنه؟ نمیگی سخته کنم؟

مشغول تا کردن پتو شدم و گفتم:

-ترس بابا، تو بامجون بمی... نمی میری!

سارا: واقعا که...

از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت، همین طور هم زیر لب روح من و شاد می کرد.

آسمان آبی دلم

رخت خواب هارو جمع کردم و به سمت اشپز خونه رفتم. فکر کنم تو دستشویی خوابش برده بود.

مجبوری تو سینک صورتم رو شستم و بساط صبحانه رو روی میز چیندم.

یاد الناز افتادم. یعنی ممکن بود دیشب تنها مونده باشه!؟

ولی نه! همیشه که هیراد ولش کرده باشه به امون خدا...بازم وجدانم راضی نشد. سمت اتاق رفتم و جلوی آینه موهام

رو شونه کردم. همین طور شالی روی سرم انداختم و از خونه خارج شدم.

درو محکم کوبیدم و منتظر شدم باز کنن.

قیافه خواب الود هیراد توی چارچوب ظاهر شد و من از ترس قدمی به قدم رفتم. توقع دیدنش رو نداشتم، با اینکه

میدونستم ممکنه دیشب اینجا مونده باشه.

-س...سلام. ببخشید...

لبخندی زد و دستی به صورتش کشید.

هیراد:سلام، اشکال نداره. باید بیدار میشدم.

-این دومین باره که از خواب بیدارت میکنم...

خندید و اره ای گفت.

-فکر کردم الناز تنهاست...میخواستم بگم بیاد پیش ما صبحونه بخوره که میبینم شمام هستی...!

هیراد:اها...چون من هستم دیگه دعوت نمی کنی نه!؟

اول که متوجه منظورش نشدم و سر تکون دادم که خندید. بعد تازه فهمیدم چی گفته که بلند گفتم:

-نه، نه بابا!منظورم این نبود. میخواستم تنها نباشه. به خدا...

هنوز می خندید و با خنده ای گفت:

آسمان آبی دلم

-باشه بابا، بخشیدم. بابت تعارف هم ممنون. من که اهل صبحونه نیستم، النازم هنوز خوابه، دیشب تا چهار صبح بیدار بود.

-الهی... حالا بچه هاش بر میگرددن که!؟

با تعجب گفت:

-دیگه از تو بعیده این حرف. به نظرت میتونه بچه هارو ببره با خودش!؟

نه ارومی گفتم و ساکت شدم.

حرفی نبود که بزنیما اما یهو گفتم:

-راستی، صبحونه خیلی خوبه، حتما بخور! منم قبلا نمی خوردم همیشه هم معده درد داشتم اما مامانم یه مدت به زور داد بخورم، الان هم حالم بهتره هم سالم ترم.

هیراد: چشم امر دیگه!؟

از حرفش شوکه شدم. باور نمی کردم بگه چشم!

تنها حرفی که زدم این بود که گفتم:

-من میرم، خداحافظ.

هیراد لبخندی زد و گفت:

-میبینمت، خدا نگهدارت... راستی مرسی از توصیه ات!

لبخندی زدم و رفتم و اما این خدا نگهدارت دلم رو زیر و رو کرد...

"چند روز بعد"

خسته وارد خونه شدم و برق ها رو روشن کردم.

خرید ها رو روی میز اشپز خونه گذاشتم و روی صندلی نشستم. انقدر امروز خسته شده بودم که حتی نای حرف زدن هم نداشتم.

با صدای تلفن، از جا بلند شدم و گوشی رو جواب دادم.

-بله بفرمایید...

الناز: سلام ریحانه جون، النازم.

-سلام عزیزم، خوبی؟

الناز: اره خوبم خدا روشکر، می خواستم بگم شام بیا این طرف، بچه ها و خالم اینا هم هستن، تنها نباشی.

با شنیدن اسم بچه ها گل از گلم شکفت و با ذوق گفتم:

-دیدی بهت گفتم زود برشون میگردونه؟

خنده ارومی کرد و اره ای گفت.

الناز: حالا بیا بهت یه چیزی رو باید بگم، منتظر تما. شام پختم...

-با اون دستت شامم درست کردی؟ درد نمیکنه؟

الناز: زخم شمشیر نیس که، یکم بریده بود فقط. تو و هیراد شلوغش کردین...

-اره اره سطحی بود و من و هیراد شلوغش کردیم!

الناز: چه بحثیه حالا، زود بیا پس که بچه ها میخوان ببیننت.

آسمان آبی دلم

باشه ای گفتم، خداحافظی کردم گوشه‌ی رو گذاشتم. به سمت اشپزخونه رفتم. زیر چایی رو روشن کردم و روی صندلی نشستم.

موبایلم رو از کیف خارج کردم و شماره خاله رو گرفتم.

صدای گرفتش توی گوشم پیچید:

-سلام عزیز دلم...

-سلام، خوبی خاله؟ صدات چرا گرفته؟

خاله: خوبم قربونت برم، شب آخر اومدیم حرم زیارت، گریه کردم...

بغضم گرفت و گفتم:

-به جای مامانم برام دعا کن... خیلی دوست داشت بره مشهد!

حرفی نزد و فقط صدای گریه ارومش توی گوشم پیچید.

-خاله شب میرم خونه الناز اینا شام، نگرانم نشی... برو مزاحمت نمیشم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-باشه عزیزم، مراقب خودت باش، ماهم صبح راه میوفتیم ان شالله...

-به سلامتی... سفرتون بی خطر، رفتین تو راه اهن به من زنگ بزنین حتما!

خاله: باشه گلم، برو. خدا حافظ.

خداحافظی کردم و گوشه‌ی رو روی میز گذاشتم. به سمت گاز رفتم و چایی برای خودم ریختم.

یاد سارا افتادم که اگه الان اینجا بود میرفت و کل کمد من رو خالی می کرد تا لباس برای امشب پیدا کنه. لبخندی روی لبم نقش بست. چقدر خوشحالم که هست...

لیوان رو توی سینک گذاشتم تا بعدا شسته شه. به سمت اتاق رفتم تا حاضر بشم...

با باز شدن در و تعارف الناز وارد خونه شدم. نفس به سمتم دوید و محکم پاهام رو بغل کرد.

نفس: وای خاله انقدر دلم برات تنگ شده بود...

روی زانو هام نشستم و گونه هاشو بوسیدم.

-منم همینطور عزیز دلم. خوبی؟ داداشت خوبه؟

سر تکون داد و گردنم رو سفت فشار داد.

الناز متعجب گفت:

-چیکارشون کردی که انقدر دوست دارن؟

چشمکی زدم و گفتم:

-دیگه دیگه، ترفند های منه ...

سری تکون داد و به سمت هال رفت.

-داداشت کو خوشگله؟

نیما: سلام خاله!

به عقب برگشتم.

-سلام مرد کوچک، چطوری؟ شمال خوش گذشت!؟

نیما: اره خاله کلی رفتیم بازی، خاله شادی هم باهامون بود.

به سمت مبل ها رفتیم و روش نشستیم.

آسمان آبی دلم
-خاله شادی کیه؟

نفس اروم نزدیکم شد و اروم دم گوشم گفتم:

-قراره بشه مامانمون.

از حرفش شوکه شدم و صاف سر جام نشستم.

نیما عصبی گفت:

-نخیر، اصلا اینطور نیس. اون فقط خالمونه نفس.

نفس: نخیرم، قراره مامانمون بشه.

وقتی دیدم داره قضیه بیخ پیدا میکنه بلند گفتم:

-بسه! چرا باهم دعوا می کنین؟ شماها که انقدر بچه های گلی هستین، دلیلی نداره باهم دعوا کنین که...

نیما: اخی خاله قرار نیست مامان ما بشه، بابا گفت اون فقط خالمون میمونه...

به به، پس بابای این دوتا وروجک قصد تجدید فراش داشت!

اروم گفتم: هیچ کسی مامان شماها نمیشه، تا آخر دنیا مامانتون، النازه!

نیما پیروزمندانه سری تکون داد و از جاش بلند شد و به حیاط رفت. نفس هم بعد از چند دقیقه پیش نیما برگشت.

تا اومدم به پیش الناز برم صدای زنگ به گوشم رسید...

الناز: ریحانه جان میشه در و باز کنی؟

باشه بلندی گفتم تا به گوشش برسه. به سمت ایفون رفتم و با دیدن قیافه بشاش و خوشحال هیراد دلم ریخت. لبخندی زدم و در رو باز کردم. دستی به شال و مانتوم کشیدم و گوشه ای وایستادم. صدای خنده ی بچه ها و هیراد بلند شده بود. الناز با سرعت، در حال خشک کردن دستاش با پشت لباسش، از اشپزخونه خارج شد و به سمت در رفت.

آسمان آبی دلم
در رو باز کرد و روی بالکن و ایستاد و بلند گفت:

-سلام، بفرمایید تو...

صدای سلام و احوال پرسشی ها بلند شد.

یکم معذب شده بودم. اصلاً نمیدونم چرا قبول کردم که پیام، من که صنمی باهاشون نداشتم غیر از اینکه فقط همسایه هم بودیم.

هیردا به همراه پدرش وارد خونه شد. جلو رفتم و گفتم:

-سلام آقای رستگار...

هیراد و پدرش توجهشون بهم جلب شد.

آقای رستگار: سلام دخترم، خوبی؟

-ممنون شما خوب هستید؟

آقای رستگار: خداروشکر خوبم.

نگاهی به هیراد کردم و سلام ارومی گفتم. سرش رو تکون داد و با لبخند سلام کرد.

پدرش رو از روی ویلچر بلند کرد و روی مبل نشوند و پدرش هم پیشونیش رو بوسید. به جرات میتونستم بگم بهترین لحظه ای که دیدم، این لحظه بود. این طرز رفتارشون مشخص می کرد چقدر به هم نزدیکن و به هم احترام میزارن.

با صدای آقای رستگار از فکر بیرون اومدم.

آقای رستگار: دخترم بیا بشین، چرا ایستادی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم، منتظر شیرین خانم هستم!

آسمان آبی دلم
اهانی گفت و مشغول صحبت با هیراد شد، شیرین خانم وارد خونه شد و با دیدن من لحظه ای وایستاد و بعد لبخندی زد، که حس کردم زوری بود و حس بدی بهم داد.

شیرین خانم: سلام عزیزم، خوبی؟

-سلام شیرین خانم، ممنون شما خوبین؟

شیرین خانم: بله ممنون.

-شرمنده من مزاحمتون شدم...

اقای رستگار: این چه حرفیه ریحانه جان، خوشحالم شدیم.

با گفتن این حرف شیرین خانم بهش چشم غره ای رفت و مطمئن شدم که از بودن من در اینجا راضی نیس .

لبخندی به اقای رستگار زدم. قیافه خیلی مهربونی داشت، یه جوری صورتش برام نورانی بود و آرامش میداد.

دنبال الناز به اشپز خونه رفتم. مشغول چایی ریختن شد بود.

-بده من میریزم، تو به کارای دیگت برس.

الناز: خدا خیرت بده، برنجم شفته شد.

هیراد وارد اشپزخونه شد و گفت:

-به به، پس قراره شفته پلو بخوریم با خورشت دل ضعفه...

الناز چشم غره ای بهش رفت و منم از حرفش خندم گرفت.

نگاهی به من کرد و با حالت شوخی گفت:

-شمام نسوزونی خودتو...

لبخندم جمع شد و این باعث خنده خوش و الناز شد.

-نخیر، من کارم و بldم.

آسمان آبی دلم

و برگشتم سمت سماور و دونه دونه لیوان هارو پر از چایی کردم.

قندون رو کنار سینی گذاشتم و به سمت در رفتم.

هیراد به سمتم اومد و با اخم گفت:

-چایی بردن که کار شما نیست...

و سینی رو از دستم گرفت و بیرون رفت.

همین جووری سر جام خشک شده بودم و به رفتنش خیره شدم.

الناز: کلا مدلش همینه، وقتی هست تو یه جمعی نمیزاره دخترا چایی بیارن یا از این جور کارا بکنن...

هم تعجب کرده بودم و هم برام جالب بود. تا به حال با همچین پدیده ای روبه رو نشده بودم.

الناز: هیراد بارها هم گفته، دوست نداره زنش تو یه جمعی زیاد دلا و راست بشه و کار کنه.

خب من که زنش نبودم که روم حساس شده بود. ته دلم یه جووری شده بود و حس خنکی پیدا کرده بودم.

-خب من که...زن...

الناز خندید و گفت:

-حالا شاید شدی...

از حرفش خجالت زده سر پایین انداختم و گفتم:

-نگو اینجووری شاید بشنون.

خندید و دیگه حرفی نزد. یاد حرف سارا افتادم، اون روز که هیراد سینی لیوان هارو از دستم گرفت و گفت شما کار

نکن، سارا می گفت چه حرکت جنتلمنانه ای؛ اگه اینجا بود با دیدن این حرکتش، قطعاً یه داستانی سر هم می کرد.

الناز دست هاش و با حوله ای خشک کرد و گفت:

آسمان آبی دلم
-خب...دیگه تمومه بیا بریم.

-الناز...!

الناز:جانم؟

-من خجالت می کشم،میشه...

اخمی کرد و با دستش به سمت هال هولم داد.

الناز:بیا برو ببینم...خجالت میکشم دیگه چیه!تو به خاطر من وبچه ها اومدی.

قانع شدم و باهم به سمت مهمونا رفتیم.

روی مبل تکی کنار الناز نشستم و الناز هم مشغول احوال پرسسی با خاله و شوهر خالش شد.

هیراد همراه بچه ها وارد خونه شدن.

نفس و نیما از خنده دل هاشون رو گرفته بودن و هیراد هم با لبخند چیزی رو براشون تعریف می کرد.

محمد اقا با کنجکاوی رو به هیراد گفت:

-چی بهشون میگی که اینطوری غش کردن؟

نفس به طرف محمد اقا رفت و روی پاش نشست و با ناز گفت:

-عمو پسرت خیلی من و اذیت می کنه!

محمد اقا موهایش رو بوسید و گفت:

-چرا عزیزم؟

نفس:با نیما تو بازی جر میزنن،منم میبازم.

محمد اقا:بیخود کرده،دعواش میکنم.

و رو به هیراد گفت:

آسمان آبی دلم

- خجالت بکش، جر زنی می کنی تو بازی اینا؟

هیردا خنده کنان گفت:

- چه جر زنی پدر من؟ باور نکن اینا همش توطئه س

نفس: نخیرم اصلا توطئه نیست...

خنده همه بلند شد که الناز گفت:

- ماما جون اون توطئه نیست، توطئه درسته!

نفس: همونی که مامانم میگه، (روبه هیراد گفت) تو اصلا خوب بازی نمیکنی، فقط خاله خوب بازی میکنه.

لحظه ای از حرفش تعجب کردم.

نیما هم حرفش رو تایید کرد.

چشمم به هیراد افتاد که همین جوری بی محابا نگاهم میکرد. گرم شد و به زور اب دهنم رو قورت دادم.

هیراد: پس رقیب دارم...

دوباره نگاهم سمتش کشیده شد. با یه لبخند خاصی نگاهم میکرد که اصلا دلم رفت... یه حس خنکی تو رگام جاری

شد و حالم رو خوب کرد.

با ضربه الناز به پهلو هیراد، از من چشم گرفت و به الناز نگاه کرد.

مادرش انچنان با خشم نگاهش میکرد که مطمئن شدم امشب پوستش کنده میشه.

الناز از خنده قرمز شده بود و هیراد هم با قیافه گیج دنبال جواب می گشت.

محمد اقا: ریحانه جان، خالت کی میان به سلامتی؟

به محمد اقا نگاه کردم.

- سر شب باهاشون صحبت کردم، گفتن انشالله صبح راه میوفتن...

آسمان آبی دلم
محمد اقا: به امید خدا..

سری تکون دادم و حرفی نزد. خیلی نامحسوس بحث رو عوض کرد...

تقریباً ساعت نزدیک دوازده بود که الناز بلند شد تا شام رو بیاره.

با کمک هم میز رو چیدیم، البته هیراد هم خیلی کمک کرد ماشالله. اندازه یه دختر کار می کرد، طوری که خندم می گرفت. برعکس مامانش یه میلی متر هم تکون نخورد.

با تعارف الناز همه دور میز نشستند.

محمد اقا و شیرین خانم کنار هم، من و الناز کنار هم، بچه هام بین الناز و هیراد نشسته بودن.

الناز: جای داداشم خالی...

با صدای گریه الکی هیراد از جا پریدم و نگاهش کردم.

دستش رو روی چشمش گذاشته بود و به شوخی با های های بلند گریه می کرد و همرو به خنده انداخته بود.

هیراد: الهی بمیرم براش....

الناز محکم به بازوش کوبید که هیراد خندش گرفت.

هیراد: خب گل من، وقتی هست چه حرکتی برات انجام میده که تو انقدر روش حساسی؟

الناز: وا! هیچ کاری ولی همین که هست خودش دنیا بیه؛ داداشمه ها، دوستش دارم.

الهی... چقدر دلم داداش خواست ولی خودمم اضافه بودم تو این زندگی، بهتر که نیست.

خندم رو قورت دادم و مشغول خوردن سالاد شدم اما امشب قصد نداشتم خوب تموم شه...

الناز: خاله خواهر شوهرت چطوریه؟ خوبه؟

شیرین خانم: اره خداروشکر، بهتر شده یکم. پیش همون دکتری که تو گفتی رفته، میگه دستش شفاف...

الناز: ای‌شالله بهتر میشه...

محمد اقا با ناراحتی گفت:

-نمیزارن خوب بشه...

الناز: چرا عمو؟

محمد اقا دست از غذا خوردن کشید و با اه گفت:

-هما خیلی سخت گیره، برای جهازش خیلی اذیتشون میکنه.

شیرین خانم هم که انگار دنبال یه موضوع، برای غیبت بود، سریع دنباله حرف رو گرفت و گفت:

-اره به خدا، کل بازارو متر کردن. به خدا من جاشون خسته شدم.

الناز با تعجب گفت:

-والا اون که هنوز خیلی بچس، وقت ازدواجش نیس که.

شیرین خانم: تو نگو اینجوری، همین هیراد اینو میگه بسه، چی چی بچس، میتونه زندگی رو اداره کنه، سن عددده مهم عقلشه...

هیراد: بسه لطفا مامان...

الناز: در هر صورت بازم هیراد و هما بهم نمیان، خیلی باهم متفاوتن.

من که همین طور اروم سر جام نشسته بودم، با این حرف الناز، غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

انقدر با شدت سرفه کرده بودم که تمام قفسه سینم درد گرفته بود.

آسمان آبی دلم

الناز با هول لیوان آبی ریخت و داد بخورم اما نمیتونستم و باز هم سرفه می کردم. انقدر شدید که نفسم برای لحظه ای رفت...

با ضربه محکم هیراد به پشتم، با شدت به جلو پرت شدم و کم کم سرفه بند اومد و راه نفسم باز شد.

سریع کنارم روی صندلی نشست و ناخداگاه دستش رو روی پام گذاشت که لرزی به تنم افتاد و قلبم ضربان گرفت. نگاهی به دستش و بعد به صورتش کردم که با نگرانی نگاهم می کرد.

قطره اشکی از چشمم روی گونم ریخت و اونم با چشماش رد و دنبال کرد و در آخر با تعجب به چشمام خیره شد. لیوان آب و به دستم داد.

ضربان قلبم روی هزار بود و بی محابا میکوبید.

از جا بلند شد و با عصبانیت گفت:

-وقتی یکی داره خفه میشه، پشتش میزنن الناز خانم، بهش اب نمیدن که نمیتونه بخوره!

از جا بلند شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

-واقعا ببخشید.

محمد اقا با لبخندی تا اومد جوابم رو بده، با ضربه پای شیرین خانم ساکت شد که شیرین خانم گفت:

-حالا اشکالی نداره، یه شبه دیگه میگذره...

برای لحظه ای ازش متنفر شدم و تاسف خوردم به حالش. دلم میخواست در جوابش بگم "من خونه تو نیومدم که منت میزاری" اما بهترین جواب برای این جور ادما فقط سکوت به لبخندی ملیح.

هیراد از عصبانیت دندان هاش رو روی هم سابید و حرفی نزد. این از تکون خوردن مدام فک فشردش و سفید شدن انگشت های دستش معلوم بود.

از الناز پرسیدم:

-عزیزم دستشویی کجاست؟

آسمان آبی دلم
الناز: کنار راه پله هاس گلم...

سری تکون دادم و به همون سمت رفتم.

وارد دستشویی شدم و درو بستم و بهش تکیه دادم.

همه حس های بد تو وجودم جمع شده بود.

نمیدونستم اسم این حالت های جدیدم رو چی بزارم؛ وابستگی، علاقه و یا... عشق!

اشکام جاری شدن.

به تصویر خودم تو اینه خیره شدم. درد بدیه میون برزخ زندگی کردن، میون شک و دودلی، بین این همه حس های
جور واجور...

نفس عمیقی کشیدم و ابی به صورتم زدم.

از دستشویی خارج شدم و به سمت میز رفتم.

الناز: بیا گلم... غذات هم سرد شد!

لبخندی زدم و اروم پشت میز نشستم که هیراد گفت:

-ببخشید، خیلی محکم زدم پشتت!

بدون نگاه کردنش بهش، اشکال نداره ارومی گفتم و دیگه حرفی نزدم و مشغول خوردن باقی غذام شدم.

بعد از شستن ظرفا، گوشیم رو برداشتم که برم.

به سمت الناز که مشغول خشک کردن ظرفا بود برگشتم.

آسمان آبی دلم
-الناز جون، ممنون بابت امشب. عالی بود.

الناز: داری میری؟ میموندی حالا!

-نه دیگه برم که خوابمم گرفته، صبحم باید زود بیدار شم.

دستمال توی دستش رو رها کرد و همراه من از اسپزخونه خارج شد.

محمد اقا و هیراد مشغول دیدن فوتبال بودن و شیرین خانم هم، اروم درحال خوندن مجله ای بود.

بلند گفتم:

-با اجازتون من دیگه برم، خیلی شب خوبی بود.

شیرین خانم که فقط نگاه کوتاهی کرد و سرش رو پایین انداخت.

محمد اقا و هیراد هر دو نگاهم کردن و محمد اقا با همون لبخند مهربونش گفت:

-خیلی از دیدنت خوشحال شدم دخترم.

متقابلاً لبخندی بهش زدم که چشمم به هیراد افتاد که با حالت خاصی نگاهم می کرد.

به اونم لبخندی زدم و سری تکون دادم که از جاش بلند شد و گفت:

-من تا دم در میام باهات!

شوکه از حرفش، سرجام خشک شدم.

قیافه شیرین خانم دیدنی بود. از این لحاظ خوشحال بودم که پسرش حرصش رو درمیاره، اما در اصل هم شوکه و هم خجالت زده بودم.

باشه ارومی گفتم و به سمت در حرکت کردم و هیراد هم اروم دنبالم اومد.

بار دیگه از الناز خدافظی کردم و از خونه خارج شدیم.

آسمان آبی دلم

از پله ها پایین اومدم و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه، چون حتما بحثی بوده که من رو همراهی کرده و گرنه...دلیلی نداشت.

هیراد:ریحانه من بابت رفتار امشب مامانم ازت معذرت میخوام، مامانم زیادی بی پروا صحبت میکنه.

-لازم به عذر خواهی نیست، اگه بگم دلخور نشدم که دروغ گفتم اما...مهم نیست، ما انچنان برخوردی باهم نداریم.

همین چند جمله رو به زور گفتم.

کمی نزدیک تر شد و خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

-من میرم پس، ممنون شبت بخیر.

دیگه حرفش رو خورد و عقب کشید.لبخندی زد و گفت:

-شب خوبی داشته باشی.

همچنینی گفتم و برگشتم سمت خونه...

صبح با صدای زنگ موبایل، از خواب پریدم.

با حرص از جا بلند شدم و پتو رو از روی خودم به اونور پرت کردم .

گوشی رو از زیر تخت دراوردم و سریع جواب دادم:

-بله؟

هیراد:دو بار تو منو از خواب بیدار کردی، گفتم یه بارم من این کارو بکنم بینم چه مزه ای داره!

با شنیدن صدای خندونش، عین فشنگ از جا پریدم و با تته پته سلام کردم.

-س...سلام!

آسمان آبی دلم

هیراد: علیک سلام، ساعت خواب خانم!

نگاهی به ساعت کردم که با دیدن عقربه های ساعت هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم کوبیدم.

خندید و گفت:

-خانم خوش خواب، اگه دوست دارین تشریف بیارین سرکار لطفا!

لال شده بودم و قدرت حرف زدن نداشتم. واقعا شرم اور بود. ساعت دوازده بود و من عین خرس خوابیده بودم.

هیراد: در ضمن باید یاد اور بشم که سری قبل گفتم ببخششی در کار نیست و سر حرفم هستم.

-من... من تا نیم ساعت دیگه جلوی در مغازم.

هیراد خندید و گفت:

-فایده ای نداره، جریمه شدی!

پوفی کشیدم و همین طور که گوشی دستم بود سعی کردم لباس هام رو از تنم خارج کنم.

هیراد: سریع بیا که امروز مغازه شلوغه.

-چشم اوادم.

هیراد نفس عمیقی کشید و اروم گفت:

-چشمات بی بلا، منتظرتم.

از حرفش نفسم بند اومد و لبخندی از ته ته قلبم روی لبهام نشست.

چقدر این جمله شیرین بود "چشمات بی بلا"

گوشی رو قطع کردم و با نهایت سرعت حاضر شدم.

ماشین رو سر جای همیشگیش پارک کردم و سریع وارد مغازه شدم.

آسمان آبی دلم

با وارد شدنم همه به سمتم برگشتن و دلسا بادیدنم نفس راحتی کشید.

لبخندی به قیافه شوکه مشتری ها زدم و اروم سلام کردم.

سیامک و سامیار با لبخند به من نگاه می کردن.

دلسا اروم سمتم اومد و گفت:

-چه عجب نمیومدی دیگه...

سری تکون دادم و گفتم:

-بابا خواب موندم!

دلسا:خوبه باز خودت بیدار شدی .

-خودم بیدار نشدم که،هیراد زنگ زد بیدارم کرد.

با این حرفم،چشمای دلسا اندازه توپ شد و چی بلندی گفت. محکم به بازوش کوبیدم تا صداش رو بیاره پایین.

-چه خبرته؟

شوکه با تته پته گفت:

-هم...همین،هیراد خودمون؟

-اره مگه چیه؟

تا این و گفتم بلند خندید. انقدر بلند که سامیار بهش اخمی کرد تا یکم صداش رو کم کنه،اما بازم به خندیدن ادامه داد.

-زشته دلسا،همه دارن نگات میکنن. حد القل بگو به چی میخندی خب...

بریده بویده همراه خنده گفت:

-جان من رییس بهت زنگ زده؟میگم چرا شاد و شنگوله...بعدم چه صمیمی شدی باهاش.

آسمان آبی دلم
چشم غره ای بهش رفتم و سر جام نشستم.

دو خانم، بعد از انتخاب لباسشون، سمت من اومدن و لباس ها رو روی میز گذاشتن.

دختر: خانم اینا چقدر میشه؟

-اجازه بدین الان بهتون میگم.

کد هارو سریع وارد سیستم کردم و قیمت هارو گفتم.

-قابل شمارو نداره البته ولی مجموع قیمتها میشه ۴۲۰ تومان.

با شنیدن قیمت هر دو تعجب کردن.

دخترک سریع روی میز دو لا شد و مانیتور رو نگاه کرد و گفت:

دختر: ضربدر دو کردی شما؟ مگه قیمتها به ریال نیست؟

از تعجب خندم گرفته بود. با چشمایی درشت شده گفتم:

-عزیزم ما بغل قیمت ها "ت" گذاشتیم مخفف تومان!

زن با عصبانیت لباس هارو برداشت و گفت:

-بیا...هی بهت میگم با ۱۵ تومن بهت جورابم نمیدن چه برسه به مانتو، بعد تو هی میگی نه قیمتا همینه.

دلسا و بقیه که ترکیده بودن.

هیراد از اتاق خارج شد و با دیدن من لبخند زد و نزدیک اومد.

هیراد: سلام خانم رفیعی، مشکلی پیش اومده؟

خلاصه جریان رو بهش گفتم. معلوم بود خندش گرفته چون هی لبش رو جمع می کرد.

هیراد: خب الان تکلیف این لباسا چیه؟ میخرید یا...

دختر با عشوه برگشت و رو به هیراد با خنده گفت:

آسمان آبی دلم

-حالا همیشه شما به ما، به تخفیفی چیزی بدی؟

از حرکت و لحنش خوشم نیومد و اخمام توهم رفت. خجالتم نمیکشه!

هیراد خیلی جدی گفت:

-شما اگه به ریال حساب کرده باشی کل لباساتون ۴۲ هزار تومن میشده، ولی قیمت اصلی ۴۲۰ هزار تومنه.

من چقدر باید تخفیف بدم بهتون تا به این قیمت برسه؟

زن شرمنده سری تکون داد و گفت:

-نه اقا اینارو نمیخوایم. ممنون.

و بی توجه به اصرارهای دختر، دست اون و گرفت و از مغازه بیرون رفتن.

با رفتنشون بچه ها دونه دونه شروع کردن به خندیدن. حتی هیراد هم باهاشون میخندید اما نمیدونم من چرا حالم گرفته شد... اون دختر دلش تو این مانتو ها مونده بود ولی پولش رو نداشتن.

دلسا سمتم اومد و گفت:

-وای اگر من جات بودم مرده بودم از خنده... چطوری خودت رو نگه داشتی؟

-دلم براشون سوخت...

خنده همشون جمع شد.

سیامک: چرا؟

-چون دختری دلش مانتو هارو میخواست اما مامانش پولش رو نداشت.

هیراد رو به روم ایستاد و به چشمام خیره شد و گفت:

-اها راستی، من تاخیرت رو یادم نرفته!

سر بلند کردم. همه با کنجکاوی بهش نگاه میکردن تا بفهمن میخواد با من چیکار کنه.

آسمان آبی دلم
هیراد: بیا اتاقم کارت دارم...

و خودش به سمت اتاق حرکت کرد. به در که رسید، درو باز کرد و همون طوری نگهش داشت و اشاره کرد که برم
داخل...

از پشت میز بیرون اومدم و به سمتش رفتم.

هیراد: بفرما...

داخل شدم که پشت سرم وارد اتاق شد و درو بست...

"هیراد"

- بشین کارت دارم.

ریحانه: همیشه حالا این یه دفعه رو ببخشین...؟

به لحن خندونش خندیدم و ابرو هام رو بالا انداختم.

روی نزدیک ترین مبل به میز نشستم.

پشت میز رفتم و کاتالوگی که روی میز بود و بهش دادم و گفتم:

- اینارو ببین، از بین همشون ده تا لباس باید انتخاب بشه.

ریحانه: چیه؟

- یه سری از مانتو های جدید.

آسمان آبی دلم
با ذوق بلند شد و مانتو رو ازم گرفت و دوباره سر جاش نشست.
کمی بهش خیره شدم.

از سادگی رفتارش و ظاهرش واقعا خوشم میومد. همیشه ساده می پوشید، ارایش های زننده نمی کرد، لوس و با عشوه حرف نمی زد، خودش بود! یه دختر ساده و مهربون...

امروز مانتوی لی پوشیده بود و اون رو با شلوار جین تیره ای ست کرده بود.

شال سفید رنگ سرش، زیباییش رو بیشتر کرده بود و صورتش رو معصوم تر.

تنها ارایش امروزش، رژ صورتی رنگی بود که خیلی کمرنگ به لب هاش کشیده بود.

در عین سادگی، زیبا و شیک بود و همینش ادم رو جذب می کرد.

همین طور که بهش خیره بودم، سرش رو بالا آورد و چشم تو چشم شدیم.

اون تعجب کرد و منم برای حفظ ظاهر، سرم و پایین انداختم.

با کمی من و من گفت:

-این لباس ها برای کدوم مارکه؟

با کنجکاوی گفتم:

-مارک (...). چطور؟

با ذوق دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت:

-اخره این بار خیلی قوی عمل کردن، واقعا این سری از مانتو هاشون قشنگه! مخصوصا این...

تا خواست بلند شه و سمتم بیاد گفتم:

-بشین من میام اونجا...

از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-بفرمایید کدوم نظر شما رو جلب کرده خانم!؟

کاتالوگ رو به سمتم گرفت.

ریحانه: این و نگه دارین تا بگم دونه دونه...

کاتالوگ رو گرفتم و روی پام گذاشتم.

کمی دلا شد و صفحه جدیدی ورق زد و شروع به توضیح دادن کرد.

تقریباً نزدیک ده دقیقه هر مانتو رو توضیح میداد و من کاملاً متوجه شدم که بین نگاه کردن ما مردا با زنها چقدر فاصله...

-خیلی جزیی نگر بودی...

ریحانه لبخندی زد و گفت: مادرم... خیاط بود و از اونجا من اینارو یاد گرفتم!

لبخند متقابلی زدم و گفتم:

-خدا رحمتش کنه...

ممنون ارومی گفت.

برای تغییر جو گفتم:

-راستی...

سرش و بالا گرفت و به چشمام خیره شد.

- پیشنهاد برات دارم.

ریحانه: چی؟

آسمان آبی دلم

-یکی از دوستانم تولیدی لباس داره،مدل میخواست واسه کاتالوگ های لباس هاش،من تورو پیشنهاد دادم ولی گفتم بهش که باید باهات حرف بزنم...

از تعجب چشماش درشت شده بود.

خندم گرفت.

ریحانه:بخشید ولی من نمیتونم قبول کنم!

-چرا؟

ریحانه:من از این کار خوشم نمیاد،بعدم دلم نمیخواد عکسم تو مجله ها چاپ بشه.

سریع گفتم:

-از صورتت نمیگیره که،فقط مدل مانتو تو تنت...

ریحانه:ممنون از پیشنهادتون،ولی نه!من نمیتونم همچین کاری رو بکنم.

-حالا تو فردا رو بیا بریم،نظرات واقعا خوب بود و به نظرم خیلی میتونی کمکش کنی.

از جاش بلند شد و گفت:

-حالا برای کمک و نظر میتونم فکر کنم ولی اون پیشنهاد رو حتما رد می کنم چون من مال اینکار نیستم.

ته دلم از رد کردن پیشنهاد خوشحال شدم.

باشه ای گفتم که گفت:

-برم؟ کارتون تموم شد؟

-اره برو...ممنون.

سری تکون داد و رفت.

آسمان آبی دلم

گوشی رو قطع کردم و سرم رو توی دستام گرفتم. همون موقع سیامک وارد اتاق شد.

سیامک: هیراد این مجید دوستت...

با دیدن قیافم حرفش رو قطع کرد و گفت:

-چته؟ چیشد یهو لبخندت محو شد؟

سرم و بالا اوردم و گفتم:

-مادر فاطمه فوت کرده. برادرش زنگ زد گفت دیگه نمیاد سر کار.

از تعجب زبونش بند شده بود.

از جام بلند شدم و گفتم مثل اینکه امروز هم خاکسپاریش بوده، دیشب تموم کرده بنده خدا.

سیامک: یعنی چی؟ حالش خوب بود که!

-حالا که فوت شده، فکر کنم فردا مراسم داشته باشن، به سامیار و دلسا بگو فردا عصر اگه خواستن بیان با ما.

سری تکون داد و باشه ای گفت.

سیامک: ریحانه چی؟

-به اونم بگو، ولی شاید نخواد بیاد.

سیامک: حرفای خنده دار میزنیا، به نظرت چرا نباید بیاد؟

سری تکون دادم و گفتم:

-من اصلا نمیدونم، بگو بهش ببین چی میگه!

باشه ای گفت و بیرون رفت.

گوشی رو برداشتم تا به مجید زنگ بزنم و بگم که فردا منتظر نباشه.

مجید یکی از بچه های بوتیک دار بود که به تازگی تقریبا باهم دوست شده بودیم.

آسمان آبی دلم

بچه خوبی بود. قبلا که تو پاساژ تولیدی داشت؛ اما الان یه خونه رو اجاره کرده و تولیدی زده.

تو کارش حرفه ایه و مدل لباساش هاش هم قشنگه.

بعد از چند بوق جواب داد.

مجید: جانم هیرادا!

-سلام خوبی؟ خسته نباشی ...

خندید و سلامت باشیی گفت.

-مجید جان میخواستم بگم من کارات و به یکی از بچه ها نشون دادم.

مجید: به اون خانمه که گفتی نشون ندادی؟

-همون و منظورمه، خیلی از کارات تعریف کرد. نکته جالبش اینه که یه سری چیزا از کارات گفت، که تا حالا خودم دقت نکرده بودم. مثل اینکه مادرش خیاط بوده اینم از اون جا یاد گرفته.

مجید: چه جالب، یعنی از خیاطی و مدل مانتو چیزی سرش میشه؟

-اره تقریبا، حالا بهش جریان عکسا رو گفتم قبول نکرد ولی گفت اگه کمکی بخوان حتما براشون انجام میدم.

قرار بود فردا بیایم ولی نمیشه متاسفانه...

مجید: گزینه خوبیه، حتما بیارش ببینم... حالا چرا فردا نمیشه؟

-مادر یکی از بچه ها فوت کرده، فکر نکنم اصلا بعد از ظهر بتونیم بوتیک بمونیم.

مجید: ای بابا، خدا رحمتش کنه.

امین ارومی گفتم و تقریبا به صحبت هامون خاتمه دادم.

-خب... کاری نداری؟ من باید برم!

آسمان آبی دلم
مجید: نه اقا، ممنون که به فکر ما بودی! خوشحال شدم...

لبخندی زدم و گفتم:

-چاکرم، بازم کاری بود بگو در خدمتم.

مجید: قربانت، مزاحمت می‌شم. کاری باری؟

-نه، سلامتیت. پس فعلا خدا حافظ.

خدافظی گفت و قطع کردم.

از اتاق خارج شدم.

بچه‌ها همه ناراحت دور سیامک حلقه زده بودن.

دل‌سا با حالت بغض گفت:

-الهی بمیرم، فاطمه خیلی تنها شده!

ریحانه: مگه پدرشون...!

سامیار: اونم فوت شده، فقط یه برادر داره.

نزدیکشون رفتم.

-حالا میان فردا؟

سامیار: نیایم که زشته، بالاخره فاطمه سه ساله اینجا کار میکنه، دوستمونه.

سری تکون دادم.

ریحانه: پس بوتیک چی؟

-فوقش تا ظهر میایم، بعدش از اینجا همه میریم، یه ساعت بشینیم بسه دیگه. بعدم برمیگردیم.

آسمان آبی دلم
همه موافقت کردن.

با داخل شدن چند مشتری همه یا همون صورت های ناراحت و گرفته پشت میز ها قرار گرفتیم و مشغول کارمون شدیم.

سیامک:هنوز تو شوکم!

-اره منم همینطور،اخه عملش کرده بودن.

سیامک:اره بابا،فاطمه خودش گفت خوب شده حالش...

- به خدا نمیدونم. ادم تو کار خدا تعجب میکنه.

دلسا که حرفامون رو شنیده بود گفت:

-نا شکری نکنین ،حتما قسمتش این بوده.

ریحانم پشت بند این حرفش گفت:

-واقعا مرگ مادر سخته،مخصوصا اون که تنهام هست!

دلم براش سوخت. حدالقل فاطمه برادر و فامیل داشت اما ریحانه جز خالش کسی و نداشت.

همون موقه گوشه ریحانه زنگ خورد و مشغول حرف زدن با طرفش شد.

سیامک سمتم اومد و گفت:

-بار میخوای بیاری؟

-بار که نه،چند تا مانتوعه،مال تولیدی مجیده،اونارو میارم.

آسمان آبی دلم
سیامک:فروش میره؟

-ریحانه که خیلی خوشش اومده بود.

خندید و ضربه ای به پشتم زد.

سیامک:قانع شدم،وقتی ریحانه یه چیزی و دوست داشته باشه،یعنی همه باید بپسندن.

خندم گرفت.

-خب سلیقش خوبه دیگه. ثابت شده بهمون،مگه مانتو قرمزا بد فروش رفت؟

سیامک:نه حق با شماست رییس...

-خدا این علیرضا رو خفه نکنه با این حرفایی که یاد شماها میده.

خندید و دیگه حرفی نزد.

همه سرگرم کاری بودیم که اتوسا و دوستاش وارد بوتیک شدن.

همین و کم داشتیم...

از حرص پلک محکمی زدم و سری تکون دادم.

قیافه بچه ها دیدنی بود... همه صورتهاشون و بر می گردوندن و خودشون رو به اون راه میزدن.

اتوسا خیلی با انرژی همراه دوستاش وارد شد و با خنده به تک تک سلام کرد.

به من که رسید، با لبخند سلام بلندی کرد و سمتم اومد.

اتوسا:سلام هیراد جان،خوبی عزیزم؟

و دستش رو به طرفم دراز کرد.

با ناچاری بهش دست دادم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-سلام خانم فتحی، خوش اومدین...

انقدر بلند خندید که سیامک با تعجب به سمتمون برگشت و مات ما شد.

-وای وقتی میگی خانم فتحی حس خانم بزرگ بودن بهم دست میده.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

دلسا گفت:

-اتوسا جان میتونم کمکت کنم؟

از لحن پر از حرص دلسا خندم گرفتم.

اتوسا با ناز و عشوه، دوباره لبخندی زد و به سمت دلسا برگشت.

ریحانه شوکه فقط به اتوسا خیره بود.

اتوسا: میدونی گلم، یه چیز خاص میخوام، یه چیزی که...نمیدونم چطوری بگم!

نگاهی به دوستاش کردم. لباس های زننده ای پوشیده بودن و آرایش غلیظی داشتن.

لحظه ای اون هارو با ریحانه مقایسه کردم. در واقع غیر قابل قیاس بودن. ریحانه دختر پاک و نجیبی بود ولی این ها...

با صدای خنده های بلندشون، از فکر بیرون اومدم.

دلسا بی تفاوت بهشون خیره بود و حتی لبخند خشک و خالی هم نمیزد.

سامیار نزدیکم شد و اروم گفت:

-یعنی من عاشق این اخلاق دلسام، نگاهش کن، حتی یه لبخندم نمیزنه.

اروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-ولی تو به جای زنت، خوب لبخند میزنی بهشون!

با تعجب سمتم برگشت و نگاهم کرد.

آسمان آبی دلم

سامیار: خوب وقتی نگاه میکنم میخندن؛ نخندم بهشون؟

نه قاطعی گفتم که بیچاره لال شد و عقب کشید.

دختر در حال نگاه کردن مانتو ها بودن و اتوسا هم داخل اتاق پرو رفته بود.

با خارج شدن اتوسا از اتاق، جیغ و داد دوستاش بالا رفت. هر کدوم به یه نحوی، با فحش دادن ازش تعریف می کردن.

اتوسا جلوی اینه ایستاد و شروع کرد از خودش تعریف کردن:

-جوون، چه جیگری شدم! دِ اَخه من همه لباسا تو تنم میشینه...

دوست اتوسا: بر منکرش لعنت...

با این حرفشون من، سیامک و سامیار، هر سه از خنده ترکیدیم.

اَخه ادم چقدر از خود متشکر...

تا چشمم به ریحانه و دلسا افتاد خندم شدت گرفت.

دلسا ریز ریز پشت سرشون ادا در میاورد و ریحانم چشم غره می رفت.

اتوسا سمتم اومد و گفت:

-نظر تو چیه؟ چگونه؟

خندم رو جمع کردم و جدی گفتم:

-خوبه بهتون میاد!

قیافش رو جمع کرد و با حالت گریه گفت:

-وا؛ همش همین؟

سیامک به جای من گفت:

-خانم فتحی، واقعا زیبا شدین. عالیه...

آسمان آبی دلم
سامیار با تعجب از روی میز دلا شد و نگاهی به سیامک کرد.

فهمیده بودم که داره مسخرش میکنه.

اتوسا: وای مرسی عسیسم!

با این حرف اتوسا، دهن هممون باز شد.

سامیار اروم نزدیک گوشم گفت:

- عسیسم؟ نه واقعا گفت عسیسم؟ این چرا خجالت نمی کشه؟ ما به کجا داریم میریم؟ این بود ارمان های انقلاب؟

دیگه به انفجار رسیده بودم.

سرم رو پایین انداختم و ریز ریز خندیدم که اتوسا بلند گفت:

- پس همین خوبه! هیراد ب اون دختره بگو برام حسابش کنه و بزاره تو پلاستیک...

ریحانه گفت:

- اون دختره اسم داره.

اتوسا: خب حالا هر چی؟ اسمت چیه مگه؟

ریحانه: نیازی نیست شما بدونی. لباس رو بده من حساب کنم.

اتوسا: این چه طرز حرف زدنه؟ (رو به من کرد و گفت) اینا رو از کجا گیر میاری تو؟

تا اومدم جواب بدم ریحانه، با عصبانیت گفت:

- شما مگه احترام میزاری که منم احترام رو نگه دارم؟ بعدم از هر جا که اومده باشم، انقدر شعور و شخصیت دارم

که بدونم کجا و با کی، چطوری حرف بزنم!

اتوسا: هوی هوی هوی، بفهم چی میگیا! من...

سریع از پشت میز اومدم بیرون و گفتم:

آسمان آبی دلم

-بسه، ریحانه شما تمومش کن. (رو به اتوسا) شما درست حرف بزن. لحن اصل درست نیست.

اتوسا با تعجب گفت:

-من درست حرف بزنم؟ این عین س...

-اتوسا خانم لطفا دیگه ادامه نده. من اجازه نمیدم تو مغازم به کسی توهین کنی! خانم رفیعی از هر کجا هم که اومده باشه برای من و بقیه خیلی خیلی قابل احترامه. شما هم اگه مشکلی داری خودت حلش کن.

با خشم گفت:

-واقعا برات متاسفم که با این ادما دم خور میشی...

و بدون هیچ حرفی مانند روی زمین کوبید و همراه دوستاش از مغازه بیرون رفتن.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم.

دلسا: بهش رو دادی شما! من واقعا بهم بر میخورم این اینطوری حرف میزنه.

متاسف سری تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم چی بگم، پدر و مادرش واقعا ادم های محترمین ولی این...

ریحانه رو به دلسا گفت:

-عزیزم این جور ادما، فقط دوست دارن با این کاراشون دیده بشن. ولی نمیدونن که بیشتر ادم نظر بدی راجبشو پیدا می کنه.

دلسا: ببخشید اقا هیراد ولی واقعا بی شعوره، فکر میکنه باباش دکترو میتونه به هر کس هر چی دلش بخواد بگه.

حرکت کردم و روی صندلی، جای سامیار نشستم.

-من بارها و بارها گفتم، موقعیت اجتماعی ادم ها چیزی به شعورشون اضافه نمیکنه.

آسمان آبی دلم
ریحانه: و چیزی هم از شون کم نمیکنه.

با لبخند بهش گفتم:

-اره درسته.

سیامک با حالت خنده گفت:

-حالا همه اینا به کنار... من که داشتم میترکیدم از خنده؛ چقدر خوبه که ادم انقدر خودش رو دوست داشته باشه...

دوباره خندم گرفت ولی اینبار بلند خندیدم.

با خنده من، بقیه هم به خنده افتادن و هر کسی یه چیزی راجبش گفت.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک ده بود.

-خب بچه ها خسته نباشید دیگه، بریم.

ریحانه: آقای رستگار به نظرتون زود تعطیل نمیکنیم؟ اَخه تازه سر شب میشه!

دلسا با ناله گفت:

-دختر تو چقدر جون داری مگه؟ بیا برو خونتون بابا...

لبخندی زدم و گفتم:

-تقریباً زود میبندیم ولی خب... به نظرم این جوری بهتره. تو این خیابون خیلی بتونی باز بزاری مغازه رو تا یازدهس.

بعدش باید ببندی و گرنه...

آسمان آبی دلم

سیامک: و گرنش مهم نی داداش، ببند بریم.

سری تکون دادم و حرفم رو قطع کردم.

به سمت اشپزخونه رفتم و شیر گاز رو بستم.

-سیامک اون فیوز برق رو بزن بریم.

بعد از خاموش شدن مغازه در رو قفل کردم و با ریموت کرکره رو پایین کشیدم.

ریحانه: مگه شما فیوز رو نزدین؟ پس برق این کرکره از کجاست؟

-از بیرون میگیره، یعنی خودم اینطوری خواستم.

اهانی گفت و از بچه ها خدافظی کرد.

ریحانه: خب دوستان فعلا، فردا میبینمتون...

دلسا: فردا پنجشنبه خداروشکر. روز آخر هفته...

ریحانه خندید و دوباره خدافظی کرد و به سمت ماشینش رفت.

سامیار: خب ماهم بریم... خداحافظ همگی!

-خداحافظ، مواظب خودتون باشین...

سامیار: چشم مامان...

سیامک بلند خندید.

خودمم خندم گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم.

سری تکون دادم و از سیامک هم خدافظی کردم.

با به یاد آوردن ختم فردا، سریع برگشتم و داد زدم:

-راستی...

آسمان آبی دلم

همه برگشتن.

-فردا ختم باید بریم...

سامیار:خب میریم دیگه این که داد و بیداد نداشت...

-نه میخواستم یادتون نره.

سیامک خندید و گفت:

-برو برو تا نزدمت...گفتم چی شده که عربده میزنی!فردا باهم و خانم رفیعی جون هماهنگ میکنیم.

-کوفت و خانم رفیعی جون!

حرفی نزد و رفت.

منم به سمت ماشین رفتم و به طرف خونه حرکت کردم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

به سمت خونه رفتم و زنگ رو زدم. بدون اینکه کسی بپرسه پشت در کیه،در رو باز کردن.

وارد حیاط شدم اما با دیدن چراغای روشن خونه تعجب کردم.

اصولا دو نفر ادم تو یه خونه انقدر چراغ روشن نمی خوان.

در رو بستم و به طرف خونه رفتم.

ماشینی هم داخل حیاط نبود که بگم از فامیلا اومدن...

در رو باز کردم و داخل خونه شدم. اما داخل شدنم همانا و خشک شدنم همانا...

اقای فتحی امشب مهمون خونمون بود.

به شانس لبخندی زدم و در رو بستم.

آسمان آبی دلم
به سمتشون رفتم و با آقای فتحی احوال پرسیدم.

-سلام آقای فتحی، حالتون خوبه؟

آقای فتحی: سلام پسر، خداروشکر خوبم. تو خوبی؟ خسته نباشی...

-ممنون من هم خوبم. خیلی خوش اومدین...

سری تکون داد و ممنونی گفت.

به طرف خانم فتحی رفتم.

-سلام حاج خانم، خوبی؟ خوش اومدین...

حاج خانم: سلام. ممنون خوبم. سلامت باشی پسر.

لبخندی زدم و از کنارشون گذشتم.

اتوسا روی مبل لم داده بود و سرش تو گوشیش بود.

با تشر مادرش نگاهی به من انداخت.

حاج خانم: وا اتوسا... سلام کن مادر!

اتوسا: ما همو چن ساعت پیش دیدیم خب...

پوزخندی زدم. طلب کارم بود.

-بله راست میگن، ما تو بوتیک همو دیدیم.

لبخند مسخره ای زد و سرش رو پایین انداخت.

به سمت بابا و مامان رفتم و بهشون سلام کردم.

هر دو جوابم رو دادن. با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

آسمان آبی دلم
وارد اتاق شدم و لباس هام رو دراوردم. لباس راحتی پوشیدم و جلوی آینه، موهای بهم ریختم رو درست کردم کمی
به خودم اسپری زدم.

از اتاق خارج شدم و به سمت مهمون ها رفتم...

آخرین ظرف رو هم روی میز گذاشتم.

مامان: بفرمایید توروخدا، سرد میشه غذاها...

اولین نفر، اتوسا بود که تند به سمت میز پا تند کرد اما با دیدن غذا صورت جمع شد.

کمی تعجب کردم. کمتر کسی بود که خورش کرفس دوست نداشته باشه.

خانم و آقای فتحی دور میز نشستند.

به سمت بابا رفتم و ویلچرش رو کنار میز اوردم.

-اینجا راحتین یا...

بابا: نه پسرم خوبه.

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

مامان هم اون طرف بابا نشست و رو به اتوسا که همین طور واستاده بود گفت:

-بشین عزیزم. چرا واستادی...

اتوسا: اچه...

آسمان آبی دلم

یعنی واقعا روش میشد بگه من غذاتون رو دوست ندارم؟ انقدر رک بود که بگه؟

ادم وقتی به مهمونی میره، هر چی بهش دادن باید بخوره، دیگه ناز و ادا نداره...

اتوسا: باشه میشینم.

مامان: خورشت کرفس دوست نداری؟

تا اومد حرف بزنه، مادرش به جاش گفت:

-چرا بابا میخوره شیرین جون.

مامان: خب اگه نمی خوره بگم براش غذا از بیرون بیارن!

لحظه ای شوکه به مامانم نگاه کردم. باورم نمیشد همچین حرفی بزنه.

من اگه جای مامان بودم به روی خودم نمیاوردم.

تازه دستش هم درد نکنه. خورشت کرفس خیلی هم خوبه.

از حرفای خودم خندم گرفت. با خودم کلکل می کردم.

آخر خانم سر جاشون نشستن و برنج خالی خوردن.

آخر شب، بعد از خوردن چایی هاشون، عزم رفتن کردن.

اقای فتحی: خب دیگه، خانم کم جمع کن بریم...

بابا: کجا؟ تازه سر شبه که...

اقای فتحی: نه دیگه محمد جان، تا همین جاشم کلی بهت زحمت دادیم.

آسمان آبی دلم
بابا: چه زحمتی... خوشحالمون کردین.

از جاشون بلند شدن.

اقای فتحی: خب اقا هیراد، شرمنده مزاحم استراحتتم شدیم.

-نه این چه حرفیه، اتفاقا خوشحال شدم دیدمتون...

با این حرفم اتوسا پوز خندی زد و گفت:

-معلومه...

چشم غره ای رفتم و با حاج خانم هم خداحافظی کردم.

بابا به کمک مامان تا دم در حیاط همراهیشون کرد.

با خارج شدنشون از خونه خودم رو روی مبل انداختم و چشمام رو بستم...

"ریحانه"

با خوشحالی وارد خونه شدم.

-به به مشهدی پروین، بوی عطر حرمت کل خونه رو برداشته...

خاله خنده کنان از اشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-سلام قربونت برم. خوبی؟

کیفم رو روی مبل گذاشتم و سمتش رفتم.

بغلش کردم و عطر تنش رو بو کشیدم.

-دلم واست تنگ شده بود واقعا...دیگه نمیزارم بی من جایی بری...

آسمان آبی دلم
اشک تو چشماش حلقه زد.

خاله: منم دلم برات تنگ شده بود... تو این مدته کوتاه که کنار هم بودیم بد جور بهم وابسته شدیم.
میون بغض، خندیدم.

در کنار هم شام مختصری خوردیم.

خاله انقدر حس و حال مشهد رو قشنگ توصیف می کرد که من اشکام جاری شده بود.
با گریه گفتم:

-منم دلم مشهد میخواد اما هیچ وقت قسمت نشده برم...

خاله با دیدن لحن پراز بغضم، سرم رو توی سینش گرفت و موهام رو بوسید.

خاله: قربون اشکات بشم، خودم یه بار میبرمت...

لبخندی زدم.

خاله: بنده خدا شکوه خانم یکسره ناله می کرد و اشک می ریخت.

از بغلش بیرون اومدم و اشکام رو پاک کردم.

-چرا؟

خاله: دلش واسه زندگی بچه هاش کبابه، یکیشون که اون سر دنیا مونده، کاراش بهم گره خورده، این یکی هم که با
دوتا بچه الاخون والاخون شده. هر کی باشه غصشون و میخوره.

-اره الناز گناه داره، هنوز خیلی جوونه برای این همه سختی...

سری تکون داد و گفت:

آسمان آبی دلم

-چمیدونم والا، حرفی بزنیم، ناشکریه؛ نزنیم گیر میکنه تو گلومون.

لبخندی زدم و گونش رو بوسیدم.

-فدات بشم که دلسوز زندگی همه ای. خدا برام نگهت داره...

صبح، با صدای خاله از خواب بیدار شدم.

خاله: پاشو خاله، دیرت میشه ها!

با صدای خوابالو گفتم:

-ساعت کوک کردم. زنگ که زد...

خاله: بدبخت انقدر زنگ زد خفه شد. همه همسایه ها بیدار شدن.

سریع از جام بلند شدم و به زور چشمام رو باز کردم.

-مگه ساعت چنده؟

همین طور که از اتاق بیرون میرفت گفتم:

-نه و نیم. بجمب.

وای من بازم خواب موندم که...

سریع بلند شدم و به دستشویی رفتم.

حاضر آماده جلوی اینه واستادم. تیپ مشکی که زده بودم دلم رو گرفت.

رژم رو کمی، کمرنگ تر کردم و از اتاق خارج شدم.

آسمان آبی دلم
خاله: این لقمه رو بخور.

به سمتش رفتم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم.

با همون دهن پر، گوش رو بوسیدم و با برداشتن کیف و سویچم از خونه خارج شدم و به سمت بوتیک حرکت کردم.

از شانس قشنگ من، مثل اینکه توی راه، تصادف شدیدی شده بود و راه کاملاً بسته شده بود.

با عصبانیت گوشم رو برداشتم و شماره دلسارو گرفتم.

دلسا: باز که تو خواب موندی خوابالو...

-علیک سلام، خواب چیه بابا تصادف شده...

دلسا از ترس جیغ ارومی کشید و بلند گفت:

-تصادف کردی؟ جان من؟ خودت سالمی؟ کجایی؟ بگو پیام ببرمت بیمارستان... الو! ریحانه.

-مجال میدی حرفم و کامل بگم؟

دلسا: الو؟ ریحانه صدات نمیداد! الو....

بیا... اینم از این! الان همشون نگران میشن.

قطع کردم و سعی کردم با یه میون بر به بوتیک برسم.

ساعت ده و چهل دقیقه، وارد بوتیک شدم.

قیافه هاشون دیدنی بود.

دلسا با دیدنم از چا پرید و سمتم دوید.

آسمان آبی دلم
دلسا: الهی بمیرم... خوبی تو؟

- دلسا جان چرا انقدر مهره هولی تو! من گفتم تصادف کردم؟

سیامک و هیراد، هراسون از اتاق بیرون اومدن.

هیراد: کجایی؟ خوبی؟

خندیدم و پشت میزم نشستم.

- اول اینکه سلام. دوم اینکه این خانم اشتباه شنیده، من گفتم تصادف شده؛ نگفتم تصادف کردم...

همه شاکی به سمت دلسا نگاه کردن. بیچاره با من و گفت:

- خب به من چه! صداش بد میومد.

هیراد همراه سیامک اروم به سمت در رفتن اما اروم زیر لب گفت:

- قلبم و آورده تو دهنم بعد میگه صداش بد میومد.

و رفت... اما این جملش بد به دلم نشست.

خسته از اشپزخونه خارج شدم و همراه لیوان چاییم سر جام نشستم.

دلسا: همین جور داره از تعدادمون کم میشه.

قندی تو دهنم گذاشتم و سرم رو به معنای چرا براش تکون دادم.

دلسا: فاطمه که رفت، سیامکم که کلا بیشتر کمک دست کارای هیراد و بار و این جور چیزاس، بیچاره شوهرم دست

تنها داره کار میکنه، بعدشم منم دیگه برم سر زندگیم نمیام سر کار.

خندیدم و گفتم:

- چرا؟ به متاهل ها کار نمیده رییس؟

آسمان آبی دلم
دلسا: نه، میگه راه واسه جوونا باز باشه ...

-به به، چه فکر هوشمندانه ای واقعا...

نگاهی به سامیار کردم. خیلی ساکت و اروم بود. دقیقا بر عکس دلسا.

دلسا پر انرژی و شاداب، سامیار خنثی و اروم. کاملا متضاد هم. ولی واقعا زوج خوبی بودن.

هیراد از اتاق خارج شد و رو به من گفت:

-شما اگه با ما میای ختم، حاضر باش داریم میریم.

سری کتون دادم و به سمت اشپز خونه رفتم تا لیوانم رو بزارم.

-بقیه نمیان مگه؟

سیامک: مثل اینکه دلسا و سامیار میمونن، ما میریم اول، بعد اونا میان.

__ یعنی ما میریم مسجد...

هیراد از مغازه بیرون اومد و به سمت ماشین رفت.

هیراد: مسجد نیست که، خونشونه.

-عه، نمیدونستم. بعد من تنها پیام زشت نیست؟ کاش دلسام میومد.

هیراد همین طور که سوار ماشین میشد گفت:

-نه زشت نیست. شما بیا بشین.

آسمان آبی دلم
همراه سیامک سوار ماشینش شدیم.

بوی عطرش کل ماشین رو گرفته بود و انقدر زیاد بود که کمی سر درد گرفتم.

شیشه رو پایین دادم تا یکم نفس بکشم، چون به بوی عطر با اینکه خوب بود ولی واقعا راه نفسم رو بند کرده بود.

سیامک: باز عطرت و تو ماشین زدی؟

هیراد: نه، اون شب شیشه عطر شکست بعد دیگه اینجوری شد. انقدر روز اول عطرش زیاد بود کل روز سردرد گرفته بودم.

همینطور از تو اینه بهش خیره بودم و به حرفش گوش میدادم.

نگاهش لحظه ای بهم افتاد. دلم ریخت...

گرم شد و نفسم گرفت. سریع چشم از اینه گرفتم و به بیرون خیره شدم.

باد خنکی که به صورتم می خورد حالم رو بهتر کرد.

اب دهنم رو قورت دادم و به خودم تشر زدم "این کارا چیه؟ بی جنبه!"

و بعد سعی کردم فکرم رو منحرف کنم...

صدای اهنگ ضعیفی از باندهای پشت سرم به گوشم رسید:

♪♪ جایی نرو... نرو از پیش من

تو نباشی دلم پر خون میشه من

جایی نرو... منو تنها نذار

من بیچاره رو... نرو اینجا نذار

تو نباشی به کی؟ بگم عاشق شدم...

آسمان آبی دلم
بی تو دل می بُرم... بخدا از خودم
تو نباشی به کی؟ دیگه تکیه کنم...
دیگه رو شونه های کی؟ گریه کنم...
این دنیا رو نمیخوامو...

نمیخوام زنده بمونم،

عشق من!

اون لحظه که تو می ری...
میرم از این دنیا میدونم

عشق من!

بعد از کلی بالا و پایین کردن خیابون ها، رسیدیم.

جلوی در نگه داشت و گفت:

-شما پیاده شین، من ماشین و پارک کنم بیام.

همراه سیامک پیاده شدیم و توی پیاده رو منتظر هیراد واستادیم.

نگاهی به کوچه انداختم.

یه کوچه باریک که فقط یه سمتش پیاده رو داشت و سمت دیگش ماشین ها کیپ تا کیپ ماشین پارک کرده بودن و
پر از درخت های بلند بود.

خونه ها تقریبا حالت قدیمی داشتن و شاید چند تا خونه نوساز بودن.

بعد از چند دقیقه هیراد دوون دوون سمتمون اومد و گفت:

آسمان آبی دلم

-خب...بریم.

حرفی نزدم و پشت سرشون راه افتادم.

روبه روی خونه که واستادیم ناخداگاه گریم گرفت.

تمام دیوار کنار خونه، از پارچه های سیاه تسلیت پر بود. صدای جیغ و داد خانم ها تو گوشم می پیچید.

تمام خاطرات تلخ قبل تو ذهنم تکرار شد.

اروم وارد خونه شدم.

اقایون داخل حیاط واستاده بودن و پرچم های مشکی رو روی دیوار نصب می کردن.

از حیاط کوچیک و سرسبزشون گذشتیم و به خونه رسیدیم.

هیراد کنار واستاد و اول به من تعارف کرد تا وارد بشم.

در نیمه باز خونه رو کامل باز کردم و هر سه وارد خونه شدیم.

جمعیت زیادی داخل خونه در حال جنب و خوش بودن. همه سیاه پوش و گریون.

فاطمه و چند زن دیگر روی مبل گوشه خونه نشسته بودن و گریه می کردن.

دختر جوونی شونه های فاطمه رو گرفته بود و ماساژ میداد.

حالم عوض شده بود. دستام یخ کرده بود و چشمام پر از اشک بود.

هیراد از پشت سر کمی بهم نزدیک شد و گفت:

-چرا واستادی همین جلو؟ برو داخل دیگه.

کمی به سمتش برگشتم. تازه فهمیدم که همین جور دم در واستاده بودم.

به سمت فاطمه رفتم و اقایون هم به طرف چند مرد، که طرف دیگه خونه واستاده بودن، رفتن.

با چند نفر خجالت زده سلام و احوال پرسی کردم که فاطمه با دیدنم محکم با دست به پاهاش کوبید و گفت:

آسمان آبی دلم

- دیدی بدبخت شدم ریحانه؟ دیدی بیچاره شدم؟ ببین مامانم نیست؟ مامانم رفته... مامانم من و گذاشته و رفته.

با هر کلمه حرفش اشکام شدت می گرفت.

به سمتش رفتم که بلند شد و بغلم کرد.

فاطمه: من بدون مامانم میمیرم ریحانه چیکار کنم؟ من نفسم بند میشه، من نمیتونم زندگی کنم بدون مامانم! به کی بگم؟ تو بگو چیکار کنم؟

تنها کاری که می کردم این بود که فقط تو بغلم فشارش میدادم.

حتی یه کلمه نمیتونستم حرف بزنم.

از بغلم جدا شد اما هنوز با شدت گریه می کرد و منم همراهش گریه می کردم.

زن از کنارش بلند شد تا من بشینم.

زن: بیا بشین دخترم.

ممنون ارومی گفتم و کنارش نشستم.

فاطمه زیر لب اسم مامانش رو صدا می زد.

انقدر بغضم بزرگ شده بود که حس خفگی بهم پیدا کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم.

فاطمه: خیلی سخته، از دیشب که نیست من دارم جون میدم پس چطوری یه عمر قراره تحمل کنم؟ ها؟

و دوباره با های های بلند زد زیر گریه.

بغضم ترکیب و صدام بلند شد.

دوباره بغلش کردم و هر دو باهم گریه کردیم.

میفهمیدمش... نبودن مادر تو خونه خیلی سخته... خیلی!

کتاب قرانی برداشته بودم و مشغول خوندن الرحمن بودم که دستی روی شونم نشست.

اشکام رو پاک کردم و به سمت طرف برگشتم.

زن مسن و جا افتاده ای بود.

زن: دخترم یه اقایی بیرون کارت داره!

نگاهی به دور خونه انداختم. اصلا متوجه بیرون رفتن مردا نشده بودم.

تشکری کردم و همراه قرانم، به حیاط رفتم.

هیراد دست تو جیب مشغول حرف زدن با سیامک و مرد دیگه ای بود.

به سمتشون رفتم و گفتم:

-ببخشید...

هر سه به سمتم برگشتن و هیراد با لبخند شیرینی گفت:

-حالت خوبه؟ خیلی گریه کردی...

دلم از نگرانش گرم شد.

-اره ممنون.

به مرد کنارشون سلام ارومی کردم و اونم جوابم رو داد.

سیامک: بریم؟ اخه سامی اینام میخوان بیان...

-باشه فقط صبر کنین من دعایم رو تموم کنم و بیام.

سری تکون دادن و منم هم وارد خونه شدم.

آسمان آبی دلم

چند ایه آخر قرانم رو خوندم و بوسیدمش و روی میز قرارش دادم.

فاطمه تا حدی اروم شده بود و کمتر بی قراری می کرد.

سمتش رفتم که بلند شد.

- عزیزم میفهممت خیلی سخته، منم اینارو گذروندم. امیدوارم خدا بهت صبر بده.

سرش رو روی شونم گذاشت و اروم گریه کرد.

فاطمه: ادم بدون مادرش مگه میتونه زندگی کنه؟

گوش رو بوسیدم و دم گوشش اروم گفتم:

- شاید بعضیا نتونن اما تو باید بتونی، حواست باشه که مامانت همه جا هست، کنار ته ولی فقط تفاوتش اینه که دیگه

نمیشه دیدش ولی هست... همیشه هست!

دوباره بوسیدمش و ازش خداحافظی کردم.

از بقیه هم خداحافظی کردم و تشکر کردم و از خونه خارج شدم.

هیراد منتظر توی حیاط واستاده بود.

به طرف رفتم.

- بریم.

سری تکون داد و از اقایون خداحافظی کرد.

من هم به رسم ادب، با اینکه کسی رو نمیشناختم ولی سری تکون دادم و از خونه بیرون رفتیم.

کیفم رو روی دوشم انداختم و دنبالش راه افتادم.

- پس اقا سیامک کو؟

آسمان آبی دلم
بدون نگاه کردن بهم، به راه رفتنش ادامه داد و گفت:

-رفته بنزین بزنه.

-پس ما الان کجا میریم؟

خندید و گفت:

-چقدر کنجکاوی! داریم میریم سر کوچه تا بیاد.

اهانی گفتم و دیگه حرفی نزد.

تا سر کوچه رسیدیم، ماشین هیراد هم رسید.

سوار شدیم.

سلام ارومی کردم که سیامکم جوابم رو داد.

سیامک رو به هیراد گفت:

-پس من و نزدیک شهرک لاله پیاده کن که برم خونه. بعدم شما برید.

هیراد سری تکون داد و راه افتادیم.

بعد از چند دقیقه، نزدیک شهرک واستادیم.

سیامک:خب من میرم پس. (به سمت من برگشت)شنبه میبینمت...

با لبخند سری برایش تکون دادم و باشه ای گفتم.

از هیراد هم خداحافظی کرد و رفت.

هیراد از ماشین پیاده شد و در سمت من و باز کرد.

هیراد:بیا جلو بشین...

لحظه ای طول کشید تا بفهمم چی میگه.

آسمان آبی دلم
"یه لطفا میگفتی خب..."

پیاده شدم و جلو نشستم.

اونم سوار شد.

-الان ما میریم بوتیک بعدش دلسا و اقا سامیار میرن خونه فاطمه اینا؟

هیراد:اره دیگه، چون زشته اونا امروز نرن. بعدشم که حتما میرن دوتایی بیرون...فقط من و تو میمونیم.

از لحنش خندم گرفت.

ماشین رو به حرکت درآورد و به سمت بوتیک رفتیم.

و من هم که نمیتونم ساکت بشینم، سوآلام رو ازش پرسیدم.

-با خانواده اقا سیامک رفت و امد خانوادگی دارین؟

هیراد:خانوادگی که نه ولی خب میشناسیم هم رو دیگه. از تو دانشگاه باهم دوست شدیم.چطور؟

-همینجوری، چون باهم صمیمی هستین پرسیدم.

هیراد:من باهمه صمیمی هستم خب!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه مثلا با آقای قربانی و اون دختره که اون روز اومد صمیمی نبودین، با اینکه دوستانون بودن.

به نیم رخش نگاه کردم. اخم ریزی کرده بود.

اخمش شدت گرفت و گفت:

-اونا دوستانم نبودن. من با سعید کلا مشکل دارم خانم فتحی هم که...

-آقای قربانی خیلی گیره فقط...اون دخترمم که معلوم نبود چشه!با همه دعوا داشت. من فکر کردم باهاتون دوسته

که انقدر صمیمیه.

آسمان آبی دلم

خندید و گفت:

-من با کسی دوست نبودم و نیستم و نخواهم بود، دیگه از این فکرا نکنید.

خجالت زده لبخندی زدم و سکوت کردم و به بیرون نگاه کردم.

خوشحال شده بودم که با کسی دوست نبوده و به قول خودش نیست و نخواهد بود.

خودم از فکرام خندم گرفت. کارم به جایی رسیده که دارم از زیر زبونش زندگیش رو میکشم بیرون.

هیراد:سعید ازت خاستگاری کرده بود؟

از حرفش شوکه به طرفش برگشتم.

لحظه ای نگاهم کرد و دوباره به رو به رو خیره شد.

هیراد:پسر خوبی نیست. قبولش نکن...

اروم گفتم:

-قبول نکردم.

هیراد:چرا...؟

نمیدونستم چی بگم؟ اصلا من چرا ردش کرده بودم؟

-نمیدونم...حسم می گفت این نه!

هیراد:با احساسات خاستگارات و رد میکنی یا با منطقت؟

این ها چه سوالایی بود که میپرسید؟ مگه من چند تا خواستگار داشتم؟ فکر کنم دومیش بود سعید...

-خب اول منطقی و بعد احساسی...

سری تکون داد و دیگه تا رسیدن به بوتیک حرفی نزد. من هم چیزی نگفتم.

با هم وارد بوتیک شدیم و سلام ارومی به بچه ها کردیم.

چند تا مشتری داخل مغازه مشغول خرید بودن و دلسا و سامیار سر گرم اونها شده بودن.

کیفم رو کنار پام گذاشتم و روی صندلیم نشستم.

دلسا بعد از اینکه کار دو تا خانم رو راه انداخت سمتم اومد و گفت:

-چطور بود؟

نگاهش کردم و گفتم:

-داغون بود، خیلی بی تابی می کرد.

دلسا بغض کرد و گفت:

-الهی بمیرم، خیلی به مادرش وابسته بود.

-خدا صبر بهش بده، میفهممش...من بعد مرگ مادرم افسردگی گرفتم!

دلسا:خدا رحمتش کنه!

-خدا مادر تو رو برات نگه داره...

امین ارومی گفت و به سمت مشتری ها رفت.

بعد از رفتن مشتری ها، هر دو حاضر شدن تا برن.

دلسا:خب پس ما رفتیم دیگه. مواظب مغازه باشین...

خندیدم که هیراد گفت:

آسمان آبی دلم

-یکی باید به خود تو بگه...

خندید و ازم خدافظی کرد.

-خب عزیزم مراقب خودت باش. شنبه میبینمت...

-دقت کردی همتون پیچوندین؟

هیراد: ما هم میپیچیونیم خب...

خندم گرفت.

-خوبه مغازه مال شماست و این همه ضرر میزنین به خودتون...

سامیار: ای بابا، عمرت رو بچسب دختر که از دست نره!...

-چه جمله سنگینی.

خندیدن و رفتن.

نگاهی به هیراد انداختم.

هیراد: ماهم بریم؟

-وا؟ کجا میخوایم بریم؟ سر کاریم مثلا!

خندید و حرفی نزد.

خانواده ای وارد بوتیک شدن و ماهم سرگرمشون شدیم...

با خنده، گوشیم رو جواب دادم.

-جانم سارا...

سارا: سلام. کجایی؟

آسمان آبی دلم
صدام رو صاف کردم و گفتم:

-بوتیک چطور؟

سارا: پس چرا میخندی؟

-وا! تو بوتیک خندیدن موردی داره مگه؟ خندم گرفته دارم میخندم.

همین طور که داشتم توجیحش می کردم وارد بوتیک شد.

با تعجب گوشی رو قطع کردم و گفتم:

-تو... اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی زد و رو به هیراد گفت:

-سلام اقا هیراد، خوبین؟

هیراد هم که شوکه شده بود گفت:

-سلام. ممنون شما خوبین؟

بله ارومی گفت و سمت من اومد.

-چشم سفید تو میای سر کار یا...

-به خدا باز شروع کنی من میدونم با تو. خجالت بکش...

سارا چشمش رو درشت کرد و گفت:

-من یا تو؟ چقدر عوض شدی، من تا حالا ندیده بودم با یه پسر انقدر راحت بخندی!

نگاهی به هیراد کردم که خیره به ما بود.

-بعدا راجبش حرف میزنیم.

پوزخندی زد و گفت:

آسمان آبی دلم
-بعدا... تو فقط برای دیگران...

با عصبانیت گفتم:

-سارا! بس کن خواهشا...

حرفی نزد و روش رو بگردوند.

اصلا معنی این حساسیت هاش و درک نمیکردم. مگه من چیکار میکردم که انقدر درکش سخت بود؟

سارا رو به هیراد گفت:

-پس دوستاتون کجان؟

هیراد هم لبخندی زد و گفت:

-سیامک که خونشونه؛ دلسا و سامیار هم رفتن ختم مادر فاطمه. ماهم از اونجا اومدیم.

سارا هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت.

به سمتم برگشت و گفت:

-فاطمه؟ همین دوستتون؟ مادرش فوت کرده؟

سری به معنای اره تکون دادم.

سارا: الهی بمیرم... چقدر گناه داره!

-مگه دیدیش فاطمه رو؟

سارا چشم غره ای رفت و گفت:

-بله با اجازتون. ماهی گلی که نیستم یادم بره.

-بله بله حق با شماست.

سارا با ذوق دستاش رو بهم کوبید و گفت:

آسمان آبی دلم

-خب پس من نیرو کمکی، کاری دارین بگین انجام بدم.

هیراد از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-ممنون سارا خانم. شما خسته میشی، امروزم روز شلوغیه.

سارا حالت خودمونی پیدا کرد و اومد و جای دلسا نشست.

سارا:خسته چیه بابا!! هر وقت خسته شدم میشینم.

هیراد خندید و سری تکون داد.

سارا:مگه این دوستتون حقوق نمیگیره که کار کنه؟ پس چرا رفته خونه؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

زیر لب اسمش رو با حرص گفتم.

-سارا...

به سمتم برگشت و گفت:

-خب مگه چیه؟سواله دیگه. از تو نپرسیدم که، اقا هیراد جواب میده. (رو به هیراد گفت)خب شما بفرمایید.

هیرادم خندید و گفت:

-خودم بهش گفتم بره...

سارا سری برای تاسف تکون داد و گفت:

-کار بدی کردین دیگه. پرو میشن...

هم خندم گرفته بود هم عصبی شده بودم. هیراد هم که کلا میخندید. از اون خنده ها که قیافش رو خوشگل تر

میکنه. حتی گاهی از ذوق خنده هیراد من هم خندم میگیره...

نزدیک دو ساعتی بود که سارا اومده بود و خدایی هم کمکمون میکرد. حالا جدا از اینکه کلی از دستش حرص خوردم...

همین طور که داشتم یه اهنگ پیدا میکردم تا بزارم، دیدم هیراد سعی میکنه چایی بریزه و برامون بیاره...
ضربه ای به پهلو سارا زدم.

سارا:هان؟

با چشم به اشپزخونه اشاره کردم و گفتم:

-ببینش...داره چایی میاره!

با حرف من سریع به اشپز خونه نگاه کرد. اما تا چشمش خورد بلند زد زیر خنده...انقدر بلند که هیراد با تعجب برگشت و نگاهمون کرد.

از تعجب لال شده بودم.

سارا:دکتر دستتو نسوزونی...

و دوباره بلند تر خندید.

این بار صدای خنده هیراد هم میومد.

الهی نمیری سارا...

با عصبانیت نیشگونی ازش گرفتم که داد زد:

-وای دستم...!چیه؟

-کوفت و چیه. لال شو فقط، ابروم و بردی...

برو بابایی گفت که حرصم رو دراورد.

آسمان آبی دلم
واقعا نمیفهمیدم چطوری میتونه انقدر راحت باشه؟

هیراد با سینی چایی از اشپزخونه بیرون اومد.

هنوز هم میخندید.

هیراد: ببین نسوزوندم خودم و...

سارا: افرین پسر گل، خوش به حال مامانت!

هیراد ابرویی بالا انداخت که خندم بیشتر شد.

لیوانی روی میزم گذاشت و به صورتم خیره شد.

هیراد: بخند خب... چرا خندتو نگه میداری؟

سارا هم پشت بندش گفت:

-والا. یه روز خفه میشه انقدر خندشو میخوره...

هیراد خدا نکنه ارومی گفت.

حس میکردم نمیتونم نفس بکشم.

انقدر حالم عوض شد که دستام عرق کردن. ضربان قلبم که دیگه نگو...

نگاهی به سارا کردم که لیوان به دست خشک شده بود.

هیراد دوباره گفت:

-بخند... همیشه بخند...

بعد از حرفی که هیراد بهم زد، تا آخر شب تو فکر بودم و حرفی نزدم.

دروغ چرا؛ حرفش به دلم نشست. هم حرفش هم خودش...

آسمان آبی دلم
با اشاره سارا وسایلم رو جمع کردم.

هیراد هم آخرین مشتری رو راه انداخت و روبه ما گفت:

-خب خسته نباشید،مخصوصا شما سارا خانم.

سارا:خواهش میکنم. کاری نکردم.

منم فقط سرم رو تکون دادم و لبخند زدم.

-پس ما میریم.

هیراد:باشه. مراقب خودتون باشین.

-چشم. سلام برسونین خانواده رو...

لبخندی زد و تا بیرون همراهمون اومد.

دست هاش رو تو جیب شلوارش فروکرد و به دیوار تکیه داد.

هیراد:سلامت باشی. توهم به حالت سلام برسون.

باشه ارومی گفتم.

سارا هم ازش خداحافظی کرد و هر دو به سمت ماشین رفتیم.

سارا اروم گفت:

-یه توضیح مفصل بهم بدهکاری. همین امشب ...

میدونستم وقتی به یه چیزی گیر بده، دیگه ول کنش نیس.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و سوار ماشین شدیم.

-خب...میریم خونه؟

نگاش کردم و گفتم:

آسمان آبی دلم

- پس کجا بریم؟

سارا: به حالت یه زنگ بزن، بگو دیر تر میای. بریم پارک باهم حرف بزنیم.

- داری گندش میکنی ها!..

سارا: حرف نباشه. تو زنگت رو بزن.

ناچار موبایلم رو از کیفم دراوردم و شماره خاله رو گرفتم.

خاله: بله؟

- سلام خاله خوبی؟

خاله: سلام عزیزم. خسته نباشی.

- ممنون. خاله من یکم امشب دیر تر میام. نگرانم نشو.

خاله: چرا؟ چیشده؟

- هیچی با سارا میریم بیرون.

خاله: روز رو که ازتون نگرفتن. زشته دختر تا دیر وقت بیرون باشه. الانم ساعت ده شبه. بیاین خونه فردا از صبح

برید بیرون.

- اچه ...

خاله: اچه نداره. اگه زنگ زدی که اجازه بگیری، من میگم نه. اگر زنگ زدی خبر بدی و بعدش کار خودتو بکنی، بگو

تکلیفم رو بدونم.

حرفش حق بود. الان نزدیک ساعت ده بود و این برای خاله یعنی نصفه شب...

- باشه میایم خونه.

خاله: افرین. سر راهتم نون بخر.

آسمان آبی دلم
خندیدم و چشمی گفتم. گوشی رو قطع که کردم سارا گفت:

-چرا گفتی میریم خونه؟

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

-به نظرت میزاره ده شب بریم بیرون؟

سارا:وا مگه چیه؟ مگه کجا میخوایم بریم؟

-سارا جونم، خاله من مثل عمه تو فکر نمیکنه گلم. ذهنش بستس. عقایدش برای خودش و من محترمه. بالاخره
داره باهام زندگی میکنه باید حرفش رو گوش بدم.

سارا حرفی نزد و روش رو اونور کرد، منم راه به سمت خونه راه افتادم...

ماشین رو داخل حیاط پارک کردم و هر دو پیاده شدیم.

از صندلی عقب، چند تا نون سنگکی که گرفته بودم رو برداشتم.

-خب بریم...

سارا سری تکون داد و اروم به سمت خونه راه افتاد.

کنارش رفتم و گفتم:

-چیه تو لکی؟

اهی کشید و گفت:

-خیلی وقت بود با هم حرف نزده بودیم.

-عزیزم، واستا شام بخوریم. میایم تو حیاط تا صبح حرف میزنیم. خوبه؟

آسمان آبی دلم
با ذوق خندید و گفت:

-اره خوبه. من بالاخره باید بفهمم تو چت شده.

-تو توهم زدی به خدا...

سارا: معلوم میشه.

بعد از خوردن شام و شستن ظرفا، سارا به عمش زنگ زد و گفت که شب پیش من میمونه.

بعدم که خاله رو راضی کرد که بریم تو حیاط. چون خاله میگفت "شماها هی میخندید و شکوه خانم رو بیدار میکنید".

از خونه بیرون اومدیم و من درو بستم.

-بشینیم رو تاپ؟

سارا: اره بریم.

سه سمت تاپ رفتیم و هر کدوم یه سمتش نشستیم.

سارا: خب...

خندم گرفت.

-الان چی باید بگم؟

سارا: بگو که دل دادی رفته ...

آسمان آبی دلم
خندم رو رها کردم.

-برو بابا. دل چیه؟

سارا: ریحانه من و سیاه نکن. تو این چند سال دوستی، حتی تو محیط دانشگاه، تو جواب سلام پسرا رو نمیدادی ولی نمیدونم این هیراد چی داره که تو رفتی سمتش. تو همیشه میگفتی پسرا قابل اعتماد نیستن. میگفتی نزدیکشون نشم ولی خودت...

خندم کم کم جمع شد.

-من نزدیکش نشدم.

سارا: ولی یه جوری شدی! تو حتی اون راحتی که با هیراد داری رو با سیامک نداری، من دقت کردم.

راست میگفت. اون حسی که به هیراد داشتیم واسه سیامک صدق نمی کرد.

-خب هیراد... نمیدونم چی بگم سارا.

سارا: من فقط میخوام بدونم داری دل میبندی یا نه؟! شاید فکر کنی من خنگم. چون من با هر کی دوست شدم بهش عادت کردم و بعد که ولم کرده حالم بد شده. ولی حالت های تو واسم آشنا نیست. چته؟

-حس هام برای خودمم آشنا نیست. تو راست میگی، بهش حس پیدا کردم ولی عشق نیست. دل بستن نیست...

سارا: پس چیه؟

-نمیدونم. یعنی نمیفهمم باید بهش چی بگم. عشق، علاقه، وابستگی... گنگه. فکرم رو مشغول کرده ولی هر چقدر که بهش فک میکنم بازم به نتیجه ای نمیرسم فقط گیج تر میشم.

سارا: دلت و لرزونده؟

فکر کردم. دلم رو لرزونده بود؟

-اره، وقتی نگاهم میکنه. یا همین آخر شب... وقتی که گفت "بخند" دلم ریخت، لرزید، هول شدم.

سارا: پسر خوبیه...

آسمان آبی دلم

-خیلی...همیشه تصورم از پسرا یه عده ادم بود که همش به این و اون چشم داشتن. ولی میبینم خیلی اشتباه کردم. میبینم شاید کم باشن ولی هنوزم هستن کسایی که چشمشون فقط ناموس خودشون رو مبینه. چشمشون دنبال این و اون نیست. اره، میگم بهت که دلم واسه این کاراش لرزیده. واسه بعضی نگاهاش لرزیده یا وقتی صدام میزنه قلم وا میسته.

نمیدونم اینا رو میفهمی یا نه. ممکنه یه چیز عادی باشه ولی واسه من که اولین بارمه اینا عادی نیست. اصلا هم عادی نیست. در عین حال که خیلی گنگه ولی شیرینه، دهنم شیرین میشه، دلم شیرین میشه. ولی این اسمش دلدادگی نیست. دلدادگی فراتر از اینه، عشق بیشتر از این احساسات منه. عشق بی مرزه ولی این ها همشون ته دارن، به آخر میرسه. مطمئنم هیراد اگه یکم دیگه نزدیکتر بشه من اوضام بدتر میشه. دلم میخواد اینارو نگه دارم واسه اونى که حقشه. واسه اونى که تا آخر باهام میمونه نه واسه کسی که تو یه دوره از زندگیم خلاصه میشه.

سارا: حق داری... ما حتی نمیدونیم هیراد چطور ادمیه!

-همین مانع بروز احساساتم میشه.

سارا خندید و گفت:

-ولی اگه بشه چی میشه...

خودمم خندم گرفتم.

-نمیشه.

سارا: چرا؟

-می خواد دختر عمش و بگیره. اسمش هماس...

سارا با تعجب گفت:

-تو از کجا میدونی؟

-اون روز الناز گفت. تازه مامانش از من خوشش نیامد. نمیدونمم برای چی!

آسمان آبی دلم
سارا: وا! تو به این چیزا چیکار داری. شاید هیراد دختر رو نخواد.

نگاش کردم و گفتم:

-اتفاقا حس میکنم نمیخوادش.

سارا: پس حله دیگه. مامانشم که مهم نیست. من خودم برات جورش میکنم.

با ترس از جا بلند شدم و گفتم:

-سارا مرگ من نری چرت و پرت بهش بگی. به خدا اینارو بهش بگی دیگه نه من نه تو...

از جا بلند شد و چشم غره ای رفت.

سارا: گمشو بابا، من کی تاحالا راز هامونو به بقیه گفتم.

-گفتم بدونی. نفر سومی باخبر شه من از چشم تو میبینم.

حرفی نزد و به سمت خونه رفت و من هم دنبالش رفتم...

" یک ماه بعد "

از ماشین پیاده شدم.

به ساعت تو دستم نگاه کردم؛ ده دقیقه به ده بود و امروز خیلی زودتر از همیشه رسیده بودم.

شاد و خوشحال وارد بوتیک شدم و به همه سلام کردم.

-سلام به همگی...

دلسا و بقیه از این همه انرژی متعجب، نگاهم می کردن و یکی یکی جوابم رو میدادن.

آسمان آبی دلم

دلسا: باز صبحونه کله پاچه خوردی که انقدر شارژی؟

خندیدم و به سمت صندلیم رفتم و روش نشستم.

-نه بابا کله پاچه چیه! حالا یه روز من حالم خوبه... ببین نمیزاری!

سیامک همین طور که مشغول انجام کاراش بود، گفت:

-اخره تا به حال انقدر خوشحال نبودی؟ خبریه؟

دلسا بلند شروع به خندیدن کرد.

دلسا: شاید داری شوهر می کنی؟ ها، راستش رو بگو؟

چشم غره ای بهش رفتم. بعضی وقتا بدون فکر کردن، حرفی رو به زبون میاورد.

خودش فهمید چی گفته؛ لبخندی زد و به روی خودش نیاورد.

-قرار بود امروز کد ها رو بدین وارد کنم، چی شد؟

سامیار: رییس نیومده هنوز!

بعد از سه ماه کار کردن تو محیط اینجا، هنوز به کلمه رییس عادت نکرده بودم و خندم می گرفت.

-بابا رییس چیه میگین؟ ادم فکر میکنه تو یه کارخونه داره کار میکنه. شماها که باهم دوستین... راحت باشین دیگه!

همین طور که داشتم حرف میزد، هیراد وارد بوتیک شد و قبل از سلام کردن با حالت مسخره ای رو به من گفت:

-ساعت چنده خانم رفیعی؟

با تعجب به سمتش برگشتم و به قیافه بی تفاوتش خیره شدم.

-سلام. ساعت... دهه، چطور مگه؟

هیراد: علیک سلام. مگه فراموشی داری؟ مثلاً امروز با دوست من قرار داشتی خانم...

از حواس پرتیم هینی کشیدم و دستم رو به پیشونیم کوبیدم.

آسمان آبی دلم

-اخ اخ من یادم رفت. شما قرار بود شب قبلش بهم خبر بدی...

هیراد با تعجب گفت:

-ریحانه من پنج بار زنگ زدم و سه تا هم پیامک دادم.

با خجالت گوشیم رو از کیفم درآوردم که دیدم، بله! بیچاره خودش رو کشته بود.

-بخشید، گوشیم رو سایلنت بود.

-بخشیدم...زود پاشو بریم.

و مشغول حرف زدن با بچه ها شد.

بعد از صحبت کوتاهی با سیامک، از همه خداحافظی کردیم و سمت ماشینش رفتیم.

واقعا حواس پرت شده بودم. قرار به این مهمی رو فراموش کرده بودم.

سوار ماشین شدم.

هیراد: کمر بندت رو ببند.

باشه ای گفتم و کمر بندم رو بستم.

هم دلشوره گرفته بودم هم استرس. دلم نمیخواست جای دیگه ای کار کنم. چون که وقتش رو نداشتم و دلیل دیگش

هم این بود که دلم نمیخواست از بچه ها جدا بشم...مخصوصا هیراد.

تو این یه ماه گذشته تقریبا به حالت خنثایی از حس های مختلف رسیده بودم. یعنی از اون حالت گیجی خارج شده

بودم و فهمیده بودم با خودم چند چندم. حداقل اگر اسمش علاقه نبود، تب زود گذر هم نبود.

به نیم رخش نگاه کردم. همیشه سارا میگفت "ادم وقتی عاشق یک نفری بشه، اون یه نفر خوشگلترین و بهترین ادم

روی زمین میشه".

آسمان آبی دلم

یکم فکر کردم. هیراد جذاب بود... و واقعا هم به چشمم میومد. گاهی اوقات از دیدن قیافه و استایل بدنش دلم ضعف میرفت. انقدر حس جالبی پیدا می کردم که خودم هم متعجب میشدم و از خودم خجالت میکشیدم. اچه من و چه به این حرفا...

سنگینی نگاهش رو حس کردم. به سمتش برگشتم که گفت:

-ساکتی...

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-چی بگم؟ حرفی ندارم که بزوم.

هیراد: همیشه حرف هست...

-شاید باشه ولی گفتنی نیست.

لحظه ای سکوت کرد و بعد، سرش رو تکونی داد.

هیراد: قشنگ بود...

-اره ...

دیگه حرفی نزدم.

همون موقع، تلفنم زنگ و با دیدن اسم سارا، لبخندی زدم.

فکر بچگانه ای به ذهنم خطور کرد ولی دلم یکم شیطنت های الکی می خواست.

بدون اینکه معطل کنم سریع با ذوق گفتم:

-سلام... خوبی عزیزم؟

سارا با شنیدن صدای پر از نازم، سریع موضوع رو گرفت و گفت:

آسمان آبی دلم

-داری کسی رو سر کار میزاری؟

یکم شیطنت و لوس بازی که اشکالی نداشت، داشت؟

-اهوم. تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده نامرد...گفتی زود میای!

زیر چشمی به هیراد نگاه کردم که کنجکاو، همراه با اخم ریزی، به حرفام گوش میداد.

سارا:ای من قربون دلت بشم، حال کی و داری میگیری؟ من میگم تو عوض شدی، تو میگی نه!

اروم و با عشوه خندیدم و گفتم:

-منم همین طور...

سارا:چی تو هم، همینطور؟

از یه طرف خندم گرفته بود، از طرفی دلم میخواست مستقیم به هیراد نگاه کنم تا عکس العملش رو ببینم.

-نه نه، امشب برنامه جور نیست.

سارا:ریحانه خیلی بی حیا شدی خجالت بکش.

-الهی...پس بهت حسابی سخت گذشته بدون من.

سارا بلند خندید و گفت:

-نه عزیزم، دوستان هستن جای شما. تازه بهتر از شما هم سرویس میدن...

اخمی کردم اما با دیدن قیافه در هم هیراد روحم شاد شد و در آخر گفتم:

-منم خیلی دوست دارم. میبینمت پس...

سارا اون طرف خط از خنده غش کرده بود.

برای اینکه ضایع بازی نشه، سریع گوشی رو قطع کردم و با لبخند ملیحی به رو به رو خیره شدم.

صدای نفس بلندش تو گوشم پیچید و وادارم کرد به طرفش برگردم.

اخماش حسابی توهم بود و با دستش که لبه شیشه گذاشته بود، پوست لبش رو میکند.

-ببخشید، تلفنم واجب بود.

پوزخندی زد و گفت:

-بله مشخصه. سلام میرسوندین...

لبخند به لحن حرصیش زدم و گفتم:

-سلامت باشین، اونم سلام رسوند.

با تعجب نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

-میدونست با یه پسر بیرون اومدی؟

-خب معلومه، من چیزی رو ازش مخفی نمیکنم.

نفس کشداری کشید و گفت:

-چه جالب... غیرتش ستودنیه.

با اینکه دلم نمیومد اما از واکنشش ذوق کرده بودم.

- چقدر سخت میگیرین، من و سارا که باهم این حرفا رو نداریم. بعدم دلیلی نداره سارا واسه اینکه با شما بیرون

اومدم غیرتی بشه!

واقعا اون لحظه قیافش دیدنی بود.

هاج و واج نگام میکرد. حتی حاضرم قسم بخورم که نفس هم نمیکشید.

با صدای بوق ممتد ماشین عقبی به خودش اومد و اخمی کرد و سرعتش رو بیشتر کرد.

هیراد:هیچ وقت جلوی یه مرد از این کارا نکن.

آسمان آبی دلم

شاید اون موقع از کارم لذت برده باشم ولی الان با این حرفش، خجالت کشیدم و لبم رو به دندون گرفتم.

خودمم میدونستم کارم بچگونه بود. از کارم پشیمون شدم. داشتم نقش کسی رو بازی می کردم که با خود واقعییم فاصله داشت. داشتم ادای کسی رو در میاوردم که کار من نبود. حرفی نزدم و به جلو خیره شدم و هیراد هم در سکوت مطلق به رانندگیش ادامه می داد.

" هیراد "

بعد از حدود یک ساعت، بالاخره رسیدیم.

پیچیدم توی کوچه و جلوی در کارگاه واستادم.

-تو پیاده شو، من پارک کنم بیام.

بدون هیچ حرفی سری تکون داد و پیاده شد. معلوم بود ناراحت شده. البته که حقش بود تا دیگه جلوی من، با دوستش اینجوری حرف نزنه.

سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

به سمتش رفتم. به زمین خیره شده بود.

گفتم:

-بریم؟

آسمان آبی دلم

سرش رو بالا آورد و نگام کرد و دوباره با دیدن چشماش...حالم عوض شد. یه برق خاصی داشت. چشماش درشت بود و برق میزد، واسه همین رگه های طلایی تو چشمش بیشتر خود نمایی می کردن.

ارامشی بهم تزریق شد و عصبانیتم خوابید.

ریحانه:بریم.

کمی جلو تر ازش به سمت کارگاه رفتم.

روبه روی در سفید رنگ بزرگی واستادیم و من زنگ رو زدم.

در با صدای تیکی باز شد. کمی با دستم در رو فشار دادم تا کامل بازبشه.

صبر کردم تا اول ریحانه بره داخل.

-بفرما...

تشکر زیر لبی کرد و وارد حیاط شد.

من هم پشت سرش وارد شدم و درو بستم.

تا اومدم حرکت کنم، ریحانه بدون مقدمه به عقب برگشت و محکم به سینم برخورد کرد.

سریع ازم جدا شد و دماغش رو توی دستش گرفت و اخ بلندی گفت.

نگران کمی دولا شدم و صورتش رو بالا گرفتم.

-عه عه عه، حواست کجاست؟ ببینمت چی شدی؟!؟

با صورتی که از درد جمع شده بود سرش رو بالا آورد و دستش رو از روی بینیش برداشت.

خندیدم و گفتم:

-خیلی تو بینی داشتی، همون یه ذره رو هم به فنا دادی.

آخر سر به حرف اومدم و گفتم:

آسمان آبی دلم
- شما خوردی به من...!

- من خوردم؟ تو یهو برگشتی... حالا خوبی؟

سرش رو بالا پایین کرد و یکم بینیش رو مالید.

ریحانه: برگشتم بگم که الان میریم...

و عطسه بلندی کرد.

ریحانه: وای ببخشید، گفتم الان میریم تو برای چی؟

لبخندی به صورت سرخ شدش زدم و گفتم:

-هیچی، طرح مانتو جدید داره، میریم ببینیم و کارا رو ازش بگیریم.

اهانی گفت و به سمت ساختمون برگشت.

ریحانه: مگه اونا خودشون کارها رو همیشه نمیارن؟

-نه من از مجید خیلی کم مانتو می گیرم چون اون بیشتر برای مدلینگ اونا رو استفاده میکنه و خیلی کم عمده ای میدوزه. الانم شاید بتونیم بیست، سی تا مانتو ازش بگیریم.

سری تکون داد و چه جالبی گفت.

وارد ساختمون شدیم.

مجید یه خونه دو طبقه رو کارگاهش کرده بود. طبقه بالا واسه طراحی و پایین دوخت و دوز...

مدل ساختمون مسکونی بود و اشپزخونه و حموم و دستشویی داشت. حتی بیشتر وقتها خودش همین جا می موند.

به طبقه بالا رفتیم.

مجید مشغول حرف زدن با خانمی بود. با دیدن ما، حرفش رو قطع کرد و با خوشحالی سمتمون اومد.

آسمان آبی دلم
مجید: به به، ببین کی اینجاس. اقا پارسال دوست امسال آشنا...
باهاش دست دادم.

-سلام. بابا من که چند وقت پیش اینجا بودم. این تویی که من و یادت رفته...
خندید و سرش رو تکون داد و گفت:

-به خدا درگیرم، اخر این ماه، یه شو داریم. هنوز کارامون آماده نیست.

- کمکی چیزی خواستی بگو، تعارف نکن.

لبخندی زد و تشکر کرد.

برای معرفی ریحانه، دستم رو اروم به پشت کمر نزدیک کردم که خودش فهمید و کمی جلو تر اومد.
ریحانه: سلام.

مجید نگاهی به ریحانه انداخت و سرش و به نشونه احترام کمی خم کرد:

-سلام خانم. خیلی خوش اومدین...

ریحانه لبخند ملیحی زد و گفت:

-ممنون. لطف دارین!

چشم از ریحانه گرفتم و رو به مجید گفتم:

-خب... کارات رو نشون بده که من باید برم.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-فکر کردی من ولت می کنم بری؟ امروز حتما همراه این خانم جذاب و زیبا ناهار مهمون من هستید...

از لفظ خانم جذاب و زیبا اخمام کمی توهم رفت و نگاهی به ریحانه کردم که دیدم اخمای اون از من بدتره.

مارو به سمت اتاقش راهنمایی کرد.

آسمان آبی دلم

وارد اتاق شدیم. ریحانه رو به سمت مبل دو نفره ای که اونجا بود هدایت کردم و خودم هم کنارش نشستم.

مجید هنوز وارد اتاق نشده بود.

سریع به سمت ریحانه برگشتم که باعث شد با تعجب نگام کنه.

-مجید یکم روابط بازی با خانم ها داره!

سری تکون داد و گفت:

-بله کاملا مشخصه.

با ورود مجید دیگه نتونستم حرفی بزنم.

سینی چایی رو مقابلمون گذاشت و روبه رو من نشست.

مجید: چاییتون سرد نشه فقط. بعدم این مدل های جدیدمه که طرح زدم.

دفتر رو ازش گرفتم و تکیه دادم.

دفتر رو به ریحانه دادم که رو پاش گذاشت و بازش کرد.

چند مدل اول رو با دقت نگاه کردیم. یه جاها ریحانه به نکاتی اشاره می کرد و توجه مجید جلب می شد.

ریحانه: به نظرم واسه این طرح، اگه رنگ زرد و طوسی رو انتخاب کنید خیلی چشم گیر میشه؛ زمینه مانتو طوسی و

گل هاش رو زرد و کمی هم نارنجی کنید.

مجید خندید و گفت:

-ازت خوشم اومد. سلیقت عالیه...

منتظر به ریحانه نگاه کردم تا ببینم چه جوابی میده.

ریحانه: متشکر...

آسمان آبی دلم

از لحن اروم و سردش لبخندی رو لبم نشست. با خیال راحت، دستم رو پشت سرش، روی پشتی مبل انداختم و مشغول نگاه کردن مدل‌ها شدم ولی این همه نزدیکی... ضربان قلبم رو بالا برده بود.

کی گفته مردها تو اینجور مواقع تپش قلب نمی‌گیرن؟ من که حتی نگاهش هم می‌کردم قلبم محکم خودش رو به در و دیوار می‌کوبید وای به حال نزدیک شدن...

با تموم شدن طرح‌ها، از ریحانه کمی فاصله گرفتم. صدای نفس‌آزاد شدش، توی گوشم پیچید و لبخندی روی لبم نشوند. پس معذبش کرده بودم!

ریحانه کمی به جلو خم شد و دفتر رو تحویل مجید داد.

ریحانه: بفرمایید، کارتون واقعا زیباست.

مجید لبخندی زد و گفت:

-خیلی ممنون.

منتظر بودم که پیشنهادش رو مطرح کنه و این هم میدونستم که از طرف ریحانه، اون پیشنهاد رد میشه.

مجید: ببخشید شما خانم...؟

ریحانه لیوان چاییش رو برداشت و شروع به خوردن کرد. به عقب تکیه داد و گفت:

-رفیعی هستم.

مجید: اها بله خانم رفیعی؛ ببین من یه پیشنهادی دارم براتون.

ریحانه: بفرمایید گوش میدم.

مجید با لبخند گفت:

-پس لطفا قبولشم بکنید.

ریحانه لیوان چاییش رو گذاشت رو میز و دوباره به حالت قبل برگشت و گفت:

آسمان آبی دلم

-من بدون اینکه بدونم موضوع رو، چیزی رو قبول نمیکنم.

مجید:میخوام بگم که واسه شو اخر ماه شما مدل ما باشین...

به ریحانه نگاه کردم. ابروهایش بالا رفته بود تعجب کرده بود.

ریحانه:من اصلا مناسب این کار نیستم.

مجید:حتما چیزی در شما دیدم که این حرف و میزنم.

ریحانه:بخشید ولی قبول نمیکنم. هم اینکه وقت خالی ندارم هم اینکه از کارم راضیم.

از جوابی که داد خندم گرفت. خیلی شیک در کمال احترام، حرفش رو میزد و به روی خودش هم نمیآورد که ایا اون

طرفش ناراحت میشه یا نه؟

لبخند زنان رو به مجید گفتم:

-من که بهت گفته بودم، حالا بیخیال...مانتو هات رو بیار ما بریم که خیلی دیرمون شده.

مجید از جا بلند شد و گفت:

-اصلا...امروز نهار مهمون منید.

-نه نه به خدا تعارف نمی کنم، واقعا کار داریم. بعدم ریحانه معذبه...

مجید اخمی ریزی کرد و گفت:

-ریحانه؟ منظورت...

تازه فهمیدم چه گندی زدم.

-اره همون خانم رفیعی...

خنده شیطونی کرد و اروم گفت:

-میبینم پیشرفت کردی هیراد...آفرین.

آسمان آبی دلم
به ریحانه نگاه کردم. خودش رو سرگرم گوشه مانتوش کرده بود و طوری وانمود می کرد که حرفامون رو نشنیده ولی
اخماش در هم بود.

مجید رو به ریحانه گفت:

-خانم رفیعی...ناهار امروز رو بد بگذرونین و با ما باشین.

ریحانه لبخندی زد و گفت:

-نفرمایید شما لطف دارین ولی من تصمیم گیرنده نیستم، با آقای رستگار صحبت کنید .

مجید سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

به سمت ریحانه چرخیدم و خندیدم.

-چرا انقدر لفظ قلم حرف میزنی؟

چشم غره ای رفت و گفت:

-وا خب چطوری حرف بزنی؟ بعدم بار اوله که میبینمش. تازه هنوز لفظ قلم حرف میزنم، کم مونده اسمم رو صدا کنه،
وای به حال اینکه باهاش راحت باشم.

از استدلالش خوشم میومد.

-کلا دیر جوشی...

ریحانه از جاش بلند شد و میز رو دور زد و کنار پنجره و استاد و گفت:

-اتفاقا دیر جوش نیستم. دلیلی برای صمیمیت پیدا نمیکنم. اگرم با شما و بقیه راحتم به خاطر اشناییت و اعتمادیه
که بهتون دارم...

از اینکه اینجوری گفته بود خوشحال شدم و حس خوبی پیدا کردم. از جا بلند شدم و سمتش رفتم.

به خیابون نگاه می کرد.

همون موقع مجید وارد اتاق شد. هر دو به عقب برگشتیم.

آسمان آبی دلم
با دیدن ما تو اون حالت، ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مزاحم شدم... برم؟

ریحانه سریع فاصله گرفت و گفت:

-نه نه بفرماید.

مجید: میخواستم بگم الان رفتنتون فایده نداره، ساعت دوازده شده. دو تا خیابون بالا تر یه رستوران خیلی خوبه. من
میگم ناهار بریم اونجا.

نمیدونستم چیکار کنم! از یه طرف هم دلم برای بچه ها میسوخت چون دست تنها بودن.

نگاهی به ریحانه کردم که خیره من شده بود.

سری به معنای "چیکار کنیم" تکون دادم که شونه هاش رو بالا انداخت.

به سمتش رفتم و اروم گفتم:

-نمیزاره بریم الان، تو معذب میشی بمونیم؟

کمی فکر کرد و گفت:

-معذب که خب تنها نیستم شما هستی، ولی بقیه اونجا تنهان...

-خب میگی چیکار کنم؟

تا اومد حرفی بزنه گوشم زنگ خورد.

مجید منتظر مارو نگاه میکرد.

رو بهش گفتم:

-یه دقیقه صبر کن...

سری تکون داد و نشست.

آسمان آبی دلم
تلفن رو جواب دادم.

سیامک: سلام هیراد چرا نمیاین؟

-سلام. مغازه شلوغه؟

سیامک: نه خیلی، ولی نگران شدم.

-نه نگران نباش شاید نهار بمونیم.

سیامک خندید و گفت:

-پیچوندین مارو؟

با حرص گفتم:

-نخیر، حالا یه روز ما نباشیم چی میشه؟

سیامک همونجور خندون گفت:

-هیچی نمیشه داداش خوش باشین. مزاحم نمیشم.

-اون که هستی. مراقب مغازه باش پس، ماهم زود میایم.

سیامک: باشه دیگه اقا هیراد، دارم برات... برو خداحافظ.

خداحافظی کردم و قطع کردم.

-مثل اینکه قراره مارو نهار مهمون کنی مجید!

مجید که سرش به گوشیش بود، با این حرفم خندید و گفت:

-باعث افتخاره ولی یکم بشینین تا ساعت یک بشه. الان زوده که بریم.

سری تکون دادم و به ریحانه گفتم بیاد بشینه.

مجید هم عذر خواهی کرد و گفت پایین یکم کار داره ولی سریع میاد پیشمون تا تنها نباشیم.

آسمان آبی دلم
با رفتنش ریحانه روبه روم نشست و گفت:

-از اول قرار به ناهار بود؟

-نه ولی اگه ناراحتی کنسل کنم!

ریحانه: نه دیگه زشته.

-یه ناهاره دیگه...

نفسی عمیق کشیدم و شروع کردم.

-چندتا سوال پیرسم؟

نگام کردو گفت:

-آره پیرس.

کمی به جلو اومدم و گفتم:

-اهل کدوم شهری؟

ریحانه: تهران.

-همه اجدادت تهران بودن؟

ریحانه: آره خب، همشون تهران بودن شما مگه اهل کجایی؟

-مشهدیم، اهل کاشمر...

صورتش رو جمع کردوگفت: کاشمر؟ تا حالا نشنیدم.

-آره ولی جای خوبیه. حالا یه روز برات میگم...

باشه ای گفت و منتظر بقیه سوالات شد.

آسمان آبی دلم

- چرا درست رو ادامه ندادی؟

ریحانه: چقدر ادامه بدم؟ لیسانس دارم دیگه.

- خب... دوست نداری بیشتر بخونی؟

ریحانه: تاهمینجاشم به زور مامانم خوندم. کلا علاقه ای به درس نداشتم.

- الانم نداری؟

ریحانه: اگرم داشته باشم وقتشو ندارم.

- یعنی اگرم موقعیتش پیش بیاد، میری بخونی؟

ریحانه: ابرویی بالا انداخت و نه قاطعی گفت. خندم گرفت.

- خب حداقل تو شرکت حسابدار می شدی.

ریحانه: حالا بده شما یه همکار مؤظف و مؤدب و...

- خوشگل و...

از حرفم تعجب کرد.

ریحانه: نه دیگ همونایی که گفتم بسه. من خوشگل محسوب نمیشم.

نفس عمیقی کشیدم و حرف دلم رو زدم.

- اتفاقا خوشگلی. آدما برای زیبا دیده شدن حتما که نباید عضو خیره کننده داشته باشن که، تو زیبایی روح، به

خوشگلی خدادادیت اضافه شده.

خندید.

ریحانه: تا به حال از این زاویه خودم رو ندیده بودم.

آسمان آبی دلم

می خواستم بگم شاید کسی حس منو نسبت بهت نداشته. یا بگم شاید اندازه من نمی خواستت ولی هیچی نگفتم و فقط لبخند زدم.

با ورود مجید دیگ منم نتونستم حرفی بزنم و هردو مشغول حرف و بحث با مجید شدیم.

ساعت نزدیک یک بود که مجید گفت برای ناهار به رستوران همون نزدیکی بریم.

از جا بلند شدم. ریحانه هم همراه من از جاش بلند شد و دم گوشم گفت:

-پشت یقه لباست خراب شده. بهش چیزی چسبیده.

به سمتش برگشتم و کاری که گفت رو انجام دادم.

-درست شد؟

سری به معنای نه تکون داد.

-کجاشه؟

وقتی دید نمیفهمم دستش رو اروم سمت گردنم آورد و یقم رو درست کرد.

در همون لحظه دستش به زیر گوشم خورد و از اونجایی که به شدت به اون قسمت حساس بودم، سرم رو کج کردم و دستش بین گردن و شونم موند.

خندم گرفت. بیچاره شوکه شده بود و دستش رو هم تکون نمی داد.

اروم سرم رو صاف کردم و دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-به گردنم حساسم.

از حالت گیجی درومد و گفت: من... فقط این نخ به یقت چسبیده بود.

سری تکون دادم.

دستش رو ول نکردم و کیفش رو هم از روی مبل برداشتم و به دست ازادش دادم. کف دست هردومون عرق کرده بود. نمیدونستم از این وضعیت راضی هست یا نه! ولی من که راضی بودم.

آسمان آبی دلم
مجید وارد اتاق شد و صدامون کرد.

مجید: بفرمایید بریم.

و خیره دستامون شد. لبخندی زد و به ریحانه تعارف کرد تا بیرون بره.

ریحانه سعی کرد دستش رو از دستم دربیاره ولی محکم دستش رو گرفتم و همراهش بیرون رفتم. اروم کنارم واستاد و گفت:

-این وضعیت...

و دستش رو از دستم بیرون کشید.

ریحانه: وضعیت خوبی نبود.

لبخندی زدم و به جلو هدایتش کردم.

"ریحانه"

با اینکه ته دلم دوست داشتم دستش رو بگیرم اما یه حسی مانع میشد.

با اومدن مجید، از خونه خارج شدیم و به سمت رستوران رفتیم.

بعد از خوردن یه ناهار خوشمزه در کنار هیراد، سوار ماشین شدیم تا برگردیم.

دیگه به اندازه کافی دیر کرده بودیم و صدای سیامک درومده بود.

هیراد بعد از خدافظی از دوستش سریع سوار ماشین شد.

آسمان آبی دلم
هیراد: خیلی دیر شد. سیامک اتیشی شده.

-اره ما قرار بود قبل ناهار برگردیم.

هیراد: حالا خوب بود؟

-چی خوب بود؟

هیراد: غذا دیگه.

-اها، اره دستش درد نکنه خیلی خوب بود چطور؟

هیراد: اخه خیلی کم خوردی...

خندیدم و گفتم:

-ادای با کلاسارو دراوردم که غذا کم میخوردن.

اونم بلند به حرفم خندید و راه افتاد.

از پام نیشگونی گرفتم تا صدای جیغم بلند نشه. با لایی که بین ماشین ها کشید، از ترس جیغی کشیدم و دستگیره
ماشین رو با یه دستم چسبیدم.

-یا خدا...

با تعجب از سرعت سرسام اور ماشینش کم کرد و گفت:

-چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر شه.

-من... از سرعت زیاد... میترسم.

آسمان آبی دلم

هیراد: من که سرعتم زیاد نبود!

-چرا... من از لایی کشیدن وحشت دارم.

لبخندی زد و ماشین رو کنار کشید.

کمی به سمتم خم شد و دستم رو تو دستش گرفت.

هیراد: عه عه عه چرا یخ کردی؟ ببینمت...

نگاش کردم و لبخندی به قیافه نگرانش زدم...

-خوبم، فقط ترسیدم. نگران نشو...

هیراد: اروم میروم...

ممنون اورمی گفتم و اونم دستم رو ول کرد و حرکت کرد.

با کلی سلام و صلوات رسیدیم به بوتیک...

سریع پیاده شدیم.

-سلام سلام.

سیامک با دیدن من، چشم غره ای رفت و گفت:

-چه عجب... شامم میموندین...

دلسا و سامیار به لحن عصبی خندیدن و هر دو جواب سلامم رو دادن.

سر جام نشستم و گفتم:

-به من چه... آقای ریستون ناهار واستادن...

همون موقع هیراد وارد شد و گفت:

-ای ادم فروش... حداقل توهم گردن بگیر!

آسمان آبی دلم
شونه ای بالا انداختم و خودم رو مشغول کامپیوتر کردم.

دلسا سمتم اومد و گفت:

-کو پس لباساتون؟

-چند تا شونو گرفتیم، حالا میارن آقای رستگار.

دلسا اروم خندید و گفت:

-چقدر رسمیش میکنی، بگو هیراد دیگه.

خندیدم و باشه ای گفتم.

صبح روز جمعه بود. سارا زنگ زده بود و گفته بود که میاد اینجا...مثل اینکه عمش برای مدتی به سوئد رفته بود. تو این چند سال دوستیمون من شاید به اندازه انگشتای دستم عمش رو دیدم چون خیلی ادم سرد و رکیه، منم خیلی باهانش دم خور نمیشم.

از دستشویی بیرون اومدم و جلوی آینه واستادم. لباسم رو با تیشرت و شلوارک نارنجی جیغی عوض کردم و موهام رو بالا سرم محکم بستم.

صدای زنگ در من و از اتاق بیرون کشید.

بدون اینکه بدونم کیه در رو باز کردم و در خونه رو هم باز گذاشتم تا خودش بیاد تو.

خاله هم که تو یه برگه با اون دست خط قشنگش نوشته بود "تا نهار برمیگرده و رفته خونه یه بنده خدایی جلسه"

آسمان آبی دلم
سارا پرسروصدا وارد خونه شد.

سارا: به به خوشگل خودم. از کی استخدام شهرداری شدی جیگرم؟

زهرمار ارومی نثارش کردم و به سمتش رفتم.

محکم بغلم کرد و فشارم داد.

ازش جدا شدم و گفتم:

-نونت کو؟ نخریدی؟

چرایبی گفت و بسته نون لواش بیاتی رو از کیفش دراورد.

به نونای له شده نگاه کردم.

-این چیه سارا؟

از کنارم رد شد و به سمت اشپزخونه رفت.

سارا: تو دهات ما اسمش نونه، حالا شما بهش چی میگین رو نمیدونم...

-من بهت گفتم نون تازه بگیر، لواش اگه میخواستم میرفتم خودم میگرفتم که...

شالش رو از سرش دراورد و روی جا لباسی کنار در اویزون کرد.

سارا: بخور انقدر ناز نکن. دوتام تخم مرغ بنداز تو ماهیتابه تا بخوریم. راستی حالت کو؟

-نمیدونم صبح روز جمعه جلسه چی رفته! نامه نوشته که من رفتم جلسه...

سارا: تنهایی؟

وارد اشپزخونه شدم و چند تا تخم مرغ از یخچال دراوردم.

-نه فکر کنم با شکوه خانم رفته...

سارا هم وارد اشپزخونه شد و روی صندلی نشست.

آسمان آبی دلم
سارا: خب چه خبر؟ چه کارا میکنی؟

-هیچ... کارای همیشگی.

تخم مرغ هارو توی ماهیتابه داغ، شکوندم و منتظر شدم تا پخته بشن.

سارا: یه چیزی بگم؟ البته دو تا چیزه...

اوهومی گفتم و بهش چشم دوختم.

سارا: دیروز یک میلیون به حسابم واریز شد.

با تعجب بهش نگاه کردم و منتظر ادامه حرفش شدم.

سارا: بعدش یه اس ام اس از یه غریبه برام اومد. بگو کی بود؟

-کی بود؟

سارا: سامی بود. باورت میشه؟ پول رو پس داد.

با شنیدن این حرفش چشمم چهارتا شد. واقعا توقع همچین حرفی رو نداشتم.

سارا از جاش بلند شد و ماهیتابه رو از روی گاز برداشت.

دستمالی روی میز انداخت و ماهیتابه رو روش گذاشت و نشست سر میز...

سارا: چت شد تو؟ خوبی؟

سریع از اون حالت شوکه دروادم و کنارش نشستم.

-واقعا پول رو برگردوند؟ چیزی نگفت؟ زنگی حرفی...

لقمه ش رو تو دهنش گذاشت و سری به معنی نه تکون داد.

-اه خب عین ادم حرف بزن.

لقمه شو تند تند قورت داد و گفت:

آسمان آبی دلم

-هیچی دیگه، تا دیدم یه تومن ریختن، ترسیدم. یه پیامم اومد نوشته بود "سلام، سامیم. پولی که ازت گرفته بودم رو بهت پس دادم. موفق باشی" همین. بعدم که بهش زنگ زدم خاموش بود...

-همین؟ مگه میشه؟ من گفتم پول و خورد و رفت...

سارا لقمه دوم رو هم خورد و با دهن پرش گفت:

-من که بهت گفتم پسر خوبیه...

عصبی از زیر میز به پاش کوبیدم که دادش بلند شد.

-اره خیلی خوبه، پسره دزد.

سارا: اخیه خنگ، اگه دزد بود که پول و پس نمیاد.

پوزخندی زدم.

-گفتی دوتا چیز؛ دومیش چیه؟

سارا: نمیگم دیگه، چرا باید بهت بگم!؟

-لوس نشو بگو...

چشم غره ای رفت و بلند شد و دوتا لیوان چایی ریخت.

سارا: میترسم بهت بگم...

نشست سر میز و یکی از لیوان ها رو جلوی من گذاشت.

از اونجایی که خیلی نداشته بودم کتری داغ بشه، چایی رو یکم شیرین کردم و کم کم ازش خوردم.

لقمه ای گرفتم و همراه چایی خوردمش.

سارا: میگم بهت...

نگاهی بهش کردم تا ادامه بده. معلوم نبود چیکار کرده که انقدر دست دست میکرد.

آسمان آبی دلم
قلب دیگه ای از چاییم خوردم.

سارا: سیامک بهم پیشنهاد دوستی داده.

تا این رو گفت، چایی رو پوف کردم و از دهنم بیرون ریختمش و شروع کردم به سرفه کردن.

سارا خنده کنان بلند شد و پشتم زد.

نفس عمیقی کشیدم و لیوان خالی چاییم رو که همش رو روی زمین ریخته بودم، روی میز گذاشتم.

سارا بی حرف نشست و زل زد بهم.

عصبانی بهش نگاه کردم و بلند گفتم:

-یعنی چی که پیشنهاد داده؟ میخواید باهم دوست بشین؟

او هومی گفت و به خوردنش ادامه داد.

نمیدونم چرا عصبانیتم بیشتر شد.

-تو خجالت نمیکشی؟ ادم نمیشی؟ خوبه همین چند ماه پیش ازت یک میلیون گرفتن و رفتن... سارا! به خدا دلم برات

میسوزه. تا کی میخوای ادامه بدی؟

ناراحت لیوانش رو، رو میز گذاشت و گفت:

-اَه، بس کن تو رو خدا؛ دوستی من و تو چه شکلیه؟ فقط به جای اینکه طرف دختر باشه پسره. بعدم سیامکه، ادم

خوبیه.

پوزخندی زدم.

-مرسی از اینکه دوستی چند سالمون و با این دوستیای احمقانه مقایسه میکنی. بعدم تو چند بار باهاش رفت و امد

داشتی که فهمیدی ادم خوبیه؟

سارا: چند روز پیش، شبش من رو برد بیرون واسه شام.

آسمان آبی دلم

واقعا نمیدونستم چی بهش بگم. ازش عصبانی شده بودم. نمیدونمم چرا انقدر به این موضوعات حساس بودم.

کلا تو مدرسه هم همینطور بود.

با کسایی که این کارا رو میکردن خیلی صمیمی نمیشدم و اون موقع سارا کاملاً ادم سالمی بود.

-نمیدونم واقعا چی بگم بهت، هرچقدر هم بگم تو گوش شنوایش رو نداری...

سارا: عزیزم هیچی نگو و بیخیال شو... من راضیم و کلی هم کیف میکنم.

سری از تاسف تکون دادم و دیگه حرفی نزدم.

نزدیکای ظهر بود که خاله برگشت و گفت خونه یکی از همسایه ها دعای ندبه بوده و بعدش هم صبحونه دادن که انقدر طول کشیده.

تا وقت ناهار کلی با سارا کار مفید انجام دادیم. خونه رو تغییر دکور دادیم، اتاق رو جمع و جور کردیم و...

بعد از ناهار، رو مبل نشستیم بودیم. خاله تلویزیون میدید و سارا هم مشغول اینستا گردی بود و من هم بازی میکردم.

با زنگ خوردن تلفن خونه، حواس هر سه به اون سمت پرت شد...

"هیراد"

(چند روز قبل)

آسمان آبی دلم

بلند داد زدم:

-مامان بیا.

روی مبل کنار بابا نشستم و منتظر مامان شدم.

سر شب اول از همه رفتم دنبال الناز و خاله و اونارم آورده بودم خونه.

بابا اروم دم گوشم گفت:

-الان میخوای بگی؟ شاید قبول نکنه ها!

با تعجب بهش خیره شدم.

-چی رو؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-برو بچه جون، این درسایی که تو داری میخونی رو من پاس کردم. فهمیدم تو چی میخوای بگی!

کامل به سمتش برگشتم و با صدای اروم گفتم:

-یعنی الان نگم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-سی سالت، خودت باید بفهمی!

تا اومدم حرفی بزنم مامان با سینی چایی وارد حال شد و روی مبل روبه روییم کنار خاله نشست.

مامان: چیشده تو اومدی کنار ما نشستی؟ همیشه میگی خستم و میری میخوابی که...

خاله: حالا یه بارم که نشسته تو بهش گیر بده.

خندیدم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-خسته که خستم ولی کارتون داشتم.

مامان:خوبه تو کوه نمیکنی و گرنه پدر منو برای خستگی درمیاوردی.

-پس خداروشکر که هیراد کوه کن نیستم.

الناز خندید و گفت:

-کوه کن هم میشی داداش جان...

لبخندی بهش زدم که چشماش رو بست و من رو مطمئن تر کرد. دیروز که رفته بودم اونجا درباره ریحانه با الناز حرف زده بودم و اونم خیلی خوشحال شده بود.

خاله هم که حرفامون رو نصفه و نیمه شنیده بود بازم با این موضوع موافق بود و هر دو میگفتن حداقلش بهتر از ازدواج با هماس.

مامان دوتا لیوان چایی برداشت و جلوی ما گذاشت و بقیه رو هم به خاله و الناز تعارف کرد.

-بچه هات خوابیدن؟

الناز:اره بابا از خستگی غش کردن. منم گذاشتمشون رو تخت تو.

-خوب کاری کردی.

مامان:خب چی شده؟بگو ببینم.

یه بار دیگه حرفایی که قرار بود بزنم و جوابایی که آماده کردم بودم رو مرور کردم.

میتونستم به کمک بابا امیدوار باشم چون اصولا خیلی پشتم رو میگرفت، مگه در موارد نادر.

به خاله و الناز هم که از قبل هماهنگ بودم.

نفس عمیقی کشیدم و با چشمای بسته گفتم:

-میخوام برام برین خاستگاری...

آسمان آبی دلم

بعد از چند ثانیه که دیدم هیچ صدایی از کسی درنمیاد چشمم رو باز کردم. مامان بی تفاوت بهم نگاه میکرد.

مامان: خودت میدونی که هما نشون شده توعه دیگه نه؟

یه لحظه عصبی شدم.

-به من چه که نشونش کردین. من اصلا ازش خوشم نمیاد. چرا باید با کسی ازدواج کنم که بدم میاد ازش؟

خاله و الناز نگران بهم چشم دوخته بودن.

مامان: اول اینکه صدات رو بیار پایین، دوم اون موقع که بهت گفتم هما نشون شده توعه حرفت رو میگفتی، سوم

اینکه اگه اون دختره باشه قبول نمیکنم.

بابا: هیراد همون موقع هم گفت هما رو نمیخواد.

سری برای تایید تکون دادم که الناز گفت:

-خاله شما که نمیدونی کدوم دختره میگه...

مامان: مگه میشه ندونم. منظورش به اون دختره ریحانس دیگه.

ناراحت پلکی زدم و گفتم:

-چشه؟

مامان عصبی بلند شد و گفت:

-مگه من مادرت نیستم؟ مگه نظر من ونمیخوای؟ اونا اصلا در سطح ماهستن که تو از اون خانواده دختر میخوای؟

من هیچ وقت همچین کاری نمیکنم. به اتوسا راضی ترم تا اون.

تا اومدم حرفی بزنم بابا دستش رو روی پام گذاشت و وادار به سکوتم کرد.

بابا: شیرین این چه حرفیه میزنی؟ مگه زندگی ما تو چه سطحیه؟ میلیاردریم؟ مام ادمیم فقط از شانسمون از باباهامون

خوب بهمون رسیده. اصلا این حرف درست نیست. منطقی باش.

آسمان آبی دلم
مامان سریع گفت:

-واقعا که، نکنه توهم راضیی؟ من دارم واسه دختر خواهر تو جز و ولز میکنم اون وقت تو از اون دختره طرفداری میکنی؟

اروم زمزمه کردم:

-اسمش ریحانس نه دختره.

مامان: تو حرف نزن که خیلی ازت ناراحتم. دختر عمت و بهش ترجیح میدی؟

منم از جام بلند شدم و حرف اخر رو زدم.

-اره ترجیح میدم. چهار ماهه باهاش کار میکنم تا حالا ازش خطا ندیدم. یه حرف بد، کار زشت، هیچی ندیدم. انقدر با شعور و شخصیتیه که ادم از ارتباط باهاش لذت میبره. مثل هما نیست که یه چهار تا جمله ساده رو نمیتونه بگه. انقدر سادس که کیف میکنی نگاش کنی ولی هما ماشالله انقدر میماله که قیافه اصلیش از یادم رفته. تا حالا با پسر همکلام نشده اما هما... حرمت چادرش رو زیر سوال برده با اون کاراش. تهش بگم یه تار موی ریحانه می ارزه به صدتای هما و امثالس.

بعد از تموم شدن حرفام از بابا عذرخواهی کردم و با یه ببخشید کلی به سمت اتاقم رفتم.

میدونستم که تهش راضی میشه ولی با کلی دنگ و فنگ... یعنی دلم گرم بود که راضی میشه.

جمعه بود. چند روز از اون دعوا گذشته بود و من حتی یه کلمه هم با مامان حرف نزده بودم. میدونستم رو قهر کردن حساسه و نقطه ضعفشه ولی این بار مجبور بودم که از این نقطه سوءاستفاده کنم.

تو تختم دراز کشیده بودم که با صدای در سریع گوشیم رو زیر پتو بردم و خودم رو به خواب زدم.

از بوی عطری که تو اتاق پیچید فهمیدم مامانه.

آسمان آبی دلم

مامان: میدونم بیداری، ولی فکر نکن هر بار که چیزی رو بخوای با قهر و این لوس بازی میتونی بدستش بیاری. اگه این موضوع رو دارم قبول میکنم فقط برای اینکه که بعدا نگی ای زندگیم ال شد ای زندگیم بل شد بعدم بندازی گردن من.

سرم رو اروم از زیر پتو بیرون اوردم و به صورت ناراحتش نگاه کردم.

-چرا میگی نه؟ دلیل قانع کننده بیار.

مامان: واسه تو قانع کننده نیست. تو تنها بچه منی دلم میخواد خوشبخت بشی، ولی اون دختر...

نشستم رو تخت. چون روی صندلی میز کامپیوتر نشسته بود، نزدیک من بود.

دستاش رو گرفتم و بوسیدم.

-اخره مامان عزیزم، همه چیز به پول نیست که. اگه از نظر شما خوشبخت نشم بدبخت هم نمیشم؛ حداقل میخوامش، دوستش دارم و کنارش آرامش دارم. همین خودش از نظر من خوشبختیه محضه.

لبخند ناراحتی زد و گفت:

-تو خوشحال باش منم خوشحالم.

-پس شمارشو بدم؟

خندید و گفت:

-پرو شمارشم داری؟

چشمکی زدم.

-دیگه گیر اوردم برات...

و از جا بلند شدم و شماره خونه ریحانه رو روی برگه نوشتم و بهش دادم.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد اما قبل از رفتش گفت:

آسمان آبی دلم

-ممکنه اونجوری که تو میخوای نتونم باهش رفتار کنم، ناراحت نشی.

و رفت...

مگه میشه ناراحت نشد؟ اما مطمئن بودم همون طور که ریحانه خودش رو تو دل من جا کرد، به دل مامان هم میشینه.

از صبح کلی استرس کشیده بودم؛ هم از حرفای مامان و هم از عکس العمل خاله ریحانه میترسیدم.

خودم که فکرش رو می کردم خندم می گرفت. این همه استرس و جنب و جوش... عادی نبود.

با شنیدن صدای گوشیم به سمت اتاق رفتم و با دیدن شماره الناز، سریع جواب دادم.

-سلام چطوری؟

الناز: سلام خوبم، تو چطوری؟ چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم.

-شاید باورت نشه ولی خیلی استرس دارم. انگار اونا قراره بیان خاستگاریم.

الناز با شنیدن این حرفم بلند خندید. خودم هم از حرفم و خنده هاش، خندم گرفت.

الناز: مامانم داره با مامانت حرف میزنه و نرمش میکنه، میدونی؟

-عه جدی؟ میگم چرا رفته تو اتاق اروم حرف میزنه...

الناز: به نظرت قبول میکنه؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

-بهتر از من کجا گیرش میاد!

الناز: تو چقدر پرویی، تا همین الان از استرس داشتی پس میوفتادی، حالا واسش کلاس میزاری؟

آسمان آبی دلم

-باشه بابا شوخی کردم. بعدم اگه پای کسی وسط نباشه فکر نکنم رد کنه. یعنی اونجور که من فهمیدم اونم بدش نمیاد...

الناز: یعنی حرفی زده؟

-حرف که نه، ولی باهام راحتته...شاید من اشتباه برداشت میکنم.

اهانی گفت ولی بعدش دوباره خندید.

-چیه؟

الناز: تصور اینکه تورو کنار ریحانه ببینم خیلی خنده داره اونم تو نقش شوهر...

با تعجب پرسیدم:

-وا! مگه من چمه؟

الناز: چیزیت نیست فقط یه مقدار خشکی...

-من؟ من کجام خشکه؟ اتفاقا خیلیم احساساتیم.

الناز: به به، پس من سال دیگه عمه میشم...

از حرفش خندم گرفت.

-بسه دیگه، حالا بزار جواب بگیریم بعد درباره بچه بحث میکنیم.

الناز: از تو بهتر کجا میخواد پیدا کنه اخه؟

خندیدم. یکم دیگه حرف زدیم و گوشه رو قطع کردم.

از اتاق بیرون رفتم. بابا در حال خوندن شعر بود.

کنارش نشستم.

آسمان آبی دلم
مامان با اخمای در هم روبه روم نشست.
از استرس پام رو روی زمین تکون میدادم.

-چیشد؟

چشم غره ای رفت.

مامان:چی میخواستی بشه؟

با لبخند گفتم:

-قبول کردن؟

مامان:از خدائشونم باشه پسرم میخواد دامادشون بشه.

نمیدونم یه لحظه بچه شدم، ذوق مرگ شدم اصلا چی شد که یهو از جا پریدم و بلند بلند از خوشحالی خندیدم.

حس و حال اون لحظه واقعا خوب بود. با اینکه هنوز استرس داشتم اما خیلی خیالم راحت تر شده بود.

اما باید فردا میدیدم ریحانه چی میگه!

بابا خندید و گفت:

-خجالت بکش گنده بک... اِ اِ نگاه کن مثل بچه ها میمونه. حالا یه درخواست خاستگاری بود. هنوز جواب اصلی مونده.

لبخندی زدم و گفتم:

-همین که مامان رو راضی کردم خودش نصفه راهه، بقیش ایشالله حل میشه.

مامان با اخم گفت:

-من هنوز ته دلم راضی نیست.

بابا:ای بابا زن... نفوس بد چیه که میزنی؟ بزار بچه به مراد دلش برسه.

آسمان آبی دلم

مامان: اخی این چه مرادیه؟ نه برو رو داره، نه پدر و مادر داره، نه زندگی داره؛ هیچی نداره...

ناراحت به مامان نگاه کردم. دلم ازش گرفت...

"ریحانه"

با زنگ خوردن تلفن از جا بلند شدم.

-بله بفرمایید.

-سلام. خوبی؟ من شیرینم، خواهر شکوه.

کمی تعجب کردم ولی ادامه دادم:

-اها بله بله شناختم. خوبین؟ همسرتون خوبن؟

شیرین: همه خوبیم. حالت هست؟

-بله هستن...

شیرین: آگه دستش بند نیست بی زحمت گوشی رو بهش بده.

چشم ارومی گفتم و خداحافظی کردم.

با ابرو به خاله اشاره زدم که پشت تلفن، شیرین خانم باهاش کار داره.

اونم متعجب از جا بلند شد و گوشی رو از دستم گرفت.

خاله: سلام علیکم، حال شما؟

....-

آسمان آبی دلم
دیگه گوش ندادم و پیش سارا نشستم.

-چه عجیب! شیرین خانم بود.

سارا: شیرین خانم کیه؟

-مامان هیراد.

با این حرفش حتی سارا هم شوکه شده بود.

سارا: یعنی چه کاری با خالت داره؟

از خاله چشم گرفتم و به سارا نگاه کردم. با دیدن قیافش خندم گرفت.

چشماش رو جمع کرده و به من خیره شده بود.

-منم مثل تو نمیدونم.

سارا: وای فکر کن زنگ زده باشن برای امر خیر...!

از این حرفش خندم گرفت و بلند زدم زیر خنده. همین کارم باعث شد خاله با عصبانیت لنگ دمپاییش رو سمتم پرت کنه. با دیدن دمپایی روی هوا، سریع جا خالی دادم که محکم تو سر سارا خورد و اخس درومد.

خاله دستش رو به معنی سکوت روی بینیش گذاشته بود.

سارا سرش رو گرفت و ناله کرد و منم همچنان میخندیدم ولی اروم تر.

سارا: وای عمه، بیا دخترت رو کشتن... وای خدا...

دوباره خاله به سمتمون برگشت که سریع نیشم رو بستم و محکم به پای سارا کوبیدم تا ساکت بشه، اما چون خیلی محکم زدم پاش هم درد گرفت و صورتش کبود شد.

دوباره اروم خندیدم و گفتم:

-اخ اخ ببخشید. خب تقصیر خودته، میبینی داره میگه ساکت... باز تو ادامه میدی.

آسمان آبی دلم
چشم غره ای رفت و ساکت شد.

سعی کردم بفهمم خاله چی میگه ولی مثل اینکه دیر رسیدم چون تنها جمله ای که شنیدم این بود:

-باشه حتما. پس منتظر تون هستیم. خدا نگهدار.

و گوشی رو قطع کرد.

خاله: نمیتونین دو دقیقه ساکت بشینین؟ خجالت بکشین. صداتون تا ته حیاطم رفت...

سارا: بیخیال خاله جون. حالا چی بود جریان؟

خاله سریع به سمتم اومد و کنارم نشست.

خاله: این پسره هیراد... چند سالشه؟

از سوالش ته دلم خالی شد.

-چرا؟

خاله: بگو ببینم.

-فکر میکنم ۲۸ سال رو داشته باشه، نمیدونم.

خاله: خب پس خوبه. یکشنبه قراره بیان خاستگاریت...

نمیدونم اون لحظه من گوشام درست نمیشنید یا خاله اشتباه می گفت.

با من و من گفتم:

-چی... گفتمی؟

خاله در کمال آرامش به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-دارن میان خاستگاریت. زنگ زد همینو بگه.

با این حرفش قلبم از هیجان لرزید. انقدر شوکه شدم که یادم نفس بکشم.

آسمان آبی دلم
با صدای جیغ سارا، نفسم رو تیکه تیکه از سینم بیرون دادم و دستم رو روی قلم گذاشتم. چقدر بی تابانه به در و دیوار می کوبید.

سارا: دیدی؟ دیدی گفتم؟ وای خدایا... یعنی هیراد؟

و بعد بلند خندید.

خاله: چتونه؟ شماها میدونستین؟

-نه... خیلی غیر منتظره بود.

خاله اخمی کرد به سارا گفت:

-بشین سارا ببینم... (رو به من) حالا پسر خوبیه نه؟

من که هنوز تو شوک این خبر بودم گفتم:

-نمیدونم...

دروغم نگفتم واقعا هیچ چیزی نمیدونستم...هیچی.

خاله: وا! خیر سرت باهاش کار میکنی! رفتارش چطوره؟

سارا سریع گفت:

-خاله جدا از شوخی من چند باری باهاش برخورد داشتم واقعا پسر خوبیه. تا به حال حتی نگاه هرز، کار بد هیچی ازش ندیدم هیچی...

خاله: حالا یکشنبه که اومدن و ریحانه هم موافقت کرد دربارش تحقیق میکنیم.

اینا واسه خودشون تصمیم میگرفتن و من تو دلم قند اب میکردم. لبخند کمرنگی روی لب هام بود. حس خیلی خوبی داشتم. تصور اینکه هیراد... کسی که چند وقتی بود تو فکرش بودم داره میاد خاستگاریم واقعا حاله رو خوب میکرد.

سارا دستم رو کشید و من و تا اتاق کشون کشون برد.

آسمان آبی دلم
در رو باز کرد و من رو به سمت تخت هل داد.
سارا: وای خیلی خوب بود، من الان خیلی ذوق زدم.
سری تکون دادم.

پایین پام نشست و گفت:

-ناراحتی؟

-نه... فقط تو شوکم. خیلی...

سارا: بهویی بود نه؟

اوهمی گفتم و به دیوار پشتم تکیه دادم.

کنارم نشست و گفت:

-حالا میخوای چیکار کنی؟ فردا...

-وای نگو تورو خدا، نمیدونم چیکار کنم.

خندید.

-نخند بابا نخند. من فردا خجالت میکشم خب...

سارا: حالا نه به داره نه به باره... ولی خدایی ذوق مرگ شدیا.

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

راست میگفت؛ هنوز هم که فکرش رو میکردم دلم میلرزید و دستام یخ می کرد.

سارا: پاشو بریم بیرون پس... پاشو.

-کجا؟

سارا: نکنه میخوای یکشنبه هم با همین لباسای خوشگلت بیای جلوشون؟ ها؟ بلند شو ببینم...

انقدر اصرار کرد که مجبورا حاضر شدم و بیست دقیقه بعد، آماده جلوی در منتظر بودم تا ماشین رو از پارک در بیاره و بریم.

بعد از اینکه چند بار کاملا پاساژ رو دور زدیم، عصبی روی صندلی نشستیم و گفتم:

-داری حال رو بهم میزنی. صدبار دور زدیم اینجارو. خب همون لباس سبزه رو میگرفتیم دیگه...اه.

چشم غره ای رفت و دوباره با چشماش مشغول بالا پایین کردن پاساژ بود.

سارا:ریحون...ما چرا اون مغازه رو ندیدیم؟

به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم.

-رفتیم یادت نیست.

تا اومد حرفی بزنه گوشیش زنگ خورد. نگاهی به من کرد و با لبخند جواب داد و ازم فاصله گرفت. مشخص بود سیامکه.

بی تفاوت چشم ازش گرفتم و نگاهی به دور تا دور پاساژ کردم. لباس یاسی رنگی چشمم رو گرفت.

کیفم رو برداشتم و سمت مغازه رفتم.

مدلش ساده و قشنگ بود. استینای سه ربع پاکتی بود و یقش هم مدل ساده ای بود. دکمه هاش هم مخفی بود ولباس رو قشنگ تر نشون میداد.

وارد مغازه شدم و پشت سرم هم سارا خندون وارد مغازه شد.

حرفی نزدم و به سمت فروشنده رفتم.

-بخشید اقا اون لباس یاسی رنگه پشت ویتترین چه قیمتیه؟

پسر:هفتاد و پنج تومن البته قابل شما رو هم نداره. بیارم خدمتون؟

-بله اگه میشه.

آسمان آبی دلم
پسر از پشت میز بیرون اومد و لباسی از داخل رگال بهم داد.

پسر: بفرمایید.

نگاهی به لباس کردم. جنس پارچهش که خوب بود. این رو مطمئن بودم.

-چطوره؟

سارا: خوشگله ولی برو بیوشش.

رو به پسر گفتم:

-میشه سایز سی و هشت رو بهم بدین؟

پسر: همون که دستتونه سی و هشته. اتاق پرو هم اونجاس.

باشه ای گفتم و به سمت اتاق پرو رفتم.

لباس هام رو دراوردم و بولیز رو تنم کردم.

تو تنم قشنگ بود و بهم میومد. تقریبا شبیه مانتو هم بود و میتونستم برای بیرون هم بیوشمش.

در رو یکم باز کردم و سارا رو صدا زدم.

سارا: خیلی خوبه. بچرخ...

چرخیدم و منتظر بهش نگاه کردم.

سارا: عالیه. مبارکت باشه. فقط بدو...

با تعجب گفتم:

-کجا؟

همین طور که ازم دور میشد گفت:

-تا اینجا بیای و قهوه و کیک پاتوق رو نخوری؟

آسمان آبی دلم
خندیدم و دیونه ای نثارش کردم.

سریع لباسام رو عوض کردم و بیرون رفتم.

بعد از حساب کردن لباس از مغازه خارج شدیم و به طبقه پایین رفتیم...

سارا: من هنوزم باورم نمیشه توهم؟

اروم اروم از پله ها پایین اومدیم و وارد کافی شاپ شدیم.

-وای اره خیلی غیر منت...

اما هنوز حرفم کامل نشده بود که با دیدن هیراد و سیامک، شوکه همون جا واستادم.

حس می کردم کم کم زمین داره از هم باز میشه و من و میخوره.

عصبی نگاهی به سارا کردم که خوشحال به سمتشون حرکت کرد و وقتی بهشون رسید، مشغول احوال پرسسی شد.

هنوز همون جا واستاده بودم و به هیراد که خیره نگام میکرد، زل زده بودم.

سارا: بیا دیگه.

به سمتشون حرکت کردم.

-سلام.

سیامک و هیراد دوباره از جاشون بلند شدن.

-بشینین، ممنون.

سیامک احوال پرسسی گرمی کرد ولی هیراد به سلام خوبی کوتاهی بسنده کرد.

معذب روبه روی هیراد نشستم.

از زیر میز محکم به پای سارا زدم که با شدت به جلو خم شد و اخ ریزی گفت.

با لبخندی که از حرص زده بودم گفتم:

آسمان آبی دلم
-ای وای سارا جان مراقب باش.

سیامک:چی شد؟

سارا اروم و بریده گفت:

-هیچی...خوبم.

خداروشکری گفت.

-اینجا چیکار میکنین؟

سیامک:اومدیم یه گشتی بزنیم شما چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-خودت میدونی دیگه نپرس.

خندید. هیراد هم که معلوم بود از قبل خبر داشته ما اینجااییم، خندید و سری تکون داد.

-شما دو تا...باهم! خیلی عجیبه.

بالاخره به حرف اومد و گفت:

-منم تعجب کردم. فکر کردم تو میدونی!

چقدر خوب بود که اروم بود و به روی خودشم نمیآورد.

-نه نمیدونستم، اگر میدونستم که...

سیامک:حالا که بد نیست. یه دوستی سادس مثل باقی دوستا.

-بله بله موفق باشین.

سیامک تک خنده ای کرد و گفت:

-یه جووری میگی بله انگار تا حالا با کسی دوست نبودی؟

آسمان آبی دلم
اخمی کردم که سارا گفت:

-این؟ این پشه نر میبینه نزدیکش میگرخه، وای به حال دوستی. شما استثنایین واقعا. من اصلا روابطش رو با شما
میبینم چشمم چهار تا میشه.

سیامک و هیراد هر دو تعجب کرده بودن.

پسری نزدیکمون شد و سفارشاتمون رو گرفت.

اروم به سارا گفتم که حواسش به ساعت باشه و زود باید برگردیم. باشه ای گفت و بعد هم مشغول حرف زدن شدیم.

اون شب بدون هیچ حرفی گذشت. انگار نه انگار که حرفی زده شده بود.

تقریبا هم از استرسم برای فردا کم شده بود اما کی از فردا خبر داشت؟

صبح، زود تر از ساعت گوشیم بیدار شدم.

روی تشک نشستم و خمیازه ای کشیدم.

سارا: تا معدت و دیدم. اینجوری خمیازه نکشی جلوشون ها!

چون حواسم نبود که بیداره، از ترس صداهش، خمیازم نصفه کاره شد و دهنم باز موند.

بهم نگاهی کرد و خندید.

-تو کی بیدار شدی؟

سارا: همین الان، یکم زودتر از تو...

دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

از دیدن قیافه خودم خندم گرفتم.

لبام خشک شده بود و صورتم رنگ پریده بود. ماهامم توهم گره خورده و رو هوا بود.

آسمان آبی دلم

سریع ابی به صورتم زدم و بعدش دستای خیسم رو به موهام کشیدم تا پفشون بخوابه.

از دستشویی خارج شدم.

سارا مشغول جمع کردن رخت خواب ها بود.

سارا: نون دارین یا بریم بخریم؟

-اره فکر کنم داشته باشیم.

وارد اشپزخونه شدم. و فیریزر رو چک کردم.

با صدای بلند گفتم:

-اره سارا نون هست.

یهو سارا از پشت سرم گفت:

-چرا عربده میزنی؟

از جا پریدم و به عقب برگشتم.

-اینجا چیکار میکنی؟ کی رفتی تو اتاق و برگشتی؟

خندید و گفت:

-نرفتم که، موندم تو بقیه شونو جمع کنی.

همین جور که مشغول حرف زدن بودیم، صدای در به گوشم رسید.

سارا دستی به لباسش کشید و به سمت در رفت.

سارا: سلام خوبی؟ بفرما تو...

من هم به دنبال سارا از اشپزخونه خارج شدم و با دیدن الناز دم در تعجب کردم.

-سلام، خیر باشه. تو کجا اینجا کجا؟

آسمان آبی دلم
چشم غره ای رفت و گفت:

-علیک سلام. من نیام ببینمت تو که اصلا نمیای. گفتم پیام ببینمت شب نمیتونم...

لبخندی زدم و دعوتش کردم تو...

نگاهی به ساعت کردم. ماشالله خیلی هم سحر خیز بود. کله صبح اومده بود من و ببینه.

الناز: صبحونه نخوردین هنوز؟

خاله با هول و ولا از اتاق خارج شد.

خاله: چیشده سر صبح؟ (به الناز نگاه کرد) مادرت خوبه؟

الناز: ای وای شمام خواب بودین؟ شرمنده تورو خدا. بله مامان خوبن... من گفتم ریحانه رو شب نمیبینم صبح پیام
ببینمش.

خاله نفس راحتی کشید و سری تکون داد.

-خب خداروشکر. راحت باشین. صبحونه خوردین شماها؟

الناز اره ای گفت و منم سرم رو به معنی نه تکون دادم.

خاله وارد اشپزخونه شد و مشغول چایی دم کردن شد.

-بیا بشینیم.

الناز: نه مزاحمت نمیشم.

سارا: مزاحمت چیه! خب بیا بشین دیگه مگه نمیخواستی ببینیش؟

از حرف سارا خندم گرفت. یه جوری مهمون دعوت میکرد انگاری صاحب خونه بود.

-اره بشین خب. من که یه ساعت دیگه میرم.

خاله: بچه ها بیاین صبحونه!

آسمان آبی دلم
سارا با خوشحالی به طرف اشپزخونه رفت و پشت میز نشست.
سارا: من خیلی گشنه شدم. بفرمایید خواهش میکنم بفرمایید...
و سریع اول لقمه رو خورد.

رو به الناز گفتم:

-بیا دیگه حالا یه صبحونس همش! دوبار بخور امروز.

الناز: نه خب فقط میشینم کنار تون.

باشه ای گفتم و به سمت اشپزخونه هدایتش کردم.

-خاله بشین...

خاله لبخندی زد و گفت:

-نوش جونتون من روزه گرفتم.

سارا: وا، چه روزه مگه؟

خاله همینجور که داشت میرفت بیرون جوابش رو داد:

-روزه های قرضم رو گرفتم.

سارا اهانی گفت و دوباره مشغول شد.

با رفتن خاله الناز سریع نشست و به سمتم خم شد و گفت:

-خالم زنگ زد؟

لقمه تو دستم موند و با تعجب بهش نگاه کردم. اینم میدونست؟

-از کجا فهمیدی؟

چشمات رو گرد کرد و گفت:

آسمان آبی دلم

-ببخشیدا ولی هیراد پسر خالمه، خواهرم نداره من جای خواهرشم. پس طبیعتا هر چی بشه بهم میگه.

سارا با ذوق گفت:

-جدی؟ بگو ببینم ریحانه رو دوست داره؟

خنده نخودی کرد:

-ریحانه رو که همه دوست دارن، اونم جای خودش...

سارا: منظورن اون دوست داشتن نبود...

الناز شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم، یعنی خودش هم نمیدونه، گیج شده. (به من نگاه کرد) تو چی؟ قبول میکنی؟

لقم رو قورت دادم و گفتم:

-خب...نمیدونم چی بگم!

الناز لبخندی زد و گفت:

-نمیخواه چیزی بگی، خودم فهمیدم.

نمیدونستم چه حرکتی انجام بدم فقط تونستم برای هزارمین بار لبخند زدم.

دیگه حرفی درباره خاستگاری نزد و حرف های ساده رو پیش کشید و مشغول بحث باهم شدیم.

حاضر و آماده جلوی اینه واستادم. شالم رو کمی جلوتر کشیدم و برق لبم رو روی لبم زدم.

مانتوی سبز پررنگی با شلوار و شال سفید پوشیده بودم. وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

آسمان آبی دلم
-خب من برم دیگه...

الناز از جاش بلند شد و گفت:

-منم میرم. ببخشید سر صبح مزاحمتون شدم.

خاله: نه الناز جان خوشحال شدیم. (رو به من) توهم برو به سلامت مادر.

به سمتشون رفتم و گونه همشون رو بوسیدم.

سارا: کاری داشتین زنگ بزنی من پیام.

باشه ای گفتم و کتونی های سبزم رو پام کردم و همراه الناز از خونه بیرون زدیم.

-خب من میرم. خوب کاری کردی اومدی...

بغلم کرد و گفت:

-مواظب خودت باش. فردا شب میبینمت دیگه عروس خانم...

با خجالت خندیدم و گفتم:

-نگو اینجوری خجالت میکشم.

خندید و بار دیگه ازم خداحافظی کرد.

از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم...

سوار ماشین شدم و ماشین رو به حرکت دراوردم.

هنوز استرس داشتم. هیراد اولین خاستگار رسمی بود که میومد خونمون.

خندم گرفت. سارا همیشه می گفت "من و تو ترشیده ای چون تو سن ما همه پاشنه در خونشون ساییده میشه."

ولی برای من هیراد اولین بود و شایدم آخرین میشد...

آسمان آبی دلم
از این حرف حس خوبی پیدا کردم. لبخندی زدم و حرکت کردم.
پشت چراغ واستادم و ضبط رو روشن کردم.

هنوز کلی تا ساعت ده مونده بود... تقریباً نزدیک یه ربع.
شیشه ها رو بالا کشیدم و اهنگی رو با صدای بلند پلی کردم.

دست منیست فکرم سمتت میره وقتی نیستی دنیا دلگیره
از تو میگیرم جون تو کنارم بمون امشب...

دنیای من باتو مثل رویاست هر جا باشی زندگی اونجاست
از تو میگیرم جون تو کنارم بمون امشب...

برای چشای تو دلتنگم

بخاطر تو با تو میجنگم

هرچقد بد شی تورو میخوام

از دلم رد شی تورو میخوام

برای چشای تو دلتنگم

بخاطر تو با تو میجنگم

هرچقد بد شی تورو میخوام

از دلم رد شی تورو میخوام

بعد از یه ربع ماشین رو سر جای همیشگیش، یعنی جلوی در بوتیک پارک کردم. انگار امروز روی خودم حساس تر شده بودم. شیشه عطر رو از تو داشبورد بیرون اوردم و کمی به صورتم و نبض دستم زدم. دستی به شالم کشیدم و با برداشتن کیفم، از ماشین پیاده شدم.

از دور هیراد و سیامک رو دیدم که مشغول حرف زدن با مردی بودن.

اروم وارد شدم و سلامی دادم.

دلسا به سمتم اومد و جوابم رو داد.

دلسا: سلام عزیزم خوبی؟

به سمتش رفتم و گونش رو بوسیدم.

-مرسی گلم تو خوبی؟

سری تکون داد. سر جام نشستم. دولا شدم و کیفم رو کنار پام گذاشتم. تا سر بلند کردم نگاه خیره هیراد رو، روی خودم دیدم.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد. همین کارش باعث جلب توجه مرد شد.

هر سه به من خیره شدن.

از جا بلند شدم.

-سلام...

مرد: سلام خانم.

سیامک هم لبخندی زد و سلام ارومی گفت.

هیراد دستش رو روی بازوی مرد گذاشت و سمت من هدایتش کرد.

هیراد: آقای سجادی ایشون خانم رفیعی هستن. همکار جدیدمون.

آسمان آبی دلم
مرد سری تکون داد و گفت:

-خوشوقتم...

به لحظه هنگ کردم. والا ما همیشه خوشبختم میگفتیم. خوشوقتم رو نشنیده بودم.

منم لبخندی زدم و همون خوشبختم رو تکرار کردم.

بهش میخورد سی و هفت هشت سالش باشه. خوش پوش و خوش هیكل بود. قیافه سبزه و جذابی داشت. از چشم گرفتم و به هیراد نگاه کردم.

هیراد: سری پیش با کمک خانم رفیعی وسعیدی مانتو ها رو سفارش دادیم.

مرد خنده کوتاهی کرد و گفت:

-فهمیدم این سلیقتون نمیتونه کار دوتا مرد باشه. حس کردم که پای زن هام در میونه.

هیراد خندید و حرفی نزد.

مرد: خب من دیگه مزاحمت نمیشم. پس اینبارم از خانم ها کمک بگیر و بهترینها رو انتخاب کن.

هیراد: شما که همیشه بهترینی ولی چشم، حتما از شون کمک میگیرم.

مرد که حالا فهمیده بودم فامیلش سجادیه، از سیامک و ما هم خداحافظی کرد و از مغازه خارج شد.

با رفتنش سیامک خنده کنان پشت میزش رفت و گفت:

-اینم فهمید پای زنا وسطه، یعنی انقدر بد سلیقه ایم.

دلسا سریع جبهه گرفت و گفت:

-سامیار از سلیقتش کاملا مشخصه. منظورش با شماها بوده.

وبه خودش اشاره کرد.

خندیدم و حرفش رو با سر تایید کردم.

آسمان آبی دلم

هیراد هم خیلی خونسرد لبخندی زد، به من نگاه کرد و گفت:

-سلیقه منم که کاملا معلومه. (رو به سیامک) فقط تو مشکل داری.

دلسا با شک پرسید:

-شما از کجا سلیقت معلومه؟

از جوابی که ممکن بود بده، دلم لرزید و لبم رو گاز گرفتم.

هیراد: حالا... بالاخره زن میگیرم دیگه. معلوم میشه...

دلسا اهانی گفت و دیگه پیگیر موضوع نشد.

هیراد دوباره به من لبخند زد ولی با اومدن چند خانم و اقا به مغازه، لبخندش رو جمع کرد و مشغول کارش شد.

خسته و کوبیده از ماشین پیاده شدم.

با اینکه امروز انقدر هام بوتیک شلوغ نبود، ولی من به اندازه یه دنیا کار کردن خسته شده بودم؛ سر درد هم امونم رو بریده بود.

زنگ رو فشار دادم و بعد از چند ثانیه، در باز شد و وارد حیاط شدم.

بچه ها و سارا اون طرف حیاط مشغول دو چرخه بازی بودن.

با لبخند سمتشون رفتم.

-سلام...

هر سه به سمتم برگشتن.

نفس: وای خاله سلام.

و بعد پرید بغلم. بوسیدمش و به سمت نیما رفتم.

آسمان آبی دلم

-چطوری پسر...

-سلام خاله.

-خوبین؟ چه خبر؟

نفس با خوشحالی جیغی کشید و گفت:

-داییم اومده.

لبخندی زدم و گفتم:

-ا به سلامتی. بهش سلام برسون .

سارا اروم گفت:

-خجالت بکش، نمیگی هیراد ناراحت میشه؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که نیما اروم گفت:

-ما میدونیم...

سارا بلند خندید.

-چی رو میدونین؟

نفس همین طور که داشت سوار دوچرخه میشد گفت:

-اینکه قراره زن عمو هیراد بشی! من که خیلی خوشحالم...

تعجب من زیاد تر میشد و شدت خنده سارام بیشتر.

نیما با بغض گفت:

-قول بده عمو رو دوست داشته باشی.

یه لحظه هنگ کردم. نیما فقط شیش سالش بود و حرف از دوست داشتن میزد.

آسمان آبی دلم

نیما: من میدونستم بابام مامانم رو دوست نداره. واسه همین از هم جدا شدن. ولی عمو دوستت داره پس تو ازش جدا نمیشی.

از حرفش بغضم گرفت. چرا یه بچه به این کوچیکی باید این چیزا رو میدونست؟ چرا باید دلیل جدایی پدر و مادرش رو میدونست.

سارا هم مثل من بغض کرده بود.

-قربونت بشم. بابات حتما مامانت رو دوست داشته ولی به خاطر یه چیز دیگه جدا شدن.

نیما: پس چرا مامانم هر شب گریه میکنه؟

سارا: شاید دلش درد میکنه؟

با این حرفش از خنده ترکیدم. خدایی این چه حرفی بود؟

نیما هم خندید و بعدش از جاش بلند شد و دنبال نفس که مشغول بازی شده بود، رفت.

با رفتنش خندم بیشتر شد.

-دلش...درد..وای خدایا! سارا تو حیفی به خدا...

از خندم، خندش گرفت و گفت:

-خب چی بگم بهشون؟

-مطمئن باش بچه ای که این چیزا رو میدونه، حتما فهمیده مادرش از دل درد گریه نمیکنه.

سری از تایید تکون داد و گفت:

-بیا بریم دیگه. هوا جدیدا سرد هم شده، الان لرز کردم.

-اره دیگه اخرای مهرهه.

به سمت بچه ها رفتم.

آسمان آبی دلم

-بچه ها شمام برین تو. هوا سرده سرما میخورین...

باشه ای گفتن. باهاشون دست دادم و خدا حافظی کردم و با سارا به سمت خونه رفتیم.

وارد خونه که شدم، صدای قران خوندن خاله به گوشم رسید.

-تو حوصلت سر نرفت از صبح؟

در رو پشت سرش بست و گفت:

-نه اتفاقا خیلی هم خوش گذشت. نمیدونی تلپ شدن خونه کسی چقدر حال میده.

لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم.

خاله همچنان مشغول قران خوندن بود.

لباس هام رو، با لباس راحتی عوض کردم. کنار پای خاله نشستم.

-قبول باشه خاله خانم.

چشم از قرانش گرفت و بهم چشم دوخت.

-قبول حق باشه عزیزم. خسته نباشی.

لبخندی زدم و گونش رو بوسیدم.

بغض کرد و گفت:

-خواب مادرت رو دیدم. خوشحاله ریحانه خوشحاله.

از این حرفش، اشک تو چشمم جمع شد.

-خوبه که خوشحاله...فردا میرم یه سر بهش زهرا.

اشکاش که حالا روی گونش جاری شده بود رو پاک کرد و گفت:

آسمان آبی دلم

-ارزوی هر مادری سفید بختی و خوشبختی بچشه. هم مادرت دعوات میکنه هم من. الهی بخت بلند باشه.

اشکام رو پاک کردم و بغلش کردم.

-بابا من هنوز جواب مثبت ندادم که شماها مراسم وداع گرفتین.

خاله با لحن ارومی گفت:

-تو بیخود میکنی ردش کنی.

با تعجب ازش فاصله گرفتم و بهش چشم دوختم.

خاله: زیر و بم زندگیش رو دراوردم، بهتر از این گیرت نمیداد. هم اقاس، هم دستش تو جیب خودشه. تازه یکمم به خانوادش کمک میکنه. مشخصه مرده...

سارا که تازه از دستشویی بیرون اومده بود، وارد اتاق شد و روی تخت نشست.

سارا: بله ریحانه خانم، از صبح با حالت کلی اطلاعات ازش بدست آوردیم. از در و همسایه...

خندیدم و سری تکون دادم...

از اتمام حجتی که خاله کرد و وضع و اوضاعه حال و هوای خودم، جوابم مشخص بود.

آخر شب، موقع خواب یه پیام برام اومد. اونم از هیراد...

"سلام، ببخش که دیر وقت مزاحم شدم. فردا لازم نیست بیای بوتیک... فردا رو میتونم بهت مرخصی بدم چون دلالت موجه. فردا شب میبینمت..."

دلم از تصور فردا شب دوباره و دوباره لرزید. لبخندی زدم و گوشی رو کنار گذاشتم و با همون لبخندم چشمام گرم شد...

"دانای کل"

ریحانه صبح با صدای جارو برقی از خواب بیدار شد. با یاد اوری اینکه چه روز سختی رو در پیش رو داره، به سرعت از جا پرید و روی تخت نشست.

سارا پایین تخت، با وضع اسف باری خوابیده بود. لباسش تا نیمه های بدنش بالا رفته بود و دهنش کاملا باز بود. لگد ارومی با پاش، به پهلوئی سارا زد.

تنها عکس العمل سارا، اخی بود که اروم از گلوش خارج شد.

ریحانه بلند شد و با قدمی بلند از روش گذشت و طرف دیگش واستاد.

ریحانه: پاشو دیگه، کلی کار داریم.

سارا صورتش رو توی متکا فرو کرد و گفت:

-من نمیمونم شب...-

ریحانه خنده کوتاهی کرد و به سمت در اتاق رفت.

-اره منم گذاشتم تو نمونی...-

و از اتاق خارج شد.

پروین خانم با جدیت مشغول جارو کشیدن بود. با دیدن ریحانه دست از کار کشید و دست به کمر واستاد.

-خوبه بیدار شدی. صبحونت رو بخور بیا کمک...-

ریحانه لبخندی زد و سلام بلندی گفت.

پروین: علیک سلام. بدو مادر بدو... باید بری خرید.

ریحانه: چشم حالا شما اول بذار من برم خودم رو بسازم میام خدمتت.

پروین با چشمای گشاد شده گفت:

آسمان آبی دلم

-وا مگه معتادی که میخوای خودت رو بسازی؟

ریحانه اول کمی مکث کرد تا منظور پروین رو بفهمه و بعدش بلند خندید و گفت:

-منظورم اینه که میخوام برم دستشویی.

پروین اخمی کرد و گفت:

-باشه فهمیدم ولی دیگه این جور حرف نزنن ها! زشته...

ریحانه دوباره چشمی گفت و به طرف دستشویی رفت.

بعد از چند دقیقه مرتب از دستشویی خارج شد. چشمش به سارا افتاد که خوابالو روی مبل دراز کشیده بود و چرت

میزد. به سمتش رفت و گفت:

-پاشو من از دستشویی اومدم.

سارا لای چشمش رو باز کرد و از جاش بلند شد.

سارا:چه عجب، داشتم برات سند جور میکردم دیگه...

ریحانه خندید و به طرف اشپزخونه رفت. چایی برای خودش و سارا ریخت و پشت میز نشست.

پروین جارو رو جمع کرد و سر جاش گذاشت.

وارد اشپزخونه شد و دستمالی از تو کشو دراورد و گفت:

-بعد صبحونت یه گردگیری بکن بعدم با سارا برید این لیست رو بخارین.

ریحانه نگاه گذرای به لیست روی میز کرد و سری تگون داد.

سارا وارد اشپزخونه شد و گفت:

-خسته نباشی پروین خاله!

آسمان آبی دلم

پروین لبخندی بهش زد و سلامت باشی بهش گفت.

دختر مشغول خوردن شدن و پروین هم به کار هاش ادامه داد.

ریحانه مانتوی توسی بلندش رو تنش کرد و شال مشکی نازکی رو روی سرش انداخت. جلوی موهاش رو داخل شال فرو کرد و برق لب همیشگیش رو روی لباش کشید.

سارا حاضر و آماده وارد اتاق شد.

سارا: بیا این لیست و بزار تو کیفیت یادمون نره .

ریحانه چشم از اینه گرفت و به سمت سارا برگشت.

ریحانه: کیف مشکیم رو از تو کمدم در بیار و بزارش اون تو...

سارا کاری که ریحانه گفت رو انجام داد.

سارا: بجم دیگه... ظهر شد الان تر بار میبندد!

ریحانه: چشم. حالا قراره چی بخریم؟

سارا لیست رو نگاه کرد و از روش خواند.

سارا: یک کیلو سیب، یک کیلو نارنگی، چند تا خرما، موز و یک کیلو خیار و ...

ریحانه: خب بسه دیگه. فهمیدم، باید کل تره بار رو بار کنیم...

ریحانه کیف رو از سارا گرفت و گوشه و کیف پولش رو داخلش انداخت.

از اتاق خارج شد و از پروین که داخل آشپزخونه مشغول درست کردن الویه برای ناهار بود، خداحافظی کرد.

از خونه خارج شدن و سوار ماشین، به طرف تره بار رفتن.

هیراد وارد اتاق پدرش شد.

محمد اقا: بیا بشین کارت دارم.

هیراد با استرس کنار صندلی چرخدار پدرش و استاد.

محمد اقا دستش رو گرفت و روی مبل تکی کنار میز نشوندش.

محمد اقا: باید یه چیزی رو بهت بگم، قبل از اینکه در دسر بشه.

این حرفش، حال هیراد رو بدتر کرد.

محمد اقا: عمت داره میاد اینجا، با توپ پر هم داره میاد. مادرت بهش گفته...

هیراد از جاش بلند شد و دستش رو جلوی دهنش گذاشت.

هیراد: بدبخت شدم که... میخواد بیاد دعوا؟

محمد اقا خندید و گفت:

-این چه قیافه ایه که تو گرفتی پسر... آگه از خودت مطمئنی، این استرست بی خوده.

هیراد: از مامان میترسم، میدونم آخر یه کاری می کنه.

محمد اقا ویلچرش رو حرکت داد و به سمت کتاب خونش رفت.

محمد اقا: مادرت اگر از طرف عمت پر نشه، در دسری درست نمی کنه اما...

هنوز جمله پدرش کامل نشده بود که صدای زنگ به گوش هر دو رسید...

آسمان آبی دلم
هیراد با عجله از اتاق خارج شد.

مادرش از اشپزخونه بیرون اومد و خیلی خونسرد در رو باز کرد.

هیراد:مامان اخی این چه کاریه؟

شیرین به سمتش برگشت و گفت:

-نکنه توقع داشتی کلا بهشون نگیم؟ها؟

هیراد از تاسف سری تکون داد. همون موقع مهین با عصبانیت وارد خونه شد.

محمد اقا از اتاق بیرون اومد و به سمت خواهرش رفت.

محمد اقا:سلام مهین، خوش اومدی.

هیراد اروم سلام ریز لبی گفت که خودش هم به سختی صداش رو شنید.

مهین:چه سلامی، چه خوش اومدنی؟این رسمشه؟اینه حق خواهر برادری؟مگه بچه من علاف اینه که یه روز برگرده
بگه هما رو نمیخوام؟ها؟

شیرین سمتش رفت و شونه هاش رو گرفت و گفت:

-مهین جان اروم باش. حالا یه اشتباهی شده، فوقش میریم بعدم میگیم پشیمون شدیم.

هیراد با تعجب به مادرش نگاه کرد.

هیراد:مامان چی میگی؟

شیرین چشم غره ای بهش رفت.

مهین:بیا شیرین خانم، تحویل بگیر...

مهین رو به هیراد ادامه داد:

-تو که دختر من و نمیخواستی بیخود کردی دلخوشش کردی! بچم افسرده شده. از دیروز یه چشمش خونه یه چشمش اشک... تو چقدر بی رحمی هیراد چقدر.

هیراد که توقع این حرف هارو نداشت مخصوصا درباره بی رحمی، با عصبانیت سمتشون رفت و با صدای بلند گفت:

-من دلش رو خوش کردم؟ تا حالا ازش پرسیدی هر بار که بیرون میرفتیم بهش چی میگفتم؟ من از اولم بهش گفته بودم نمیخوامش، گفته بودم دل نبند. دیگه تقصیر من نیست که افسرده شده. تقصیر خودش، خودش کرده. من حرفام رو هر بار بهش میزدم، حالا اون گوش نمیکرده من مسئولش نیستم. بعدم اگر بی رحم بودم باهانش ازدواج میکردم بعد از یه مدتم طلاقش میدادم. واسه من انقدر بد همیشه که، واسه اون که اوضاع خراب میشه. اون که مهر مطلقه بودن بهش میخوره. این حرفا رو نزن عمه، حتی خودتم میدونستی من هما رو نمیخوام.

مهین از کوره در رفت و با عصبانیت جیغ کشید و گفت:

-خیلی نامردی، بد کردی در حقش. حیف همای من که توی بی معرفت رو دوست داشت! حیف... فقط بدون هر جای دنیا که باشی اه بچه من پشتته. این و بدون...

و بعد از این حرف بدون توجه به اصرار های شیرین و حرف های برادرش، از خونه بیرون زد.

هیراد ناراحت و عصبی وسط هال و استاده بود. شیرین بعد از اینکه از رفتن مهین، خیالش راحت شد و عصبانیت سمت هیراد برگشت و بلند داد کشید:

-کی تا حالا بهت یاد دادم این جووری با بزرگتر از خودت حرف بزنی؟ تو هنوز این چیزا رو بلد نیستی اون وقت زن میخوای؟ من بمیرم پام و تو خونه اونا نمیزارم، زنگ بزن کنسلش کن. از اول هم قرار بود شبش چهار تا چیز بارشون کنم تا حساب کار دستشون بیاد و بکشن کنار ولی میبینم بهتره خودم و کوچیک نکنم و کلا نرم.

هیراد شوکه فقط به حرف های مادرش گوش میداد. اصلا فکرش رو هم نمیکرد تا این حد شیرین مخالف این ازدواج باشه.

محمد اقا ویلچرش رو به سمت شیرین حرکت داد و گفت:

-حتما فکر کردی من میزاشتم هر چی دلت خواست بهشون بگی؟ شیرین به چیت مینازی؟ تو فکر خوشبختی بچتی یا حرف مفت مردم!؟ مهین حرف زیاد میزنه تو چرا جو میگیری زن؟ تو الان فکر کردی هما حالش بده؟ اون از من و تو حالش بهتره. تو جدیشون نگیر. الانم خون به جیگر هیراد نکن. با ما میای، اونجا حرفم نمیزنی، بعدم بر میگردی! شیرین با بغض گفت:

-محمد تو میفهمی؟ اون به دردش نمیخوره. حس بدی بهش دارم، من راضی نیستم.

هیراد از عصبانیت پلک محکمی زد و نفس عمیقی کشید. نمیفهمید چرا مادر انقدر به ریحانه حساسه.

با صدایی که از ناراحتی گرفته شده بود گفت:

-باشه نیا، خودم میرم ولی اگه از این در برم بیرون دیگه من و نمیبینی. یه بارم که شده باب دل من کارات و جور کن. یه بار...دیگه نمیزارم فرصت های زندگی از بین بره.

و بعد از حرفش از خونه بیرون رفت.

محمد اقا از تاسف برای زنش سری تگون داد و گفت:

-شیرین چرا اینجوری میکنی؟ قضیه مهشید رو یاد رفت؟ یادت نیست چقدر التماس کرد تا راضیت کنه؟ انقدر دست دست کردی و راضی نشدی تا دختره رفت نامزد دوستش شد هیرادم بدترین ضربه رو خورد. حالا که دوباره دلبسته شده، اونم دلبسته دختر به این خوبی دوباره پا پیچش نشو. زندگیش رو خراب نکن این دیگه زن بگیر نیست ها...

شیرین با گریه روی مبل نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت.

محمد اقا با یاد اوری گذشته تلخی که هیراد گذرونده بود حالش گرفته شد. فقط اون بود که میدونست هیراد چه سختی رو کشیده. فقط پدرش بود که خبر داشت هیراد برای از دست دادن مهشید چقدر گریه کرده بود. اون هم پیش پدرش...

اشوبی که تو دل هیراد بود حالش رو بدتر کرد. روی صندلی کنار درخت نشست. اون هم مثل پدرش، یاد مهشید خدا بیامرز افتاده بود. مهشیدی که برای هیراد عزیز شده بود ولی اخر قسمت سعید شد.

اون روز نحس رو یادش اومد که مهشید با بغض آخرین حرف رو بهش زد:

آسمان آبی دلم

"تو آگه من و میخواستنی بعد سه سال یه حرکتی می کردی، من نمیتونم امید واهی داشته باشم. من... به خاستگاری سعید جواب مثبت دادم."

سرش رو تکون داد تا صداها ازش دور بشه. الان مهشید و مادرش مهم نبودن، فقط فقط ریحانه مهم بود. ریحانه بود که تونست دوباره قلب هیراد رو به تپش بندازه.

پای حرفش بود، اگر شیرین نمیومد، هیراد خودش تنها میرفت.

هیراد ریحانه رو جور دیگه ای دوست داشت...

ریحانه پلاستیک هارو گوشه اشپز خونه گذاشت و از خستگی روی صندلی نشست.

ریحانه: وای خاله، چرا انقدر خرید داشتی!؟

پروین آخرین ذکر تسبیحش رو گفت و اون رو کنار مهرش گذاشت. از جاش بلند شد و با چادر سفیدش، به طرف ریحانه و سارا رفت.

پروین: ببخشید که لازم داشتیم، بیخود که نگرفتم. دیگه خاستگاره باید تحویلش گرفت...

ریحانه دوباره از فکر دیدن هیراد اونم تو نقش متفاوت، لبخند شیرینی زد.

سارا با خنده گفت:

-نیشتم خوب بازه...

ریحانه سریع لبخندش رو جمع کرد و چشم غره ای بهش رفت.

آسمان آبی دلم
پروین مشکوک به ریحانه نگاه کرد و گفت:

-کننه باهات دوست بودی؟

ریحانه با چشمای درشت شده گفت:

-نه به خدا...دوست چیه؟

پروین خدا کنه ای زیر لب زمزمه کرد و مشغول جمع کردن جا نمازش شد.

ریحانه از جا بلند شد و رو به سارا گفت:

-میای بریم بهشت زهرا؟

سارا که مشغول آب خوردن بود، لیوانش رو توی سینک گذاشت و باشه ای گفت.

ریحانه از جاش بلند شد و رو به پروین گفت:

-خاله ما میریم بهشت زهرا زود بر میگردیم...

پروین با دو دلی گفت:

-میخوای نرو...!جمعه باهم میریم.

ریحانه کیفش رو برداشت و گفت:

-خب جمعه هم میریم، اگه الان نرم دلم اروم نمیشه.

پروین ناچار قبول کرد و ریحانه و سارا از خونه خارج شدن و به سمت بهشت زهرا رفتن...

هیراد با صدای زنگ موبایل، از تختش بلند شد و موبایلش رو از روی دراور برداشت و جواب داد:

-بله...

آسمان آبی دلم
سیامک با خنده جواب داد:

-این چه صدایه اقا داماد، تو الان باید شاد باشی، چته؟

هیراد پوزخندی زد و گفت:

-تو دعا کن من برم خاستگاری، داماد شدنم پیشکش...

سیامک: دِ بیا...باز چی شده؟

هیراد: اوضاع بدجور توهمه!

سیامک نگران گفت:

-من نزدیک خونتونم، بیا بیرون بریم یه گشتی بزنیم ببینیم دنیا دست کیه...

هیراد لبخندی زد. سیامک همیشه بود، هم تو شادیا هم تو غم.

-بیا دم درم...

و قطع کرد.

از جاش بلند شد. دستی به موها و لباساش

کشید و از اتاق بیرون رفت.

محمد اقا در حال دیدن تلویزیون بود و شیرین هم شال گردنی رو سر انداخته بود و میبافت.

هیراد با صدای ارومی گفت:

-من میرم، خدافظ.

شیرین ته دلش خالی شد. از رفتنش ترسید و گفت:

-کجا؟

آسمان آبی دلم

هیراد که این رو حس کرده بود، پوزخندی زد و گفت:

-نترس، هنوز تا شب وقت هست، گفتم اگه نیای خودم میرم...

پدرش، با اخطار اسمش رو صدا کرد:

-هیراد. حواست به حرفات باشه...

هیراد باشه ای گفت و رفت.

بعد از چند دقیقه، سیامک جلوی پاش ترمز کرد. هیراد ماشین رو دور زد و سوار شد.

هر دو بهم سلام کردن. سیامک بدون هیچ حرفی راه افتاد. فهمیده بود اوضاع خراب تر از اون چیزیه که فکرش رو میکرد.

هیراد: دوباره داره مثل جریان مهشید میشه. ولی اینبار تا تهش رو میرم. حتی شده تنهایی...

سیامک: باز مخالفه؟ مگه نگفتی راضی شده؟

هیراد سری تکون داد و جریان رو براش تعریف کرد. سیامک هم دلش برای هیراد سوخت... هیراد تازه از فکر مهشید دور شده بود. دو سال بود که به زندگی عادی برگشته بود. با اینکه خیلی از نظر احساسی جلو نرفته بود ولی برای یه مرد، سخته دل کندن از کسی که بهش امیدوار بودی.

سیامک دستش رو روی پای هیراد کوبوند و گفت:

-نترس، اگه حقت باشه درست میشه.

هیراد: اگر نباشه حقم و میگیرم.

این حرفش سیامک رو از احساساتش مطمئن کرد. بهش فهموند که ریحانه با همه، حتی مهشید، فرق داره.

سیامک گوشه خلوتی نگه داشت. به سمت هیراد برگشت و گفت:

-تو میگی از ریحانه نمیگذری، از طرف دیگم نمیتونی مامانت و ول کنی و بری... پس دنبال یه راهی باش که بتونی هر دو تاشون و داشته باشی...

آسمان آبی دلم
هیراد نا امید به سمتش برگشت و گفت:

-چه راهی؟ راهی نیست، ماشالله عمم انقدر نفوذ داره رو مامانم که نذاره من اروم باشم!

سیامک: ولی مامانت اونقدرام بی تفاوت نیست که از خوشبختیت بگذره. واسه بدست آوردن ریحانه خیلی تلاش کنی چون مامانت... به این راحتیا وانمیده.

هیراد سری تکون داد.

هیراد: بهش گفتم دیگه، اگه امشب نیاد منم دیگه خونه نمیرم.

سیامک: تا کی؟ میخوای تا ابد بیرون بمونی؟

هیراد نمیدونمی گفت و به جلو خیره شد. تو بد مخمصه ای گیر کرده بود. دلش هم نمیومد مادرش ناراحت باشه از طرفی ریحانرو هم نمیخواست از دست بده.

سارا نگاهی به ساعتش انداخت و به سمت ریحانه رفت.

ریحانه نشسته بود و ایت الکرسی رو برای مادرش میخوند و اروم اشک میریخت.

سارا دلش ضعف رفت. هم برای تنهایی دوستش هم خودش...

سارا: ریحانه جان دیر شد. ساعت چهاره.

ریحانه اشکاش رو پاک کرد و از جا بلند شد.

آسمان آبی دلم
کنار قبر واستاد و گفت:

-مامان برام خیلی دعا کن، خیلی...

انقدر این حرفش رو با سوز گفت که دل سارا رو آتیش زد.

سارا نفس عمیقی کشید تا اشکاش جاری نشن.

سریع بازوی ریحانه رو گرفت و گفت:

-بسه دیگه بریم.

و هر دو به طرف خونه حرکت کردند.

اما اینبار دل هر دو تاشون بدجور شور میزد...

از ماشین پیاده شد و از سیامک تشکر و خدافظی کرد.

کلید انداخت و وارد شد. سر درد شدیدی گرفته بود.

از حیاط گذشت و اروم در ورودی رو باز کرد و رفت داخل.

پدرش که سرگرم لپتاپش بود، با اومدن هیراد، چشم از لپتاپ رفت و بهش خیره شد.

هیراد: سلام...

محمد اقا عینکش رو درآورد و روی میز گذاشت.

آسمان آبی دلم
محمد اقا: سلام. بیا اینجا...

هیراد نچی زیر لب گفت و سمت پدرش رفت.

هیراد: بله بفرمایید.

محمد اقا: تو بچه نیستی که من بخوام این چیزا رو بهت بگم، ولی حق نداری با مادرت اینجوری صحبت کنی؛ هر چقدرم که اشتباه بگه و تو رو به حال خودت نزاره.

هیراد با صدای کنترل شده ای روی مبل کنار پدرش نشست و گفت:

ا- حالا من مقصر شدم؟ من نمیزارم دیگه تو این مسئله دخالت کنه. همون یه بار بس بود.

محمد اقا: د اخه اگر با مهشید ازدواج میکردی که تهشم دختره میمرد! پس خدارو شکر کن که مادرت نداشت.

هیراد پوزخندی زد و گفت:

اها پس اینم قراره بمیره؟

و تو دلش خدا نکنه گفت.

محمد اقا: نخیر قرار نیست همه مثل مهشید باشن. من دارم میگم حق نداری با مادرت به خاطر یه غریبه اینجوری رفتار کنی.

هیراد بی توجه گفت:

ا- امشب نمیاد خاستگاری نه؟

محمد اقا سرش رو توی لپتاپ فرو برد و گفت:

تو که رفتی کلی گریه کرد. بعدم از سردرد زیاد رفته خوابیده. اگرم نیومد، نیومد دیگه؛ رفتیم اونجا راستش رو به ریحانه اینا میگی.

هیراد از اینکه پدرش قرار بود باهاش بیاد و تنهای تنها نبود، ذوق کرد.

هیراد: یعنی بگیم ببخشید مادرم از شما خوشش نمیاد؟

آسمان آبی دلم

محمدافا یکم فکر کرد. قطعا اینجوری نمیشه گفت ولی...

محمدافا: بالاخره میفهمن که چرا نیومده، اگرم راضی به اومدن بشه خودش اونجا حرفش رو میزنه.

میخواهی تو زنگ بزنی به ریحانه، بگو اینجوریه ولی حتما بگی که ما میایم. یه وقت فکر نکنن پشیمون شدیم.

هیراد یکم صبر کرد. با اینکه دلش راضی نبود ولی چاره ایم نبود.

باشه ارومی گفت و به سمت اتاق رفت.

اصلا نمیدونست چی باید بگه و از کجا شروع کنه...

روی تخت نشست و شماره ریحانه رو گرفت. منتظر شد...

ریحانه که مشغول جمع کردی خونه بود، سریع دست از کار کشید و به سمت گوشی رفت اما با دیدن شماره هیراد، ضربان قلبش اوج گرفت.

با استرس به سمت سارا رفت و محکم پاش رو روی جارو کوبید تا خاموش شه.

سارا متعجب به سمتش برگشت.

تا اومد بهش حرفی بزنه تا دیدن قیافه خوشحال و خندون ریحانه، سکوت کرد و بهش خیره شد.

ریحانه نفس رو فوت کرد بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-بله بفرمایید؟

صدای هیراد تو گوشش پیچید:

-سلام خوبی؟

ریحانه: بله شما خوبی؟

هیراد اهی کشید و گفت:

-ممنون. چیکار میکنی؟

آسمان آبی دلم

ریحانه که تعجب کرده بود ، روی مبل نشست و ادامه داد:

-هیچ کار، نشسته بودم.

هیراد:آماده شدی؟

ریحانه خجالت زده و اروم گفت:

-هنوز نه.

هیراد:ببین باید یه چیزی رو بگم.

این لحنش شور به دل ریحانه انداخت.

ریحانه:چیشده؟

هیراد نفسی گرفت و گفت:

-مامانم...امشب نمیاد.

تا این رو گفت، ریحانه عین برق گرفته ها از جا پرید.

ریحانه:یعنی چی نمیاد؟ یعنی...

هیراد از اینکه ریحانه بخواد برنامه رو بهم بزنه ترسید و سریع گفت:

-نه نه ببین، نمیدونم چطور بگم بهت. راضی میشه ولی طول میکشه. منم نخواستم امشب برنامه بهم بخوره. با بابام میایم.

ریحانه که توقع این برخورد و تصمیم رو از شیرین خانم نداشت، ناراحت و دلخور گفت:

-به نظر من اومدنتون بی فایده. وقتی مادرت راضی نیست، پس ما اگر بخوایم نمیتونیم...

هیراد سریع نکته حرف ریحانه رو گرفت و گفت:

-تو فقط بخواه...اون با من. راضیش میکنم.

آسمان آبی دلم

ریحانه وسط اون همه ناراحتیش، از حرف لبخندی زد و دلش گرم شد.

ریحانه: الان بحث خواستن و نخواستن من نیست. مادرت من رو دوست نداره این خیلی موضوع مهمیه.

هیراد که از طرف ریحانه خیالش کاملا راحت شده بود، روی تختش دراز کشید و گفت:

-چرا اتفاقا بحث خواستن توعه الان. مادرمم گفتم که، درست میشه.

ریحانه پلک محکمی زد و نشست.

در این بین سارا فقط به حرکات ریحانه خیره بود و منتظر بود تا قطع کنه و بفهمه هیراد چی میگه.

ریحانه: من... نمیدونم چی بگم. الان من این موضوع رو میدونم و فوقش باهاش کنار اومدم، خالم چی؟ اون و چطوری راضی میکنی؟

هیراد: اوووو حالا تو خودت اوکی رو بده تا خالت.

ریحانه برای اینکه ضد حالی هم بهش بزنه گفت:

-شما دلت رو خوش نکن، خالم بگه نه یعنی نه! حواست باشه.

هیراد خندش گرفت و گفت:

-نمیزاری خالم خوب باشه ها، ببین! حالا ما میایم وقتی رسیدیم اونجا بابام برای خالت توضیح میده، ماهم میریم بیرون باهم سنگامون رو وا بکنیم.

ریحانه از این همه خوش خیالی هیراد خندش گرفت.

ریحانه: باشه. ایشالله که همین طوری بشه. ولی...

هیراد سریع وسط حرفش پرید و گفت:

-جان من تو خودت راضی؟ من دلخوش باشم؟

آسمان آبی دلم

ریحانه: کسی از پشت تلفن جواب نمیده. منم هر وقت ازم خاستگاری رسمی شد جواب میدم.

با خارج شدن پروین از اتاق، ریحانه سریع گفت:

-باشه دیگه، من فردا میبینمت دلسا جان، خالم کارم داره. فعلا...

هیراد که دو هزاریش افتاده بود، برای اینکه ریحانه رو از اون حالت ناراحتی در بیاره با صدای ارومی گفت:

-باشه عزیزم، میبینمت خوشگلم.

دلش رفت... انقدر قلبش لرزید که چشماش رو بست و لبخند زد.

تلفن قطع شد اما ریحانه تو فضا بود.

پروین که چیزی رو متوجه نشده بود با دیدن لبخند ریحانه، خوشحال شد.

پروین: چیشده؟

سارا که حرف اخر هیراد رو شنیده بود، با خیال راحت سر کارش رفت.

ریحانه سعی کرد مثبت فکر کنه و حالش رو بد نکنه.

ریحانه: هیچی، خیره؛ فقط دعا کن به خوشی تموم شه.

پروین گنگ نگاهی بهش کرد و آمینی زیر لب گفت.

با استرس جلو اینه و ایستاد. دستی به لباس گلبهیش کشید. روسری سفیدش رو روی سرش مرتب کرد و رژ لب

صورتیش رو با برق لب عوض کرد و اون رو روی لبش زد.

سارا وارد اتاق شد و با دیدن ریحانه، سوتی زد و به سمتش اومد. اروم به پشتش کوبید و گفت:

-گلم شماره ای، چیزی میزی خواستی خودم هستم.

ریحانه خندون سمتش اومد و انگشت اشارش رو توی شکم سارا فرو کرد. سارا سریع عقب کشید و تسلیم شد.

آسمان آبی دلم
سارا: ساعت هفته، دیگه میان همین الانا...

ریحانه لبخند پر استرسی زد.

سارا: واقعا نمیدونم چی بگم! رفتار حالت رو نمیتونم پیش بینی کنم. هر چیزی ممکنه.

ریحانه نفسش رو با شدت خارج کرد و دستش رو به صورتش کشید.

میدونم ارومی رو لب زد.

سارا: حداقل یه چیزی میمالیدی به خودت... فقط برق لب زدی.

ریحانه چشم غره ای رفت و گفت:

-قراره باباش من و بیینه، ارایش شدم به چه دردشون میخوره؟

سارا: باباش چیکارس؟ خودش مهمه بابا.

ریحانه با حالت خبیثانه ای گفت:

-خودش که پسندیده.

سارا سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

ریحانه عطری که به تازگی سارا براش خریده بود و تا به حال استفاده نکرده بود رو رو مچ دست و گردنش زد.

نفس عمیقی کشید و با لبخند از اتاق خارج شد.

حاضر و آماده، نشسته بود و منتظر پدرش بود.

شیرین با ابروهای درهم و صورت ناراحت، رو به تلویزیون نشسته بود و با اعصانیت، دکمه های کنترل رو فشار میداد تا شبکه ها جا به جا بشن.

محمد اقا از اتاق بیرون اومد و کتش رو سمت هیراد گرفت.

محمد اقا: اینو بگیر بیا کمکم کن بیوشم. گیر میکنه به پشتی این چرخ دستم نمیرسه بهش...

هیراد سریع از جا بلند شد و کمک پدرش رفت.

آخر شیرین به حرف اومد و گفت:

-تو هم میری؟

محمد اقا دلخور نگاهی بهش کرد.

محمد اقا: نرم؟

شیرین: حداقل پشت من باش. زشته تو بری من نیام. بد میشه...

محمد اقا بی تفاوت سرش رو برگردوند و کرواتش رو صاف کرد و لبه های کتش که تن کرده بود رو بهم نزدیک کرد.

محمد اقا: اگه زشته میتونی تو هم بیای که قشنگ شه. بعدم قراره بگم چرا نیومدی...

شیرین از جا پرید و سمتشون اومد.

شیرین: ااا خجالت بکش چی میخوای بگی؟ میخوای خرابم کنی؟ لازم نکرده.

هیراد با صدای اروم گفت:

آسمان آبی دلم

- پس بیا...

شیرین چشم غره رفت.

شیرین: اگه بگه نه چی؟ اون وقت سنگ رو یخ میشم!

هیراد: وای مامان، مگه قراره من و رو هوا بزنی؟ شاید خوشش نیاد.

شیرین اروم به سمت اتاق برگشت تا حاضر بشه. همین طور هم ادامه داد:

- بیخود، بهش بگو حالا که داریم میریم دنبال جواب مثبت میریم. دیگه عهد قجر نیست که دختره نتونه انتخاب کنه. ماشالله ننه بابام نداره که مانعش بشن.

هیراد از این حرف مادرش گر گرفت و اومد جوابش رو بده که با اشاره پدرش ساکت شد و پا به زمین کوبید.

هیراد: گاهی بدجور میره رو مخم.

محمد اقا: دا درست حرف بزنی.

هیراد سری تکون داد و از خونه بیرون رفت.

در حیاط رو باز کرد و ماشین رو بیرون برد و منتظر شد.

چرا حس خواستگاری رفتن نداشت؟ یعنی واقعا همه همینجوری میرفتن خواستگاری؟ انقدر پشتش داستان بود؟؟

با باز شدن در ماشین، نگاهی به مادرش کرد.

شیرین: بیا برو کمک بابات.

از ماشین پیاده شد و سمت پدرش رفت.

در جلو رو باز کرد و پدرش رو از کمر بلند کرد و روی صندلی ماشین نشوندش.

آسمان آبی دلم
محمدافا تشکر کرد و هیراد با لبخند در رو بست.

شیرین هم همراه هیراد سوار شد.

ماشین تو سکوت بود و فقط گاهی صدای غر غر شیرین به گوش هیراد می رسید.

هیراد فقط صبر می کرد و حرفی نمی زد. با اینکه حق حرف زدن هم نداشت، بالاخره شیرین مادرش بود و حقی به گردنش داشت: هر چند مادر عجولی بود.

ریحانه با استرس روی مبل نشسته بود و پوست لبش رو میکند.

پروین هم رو صندلی میز ناهار خوری نشسته بود و قران میخوند.

با صدای جیغ سارا هر دو پریدند.

سارا: نکن لامصب خون زد بیرون از لب.

ریحانه که توقع این جیغ و داد رو نداشت سریع دستش رو عقب کشید و اروم گرفت.

تا اینکه... زنگ به صدا درومد.

آسمان آبی دلم
ضربان قلبش روی هزار بود.

باورش نمی شد! این همه ترس، اضطراب و استرس یک جا بهش وارد شده بود. دستای سردش رو از هم جدا کرد و به لباسش کشید.

پروین سریع کتاب دعاش رو توی کشوی اشپزخونه جا داد و سریع چادر نو آبی رنگش رو سر کرد.

سارا هم مثل بقیه یه هول و ولا افتاده بود. به سمت ریحانه رفت و گفت:

-حضورم اینجا اضافه.

ریحانه لبخندی زد تا هم استرسش کم بشه هم اینکه سارا رو از بودنش مطمئن کنه.

ریحانه:حضورت قوت قلب بزرگی برای منه.

هر دو خندیدن و با اشاره پروین، گوشه هال وایستادن و منتظر شدن.

ریحانه از شنیدن صدای محکم و مردونه هیراد، که با خوشحالی با خاله سلام و احوال پرسی میکرد، دلش لرزید.

لبخندی روی لب هاش جا خوش کرد. تا حالا هم صداش انقدر گیرا بود؟ یا امروز زیادی جذاب شده بود.

با ورود شیرین، چشم های سارا و ریحانه از شدت تعجب گشاد شد.

شیرین با قیافه عبوس، با پروین سلام و علیکی کرد و وارد شد.

اولین خراب کاری موقعی بود که شیرین گفت:

-علیک سلام.

این حرفش رنگ از صورت ریحانه پروند.

هول شده و با ترس سلام کرد:

-س..لام. ببخشید من...

شیرین ازش چشم گرفت و گفت:

بغض گلوی ریحانه رو گرفت. سارا هم سلام کرد.

ریحانه جلو رفت و به محمد اقا هم سلام کرد. اون هم با مهریونی ذاتیش جوابش رو داد.

وقتی چشمش به هیراد افتاد، لحظه ای نفسش گرفت. چه کرده بود!

موهایش رو به بالا شونه کرده بود و کت شلوار سرمه ای پوشیده بود. هیراد لبخندی زد و سلام کرد.

ریحانه سریع جواب داد و از خجالت سرخ شد. فکر می کرد که هیراد متوجه خیرگیش شده اما هیراد هم همین وضع

رو داشت. هیراد هم دلش لرزیده بود از دیدن ریحانه تو اون لباس رسمی به عنوان عروس آینده خودش...

یکم خودخواه بود و عجول و این از خاصیت های عشق بود.

تو این مراسم خاستگاری، حرفی از اب و هوا زده نشد، از اقتصاد کشور حرفی گفته نشد و حتی کسی رقبتی هم نشون نداد.

محمد اقا همون اول موضوع رو پیش کشیده و نظر پروین رو پرسیده بود.

پروین خنده ای کرده بود و گفته بود "من خوشبختی ریحانه رو میخوام و نظر خودش اولویت اوله"

و این حرفش هیراد و پدرش رو امید وار و شیرین رو ناامید کرده بود.

ریحانه لبخندی از سر ذوق زد. این حرف خالش کار رو به سره کرده بود.

محمد اقا هم خنده کوتاهی کرد و گفت:

-خب پس شما راضین، ما حرفامون رو میزنیم تا اون موقع هم بچه ها برن باهم گپ و گفتی داشته باشن. مشکلی که نیست؟

آسمان آبی دلم

پروین: خیر شما اختیار دارین. (روبه ریحانه) دخترم هر جا راحتین میتونین برین...

هیراد از جا بلند شد و گفت:

- پس اگه اشکالی نداره بریم حیاط...

بقیه حرفی نزدن و ریحانه هم از جا بلند شد. با اجازه ای گفت و هر دو به سمت در خونه رفتن...

"ریحانه"

سندلیش رو کنار تاب گذاشت. تعارف کرد اول من بشینم.

لبخندی زدم و روی تشک خنک تاب نشستم. اون هم روبه روم نشست و متقابلا لبخند زد.

نمیدونستم من اول باید شروع کنم یا اون!

هیراد: خب... چی باید بگیم؟

خندیدم و اروم گفتم:

- نمی دونم.

هیراد: تجربیش رو نداشتی؟

به چشمای براق و مشکی هیراد خیره شدم. سری به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- شما اولین خواستگار رسمی هستی که پات به خونمون باز شده...

هیرادم خندید و گفت:

- خوبه خوبه، ان شالله اخریش هم میشم.

آسمان آبی دلم
دیگه روم نمیشد آمین رو به زبون بیارم. فقط لبخندی زدم.

-خب پرسین...

هیراد: من واقعا نمیدونم چی پرسم. مثلاً باید پرسم رنگ مورد علاقت؟

-همه رنگا رو دوست دارم.

هیراد: غذا؟

واقعا خنده دار بود.

هیراد: چرا میخندی؟

-اخره این سوالا کلیشه ایه.

هیراد: تو بهتر بلدی تو پرس.

نفسی کشیدم و گفتم:

-مامانت... چطوری اینجاس؟

هیراد: چطوریش مهم نیست فقط باید همین جوری نگاهش دارم.

-وقتی راضی نیست این وصلت، وصلت خوبی نمیشه. چون اون جوری من و شیرین خانم همش در حال...

هیراد: بهت نمیخوره دعوایی باشی...!

-نیستم ولی اون موضوعش فرق داره.

هیراد: مامانم کینه ای نیست... کلاً روی من حساسه.

واقعا جاش بود بگم بده اون هندونه های زیر بغلت رو به من! ولی نگفتم.

-بله درسته...

هیراد: چرا دوست پسر نداشتی؟

آسمان آبی دلم
از سوالش شوکه شدم.

-چون...اعتقادی نداشتم بهش. برای من اولین بار ها خیلی اهمیت داره.

هیراد:اولین بار ها؟

-اره...دلم میخواد همه چیز رو اولین بار با اونی امتحان کنم که تا تهش باهام میمونه.

لبخندی زد. حس کردم خوشش اومد. البته بایدم خوشش بیاد...دختر به این خوبی.

هیراد:ببین ریحانه، نمیدونم گفتن این درسته یا نه. تو جوابت چیه؟

-چقدر عجولی شما...

هیراد:میخوام بدونم.

-میدونم میخوای بدونی. همه میپرسن که بدونن ولی تو جلسه اول...

هیراد:اذیت نکن دیگه. خواهش میکنم.

کلا عادت داشت پیره وسط حرف ادم...

نمیدونستم بگم یا نه؟

-شما مثبت فرض کن...

هیراد:پس حتما مثبتته.

-منفی بود به دل نگیری.

هیراد:من دوست دارم. ولی ادعای عاشقی ندارم چون تجربش نکردم. قطعاً بعد ازدواج عاشقی هم پیش میاد و عاشقت میشم ولی مطمئنم که احساسم بهت یه دوست داشتن عمیقه. علاقم بابت نیاز به جسمت هم نیست ، روحت رو دوست دارم. لطیفه و مهربون، ظریفه و دخترونه ولی همش در کنار محکم بودنت جلوه پیدا میکنه. اینه که توجهم رو جلب کرده. خودم در کنارت خوشبخت میشم و میتونم تو رو هم خوشبخت کنم. این صحبت احساسیم بود. حرفای منطقی دربارہ شغل و خونه و ماشینه که حالا بعدا راجیش بحث میشه.

آسمان آبی دلم
نمیدونستم چطوری قلبم رو اروم کنم. حس میکردم از شدت تپشش کل تنم تکون میخوره. هیراد چیکار کرده بود با
قلبم؟

برای هزارمین بار، لبخند زدم، اما این لبخندم فرق داشت.

لرزی کردم که سریع از جا بلند شد.

هیراد: پاشو بریم تو، سرما میخوری.

بدون حرف از جا بلند شدم.

هیراد: بهم فکر کن. میدونم توهم نسبت بهم بی احساس نیستی و اگه این رو نمی دونستم پا جلو نمیذاشتم.

فقط فکر کن...

باشه ای گفتم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به سمت خونه هدایت کرد ولی من از این همه حس خوب در
حال پرواز بودم...

با ورود به خونه، همه چشم ها سمت ما برگشت. فقط سارا بود که خندون و شیرین خانم با تمسخر نگاه می کردن.

محمد اقا به رسم همیشگی همه خواستگاری ها گفت:

-خب ما دهنمون رو شیرین کنیم یا نه دخترم؟

نمیدونم این همه خجالت طبیعی بود یا نه. عرق سردی رو کمرم نشسته بود.

لبخند خجولی زدم و به خاله نگاه کردم.

خاله سری تکون داد و گفت:

-اقای رستگار اگه اجازه بدین ریحانه چند روزی رو فکر کنه.

آسمان آبی دلم

با این حرف خاله صدای نفس عمیق هیراد توی گوشم پیچید.

لبخندی زدم با تعریف کوچیکی به هیراد، سر جام نشستیم و به حرف بقیه گوش دادم.

از خواب پریدم. کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستیم. نگاهی به ساعت کردم؛ هفت صبح.

با دیدن ساعت دوباره زیر پتو خزیدم و سعی کردم بخوابم.

استرس داشتم، خیلی بیخود و بی جهت. چون دیگه دلیلی برای استرس و ترس وجود نداشت. ولی بازم که یکم فکر میکردم میدیدم یکم ترس ته دلم هست! یعنی زندگی همون جوریه که فکرش رو میکردم؟ در حال کلنچار با خودم و ترسم بودم که چشمام گرم شد و دوباره خوابم برد...

با صدای خنده بلند سارا، از جا پریدم. سریع به ساعت نگاه کردم تا ببینم خواب موندم یا نه!

نفس راحتی کشیدم. هنوز یک ساعت وقت داشتم.

رو به سارا که همینطور با خنده مشغول حرف زدن با تلفن بود گفتم:

-چه خبرته جیغ میزنی؟

از اینه نگاهی بهم کرد و سری به معنای هیچی تکون داد.

حرفی نزدم و از جا بلند شدم.

لرزی کردم. پتو رو دورم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

خاله خونه نبود. طبق معمول کلاس دعا و قران .

وارد دستشویی شدم تا صفایی به خودم بدم.

آخرین لقمه رو هم تو دهنم گذاشتم و بلند شدم.

-من برم دیگه.

سارا همین طور که چابیش رو هورت میکشید سری تکون داد باشه ای گفت.

کیفم رو برداشتم و رفتم تو اتاق. نگاهی به خودم کردم.

بر خلاف روزای دیگه امروز ارایشم یکم ، فقط یکم بیشتر شده بود اونم چون رژم قهوه ای پررنگ بود.

لبخندی زدم و مانتوم رو صاف کردم.

صدای اهنگ توی گوشم می پیچید و من هم اروم باهاش زمزمه میکردم:

شب به اون چشمت خواب نرسه

به تو میخوام مهتاب نرسه

بریم اونجا ، اونجا که دیگه

به تو دست آفتاب نرسه

عاشقت بودن عشق منه

اینو قلبم فریاد میزنه

آسمان آبی دلم
گریه ی مستی داره صدام
این صدای عاشق شدنه

جلوی بوتیک ترمز کردم و ماشین رو پارک کردم.

فلش رو از ضبط جدا کردم و داخل کیفم گذاشتم. از ماشین پیاده شدم و سمت بوتیک حرکت کردم.
هنوز سر جام نشسته بودم که دلسا با خوشحالی سمتم اومد و محکم بغلم کرد. شوکه، من هم بغلش کردم.

دلسا: وای عزیزم خیلی خوشحالم خیلی...

ازش جدا شدم و گفتم:

-خوبه که خوشحالی، ولی... چرا؟

چشمکی زد و اروم گفت:

-شنیدم داری عروس میشی...

با چشمای گشاد شده بهش خیره شدم. هنوز هیچی نشده بود همه جارو پر کرده بودن.

-کی گفته؟

دلسا: از زیر زبون هیراد کشیدیم بیرون، صبح خیلی سنگول میزد.

به به! پس همه دنیا خبر دار شده بودن.

سر جام نشستم و مشغول گشتن کیف، گفتم:

-من هنوز جواب ندادم که بهتون خبر داده.

آسمان آبی دلم

تا سرم رو بالا اوردم هیراد دقیقا روبه روی صورتم وایستاده بود. انقدر نزدیک که نفس هاش روی صورتم پخش میشد.

اخمی کردم و سرم رو عقب کشیدم.

-سلام.

هیراد:علیک سلام.

منتظر نگاهش کردم تا اگه حرفی داره بزنه. وقتی دیدم هیچی نمیگه، روبه سیامک که پشت سرش وایستاده بود گفتم:

-اقا سیامک، این فلش من! بگیرید بزنید به کامپیوتر اون طرف.

به جای سیامک، هیراد جواب داد:

:اون طرف خرابه، سمت خودت باید بزنی.

بعدم فلش رو ازم گرفت و میز رو دور زد. کنارم وایستاد.

هنگ مونده بودم ببینم میخواد چیکار کنه که دیدم در کمال پرویی، روی پاهام دلا شد و فلش رو به کیس زد.

واقعا نیازی به این همه ضایع بازی بود؟

خودم رو عقب کشیدم که بهم نخوره.

تا اومد بالا، نزدیک شالم عمیق بو کشید و اروم گفت:

-عطرت...بوی همیشگیست. این بو رو دیشبم میدادی.

نفس گرفته بود. قلبم...رو هزار میزد.

با انگشتم به شونش زدم و کمی عقب هول زدم. با دست دیگم فاصله بینمون رو نشون دادم و اروم گفتم:

-خیلی...نزدیک بودی.

آسمان آبی دلم
خندید و عقب کشید.

هیراد: عطرت خیلی خوبه. هم تنده هم خوشبو... ادم و ...

سریع گفتم:

-باشه ممنون! کادو عه ساراس.

سیامک اروم گفت:

-سر این عطر پدر من رو در آورد.

با تعجب از هیراد چشم گرفتم و گفتم:

-با هم خریدین؟

سیامک لبخندی زد و گفت:

-اره رفته بودیم بیرون، هوس کرد برات عطر بگیره. همه عطر فروشی هارو متر کردیم از بس از این مغازه رفت اون مغازه.

-اره اون کلا مدلشه. یه جا بند نمیشه... بابت وقتی که گذاشتی هم ممنون.

سیامک سری تکون داد.

هیراد: خب... بزن یکی از اهنکا پلی شه ببینم چی داری! مجاز باشه فقط.

لبخندی زدم و گفتم:

-امروز رو بسپار به من، همه اهنکام مجازه.

باشه ای گفت و رفت پیش سیامک.

برای اینکه یکم بهشون بخندم و حرصشون بدم اهنکی که خیلی دوستش داشتم رو پلی کردم و صداشم بالا بردم:

آسمان آبی دلم

" یار من بی وفا شد و رفت سوی یک یار دیگه

دل منو تنها گذاشت از پی دلدار دیگه

گفتمش دل آخرش جدا میشه ز سینه

گفت که راهی نداره بخوای نخوای همینهار قسم خورده یه روز دیدم شده غریبه

خواب کسی رو دیده خواب منو ندیده

گفتم که یار نازنین شیشهء دلم چی میشه

گفت که دیگه خسته شده با سنگ زده به شیشه

منم عکساشو پاره کردم نامه هاشو پاره کردم فکر یه چاره کردم منم عکساشو پاره کردم نامه هاشو پاره کردم فکر
یه چاره کردم

سرم رو که بالا اوردم از خنده منفجر شدم.

چشمای هیراد درشت شده بود و با دهن باز نگام میکرد، سیامک هم سرش رو بین دستاش گرفته بود و به زمین
خیره بود. سامیار هم دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و اروم میخندید.

فقط من و دلسا بودیم که نهایت لذت رو از اهنگ میبردیم.

خنده نداشت که. اینم یه اهنگ بود دیگه...

با وارد شدن چند نفر به مغازه، اهنگ رو کم کردم و هر نفر، مشغول کار خودش شد.

آسمان آبی دلم

غدام رو از دست هیراد گرفتم و کنارش نشستم.

البته که دیگه جایی نبود که بشینم وگرنه این کار رو نمی کردم.

ظرف رو از پلاستیکش خارج کردم و روی میز گذاشتم.

دلسا:بعیده اقا هیراد، شما...غذای بیرون!

این حرف دلسا، من و یاد اون حرف هیراد راجب غذای بیرون انداخت.

-به یقین رسیده که غذای بیرون قابل خوردنه و اشغال نیست.

سیامک که تیکه کلامم رو فهمیده بود، بلند خندید و هیراد هم فقط با لبخند بهم خیره شد.

منم لبخندی بهش زدم و سرم رو پایین انداختم.

هیراد:حالا ما یه حرفی زدیم، تا کی قراره از شماها بشنویم خدا میدونه...

حرفی نزدم و مشغول غدام شدم.

دلسا:چطوری کباب میخورین؟ من اصلا نمیتونم...

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

-اتفاقا خیلی خوبه. من عاشق کبابم اگه هر روزم بخورم سیر نمیشم...

صورتش رو جمع کرد و گفت:

-اصلا...تصورش هم وحشتناکه!

هیراد لقمه تو دهنش رو قورت داد و گفت:

-از بس سلیقت بده، کباب خیلی هم خوشمزس.

دلسا چشم غره ای رفت و با عشوه رو به سامیار گفت:

-اتفاقا خیلی هم خوش سلیقم، انتخاب سامیار گویای همه چی هست.

آسمان آبی دلم

سامیار زیر لب قربون صدش رفت و باعث خنده همه شد.

-ماشالله خوب نوشابه برای هم باز میکنین...

تا جملم تموم شد، صدای در زدن محکمی به گوشمون رسید.

همه لحظه ای شوکه شدیم تا اینکه هیراد و سیامک هراسون از جا بلند شدن و بیرون دویدن . پشت سر اونها من، دلسا و سامیار هم رفتیم بیرون.

دختر چادری پشت در با مشت در میزد و حرف میزد.

تا هیراد در و باز کرد، دختر با صورت قرمز شده داخل پرید. تا اومد جیغ بکشد با داد هیراد خفه شد و مات موند.

هیراد:دهنت رو میبندی یا ببندم برات؟ این چه وضعیه راه انداختی؟ها؟ چته واسه من شاخ و شونه میکشی؟

دختر که کمی برام آشنا میزد با بغض گفت:

-چرا داد میزنی سرم؟ تو حق نداری با من...

هیراد:چطوری تو حق داری واسه من زر...

سیامک نداشت ادامه بده و گفت:

-اِ هیراد جلوی ما زشته.

به سمت دختر رفتیم اما تا نزدیکش شدم جیغ کشید و گفت:

-همش تقصیر توعه عوضیه، خیلی اشغالی. زندگی من و بهم زدی...

شوکه نگاش میکردم. هیراد عصبی بازوش رو گرفت و سمت اتاق پرتش کرد.

اونقدر با شدت که نزدیک بود پخش زمین شه.

کنار کشیدم و گوشه ای واستادم.

من چیکاره بودم این وسط

آسمان آبی دلم
سیامک چند نفر فضول پشت در رو راهی کرد.

هیراد با عصبانیت دختر رو به اتاق برد و درو محکم بهم کوبید.

از صدای در از جا پریدم.

-چیشد اصلا؟ چرا به من پرید یهو؟

سیامک اروم گفت:

-نفهمیدی کی بود؟ هما بود دیگه...

اول کمی فکر کردم. هما هما هما...! یادم اومد. با دهن باز گفتیم:

-ه...هما؟ دختر عمش؟

سیامک سر تکون داد و تایید کرد.

باورم نمیشد. صدای داد هیراد که بلند شد از ترس قالب تهی کردم.

دلسا با صدای اروم گفت:

-این دست بزnm داره یعنی...

بهش نگاه کردم.

-داد زدن با کتک کاری فرق داره. این فقط داره داد میزنه. بعدم منم اگه زnm انقد حرف اضافه بزنه میکوبیم تو دهنش

...

چشماش چهار تا شد. زدم زیر خنده که همون موقع در باز شد و هما با گریه بیرون اومد.

روبه روم وایستاد.

منتظر نگاهش کردم که... محکم هولم داد و با ضرب به میز خوردم. انقدر محکم که وسایل رو میز، زمین ریخت.

از درد کمرم، نفسم رفت...

آسمان آبی دلم
هما: نمیگذرم ازت...

و بعد از این حرفش دوید و رفت بیرون.

از درد لبم رو گاز گرفتم. حتی نای اینکه چشمم رو باز کنم یا حتی جوابش رو بدم، نداشتم.

از میز کمی فاصله گرفتم. نفس عمیقی که کشیدم مساوی شد با ریزش اشکام و نالم.

دلسا با دیدنم رنگ صورتش پرید و با یا خدای بلندی که داد زد، سمتم اومد.

بازوم رو گفت و تکونم داد که جیغ زدم.

-تورو خدا... تکونم..نده.

اشکام بی محابا میریختن و درد مجال نفس کشیدن نمیداد.

هیراد از اتاق بیرون اومد و با دیدن وضعم سمتم دوید و دلسا رو کنار زد. چشمش که به صورتم و اشکام افتاد یا ابوالفضلی گفت و سریع دستم رو گرفت.

هیراد: چی شدی تو؟ چرا گریه میکنی؟

سیامک که از ترس زبونش بند اومده بود سریع گفت:

-این دختره دیونه هما، هولش داد اینم محکم به میز خورد.

هیراد عصبانی داد زد و گفت:

-من اون احمق رو ادم میکنم.

و بعد کمی من به جلو کشید.

گریم شدت گرفت.

هیراد: اروم باش یه دقیقه، کجات درد میکنه؟

آسمان آبی دلم
با دستم پهلووم رو نشون دادم.

زیر بغلم رو گرفت و گفت:

-بیا تو اتاق بشین ببینم...

بدون هیچ حرفی لنگ لنگون تا اتاق رفتیم. البته بماند که چقدر وسط راه اه و ناله کردم.

وارد اتاق که شدیم یهو گفت:

-مانتوت رو درار.

وسط اون همه درد و اشک، چشمام باز شد و گفتم:

-بله...؟

نچی کرد و سمتم اومد، شالم رو بالا داد و دونه دونه دکمه های مانتوم رو باز کرد.

پلک که نمیزدم و نفس که نمیکشیدم هیچی، بچه هام شوکه فقط مارو نگاه میکردن.

به آخرین دکمه که رسید، محکم روی دستش زدم و گفتم:

-چیکار میکنی؟

سرش رو بالا آورد و با تعجب گفت:

-این وسط چیکار میتونم بکنم؟ میخوام پهلووم رو ببینم...

هنوز حرفم از دهنم خارج نشده بود که گوشه بولیزم رو بالا داد.

از خجالت اب شدم...

سریع لباس رو از دستش کشیدم.

هیراد:خیلی قرمز شده، احتمالاً کبود میشه...

ترسیده و هول شده برگشتم و پشت بهش، لباسم رو بالا دادم.

آسمان آبی دلم

با دیدن رد قرمز بزرگ روی پهلوم دلم ضعف رفت.

اروم برگشتم که دیدم داره میخنده و بقیه هم نیستن.

به طرف در رفت و درو بست ...

بدون ذره ای تکون، فقط بهش نگاه کردم. سمتم اومد و با ملایمت گفت:

-میخوای بریم درمونگاه؟ آگه پهلوت خیلی درد داره!

سرم رو بالا انداختم و نه ارومی گفتم.

هیراد: بشین اینجا ... دوباره لباست رو بده بالا!

سریع گفتم:

-نه نه خوبم، اینم چند وقت دیگه خودش خوب میشه.

ابرویی بالا انداخت. کمی عقب رفت و یه فاصله ای رو نشون داد و گفت:

-تا اینجا خیلی عادی راه برو ببینم...

سعی کردم عادی باشم اما قدم اول رو که برداشتم، پهلوم تیر کشید و صورتم جمع شد.

سمتم اومد و بازوم رو گرفت. به مبل تکیم داد و اروم گفت:

-نیاز نیست خجالت بکشی بزار ببینم اگر خیلی داغونه بریم دکتر...

میخواستم بگم بهت ساخته ها نیم نگاه انداختی ولی اروم لباسم رو بالا داد.

از شرم لبم رو به دندون گرفتم و لال شدم.

زانو زد و تن کبود شدم رو نگاه کرد. دقیق...

اونقدر با دقت که کمی به جلو خم شدم تا ببینم چی رو نگاه میکنه.

آسمان آبی دلم

چشمم به موهای افتاد. از این مدلا بود که دوست داری دستتو توشون فرو ببری و تکون بدی. لخت و براق...

همین طور که تو رویا سیر میکردم، با برخورد دستش به پهلو... قلبم از حرکت وایستاد. شکمم رو جمع کردم و لبم رو بیشتر گاز گرفتم. انگشتت رو کمی فشار داد که دستم رو روی شونش گذاشتم و فشار دادم.

حالم عوض شده بود. گرمی دستش روی پوست سرد بدنم، حال و هوای خوبی رو ایجاد کرده بود.

مور مورم شد و موهای تنم سیخ شدن.

از جا بلند شد و دست منم از روی شونش افتاد.

سعی کردم چشمم رو باز کنم... اروم اروم و...

بولیزم رو پایین دادم و مانتوم رو جلو کشیدم.

چشمات توی صورتم میگشتن. دستش رو روی چونم گذاشت و کمی به سمت پایین کشیدش که لبم از زیر دندونام خارج شد و به حالت اول برگشت.

با ابرو اشاره ای به لبم کرد و گفت:

-نکن اینجوری...

از خجالت نمیدونستم چیکار کنم. گرم شده بود و صدای قلبم رسوا کرده بود. این همه نزدیکی...

روی مبل نشست و لیوان ابی پر کرد.

هیراد: بیا بشین اینو بخور، الان بهت مسکن میدم دردت کمتر شه...

لنگون لنگون روی اولین مبل نشستم.

خدا لعنتش نکنه... من رو به چه روزی انداخته بود.

آسمان آبی دلم
لیوان و قرص رو ازش گرفتم.

در حال خوردن اب بودم که یکی در زد و صدای سیامک به گوشم رسید:

-ببخشید اجازه هست بیام؟ یاالله؟ س؟

تا این و گفت اب تو گلوم پرید و سرفم گرفت.

امروز من باید میمردم... کاملاً معلومه.

هیراد همین جور که زیر لب سیامک رو فحش میداد پشتم کوبید.

نفس عمیقی کشیدم. درد پهلوام بدتر شد...

سیامک خندون درو باز کرد. با دیدن ژست ما، لبش رو به دندون گرفت و گفت:

-خوبه اجازه گرفتم...

نگاهی به هیراد کردم. از پشت مبل به سمتم دلا شده بود. یکی از دستاش روی پشتی مبل و اون یکیش روی دسته مبل بود.

هیراد همون حرفی که تو ذهن من بود رو به زبون آورد:

-الان تو حالت خاصی میبینی؟ میخوای حالت خاص رو نشونت بدم تا تفاوت هارو بفهمی؟

چشمام گشاد شد و سمتش برگشتم.

از خجالتم به سختی از جا بلند شدم و لیوان رو دستش دادم تا بیرون برم.

تشکر ارومی کردم و سمت در رفتم.

هیراد: میخوای ببرمت خونه؟ نمیتونی سرپا و ایستی!

تا اومدم جواب بدم سیامک گفت:

-اره بابا بنده خدا نمیتونه و ایسته. سختشه...

آسمان آبی دلم

جا داشت بگم "از من پرسید نه تو" کلا عادت داشتن تو حرف ادم پیرن و به جات هم حرف بزنی.

هیراد هم از خدا خواسته سویچش رو توی جیبش انداخت و گفت:

-پس بریم تا ببرمت...

با تعجب گفتم:

-فلج نشدم که خودم میرم! شما نمیخواه خودت رو تو زحمت بندازی...

عین بچه ها گفت:

-گفتم میبرمت... برو بیرون.

-ماشینم چی؟

-با ماشین تو میریم، من خودم خونه خالم کار دارم، بعد سیامک اخر شب میاد دنبالم بعدم با اون میرم. حالا

فهمیدی؟

ایش یواشی گفتم و بیرون رفتم.

زورش میومد توضیح بده.

دلسا سریع سمتم اومد. بهش گفتم همه وسایلم رو بریزه توی کیفم و جمعش کنه.

کیفم رو دستم داد. ازش خداحافظی کردم. سامیار هم سمتم اومد و گفت:

-بهتر باشی...

خندم گرفت. ولی خدایی خیلی پهلوم داغون بود.

از همه خداحافظی کردم و دست به کمر، از مغازه خارج شدم...

آسمان آبی دلم
تو ماشین نشستیم.

فکر کنم ضربه جدی خوره بودم. چون با همین چند قدم هم، دردش بیشتر شده بود.

هیراد کمر بندش رو بست.

سوییچ رو از کیف دراوردم و بهش دادم. یادم افتاد که اون سوییچ خودش هم برداشته بود.

-کلید ماشینت رو به سیامک دادی؟

اره ای گفت و ماشین رو روشن کرد.

اروم کمر بندم رو بستم و تکیه دادم. حرکت کردیم...

بعد از چند دقیقه پرسید:

-ضبط رو روشن کنم؟

-اره راحت باش.

دکمه ضبط رو زد و ادامه اهنگای صبح، پلی شدن.

حالا لالای لالای لالای لای

حالا لالای لالای لالای لای

یه امشب شب عشقه همین امشبو داریم

آسمان آبی دلم

چرا قصه درد و واسه فردا نداریم

عزیزان همه با هم بخونیم که امشب شب عشقه

که امشب شب عشقه

بخندیم و بخونیم بدونیم که امشب شب عشقه

که امشب شب عشقه

با شنیدن اهنگ، بلند زدم زیر خنده که باعث شد پهلوم، دردش بیشتر شه.

هیراد هم تعجب کرده بود و هم خندش گرفته بود.

نگاهی به من کرد و گفت:

-اهنگای قدیمی رو... دوست داری؟

خندم رو به لبخند ملیحی تبدیل کردم و گفتم:

-اره، بعضیاشون بامزن. الانم خب ضبط روی پوشه اهنگای قدیمیه. بزنی پوشه بعد، درست میشه.

آسمان آبی دلم
خندید و اهنک رو عوض کرد.

دیگه حرفی نزدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

هوا کم کم رو به سردی میرفت. مردم تک و توک لباس های گرم پوشیده بودن.

چشمام رو بستم.

صدای علی یاسینی توی گوشم پیچید...

تو دیوونه بودی نمیخوام چیزی ازت بمونه می مونه زوری خاطره هات اونم نمیخوام بمونه " چند بار بگم برو با هر کی
می مونه پیشت وردار ببر اون عکسه دو تاییه چند سال پیشو

چیزی نگو نمیخوام منو قانع کنی میری برو اینجا دیگه جای تو نیست اینجا دیگه جای تو نیست "

بهش نگاه کردم. تو فکر بود و داشت اروم رانندگیش رو میکرد.

ژست قشنگی گرفته بود. یه دستش روی پاش بود و دست دیگش رو پایین فرمون گذاشته بود و خیلی ماهرانه
ماشین رو کنترل میکرد، بدون هیچ تکون اضافه ای...

دقیقا برعکس من که کاملاً روی فرمون پهن میشدم.

همین طور که داشتم خیره خیره نگاهش میکردم، برگشت و چشم تو چشم شدیم.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و خیلی تابلو، از پنجره سمت خودش به بیرون نگاه کردم.

به روی خودم نیاوردم که من داشتم نگاش میکردم...

خندید و گفت:

آسمان آبی دلم
-مچت رو گرفتم!

-ها؟

این حرفم خندش رو شدت داد.

سری تکون داد و حرف نزد.

منم خجالت زده صورتم رو به سمت بیرون کردم و از حرص چشمام رو روی هم فشار دادم.

سوتی بدی بود...

اروم از ماشین پیاده شدم.

مردد نگام میکرد. نمیدونست چیکار کنه... جلو بیاد کمک کنه یا سر جاش وایسته.

حرکت کردم. دردش بهتر شده بود و مثل اولش درد نمیکرد.

-فکر کنم مسکن داره اثر خودش رو میزازه... یکم دردش...

با خارج شدن خاله و شکوه خانم، حرف تو دهنم ماسید و همون جور باز موند.

هیراد با استرس سلام کرد و چند قدمی عقب رفت.

خاله اخمی کرد و جواب سلامش رو داد.

منم که کاملاً لال شده بودم و فقط به همون سلام اروم، اکتفا کردم.

شکوه خانم سمت هیراد رفت. بغلش کرد و گفت:

-چیشده هیراد جان؟ این وقت روز... شما!

هیراد: راستش خانم رفیعی پهلوشون ضرب دید، دیدم ایستادن براشون سختشونه، گفتم تا خونه برسونمشون...

آسمان آبی دلم
خاله نگران سمتم اومد و گفت:

-الهی...پهلوت چی شده مادر؟

-چیزی نیست، ضرب دیده فقط...

هیراد:بله منم که نگا...

و سریع حرفش رو خورد. با استرس به خاله نگاه کردم.

بدترین خراب کاری رو جلوی خاله کرده بود.

خاله اخم غلیظی کرد و گفت:

-شما برو خونه تا منم ببینم پهلوتو...

حتی ذره ای هم امید داشتم که نفهمیده، با این تیکه ای که انداخت، مطمئن شدم متوجه شده.

به هیراد چشم غره ای رفتم و اروم از جلوش رد شدم که یهو گفت:

-یه دقیقه...

برگشتم که سوییچ ماشین رو سمتم گرفت.

هیراد:داشت فراموشم میشد.

نگاهی به خاله و اخم هاش کرد و رو به من ادامه داد:

-اگر فردا رو هم سختت..ونه میخواید استراحت کنید.

چشمام رو بسته بودم و از حرص فقط لبام رو روی هم فشار میدادم. سوتی پشت سوتی...

سوییچ رو ازش گرفتم و تشکر کردم.

-ممنون، زحمت شد براتون.

هیراد:خواهش میکنم، بفرمایید.

آسمان آبی دلم
سری تکون دادم، هم برای اون هم برای شکوه خانم و اروم اروم وارد حیات شدم.

وارد خونه شدیم و خاله در رو بست.

سارا روی مبل خوابش برده بود و متوجه ورود ما نشده بود.

با ترس سمت خاله برگشتم.

چادرش رو درآورد و روی چوب لباسی دم در گذاشت.

سمتم اومد و با اخم گفت:

-ببینم پهلو ت رو...

کیفم رو روی مبل انداختم و گفتم:

-نه چیز خاصی نیست...

و اروم سمت اتاق رفتم.

بازوم رو کشید و گفت:

-خب نشون بده منم ببینم دیگه، مگه من غریبم؟ میخوام منم برات یه تشخیصی چیزی بدم تا خیالت راحت تر بشه.

و اخمش در هم تر شد.

ناچار دکمه های لباسم رو باز کردم و بولیزم رو بالا دادم.

با دیدن کبودی پهلو، به صورتش کوبید و گفت:

-بمیرم...چیکارش کردی؟

تا اومد بهش دست بزنه، قدمی عقب رفتم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-نه نه، تورو خدا تازه دردش ساکت شده.

خاله: مگه به کجا خوردی تو؟ تصادف کردی؟

نمیدونستم چی بگم...

-نه بابا تصادف چیه، یه خانمه تو مغازه با یکی دعواش شد، بعد اومد رد بشه بره بیرون محکم خورد به من منم

خوردم به میز...همین!

خاله: اها... که داشت رد میشد. باشه...

خودمم از دلیل مسخرم خندم گرفت. خب واقعا نمیشد دلیلش رو گفت چون اگر میگفتم...

روی مبل نشستم.

خاله از تو اشپزخونه پمادی آورد و سمتم گرفت.

خاله: اگه براتون چیزی تجویز نشده این و بزن خوبه. بعدم دنبال یه بهونه بهتر باش، قانع نشدم.

پماد رو گرفتم و با حالت ناله گفتم:

-اینجوری نگو دیگه...مجبور شدم خیلی حالم بد بود. بعدم بهونه چیه! حقیقت بود.

خاله: بی حیا غیر از اون دیگه احدی نبود که بیاد چک کنه پهلو تو رو؟ ملسا بود دلسا بود همون دختره...دوستت، اون

چی؟ اونم نبود؟

خندم گرفت.

-دلساس اسمش...

خاله: هر کوفتی که هست... خجالت نکشیدی تنت رو نشونش دادی؟

-چیزی ندید که فقط پهلو بود دیگه.

خاله هینی کشید. دستش رو جلو دهنش گذاشت و گفت:

آسمان آبی دلم

-||| چقدر وقیحی تو. نامحرمه پسره بعد تو میگی فقط پهلوم بود؟ واقعا که...

سارا که با سر و صدای ما بیدار شده بود، چشماش رو باز کرد.

با دیدن من عین فشنگ بلند شد و گفت:

-خاک تو سرم ساعت دهه؟ یعنی انقدر من خوابیدم... دیرم شده. وای...

همین طور که داشت تو سر خودش میکوبید با خنده گفتم:

-نه هول نشو من زود اومدم خونه.

شوکه شده بود. اول یکم فکر کرد و بعدش با خیال راحت روی مبل نشست.

نفس راحتی کشید و گفت:

-چیشده تو خونه ای؟

جریان رو براش گفتم. کلی خندید و چشم و ابرو اومد.

تا آخر شب، از دست خاله و سارا کلافه شدم. از بس بهم تیکه انداختن.

خاله که دلخور بود و سارا هم که...

بعد از شستن ظرفا کنار خاله، روی مبل نشستیم.

سارا نزدیک ساعت هشت بود که با سیامک خان رفتن دور دور و گردش...

خاله: بهتر شده پهلوت؟

-اره پماده خیلی حالم رو بهتر کرد.

خاله کتابش رو بست و گفت:

آسمان آبی دلم
-نمیخواهی بگی چیشده؟

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. دلم نمی خواست دروغ بگم...

-شما فکر کن با کسی دعوا شده.

خاله: تو که ادم دعوایی نبودی، پس کسی با تو دعواش شده نه اینکه تو دعوات شده باشه...

سری برای تایید تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم.

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول بالا پایین کردن شبکه ها شدم.

تلفن زنگ خورد. تا اومدم بلند شم، خاله باشد و به سمت گوشی رفت.

به مکالمه گوش ندادم و محو فیلم شدم...

با لرزش موبایلم که روی میز بود، چشم از تلویزیون گرفتم.

تلفن رو برداشتم ولی با دیدن اسم هیراد، چشمام گرد شد.

نگاهی به خاله کردم که با اخم غلیظی مشغول گوش دادن به صدای پشت خط بود.

سریع به طرف اتاقم دویدم و پشت سرم درو بستم.

-بله!

هیراد: سلام خوبی؟ بهتری؟

-سلام بله خوبم...

هیراد: ریحانه... چیزه! یه چیزی شده که باید بهت بگم...

نفسم تو سینم حبس شد.

-دیگه چی شده!

آسمان آبی دلم
هیراد: به حالت گفتمی پهلوت رو...؟

-نه گفتم شاید تصوراتش...عوض شه درباره شما.

هیراد: پس تصوراتش عوض شده، چون مامانم داره میگه ...
با این حرفش لال شدم. چشمم رو بستم و به در تکیه دادم.

-اچه چرا؟ چرا گذاشتی بگه!؟

هیراد: مثل اینکه حواست نیست ها! من اصلا خونه نیستم که، الان پیش النازم. مثل اینکه عمم زنگ زده به مامانم
همه چی رو گفته، مامانم تصمیم گرفته زنگ بزنه به حالت بگه همه چی رو و عذرخواهی کنه.

دستم رو، روی پیشونیم گذاشتم و سری از تاسف تکون دادم. چقدر همه چی بهم گره میخورده...

-چاره نیست دیگه. میفهمه!

هیراد: این موضوع تقصیر منه میدونم ولی خواهشا یه کاری کن که رگ حالت عوض نشه.

از این حق به جانب بودنش حرصم گرفت و گفتم:

-بخشید ها ولی رگ منم عوض شده. این کاری که دختر عمتون کردن اصلا منطقی نبوده و من اصلا نمیتونم درکش
کنم. اگه قضیه بینتون انقدر جدی بوده کار اشتباهی کردین اومدین جلو...

عصبی ولی با صدای اروم و کنترل شده ای گفتم:

-د اچه اگه بینمون چیزی بود که به تو دل نمیبستم. بعدم اگه جریانی هم بوده فقط از طرف اون جدی شده من این
وسط هیچ کارم.

خنده ای کردم و گفتم:

-هیچ کاره؟ چطوری میگی من هیچ کارم؟ شما اگه ناراضی بودی محکم رو حرفت وایمیستادی و اینجوری با دل اون
بدبخت بازی نمیکردی، نه اینکه انقدر دست دست کنی تا به این روز بیوفتیم.

هیراد: تو معلومه کدوم طرفی؟

آسمان آبی دلم

-بله، من طرف خودمم که بی گناه وسط این جریان کشیده شدم و الانم مجبورم خالم رو...

با ضربه محکم در به کمرم و خوردن دستگیره در به پهلوام جیغی کشیدم و روی زمین افتادم.

از درد چشمام سیاهی رفت و لبم رو محکم گاز گرفتم.

خاله: خدا خفت نکنه دختر، چرا چسبیدی به در؟

دستم رو روی پهلوام فشار میدادم و از درد به خودم میپیچیدم.

صدای هیراد تو گوشم میپیچید که اون طرف خط، بلند اسمم رو صدا میکرد.

تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که صدای داد های هیراد رو ساکت کنم و گوشیم رو قطع کنم.

خاله نگران کنارم نشست و گفت:

-الهی بمیرم مادر. خب من چمیدونستم تو پشت دری...

چشمای بسته شدم رو باز کردم و نگاهش کردم.

-اشکال... نداره دیگه فقط دوباره... درد گرفت.

خاله: بیا باز برات پماد میزنم.

یکم نیم خیز شدم و اروم اروم نشستم.

دردش شدت گرفته بود.

صدای در به گوشمون رسید.

خاله یا علی کنان از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

بولیزم رو بالا دادم و نگاهی به کبودی پهلوام کردم. وسطش قرمز شده بود و خون مردگی پیدا کرده بود.

انقدر حساس شده بود که حتی دست هم روش میکشیدم، ضعف میکردم.

اروم از جام بلند شدم. صدای الناز و خاله، لحظه به لحظه به اتاق نزدیک تر میشد.

آسمان آبی دلم
سر جام وایستادم تا دوباره به در نخورم...

الناز نگران وارد اتاق شد.

الناز: سلام عزیز دلم، خوبی؟ چی شدی تو؟

-سلام عزیزم...اره چیزی نبود.

اروم بغلم کرد. کنار گوشم گفت:

-اره مشخصه چیزیت نیست، فقط بدبخت داشت سکتته میکرد تو جیغ زدی.

از حرفش دلم ریخت.

چقدر حس خوبی بود یکی اینجوری نگرانت شه.

خاله به الناز تعارف کرد تا بشینه.

خوش هم رفت تا پماد بیاره برام...

با احتیاط روی تخت نشستم.

الناز کنارم نشست و گفت:

-خیلی پهلوت داغون شده؟ هیراد که خیلی نگرانت بود.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

-نه انقدرام وحشتناک نیست. فقط درد داره و کبود شده.

زیر لب ناسازایی به هما گفتم و دستم رو تو دستش گرفتم.

الناز: حیف که موقعیتش نبود وگرنه میومد میدیدت... با اون جیغی که تو زدی منم گرخیدم!

خندیدم.

آسمان آبی دلم

خاله وارد اتاق شد. دوباره پماد رو بهم داد و سینی چایی روی عسلی کنار تخت گذاشت.

خاله: چاییتون یخ نشه.

الناز چشمی گفت و لیوانی برداشت.

خاله برای راحتی ما از اتاق خارج شد و در رو بست.

به طرف الناز برگشتم. خیره و با لبخند نگاهم میکرد.

الناز: دوست داره...

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-میدونم...

الناز: میتونه خوشبختت کنه.

-اونم میدونم.

الناز: پس چرا دست دست میکنی؟ من تا حالا هیراد رو اینجوری ندیده بودم. اصلا نمیدونی چه حالیه! وقتی اومده بود خونه کم مونده بود منم بزنه انقدر که عصبی بود. نگرانه... نگرانه که تو ردش کنی.

-بایدم نگران باشه. این موضوع کم چیزی نیست الناز، هیراد قبلا مال یکی دیگه بوده، الان همه فامیلتون به من چشم بد دارن... من فکر نمیکردم موضوع انقدر جدی باشه. متوجه ای؟

الناز: میدونم عزیزم ولی مهم خوده هیراده، همیشه حرف مردم هست و تمومی هم نداره. هیراد از همون اول گفته بود هما رو نمیخواه. خودم شاهددم... اینارم ببین!

دستی به پهلو کشیدم و گفتم:

-میبینم ولی این کینه دختر عمش رو نسبت به خودم هم میبینم. پهلوام رو ببین... کم مونده کلیه ام بترکه. نگاه کن...

لباسم رو بالا دادم.

آسمان آبی دلم
با دیدن کبودی، چشماش گشاد شد و هینی کرد.

الناز: این چه وضعیه؟ دستش بشکنه دختره...

سری تکون دادم و گفتم:

-دوبار دیگه اینجوری عقدش رو سرم خالی کنه میمیرم کلا...

دور از جونی زیر لب گفتم.

الناز: یعنی این موضوع ممکنه باعث شه...

خندیدم و گفتم:

-پسر خالت خیلی مطمئنه از خودش ها!...

الناز هم لبخندی زد و گفت:

-به خدا ریحانه نمیدونی چقدر دوست داره! از طرف تو واقعا خیالش راحت بود. حداقل میدونست تو نسبت بهش بی احساس نیستی...

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

الناز: خیلی خوشحالم. دست رو خوب کسی گذاشته...

به سمتش رفتم و بغلش کردم.

الناز آرامش خاصی رو بهم منتقل میکرد.

از بغلش جدا شدم.

-تو خیلی خوبی...

الناز: تو که بیشتر از من خوبی... حداقل تورو یکی میخواد...

دلم از این حرفش اتیش گرفت.

آسمان آبی دلم

الناز: عاشقی حس قشنگیه، خوبه که عزیزای زندگیم دچارش شدن.

هیچ حرفی نمیتونستم بزنم. هیچی... اصلا نمیدونستم چی باید بگم...

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.

سریع لیوان چاییش رو سر کشید و توی سینی گذاشت.

به ارومی از جا بلند شدم. هنوز پهلووم درد میکرد.

الناز: خب دیگه من برم. مواظب خودت باش عزیزم.

باشه ای گفتم و ازش تشکر کردم.

تا نزدیک در باهاش همراهی کردم و بعدم به خاله سپاردمش.

دوباره روی تخت نشستم و به چایی سرد شدم نگاه کردم.

خاله کنارم نشست و گفت:

-میخوای پماد بزنم برات؟

سری به معنی نه تکون دادم.

خاله: بهشون جواب ندادی؟

بهش نگاه کردم.

-بی اجازت جواب نمیدم...

خاله: تو که نمیخوای فکر کنی... بهش بگو و خلاصش کن.

-میتراسم خاله! میتراسم اونجوری که فکر میکنم نباشه!

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.

آسمان آبی دلم

خاله: اگه اسون بگیری ش اسونه، سخت بگیری ش سخته. به خودت بستگی داره... الانم بگیر بخواب. خسته ای. سارا که شب نمیداد خونه. زنگ زد گفت میره خونه خودشون...

باشه ای گفتم و دراز کشیدم.

خاله سینی رو برداشت و از جا بلند شد.

به طرف در رفت... چراغ رو خاموش کرد و خارج شد.

به سقف خیره شدم. قرار بود چی بشه؟

به لرزش موبایلم، از روی میز برداشتمش.

پیامی که اومده بود رو باز کردم...

از طرف خودش بود.

"من؛ به پایان دنیا اهمیت نمی‌دهم! چون دنیای من بارها در چشمان تو تمام شده و صبح روز بعد دوباره از نو آغاز شده است..."

پلکی زدم. اشک از تیغه بینیم رد شد و روی بالشم ریخت. لبم رو به دندون گرفتم.

با قلبم داشت چیکار میکرد؟

چطوری انقدر زود دلم براش رفته بود؟ چطوری میتونست قلبم رو از جا بکنه؟

گوشی رو خاموش کردم.

سرم رو تو بالش فرو بردم و گریه کردم...

آسمان آبی دلم
"چند روز بعد"

دو روز بود که از خونه بیرون نرفته بودم. هیراد فردای اون روز گفته بود تا چند روز نیام و قشنگ استراحت کنم. همون شب اول، سارا مجبورم کرد و دوتایی رفتیم دکتر...

دکتر با دیدن کبودیم اولین سوالش این بود که متأهلیم یا مجرد؟ حتما فکر میکرد شوهرم جلاده که اینجوری از شما کتک خوردم.

گفته بود خداروشکر اسیبی به کلیه نرسیده و فقط کوبیدگی پهلو هست. برای درمان دردم هم چند تا قرص داد و من رو روونه خونه کرد.

منم که به روی خودم نمیآوردم و سر کار هم نمیرفتم.

چاییم رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم.

سارا خواب الود کنارم نشست و سرش رو روی میز گذاشت.

محکم پشت گردنش کوبیدم که از جا پرید.

بلند زدم زیر خنده. قیافش واقعا خنده دار بود. یکی از چشماش باز بود و موهای توهم گره خورده بود.

-تو شبا چطوری میخوابی مگه؟ این چه قیافه ایه؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-عین فرشته ها میخوابم.

آسمان آبی دلم
-اره کاملا معلومه...

و به سر و شکلش اشاره کردم.

سارا: خالت چرا نمیاد بیرون؟ بابا دستشویم ریخت ...

با تعجب بهش نگاه کردم.

-باهوش جون... اصلا خونه نیست که بخواد از دستشویی بیاد بیرون!

چشماش گشاد شد و گفت:

-جون من؟

و سریع از جا بلند شد و به طرف دستشویی دوید.

سارا: میمردی زودتر بگی؟

لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

روبه روی خاله نشستیم.

خاله: خب...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چیکار باید بکنم؟

خاله اخمی کرد و گفت:

آسمان آبی دلم

-والا با این وضعیت... من میترسم تو رو دستشون بدم!

سارا کنارم نشست و گفت:

-شما حق داری ولی مگه ریحانه قراره همیشه هما رو ببینه؟ حالا سالی ماهی یک بار میخوان همو ببینن.

خاله: دلالت اصلا قانع کننده نیست. اونا به ما نگفته بودن...

سریع گفتم:

-من میدونستم... هیراد قبلا بهم گفته بود.

خاله بی تفاوت به مبل تکیه داد و گفت:

-واقعا ممنون که انقدر بهم زود گفتی. پس مبار...

-نه خاله! من خودمم فکر نمیکردم انقدر جدی باشه. فقط میدونستم یه موضوعی وسط هست.

خاله: و تو اون موضوع رو به من نگفتی...

-اگر برام مهم بود میگفتم خب، فکر نمی کردم انقدر جدی باشه...

خاله: به احتمال تا فردا زنگ میزنن، منم میگم یه شب بیان واسه بله گرفتن.

ناراحت گفتم:

-نمیخوام اینجوری ناراحت باشی!

خاله سمتم اومد و دستام رو تو دستش گرفت.

خاله: اخه قربونت برم، من که نمیخوام مانع زندگیت بشم. ولی این موضوع... نمیدونم والا! چی بگم بهت. فقط

امیدوارم خوشبخت بشی...

گونش رو بوسیدم.

حرفاش رو قبول داشتم. خودمم ناراحت بودم و میترسیدم.

آسمان آبی دلم

سارا خوشحال از جاش بلند شد و اهنگ شادی رو پلی کرد.

سارا: خب پس، یه عروسی افتادیم ایشالله... بیا وسط عروس خانم!

و اروم من و از جا بلند کرد. داشت مثلا مراعات پهلوم رو میکرد.

خودش شروع کرد به رقصیدن و به منم تعارف میکرد.

خدایی خیلی رو میخواست... من عمرا بتونم جلوی عمش اینجوری برقصم. البته ذات سارا کلا راحت بود و اگر نبود

قطعا یه هفته خونه ما نمیموند...

چند ساعت بعد، شیرین خانم زنگ زد و جواب رو از خالم گرفت.

نمیدونم چه حسی بود که داشتم... ترس، خوشحالی، ناراحتی و...

ولی ته ته قلبم خوشحال بودم. هیراد کسی بود که بهش علاقه داشتم. به قول خودش عاشق نبودیم ولی از هم متنفر

هم نبودیم و همین علاقه میتونه لازمه یه زندگی باشه.

قرار بود که فردا شب بیان برای بله برون و نشون کردن...

وقتی خاله این رو بهم گفت گریه گرفتم و زدم زیر گریه.

سارا: اوا... تو چرا داری گریه میکنی؟

-مامانم... کاش.. کاش...

این حرفم سارا و خاله رو هم گریه انداخت.

دلم میسوخت. مامانم ارزوش این بود که این مراسم هارو ببینه. عاشق این بود که لباس برام بدوزه... اما...!

آسمان آبی دلم
بغضم بیشتر شد.

خاله بغلم کرد...

خاله: گریه نکن دیگه عزیز دلم. ببین... داری شوهر میکنی باید خوشحال باشی دیگه.

خندم گرفت. سارا هم پشت بندش گفت:

-والا... تو خلی، ببین من ترشیدم! حتی سیامکم رغبت نمیکنه منو بگیره.

به طرفش بگشتم و محکم بغلش کردم.

من بهترین هارو داشتم با اینکه جای مادرم خالی بود ولی بازم خاله و سارا رو داشتم و الانم که... هیراد بهشون اضافه میشد.

از یادآوری جواب مثبتم ذوق کردم و لبم رو گاز گرفتم.

اما این تازه شروع جریانات زندگیم بود...

جریان هایی که شاد بودن اما ته همه شادی هامون تلخ میشد...

من خوشبخت بودم، عاشق بودم اما...

این قانون زندگیه؛ بعد از هر شادی، غم بزرگی نهفته...)

رو به روی اینه نشستیم. موهام رو که شونه زده بودم، محکم بالای سرم بستم.

سارا در همون لحظه وارد اتاق شد و گفت:

-من نیام بیرون زشته؟ یا کلا میرم بیرون از خونه...

آسمان آبی دلم
کرمم رو از داخل گشو برداشتم و به صورتم مالیدم.

-حالا همین جا باشی چی میشه؟

سارا: خب کاری که ندارین باهام... زشته بمونم.

همین طور با صورت کرمی سمتش برگشتم و گفتم:

-زشت اینه که تو اینجا باشی، یهو پاشی بری... بعدم الان الناز میاد. بمون دیگه...

همون موقع صدای در اومد.

سارا از اتاق بیرون رفت تا در رو باز کنه.

بعد از زدن کرم به صورتم، ریلم رو به مژه هام کشیدم؛ رژ لب قرمزم رو هم خیلی کم رنگ، در حد یه هاله سرخی، روی لبم مالیدم.

پیراهن ابی کم رنگی تن کرده بودم که قدش تا روی رونم میرسید. شلوار سفید تنگم رو هم پام کردم.

سارا و الناز وارد اتاق شدن و الناز با دیدنم، لبخندی زد و جلو اومد:

-به به عروس خانم و ببین... چه بهت میاد.

همو بوسیدیم و ازش تشکر کردم.

سارا از داخل کمد شال سفید درآورد و سمتم گرفت.

سارا: به نظرم سفیده بهتره تا ابی... (رو به الناز) مگه نه؟

الناز کمی فکر کرد و گفت:

-ارهه فقط اگه موهاشرو بریزه رو صورتش بهتر نیست؟

سارا نگاهی به صورتم کرد.

چشمام بین هردوشون در گردش بود تا بفهمم چی میگن...

آسمان آبی دلم

-خواهشا موهام رو کار نداشته باشین...همین جوری خوبه.

الناز خندید.

صدای بچه ها که با خاله میخندیدن به گوشم رسید.

از اتاق خارج شدم و با دیدنشون، ذوق زده سمتشون رفتم.

-سلام خوشگلای من...

نفس با دیدنم جیغی کشید و سمتم دوید.

نفس:وای دیدی گفتم اخر زنداییم میشی.

خندیدم که نیما گفت:

-اره اره الان ما خیلی خوشحالیم. اون وقت میتونیم هر روز باهات بازی کنیم.

-من که سرکارم...چطوری میخوای بازی کنی؟

نیما:اخه عمو همیشه میگه نمیزاره زنش بره سرکار. اگر تو زنش بشی نمیزاره بری دیگه...

با تعجب بهشون نگاه کردم. نفس هم حرفش رو تایید کرد.

تا اومدم حرفی بزدم...شکوه خانم اومد و حرفم تو دهنم موند.

با شکوه خانم احوال پرسى گرمى کردم و اون هم با مهربونی جوابم رو داد.

شکوه:ان شالله خوشبخت باشی دختر گلم. هم تو...هم بچه های من هم هیراد عزیزم.

من و خاله الهی امین گفتیم.

باشنیدن صدای سارا، که اسمم رو میگفت، بخشیدی گفتم و سمت اتاق رفتم.

آسمان آبی دلم
بعد از کلی خنده و بحث، از اتاق بیرون رفتیم.
شکوه خانم و سارا با هم دیگه احوال پرسشی کردن.

خاله با دیدنم گفت:

-لباس سنگینتر میپوشیدی بهتر نبود؟

حرفی نزدم و شونه بالا انداختم.

شکوه خانم: بهش میاد که پروین جان.

خاله:اره ولی...

الناز خندید و گفت:

- خاله جون خیلی لباسش بهش میاد.

خاله دیگه چیزی نگفت.

با صدای زنگ ایفون، همه از جا بلند شدیم.

با استرس یه گوشه و ایستادم و دست هام رو به هم قلاب کردم.

مثل سری قبل، اول شیرین خانم وارد خونه شد.

این دفعه پیش دستی کردم و بعد از خاله، سریع بهش سلام کردم و سمتش رفتم. دستش رو فشردم و به زور باهانش رو بوسی هم کردم. مشخص بود که همون دست دادن هم به زور بوده ولی من در کمال پرویی باهانش رو بوسی هم کردم.

با حرص عقب کشید و لبخند زورکی زد.

منم خوشحال، خوش امدش کردم.

محمد اقا رو هم با لبخند، خوش امد کردم و رسیدم به...هیراد.

آسمان آبی دلم

همه بهش سلام کردن و بعد از گرفتن جوابش، رفتن و کنار جمع نشستن و به نوعی دور مارو خالی کردن؛ حتی خاله!

هیراد: چه ناز شدی...

با این حرفش هری دلم ریخت و ذوق کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی شما خیلی خوش تیپ شدی!

با غرور دستش رو لبه کتتش گذاشت و صافش کرد.

از حرکتش خندم گرفت.

به طرف جمع که برگشتم، دیدم همه خیره ما شدن. شیرین خانم با بی تفاوتی سرش رو برگردوند و حواس بقیه رو

به خودش جلب کرد.

هیراد رو تعارف کردم تا بشینه. لبخند زنون ازم تشکر کرد و روی اولین مبل کنار الناز جای گرفت.

بعد از ده دقیقه که به حرفای عادی گذشت، با اشاره خاله چایی دوم رو ریختم و براشون اوردم.

آخرین چایی رو به سارا تعارف کردم و کنارش نشستم.

محمد اقا با صدای کمی بلند تر گفت:

-خب خانم رفیعی، باید بگم که ممنون بابت جواب مثبتتون. من واقعا از ته قلبم برای هر دوشون خوشحالم مخصوصا

هیراد، چون میدونم ریحانه جان دختر بسیار خوبیه و حتما با هم دیگه خوشبخت میشن.

خدا رحمت کنه خواهرتون، جاشون اینجا خیلی خالیه. حالا اگر شما اجازه میدین، ما یه نشون کوچیکی دست

دخترمون کنیم تا خیالمون از بابت ریحانه خانم راحت باشه و بعدم اگر صلاح میدونین یه صیغه محرمیت بینشون

خونده بشه تا بچه ها راحت تر بتونن باهم حرف بزنن و رفتار کنن.

خاله چادرش رو بیشتر دور خودش جمع کرد و گفت:

آسمان آبی دلم

-والا چی بگم آقای رستگار، من خودم هم از این وصلت راضی هستم و برای خوشبختی و عاقبت بخیری هر جفتشون دعا میکنم. اول قبل از نظر من، نظر و حرف ریحانه مهمه. بالاخره زندگی خودشه و من اینجا فقط نقش خالش رو دارم. درباره نشون کردن ریحانه من مشکلی ندارم و راضی ام و برای صیغه هم اگر مدتش زیاد نمیشه، حرفی نیست.

محمدافا سری تکون داد و رو به من با لبخند مهربونش گفت:

-خب دخترم... شما چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هر جور که شماو خاله جان و بقیه بزرگترا صلاح میدونین، همون کار رو انجام بدیم. من حرفی ندارم.

با این حرفم، الناز "مبارکه" ای گفت و صدای دست زدن توی گوشم پیچید.

شیرین خانم از جاش بلند شد و از خاله با صدای اروم اجازه گرفت و با جعبه مخملی سرمه ای سمتم اومد.

از جام بلند شدم و رو به روش وایستادم.

جعبه رو باز کرد و انگشتر زیبا و ظریفی رو درآورد.

قبل از اینکه دستم رو بالا بیارم، خودش دستم رو گرفت و انگشتر رو توی انگشتم کرد.

دوباره صدای دست ها بلند شد.

لبخندی زد و بغلم کرد.

اروم زیر گوشم زمزمه کرد:

-خوشبختی بچم از جونمم مهم تره، امیدوارم باهم خوشبخت بشین اما...از من توقع خوبی و مهربونی نداشته باش،

من مدلم همینجوریه.

از بغلم جدا شد و صورتم رو بوسید.

آسمان آبی دلم

تو شوک حرفش بودم و هیچ عکس العملی نشون نمیدادم.

بازوم رو فشار ارومی داد و سر جاش برگشت.

سارا گوشه لباسم رو گرفت و حواسم رو به سمت خودش جلب کرد.

سارا: عزیزم بقیه دارن تبریک میگن...

با این حرفش به همه لبخندی زدم و جوابشون رو دادم.

دوباره کنار سارا نشستم. به حلقه تو دستم خیره شدم. قشنگ بود...

نگین بزرگی روش داشت و کناره هاش رو با نگین ریز تزیین شده بود.

لبخندی زدم و سرم رو بالا اوردم.

هیراد مشکوک نگاهم میکرد. سری به معنی چی شده تکون داد.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و بهش لبخند زدم. سرم رو بالا انداختم و لب زدم:

-هیچی...

اون هم لبخند شیرینی زد و حواسش رو به پدرش داد که داشت حرف میزد.

اما من تو فکر حرفای شیرین خانم بودم که بوی تلخی میداد...

تا آخر شب، همه نشستند بودیم و با هم دیگه حرف میزدیم.

بحث مهریه رو با پونصدتا سکه و یه اینه شمعدون، تموم کرده بودیم.

قرار بود دوماه نامزد باشیم و بعد اگر باهم به توافق رسیدیم، عقد کنیم و بعدم ازدواج...

همه خوشحال بودن و میخندیدن...

فقط تنها چیزی که من رو میترسوند، رفتار های شیرین خانم بود.

آسمان آبی دلم

واقعا دلیل رفتار هاش رو درک نمی‌کردم... اصلا ما باهم برخوردی نداشتیم که بخواد اینجوری رفتار کنه و کینه به دل داشته باشه.

تا موقع رفتنشون، همش فکرم درگیر بود.

هم خوشحال بودم بابت اینکه کارها داشت سریع پیش میرفت و هم دلشوره داشتم و ناراحت بودم. دو تا حس متناقض...

قرار شد که فردا بریم برای آزمایش و بعدشم بریم پیش دوست محمداقا تا یه صیغه بینمون بخونه.

آخر شب، وقتی همه رفتن، خاله من رو کنارش نشوند و گفت:

-امشب هم به خیر و خوشی تموم شد. الهی که سفید بخت و خوشبخت باشین... ولی مادر، تو این مدتی که نامزدین... هر مشکلی، حرفی، حرکتی چیزی بود که به دلت ننشست و باهات نتونستی کنار بیای بهش بگو... حالا یا تغییرش میده یا قانعت میکنه. چیزی رو تو دلت نگه ندار... باشه؟

سرم رو تکون دادم و باشه ارومی گفتم.

خاله: ساعت شیش حاضر باش میاد دنبالت... میدونی که باید ناشتا باشی...

-اره میدونم.

خاله: پس برو بگیر بخواب. صبح بیدارت میکنم.

-خاله؟

خاله سمتم برگشت:

-جانم!

-من هیچی جهیزیه...

خاله لبخندی زد و گفت:

-من عروسی که جهیزیش مثل تو کامل باشه ندیدم. حالا بعدا معنی این حرفم رو میفهمی و دربارش حرف میزنیم...
حرفی نزدم و از جا بلند شدم.

سارا دوباره رفته بود خونشون چون عمش فردا بعدازظهر برگرده.

وارد اتاق شدم. لباس هام رو با بولیز شلوار راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

گوشیم رو برداشتم و ساعتش رو کوک کردم.

همین طور که داشتم گوشیم رو میگشتم و چک میکردم، با دیدن اس ام اس، ذوق زده از برنامه خارج شدم و پیام رو باز کردم. ذوقم برای این بود که فکر میکردم هیراد پیام داده اما با دیدن پیام "مشترک گرامی، حجم بسته..."

خوشحالیم کور شد و لبام اویزون شد.

با ناراحتی پیام رو پاک کردم و گوشی رو کنار گذاشتم.

روم رو برگردوندم و پتو رو روی سرم کشیدم. چشمام رو بستم و فکرم رو متمرکز کردم تا راحت تر بخوابم.

با صدای دوباره اس ام اس، بی حوصله برگشتم و قفل گوشی رو باز کردم.

با دیدن اسم هیراد، بالای صفحه که پیام داده بود، لبخند عمیقی زدم و زود پیام رو باز کردم.

"اعتیاد من به چشمت راهِ درمونی نداره!"

از ذوقم بلند خندیدم و گوشی رو به قلبم چسبوندم. به قلبی که دیگه تو سینم نبود، داشت پر میزد و از سینم بیرون میومد.

دلم میخواست جوابش رو بدم اما نمیدونستم چی بگم. قطعا اگر ازش تشکر میکردم خیلی مسخره بود و بهم میخندید.

یه متن پیدا کردم که خیلی قشنگ بود.

بدون درنگ سریع تایپش کردم.

آسمان آبی دلم
"زندگی دقیقا همانجایی شروع میشود

که یک نفر میخندد و خنده ای او

با دیگران فرق دارد..."

و سریع ارسالش کردم.

چند دقیقه ای به گوشی خیره بودم و منتظر جواب...

وقتی دیدم جواب نمیده، دوباره گوشی رو خاموش کردم و کنارم گذاشتمش.

فردا روز خوبی بود...یه روز خاص!

صبح، خوابالو روی مبل نشسته بودم و چشمم رو بسته بودم.

انقدر خسته بودم که نفهمیدم چطوری صبح شد و ساعت ها گذشت...

خاله از اتاق بیرون اومد و همین طور که با تسبیحش ذکر میگفت کنارم نشست و گفت:

-چهارتا شکلات بردار فشارت نیوفته. تو کم خونم هستی...

همین طور چشم بسته، سر بالا اندختم و نه ارومی گفتم.

خاله لا اله الا الله گفت و از جا بلند شد.

خاله:سرتقی...خب ببر باخودت دیگه.

چشمم رو باز کردم و گفتم:

-اصرار میکنی ها!...

خاله:کیفت سنگین میشه؟

و سمت اشپزخونه رفت و یه مشت اینبات برداشت و توی پلاستیک ریخت.

آسمان آبی دلم
سمتم اومد و توی کیفم گذاشتشون.

با تک زنگ هیراد، سریع از جا بلند شدم.

گونه خاله رو بوسیدم و ازش خردا حافظی کردم. با عجله از خونه خارج شدم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. بخاری رو روشن کرده بود. هوای گرم و مطبوعی به صورتم خورد و حالم رو بهتر کرد.

سریع نشستم و سمتم برگشتم.

-سلام صبح بخیر...

لبخندی زد و جوابم رو داد.

هیراد: سلام، صبح شما بخیر خانمم...

از لفظ خانمم، ذوق کردم و بهش لبخند زدم.

ماشین رو حرکت داد.

-چرا از مایشگاه ها کله صبح باز میکنن؟ مگه کله پزیه؟

هیراد: میپرسم از شون بهت میگم.

خندیدم و سرم رو به عقب تکیه دادم.

هیراد: خواب میاد؟

-نه! چطور؟

هیراد: میخواستم باهات حرف بزنم...

سرم رو بلند کردم و نگاش کردم.

آسمان آبی دلم

-چیشده؟

هیراد:نگران نباش. درباره مامانمه.

-الان میخوای حرف بزنی؟ واقعا سر صبح حس جمله بندی داری؟

خندید و گفت:

-تو که خوابت نمیاد...

-نه اتفاقا الان که دقت میکنم میبینم خیلی خوابم میاد، مخصوصا که هوای ماشینم عالیه...فقط حال میده بخوابی...

با همون لبخندش گفت:

-باشه، پس شما بخواب رسیدیم بیدارت میکنم.

منم با پرویی تمام باشه ای گفتم و سعی کردم بخوابم؛ اما مگه میشد؟

بوی عطرش تو بینیم پیچیده بود و هوش از سرم پرونده بود.

انقدر با چشمای بسته عطرش رو عمیق و با جون و دل بو کشیدم و ازش لذت بردم که کم کم چشمم گرم شد و

خوابم برد...

قبل از اینکه صدام کنه، خودم بیدار شدم.

-رسیدیم؟

نگام کرد و گفت:

-عه بیداری؟ اره دیگه پیاده شو...

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

هوا سرد شده بود، مخصوصا الان که سر صبحم بود.

دست هام رو تو جیب ژاکتم فرو بردم و یکم از ماشین فاصله گرفتم.

آسمان آبی دلم
بعد از قفل کردن ماشین سمتم اومد و کنارم ایستاد.

هیراد: بریم؟

-بریم...

و به طرف ازمایشگاه حرکت کردیم...

نزدیک یه ساعت بود که منتظر نشسته بودیم.

خسته از این همه علاف شدن، عصبی از جا بلند شدم و کیفم رو روی صندلیم گذاشتم. گذاشتن که نه، پرت کردم.

هیراد با این حرکت سرش رو از روی گوشیش بلند کرد و بهم خیره شد.

-حوصلم سر رفت...یک ساعته این جا علافیم.

گوشیش رو توی جیبش گذاشت و دستم رو گرفت. کیفم رو روی پاش گذاشت و من رو روی صندلی نشوند.

هیراد: یکم صبر کن الان نوبتمون میشه و میرم مدارک رو تحویل میدم...

اروم دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و دیگه حرفی نزد.

دستش رو روی پشتی صندلیم گذاشت و نزدیکم شد.

با تعجب ازش فاصله گرفتم که سریع دستش رو روی شونم گذاشت و جلوی فاصلم رو گرفت.

معذب به حالت اول برگشتم که گفت:

-چیه؟

- این وسط جای این کار نیست شاید یکی ببینه...

ابرو بالا انداخت و گفت:

-تو که اینجوری نبودی!

آسمان آبی دلم

به سمتش برگشتم. خیلی بهم نزدیک شده بود. دستم رو وسط سینه‌ش گذاشتم و عقب هلش دادم.

رد دستم و گرفت و خیره حرکاتم شد.

-درسته به حجاب مقید نیستم ولی بی حیا که نیستم. یه چیزی حالیمه... وسط این همه ادم میخوای بغلم کنی؟

چشماش رو تو چشمام دوخت و گفت:

-اگر بی حیا بودی که اینجا نبودی عزیزم...

ضربان قلبم شدت گرفت. با لبخند نگام میکرد. خندم گرفت و روم رو برگردوندم.

بعد از ده دقیقه بالاخره اسم هیراد رو صدا کردن.

سمت دختر پشت میز رفت و مشغول صحبت شد.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم.

ان شالله مدارک رو که تحویل میداد، میتونستیم بریم آزمایش بدیم و بعد هم من یه چیزی بخورم. چون واقعا دلم ضعف میرفت.

به سختی آزمایش رو دادم و از اتاق بیرون اومدم. پرستار بیچاره به خاطر فشارم، چهار بار دستم رو سوراخ کرد. هیرادم عصبی شد و دادی سرش زد.

روی صندلی نشستم که گفت:

-بلند شو...

با تعجب بهش نگاه کردم.

دوباره بهم نگاه کرد اما این بار با اخم.

هیراد: بلند شو خانم...

-چرا؟ بزار یکم حالم جا بیاد.

آسمان آبی دلم
کیفم رو ازم گرفت و سمت در رفت.

ناچار دنبالش رفتم که گفت:

-زنی که صدبار دستت رو سوراخ کرد.

بعد از چند قدمی که جلو رفته بود، به طرفم برگشت. با دیدنم خندید و سمتم اومد.

هیراد: قیافش رو نگاه کن. بیا بریم یه چیزی بخوریم.

کشون کشون دنبالش رفتم و همین طوری گفتم:

-اشکالی نداره، من مدلمه اینجوری.

در ماشین رو برام باز کرد و مجبورم کرد بشینم.

در رو بست و بعد از دور زدن ماشین سوار شد.

هیراد: اینم کارش رو بلد نبود.

بی حال سری تکون دادم و حرفی نزد.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

تا جیگرکی که قرار بود من رو ببره یه ساعتی راه بود. منهای ترافیکی که پیش رومون بود.

-سه ساعته علافیم. یه ساعت اونجا، دوساعتم اینجا. بابا میزدی بغل یه کیک میخوردیم خب.

-حالا غصه نخور در عوض بیشتر باهم بودیم. بیشتر هم رو شناختیم...

-اره فهمیدم که زود از کوره در میری... این خیلی مهم بود.

با چشمای گرد شده سمتم برگشت و گفت:

-الان تو...

-اره دیگه من از تمام فرصت هام استفاده میکنم.

آسمان آبی دلم
هیراد: من زود عصبی نمیشم...

برای این که یکم اذیتش کنم، موضوع رو بیشتر کش دادم.

-چرا دیگه خیلی هم زود عصبی میشی...

هیراد:ادم که تو این جور موارد نباید از این برداشت ها داشته باشه.

کامل سمتش برگشتم و خیره به نیم رخش خیره شدم.

-اتفاقا الان وقتشه، از وقتشم که بگذره دیگه...

هیراد:دیگه چی؟

خندیدم و گفتم:

-دیگه هیچی دیگه، ناراحت میشم ازت.

هیراد:خب اون موقع دیگه ناراحتی فایده نداره. چون من شوهرتم...

-اها...یعنی چون شوهرم قراره بشی، حق داری اذیت کنی؟

هیراد:تو چقدر حساسی! من اصلا عصبی نشدم، هنو مونده تا ببینی...

به شوخی هینی کردم و گفتم:

-واقعا که...یعنی بیشترم عصبانی میشی؟دست بزن چی! دست بزن هم داری؟

اون که فهمیده بود دارم سرکارش میذارم، ادامه داد:

-اره پس چی؟ یه جووری هم میزنم که دفعه بعد سرکار گذاشتن دیگران یادت بره.

خندیدم و گفتم:

-پس منم زن هیراد نمیشم چون اگر بشم کشته میشم.

بلند خندید و گفت:

آسمان آبی دلم
-توهم خوب بلدی شیطونی کنی...

قری به گردنم دادم و گفتم:

-هنوز مونده تا ببینی...!

تا شب باهم بودیم. انقدر خنده بودم که تمام شکمم مخصوصا پهلووم درد میکرد.

ساعت نزدیکای ظهر بود که دوست محمد اقا بهمون زنگ زد و گفت که فردا میتونیم بریم پیشش، تا یه صیغه
محرمیت بینمون جاری کنیم.

بعد از این جریانات، که همشون مارو از کار رو زندگی انداخته بود، هیراد من رو شام و نهار مهمون کرد و هر دو
وعده رو باهم بیرون خوردیم.

تا شب کلی حرف زدیم...از اخلاقیات و رفتارامون، از عادت هامون، از خانواده هامون...

تقریبا یه شناخت کلی ازش پیدا کرده بودم.

ساعت نزدیک های یازده شب بود.

ماشین رو پارک کرده بود و رفته بود از لبنیاتی بستنی قیفی بگیره.

همین طور که مشغول عوض کردن اهنگای رپ ضبطش بودم، سوار شد و بستنی رو سمتم گرفت.

هیراد:بفرما...فقط زود بخور که داره اب میشه.

دست از ضبط کشیدم و بستنی رو ازش گرفتم. داشت اب میشد و روی دستمال زیرش میریخت.

ناچارا لیس بزرگی بهش زدم که هم خودم خندم گرفت و هم هیراد رو به خنده انداختم.

خندید و گفت:

-راحت باش...منم مجبورم همینجوری بخورم.

آسمان آبی دلم
و دهنش رو باز کرد و نصف بستنی رو خورد.

شوکه نگاش کردم.

- یخ نزد دندونات؟

سری بالا انداخت و مشغول شد. منم دیگه حرفی نزدم و بستنیم رو خوردم...

جلوی در نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد.

سمتم برگشت و گفت:

- روز خوبی بود، خوش گذشت مگه نه؟

- ارهه واقعا ممنون خیلی خوب بود، حسابی هم تو زحمت افتادی...

هیراد: صبح نداشتی حرفم رو بزنی.

یاد جمله بندی صبح افتادم و گفتم:

- اها راستی ببخشید از یادم رفت. بگو گوش میدم...

هیراد: مامانم... اون شب فهمیدم چی بهت گفت. خیلی هم ازش ناراحت شدم حتی باهاش بحثم شد. دلم نمیخواد ناراحت باشی و بخواد در طول این رابطه و بعدش هم زندگی، ناراحت کنه یا خودش همش بخواد خون به جیگر من کنه. مامانم هنوز از دست بهم خوردن رابطه با عمم ناراحته و این ناراحتیش فعلا داره دامن تو و زندگی من رو میگیره. لطفا حرف هاش رو به دل نگیر. میدونم خواسته زیاده و اگر منم بودم حتما ناراحت میشدم اما لطفا ناراحت نباش. واقعا چیزی تو دلش نیست. یه مدت که بگذره قول میدم باهات خوب بشه.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. ممکن بود از حرفام ناراحت بشه ولی خب... بالاخره باید بهش میگفتم:

آسمان آبی دلم

-اول مرسی از اینکه داری قانعم میکنی، دوم اینکه خیلی کار اشتباهی انجام میدی، به خاطر یه دختر غریبه که چند ماهه دیدیش دل مادرت رو میشکنی. اون مادرته تو حق نداری رو حرفش حرف بزنی. قدرش رو بدون چون من الان...دارم میمیرم واسه همون خون به جیگر کردن و گیر دادن هاش. اینارو نمیگم که فکر کنی دارم نصیحت میکنم، میگم که بدونی من خودم راضی نمیشم به خاطر من، همچین کاری در حقش انجام بدی. اینجوری بدتر با من لج میشه. بعدم ناراحت نباش...من خودم شیرین جون رو نرم میکنم و خودم رو تو دلش جا میکنم اگر مشکلی پیش نیاد.

لبخندی زد و دستم رو تو دستش گرفت.

هیراد:با این حرفات من رو خیلی به خودت امیدوار کردی...

لبخندی زدم.

-مرسی بابت همه چی...عالی بود.

هیراد:اره واقعا با تو همه چی عالی بود.

دلم لرزید و لرزید و لرزید...و این تازه اول داستان عاشقانه ما بود.

وارد خونه شدم. با دیدن خاله که روی مبل خوابش برده بود لبخندی زدم و در رو اروم بستم. کفش هام رو از پام دراوردم و توی جا کفشی گذاشتم.

راه اتاق رو در پیش گرفتم و واردش شدم.

کیف و ژاکتم رو روی تخت انداختم و لباس هام رو دراوردم. تیشرت و شلوار ورزشی تن کردم و با برداشتن گوشیم، از اتاق خارج شدم.

خاله خیلی عمیق خوابیده بود، طوری که تمام مدت که با سارا حرف میزدم حتی یه تکون کوچیک هم نخورد.

مثل اینکه عمه سارا برگشته بود و سارا تازه از فرودگاه اومده بود.

سمت خاله رفتم و صداش کردم:

آسمان آبی دلم
-خاله...خاله جون.

کمی سرش رو تکون داد و هوم ارومی گفت.

-میخواوی همینجا بخوابی شب؟ بدن درد میگیری ها...!

لای چشماش رو باز کرد و نیم خیز شد.

خاله: تو کی اومدی؟

لبخندی زدم و لپش که قرمز شده بود و رد لباسش روش افتاده بود رو بوسیدم.

-همین الان اومدم. چقدر زود خوابیدی؟

دستی به صورتش کشید و یا علی گویان از جا بلند شد.

خاله: اره خیلی خسته بودم. خوش گذشت؟

-بله جات خالی. فقط تونستیم باهم حرف بزنینم.

خاله: خب...تعریف کن، خوبه اخلاقاش؟

-ارهه باهاشون مشکلی نداشتم. البته فعلا...

لبخندی زد. حرکت کرد و وارد اشپزخونه شد.

خاله: فردا میری سر کار؟

روی مبل نشستم و گفتم:

-فکر نکنم، باید بریم محضر...

بعد چند دقیقه، خاله همراه سینی چایی کنارم نشست و گفت:

-شاهد دارین؟ اجازه پدرت چی؟

-شاهدو که هیراد جور میکنه، اون یکی هم که گواهی فوتش رو مامان بهم داده؛ قبلا...

آسمان آبی دلم
خاله با تعجب دستی به صورتش کوبید و گفت:

-مگه مرد؟

بی تفاوت گفتم:

-اره مرد...

خاله: چرا مامانت نگفته به من؟

-ارزش نداشته لابد.

خاله: این جوری نگو اون پدرت بوده.

با این حرفش از کوره در رفتم و با گفتم:

-پدر؟ پدر چی هست اصلاً؟ کدوم پدر؟ به کسی این صفت رو میدن که حداقل یه حرکتی کرده باشه. اون حتی زنش که هیچی، منم نخواست. اگه ادم بود میموند سر زندگیش که من نخوام این همه سختی بکشم، که مامانم از زور فشار سخته نکنه. بهتر که مرد. وگرنه اگر یه روز چشمم بهش میخورد خودم میکشتمش. دیگه بهش نگو پدر، تصورم راجب این اسم عوض میشه.

خاله ترسیده دستم رو گرفت و گفت:

-باشه من که حرفی ندم. چاییت رو بخور بعدم برو بخواب...

چاییم رو با یه قند، سریع خوردم و بعد از شب بخیری، راهی اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیدم. ناخداگاه به گوشی خیره شده بودم. نمیدونم عادت بود یا توقع؛ دلم میخواست پیام بده...مثل هرشب.

انقدر به موبایلم نگاه کردم تا خوابم برد.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. بوی عطر همیشگی و سردش، توی بینیم پیچید.

-سلام.

لبخندی زد.

هیراد: سلام. خالت نمیاد؟

-نه با شکوه خانم و الناز میاد.

باشه ای گفت و حرکت کرد.

صبح وقتی از خواب بیدار شده بودم، پیام داده بود که ساعت یازده آماده باشم که بیاد دنبالم و بریم محضر. قرار بود ما و محمد اقا به محضر بریم و کارهارو انجام بدیم... خانم ها هم تو خونه هیراد اینا باشن تا به نوعی یه جشن خانوادگی هم باشه.

استرس وحشتناکی داشتم و دستام یخ کرده بود. گوشه مانتوم رو توی دستم گرفته بودم و فشار میدادم.

-خیلی دوره؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-تقریباً...

نفسم رو با شدت بیرون دادم و خیره ماشین های دور و برم شدم.

اهنگ قشنگی رو پلی کرد و من محو زیبایی اهنگ شدم.

تو که خیره میشی یه وقتا تو چشمام به جز عطر موهات که چیزی نمیخوام

آخه دست من نیست دلم دیگه گیره تمومه وجودم به سمته تو میره

گره خورده با تو همه تارو پودم که انگار از اول اسیر تو بودم

دلم با نگاهت با چشمت رفیقه علاقم به موهات یه حسه عمیقه

تو رویاهام فقط تو رو میبینم تویه خواب همیشه رو به رومی از توئه همه ی آرامشم

دلم میخواد کنار من بمونی عمریه همه ی آرزومی بیا یه کم تو رو نفس بکشم

(حس عمیق-شهاب مظفری)

بعد از نیم ساعت، جلوی ساختمون اداری نگه داشت.

ماشین رو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

نگاهی به ساختمون کردم. "دفتر اسناد رسمی" اسمی که همیشه ساده ازش میگذشتم اما الان ...

هیراد:بریم؟

نفس عمیقی کشیدم و اب دهنم رو قورت دادم.

آسمان آبی دلم

-بریم.

اخمی کرد و با دقت یک دور کامل صورت‌م رو نگاه کرد.

هیراد: چیشده؟ رنگت پریده به نظر میاد...

با دو دلی گفتم:

-استرس، ترس...همش باهم قاطی شده.

لبخندی زد و گفت:

-خوشحالی چی؟ خوشحال نیستی؟

-خودت چی فکر میکنی؟

هیراد: به اینکه الان ذوق زده ای و علت این شکل و شمایلتم همینه...بالاخره داری ازدواج میکنی و...

-ازدواج میکنی و... چی؟ فکر کردی من ترشیدم؟

خنده ای کرد و گفت:

-نه استغفرالله، ترشیده چیه؟ فقط قصد ادامه تحصیلت یکم طول کشیده.

با حرص گفتم:

-تو اصلا میدونی من چند سالمه؟ هنوز هستن کسایی که سی سالشونه و شوهر نکردن. اونی که ترشیده من نیستم

تو، تو خونه موندی. در اصل من...

خندید و گفت:

-حتما داری فداکاری میکنی که زخم میشی؟

-پس چی؟ معلومه.

هیراد: چه رویی هم داری، خوبه دوتا از خاطرخواهام رو دیدی از نزدیک. لب تر کنم من رو، رو هوا زدن...

آسمان آبی دلم
از حرفش ناراحت شدم و

با اخم گفتم:

-جدی؟ پس چگونه با همونا ازدواج کنی! بفرما لب تر کن ببینم...

لبخندش رو جمع کرد و جدی شد.

هیراد: باشه حالا بعدا امتحان میکنم. بیا بریم دیر شد.

با صدای یکم بلند گفتم:

-کجا؟ بگو بیان دیگه...

خندید و سری تکون داد. بازوم رو گرفت و گفت:

-عزیزم زشته این کارا بیا بریم. بعدم من اگر اونا رو میخواستم قبل از این که به قول تو، تو خونه بمونم و بترشم
میگرفتمشون. لابد یه چیزی توی تو دیدم که گیر کردم روت دیگه...

از این حرفش دلم گرم شد و لبخندی زدم، البته سریع جمعش کردم تا پرو تر نشه.

بازوم رو ول کرد و خیلی اروم دستم رو گرفت. دلم میخواست بهش ضد حال بزنم و دستم رو از دستش در بیارم اما
دل خودم هم باهاش همراهی کرد و به عقلم غلبه کردن.

"یک هفته بعد"

لبخند عمیقی زدم و روی نختم نشستم.

آسمان آبی دلم

از روی عسلی تخت، قاب عکس مادرم رو برداشتم و به سینم چسبوندم. چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

-جات خالیه مامان، میدونم که داری نگام میکنی، امیدوارم ازم راضی باشی و راه اشتباه رو نرفته باشم.

خوشحالم؛ خودم از کاری که کردم راضی ام. هیراد مرد خوبیه، مهربونه، درک میکنه و از همه مهم تر اینکه

مرده...دقیقا همون چیزایی رو داره که من میخوام. دروغ چرا دوستش دارم، اونم خیلی زیاد...

خندیدم و گفتم:

انقدر بهش وابسته شدم که اگر یه شب بهم پیام نده، ازش دلخور بشم. احمقانس ولی خب...

دعا کن برام. امروز روز بزرگ و سختیه. تنهام...هر چقدر که خاله باشه بازم تنهام؛ و این اذیتم میکنه. تو این یک

هفته، من بهترین روز های عمرم رو گذروندم...هیراد فوق العادس.دیگه چیزی بیشتر از این نمیخوام. برام خیلی دعا

کن؛ برای هممون.

چشمام رو اروم باز کردم.

اولین قطره اشک راه خودش رو پیدا کرد و روی صورتم جاری شد و بعدم دومی، سومی و ...

هق هقم بلند شد و نتونستم جلوش رو بگیرم.

قاب رو سر جاش گذاشتم و بلند شدم.

با دستمال، اروم، سعی کردم اشکام رو پاک کنم که مبادا ارایشم بهم بریزه، اما باز دوباره چشمام اشکی میشد و

گریم میگرفت. خداروشکر که خاله و سارا، به همراه شکوه خانم اینا رفته بودن خونه شیرین خانم، تا تو کارا کمکش

کنن. قرار بود عمو های هیراد به همراه عمه دیگش که کاشمر زندگی میکردن واسه مراسم بیان تهران.

با صدای موبایلم، از اتاق خارج شدم و سمت اشپزخونه رفتم. گوشی رو از روی میز برداشتم و با دیدن اسم هیراد،

لبخندی زدم و جواب دادم:

-سلام...

هیراد:سلام عزیزم...اماده ای؟

دویدم و وارد اتاق شدم. با استرس نگاهی تو اینه انداختم. همه چیز مرتب بود...

آسمان آبی دلم

- تقریبا بله... تو چی؟ کارات رو کردی؟

هیراد:اره نگران نباش، ده دقیقه دیگه بیا دم در که بریم. همه تو محضر منتظرن.

با استرس لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-هیراد؟

با همون آرامش همیشگیش که من رو بیشتر عاشق خودش میکرد، جواب داد:

-جان دلم...

-من...من...

خندید و گفت:

-باشه منم دوست دارم.

اولش شوکه شدم ولی بعد خندیدم.

-چقدر پرویی تو، میخواستم بگم من منتظرتم!

بلند تر خندید و گفت:

-باشه منم منتظر توام عزیزم.

فهمیدم که داره تیکه میندازه. خداحافظی کردم و گوشی رو توی کیفم گذاشتم.

کت و شلوار دخترونه کرم رنگم رو با روسری ساتن هم رنگش پوشیده بودم و

کفش و کیفی هم که هیراد با سلیقه خودش، هم رنگ لباسم خریده بود رو پوشیدم و وارد حیاط شدم.

همه چیز کامل و مرتب بود. امروز روز عقدمون بود و همه کارها سر جای خودش پیش میرفت.

ما که بهم محرم بودیم، حالا قرار بود امروز عقد کنیم و بعد سه یا چهارماه هم عروسی...

آسمان آبی دلم

هر بار که یاد مراسم‌ها می‌وفتم، استرس تمام جونم رو میگیره اما هیراد همیشه با ترفند های خودش، حواسم رو پرت میکنه و استرسم رو کم...

با صدای تک بوق ماشین، از خونه بیرون رفتم. سریع سوار ماشین شدم و در رو بستم.

-سلام...

نگاهش رو توی صورتم چرخوند. تک تک اعضای صورتم رو با دقت نگاه کرد و گفت:

-سلام بانو...چه زیبا شدی!

لبخند شیرینی زدم و گفتم:

-شما هم جذاب شدی.

سری به نشونه احترام خم کرد. منم مثل خودش، محو صورتش شدم و شروع به انالیز کردم.

ته ریشش مثل همیشه روی صورتش جا خوش کرده بود. موهایش رو مرتب به سمت بالا شونه کرده بود و ژل زده بود.

بوی عطرش که اصلا نگم...با روح و روانم بازی میکرد.

همین طور که بهش خیره بودم، برای اول بار، دولا شد و گونم رو طولانی بوسید. کاری که از اول محرمیت نکرده بود

و فقط به بوسیدن دست رضایت داده بود.

چشمام بسته شد و قلبم از کار افتاد... وقتی ازم جدا شد، چشمام به سختی باز شدن و توی چشمای سیاهش غرق

شدن...این مرد قرار بود با من چیکار کنه؟

لبخندی زد و اروم گفت:

-بریم...

پلکی زدم و به رو به روم نگاه کردم. نفسم رو بی صدا و یواش بیرون دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

لبخندم بی پروا روی لبام جا خوش کرد و عمیق تر شد.

آسمان آبی دلم

تو یه تصمیمی انی، منم به سمتش خم شدم و گونه سمت راستش رو بوسیدم و سر جام برگشتم.
هم خجالت میکشیدم و هم اینکه از کاری که کرده بود و منم هم انجام داده بودم، راضی بودم.

هیراد:نه...مثل اینکه داری راه میوفتی...!

لبم رو گاز گرفتم و به بیرون خیره شدم.

تا زمان رسیدن به محضر، فقط صدای اهنگ بود که سکوت بینمون رو میشکست...

سکوتمون تلخ نبود...توش پراز حرف بود! حرفایی که هنوز از گفتنشون شرم داشتیم و مطمئن نبودیم.

با بله بلند و محکم من، صدای دست و سوت بلند شد. خوشحال سرم رو بلند کردم و به بقیه نگاه کردم.

همه خوشحال و خندون دست میزدن.

عاقد همون سوال رو از هیراد هم پرسید و هیراد با بله ای که گفت، شور دیگه ای به بچه ها داد.

مخصوصا سارا و سیامک که عملا فقط صدای اون دونفر بود که به طرز عجیبی تو گوش من سوت میکشید.

چون تور و بساط لباس عروس نداشتیم، هیراد سمتم برگشت و دستم رو توی دستش گرفت.

بهش نگاه کردم و اونم خیره من شد.

هیراد:خوش اومدی به زندگی ریحانه خانم...

لبخندی زدم که همون موقع، دستم رو بالا آورد و روش بوسه گرمی نشوند.

انقدر ضربان قلبم بالا رفته بود که حس میکردم قلبم توی سرم میتپه و گروپ گروپ میکنه.

بههم نگاه کرد و چشمکی زد و زیر لب گفت:

-به این چیزا عادت کن لطفا...

آسمان آبی دلم
خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

همه مهمونا، دونه دونه سمتمون اومدند و تبریک گفتن...

بعضی هاشون هم با دادن کادوهاشون کلی من و هیراد رو خوشحال میکردن.

عمو های هیراد، که دو نفر بودن، فقط با همسراشون اومده بودن و گفتن که بچه هاشون درگیر درس و زندگی هاشون هستن و نتونستن بیان و گفتن که حتما واسه عروسی میبینمشون.

هر دو خانواده بسیار با شخصیت بودن و با گرمی باهام رفتار کردن.

عمه هیراد هم که اسمش مریم بود و مجرد هم بود، خیلی مهربون بود طوری که در همون چند دقیقه هم صحبتی باهاش من بهش علاقه مند شدم و حس خوبی پیدا کردم.

فقط تنها کسی که نبود و باهاش قطعاً مشکل داشتیم، عمه بزرگه، مهین خانم بود و صد البته دخترش.

کار محضرمون دو ساعتی طول کشید.

عمو های هیراد و خالش و عمه مریمش، همگی به اتفاق هم به خونه برگشته بودن و منتظر ما بودن.

بعد از انجام کار ها، هیراد رو به خالم گفت:

-خاله خانم...

از لفظ خاله خانمی که به کار میبرد، به شدت لذت میبردم.

دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

-میشه ما یه، یه ساعتی بریم گشت بزنیم؟

خاله خندید و گفت:

-دیگه زننه و اختیارش با توعه، فقط مراقب هم باشین لطفا. برید به سلامت.

آسمان آبی دلم

هیراد خوشحال تشکر کرد و بهم گفت که بیرون منتظرمه.

خاله رو بغل کردم و محکم فشارش دادم.

خاله: خوشبخت میشی، من مطمئنم...

ازش جدا شدم و گونش رو بوسیدم.

-با دعای شما و مامانم، محاله خوشبخت نشم پروین خانم...

خندیدم. ازش خداحافظی کردم و سمت محمداقا رفتم.

موضوع رو بهش گفتم که خندید و گفت:

-باشه برید ولی مراقب خودتون باشین.

شیرین خانم سمتمون اومد و با چشم و ابرو، جوای داستان شد.

وقتی فهمید با طعنه گفت:

-آخه الان وقت این کاراس؟ هر چی اون میگه که نباید قبول کنی تو...البته که وقتی کسی یادت نده همین میشه.

ناراحت اخمی کردم. تا اومدم جواب بهش بدم، با صدای هیراد، به عقب برگشتم.

بیخیال جواب شدم و با خداحافظی کوتاهی، ازشون جدا شدم.

سوار که شدیم، سریع حرکت کرد.

هیراد: اخمات تو همه چرا؟

با حواس پرتی گفتم:

-از دست ماما...

اما جلم رو خوردم و با لبخند گفتم:

آسمان آبی دلم

-هیچی مهم نیست. خب... کجا میریم؟

مشکوک نگام کرد ولی حرفی نزد.

هیراد: فعلا میریم خونه من، بعدم میریم همونجایی که باید بریم.

-مگه تو خونه داری؟

با تعجب سمتم برگشت و گفت:

-نمیدونستی؟ یه خونه کوچیک دارم که به درد دو نفر بخوره.

-مشتاق شدم ببینم...

باشه ای گفت و سرعتش رو بیشتر کرد.

وارد خونه شدیم. با تعجب به خونه نگاه میکردم... همه چیز مرتب و منظم بود؛ انگار نه انگار که خونه یه پسر مجرد بود.

مشغول دید زدن خونه بودم که از پشت بغلم کرد و سرش رو، روی شونم گذاشت.

از خجالت سرخ شدم و سعی کردم از بغلش بیام بیرون که بدتر محکم تر بغلم کرد.

-نکن... من خجالت میکشم!

هیراد: خب دقیقا میخوام همین خجالتت بریزه دیگه.

و برای بار دوم گونم رو بوسید.

با خنده سمتش برگشتم. نگاهی به صورتم انداخت.

میدونستم الان گونه هام قرمز شده و قیافم رو خنده دار کرده.

آسمان آبی دلم

هیراد خندش رو نتونست نگه داره و بلند خندید.

خودم هم خندم گرفت و سرم رو، روی سینش گذاشتم که از شدت خنده بالا پایین میشد.

بغلم کرد و روی سرم رو بوسید و...

با صدای زنگ گوشیم، لیوان نسکافه رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم.

به طرف اشپزخونه رفتم تا کیفم که روی این بود رو بردارم.

به زحمت موبایلم رو پیدا کردم و سریع جواب دادم.

-بله...

سارا: آگه دوست دارین بیاین که ماها حوصلمون سر رفت.

خندیدم و نگاهی به ساعت کردم. با دیدن عقربه ها که ساعت هفت رو نشون میداد، مات موندم و فقط گفتم:

-اومدیم...

و بعدم قطع کردم. سریع گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم، اما تا برگشتم، هیراد بغلم کرد و گفت:

-چیشده؟

دستام رو روی بازو هاش گذاشتم و یکم به عقب هلش دادم.

-بریم. ساعت رو ببین!

بدون نگاه کردن به ساعت گفت:

-خب؟

با چشمای گشاد شده گفتم:

-خب؟ دیر شد همه معطل مان...!

آسمان آبی دلم
لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:

"در انتظار کنارت بودن ثانیه ای؛

ساعتی میگذرد...

"اما"

در کنارت بودن ساعتی؛

ثانیه ای..."

از لذت قشنگی جملش چشمام رو بسته بودم. نزدیکم شد و پیشونیم رو بوسید و دل من برای همین ابراز احساسات
های ظریفش، ضعف رفت.

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم. برای بار هزارم از انتخابم مطمئن تر شدم.

سوار ماشین، اروم و تو سکوت، تا خونه روند. جلوی در پارک کرد و سمتم برگشت.

منتظر بهش خیره شدم.

هیراد:ممکنه...عمم هم شب بیاد. میخوام که اگر حرفی زده شد...ناراحت نشی چون همش باد هواس و بی ارزش.

برای اینکه یکم ارومش کنم لبخندی زدم و دستش رو توی دستم گرفتم.

میدونستم از حرکتت تعجب کرده. خب همش نباید اون پیش قدم میشد که! منم سهمی داشتم. گرچه که هنوز یکم
خجالت میکشیدم.

-چرا انقدر نگرانی؟ من میتونم از پس خودم بر پیام.

آسمان آبی دلم
هیراد: نمیخوام ناراحت بشی.

-ناراحت نمیشم. بریم فقط...

سری تکون داد و هر دو پیاده شدیم.

جلوی در وایستادم و منتظرش شدم.

کنارم اومد و با کلیدش سعی کرد در رو باز کنه.

-زنگ نمیزنی؟

نگاهی کرد و گفت:

-خب بزن.

زنگ رو فشار دادم و منتظر شدم.

صدای خنده سیامک و بعدم صدای بله اش تو کوچه پیچید.

-بله...

-یکم اروم تر... صداتون تا دم در داره میاد.

سیامک: به به عروس خانم.

یکم از گوشی فاصله گرفت و به بقیه گفت:

-عروس و داماد بالاخره تشریف آوردن ...

و گوشی رو گذاشت و در رو باز کرد.

با خنده وارد حیاط شدیم. دستش رو کمی از بدنش جدا کرد و جلوم گرفت و با چشم بهش اشاره ای کرد.

فکر کنم منظورش این بود که بازوش رو بگیرم.

دستم رو توی بازوش حلقه کردم و با لبخند هر دو وارد خونه شدیم.

آسمان آبی دلم

همون جمعی که ظهر محضر اومده بودند، الان هم کنار هم نشسته بودند و میخندیدند.

با همه سلام و احوال پرسی کردیم.

کنار خاله جا گرفتم که با خنده به سمتم خم شد و گفت:

-لباس میبردی شب هم میخوابیدی خوش!

با چشمای گشاد شده به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم.

-گفت یک ساعت نه دو ساعت و چهل دقیقه. اگر زنگ نزدم به این معنی نیست که یادم رفته، اتفاقاً قشنگ حواسم بود.

-چه حساس...

-بهتره خیلی تو عقد نمونین.

حرفی نزدم و روم رو برگردوندم. حرفی نداشتم واقعا...

الناز و سارا من رو بلند کردن و کنار خودشون برام جا باز کردن.

دلسا هم که تازه از دستشویی اومده بود، بهمون اضافه شد و جمعمون کامل شد.

انقدر گفتن و گفتن، که از خنده نمیتونستم یک جا بشینم. تو این بین فقط حواس هیراد و سیامک جمع ما بود و با هر خنده، خیره ما میشدن. در اخر هم طاقت نیاوردن و با سامیار کنارمون نشستن و تو خنده ها همراهیمون کردن. همه چیز خوب بود تا اینکه بالاخره عمه مهین اومد.

سعی کردم خونسر باشم و خیلی عادی برخورد کنم چون هیچ کسی به روی خودش هم نمیآورد که قبلا بین این دو خانواده و این دو نفر، چیزی بوده!

هر سه نفرشون با لباس های مشکی که به تن کرده بودن وارد خونه شدن.

صدای پوزخند هیراد، باعث شد بهش نگاه کنم و برای عادی نشون داد اوضاع، لبخند قشنگی بهش زدم و اون هم متقابلاً همین کار رو کرد.

آسمان آبی دلم

مهین خانم و همسرش از اون طرف خونه فقط سری برای ما، که این طرف وایستاده بودیم تکون دادن و فقط هما بود که در کمال پرویی جلو اومد و در حین روبوسی با من گفت:

-سلام گلم خوبی؟ به جمعمون خوش اومدی. راستش...

با تذکر هیراد، لحظه ای سکوت کرد ولی بعدش بی تفاوت ادامه داد:

-راستش بابت اون روز معذت میخوام دلم نمیخواست اونجوری بشی. خب خیلی عصبی شده بودم دیگه بالاخره کم موضوعی نبود، من و هیراد خیلی وقت بود که باهم بودیم و...

هیراد با حرص زیر لب گفت:

-ساکت میشی یا نه؟

هما با همون صدای بلند گفت:

-وا من که چیزی بهش نگفتم!کنه همینارم به زنت نگفتی ها؟

حرص خوردن و عصبانی شدن هیراد به قدری واضح بود که من هم ترسیدم. اما به تلافی همه کار هاش، دست هیراد رو گرفتم که باعث شد یه نگاه به دستامون و بعد خودمون داشته باشه.

-عزیزم مرسی بابت عذرخواهیت. بعدم من مشکلی ندارم باهاش. گذشته ها گذشته و مهم الان و ایندس...میدونی بالاخره...

لبخندی زدم و نگاه از صورت قرمزش گرفتم.

تا اخر شب، دیگه حرف خاصی زده نشد. حتی بعد شام هم که توقع داشتیم، مهین خانم یه چیزی بهم بگه، هیچی نگفت و فقط ساکت و اروم گوشه ای نشست. نمیدونم واقعا قصد صلح داشتن یا این ها آرامش قبل طوفان بود.

هیراد انقدر با مهربونی باهام رفتار میکرد که بعضی اوقات شرمندش میشدم. کارهاش لوس و مسخره نبودن، برعکس...کاملا مردونه و جا افتاده بود اما به قدری باعلاقه بود که خجالت زدم میکرد.

آسمان آبی دلم

روی مبل نشسته بودم و با دلسا که داشت راجب لباس عروسی حرف میزد، بحث میکردم که هما کنارم نشست و شروع به بحث با دلسا کرد.

هر چند دقیقه یکبار، نگاهی بهش میکردم که مبادا بلایی سرم بیاره ولی هر بار میدیدم که غرق حرفای دلسا شده و توجهی به من نداره.

هیراد، همراه سیامک و سامیار وارد خونه شدن و کنار جمع نشستند. هیراد با حیرت به هما نگاه میکرد که صمیمانه بغلم نشسته بود.

به قیافش لبخندی زدم و با بستن پلکام، خبر از اوضاع اروم بهش دادم.

اون هم همون طور شوکه، روبه روی ما نشست.

همون لحظه، زنعموی هیراد، با سینی چایی وارد حال شد که هیراد سریع بلند شد و سینی رو از دستش گرفت و چایی رو دور داد.

همه مشغول خوردن چایی ها بودیم، که حواسم به حرفای خاله و بقیه خانم ها جلب شد و چشم از دلسا گرفتم.

خاله داشت با بغض از شوهرش تعریف میکرد که چقدر بهش سخت میگرفته.

انقدر بحثشون عمیق بود و صداشون بلند، که حواس همه سمت خاله جلب شد و کل مهمونا فقط به خاله پروین و بقیه خانما گوش میدادن.

خاله:مرد خوبی بود ولی کم اذیت هم نکرد. دیگه بعضی اوقات از دستش عاصی میشدم.

شیرین خانم:بچه نداری؟همیشه تنها بودی تو یزد؟

خاله:نه یه پسر دارم اسمش محمده، تا سه چهار سال پیش پیشم بود اما الان رفته ترکیه، بچم اونجا کار پیدا کرده و زندگی میکنه.

زنعمو:خب خدا حفظ کنه براتون.

شکوه خانم اهی کشید و گفت:

-بالاخره هر فردی تو زندگیش یه دوره ای رو سختی کشیده.

با این حرفش همه تو فکر فرو رفتن. حتما منظورش به مرگ شوهر و پسرش بود.

همینطور همه ساکت بودیم که یهو هما با صدای بلندش گفت:

– نه شکوه خانم من حرفتون رو قبول ندارم. مثلا مامان من زندگی خوبی داشته، سختی هم نکشیده ولی یکی مثل... (با یکم مکث) پروین خانم زندگیش سراسر بدبختی بوده یا مثلا همین ریحانه جون! پدر که نداشته، مادرشم که مرده، خب اینا فقط اینجوری سختی کشیدن؛ همه که عین هم نیستن، به نظرم سرنوشت هر نفری با یکی دیگه فرق داره.

من حتی نمیتونم فکرشو بکنم که این همه بدبخت باشم و ...

با صدای بلند هیراد لال شد و صدای نحسش رو تو گلو خفه کرد.

هیراد: کسی از شما نظر خواست؟

شوکه از حرفاش، فقط رو به رو نگاه میکردم و حتی نفس هم نمیکشیدم. به قدری عصبی شده بودم که اگر جاش بود چشماش رو با ناخن هام درمیآوردم.

دنبال یه جواب دندون شکن بودم که یادم افتاد بگم که...

پوزخند صدا داری زدم و لیوانم رو روی میز گذاشتم.

بیست جفت چشم نگران، خیره من رو نگاه میکردن.

با اکراه به چهره ارایش شدش نگاه کردم و گفتم:

– عزیزم اینکه تو این چیزا رو بدبختی میبینی به خاطر سن کم و بچه بودنته و گرنه این ها همه درس زندگی بوده که باعث شده من و خالم و مادرم بتونیم در مقابل مشکلات دووم بیاریم. حالا که تو نظرت رو گفتم بزار منم بگم که حساب بی حساب باشیم...

رو به جمع عذرخواهی کردم که بیشتر منظورم به مهین خانم و شوهرش بود و رو به هما ادامه دادم:

از نظر من بدبخت کسایی هستن که با اینکه خیلی چیزا مثل پدر و مادر، پول و امکانات دارن اما... شعور ندارن و فقط ادعا میکنند که با شعورن. بدبخت اونایی هستن که بدون فکر کردن هر، هر حرف مفتی رو به زبون میارن.

آسمان آبی دلم

من آگه به چشم تو بدبختم اصلا واسم مهم نیست چون تو همین چند تا جمله ای که باهم حرف زدیم، فهمیدم چقدر سطح فکریت پایینه. من با ادمایی مثل تو که از بالا به همه نگاه میکنن و به داشته هاشون مینازن، کاری ندارم و حتی در سطحی نمیبینم که بخوام باهاشون بحث کنم. دوست ندارم امشب رو خراب کنی، پس لطفا نظراتت رو برای خودت نگه دار عزیزم.

بعد از تموم شدن حرفم با هما رو به پدرش گفتم:

-ببخشید اکبر اقا نمیخوام خدایی نکرده به شما توهینی شده باشه. شرمنده...

اکبر اقا هم به طرفداری از من، دخترش رو جلوی همه ضایع کرد و گفت:

-حق داشتی دختر جون...

و سری از تاسف تکون داد و با خشم به دخترش نگاه کرد.

منم با یه لبخند ژکوند چاییم رو از روی میز برداشتم و شروع به خوردن کردم.

از نفس های صدا داری که میکشید، مشخص بود خیلی عصبی شده. با عصبانیت از جاش بلند شد و با نگاهی وحشتناک به من، از خونه بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه، از جا بلند شدم و سینی به دست، لیوان هارو جمع کردم و به آشپزخونه رفتم.

مشغول ابکشی لیوان ها بودم که هیراد وارد آشپزخونه شد و دست به سینه به اپن تکیه داد.

نگاهی بهش کردم و لبخند زدم. با این کارم سریع دولا شد و ب*وسه ای روی گونم نشوند و عقب کشید.

با حیرت بهش نگاه کردم و گفتم:

-خاک عالم: نمیگی یکی ببینه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-جرم که نکردم، ز نمی دلم خواست. اصلا میخوای دوباره...

آسمان آبی دلم
سریع لیوان رو داخل سینک گذاشتم و عقب رفتم.

-برو عقب ببینم! خجالتم نمیکشه.

خندید و سر جاش برگشت.

منم که دیدم اروم رفته سر جاش، دوباره سر گرم کارم شدم.

هیراد: ناراحتی؟

سری بالا انداختم و حرفی نزد.

هیراد: گفتم که ناراحت نشو...

-شاید از نظرت پرویی باشه ولی گفتم میخمو بکوبم که چهار روز دیگه سوار زندگیم نشه.

دستام رو ابکشیدم و سمتش برگشتم.

-هیراد من رو خالم و خانوادم خیلی حساسم، بهم حق بده که بخوام اون جوری جواب بدم بهش.

نزدیک تر شد و دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

-حتی اگه همونجا تیکه پارش هم میکردی بهت حق میدادم، من فقط نمیخوام که...

-من هیچ وقت ازت ناراحت نمیشم تا زمانی که خودت ناراحتم نکنی.

خم شد و پیشونیم رو ب*وسید و سریع از اشپزخونه بیرون رفت.

خندیدم و لبم رو گاز گرفتم. چه قشنگ من رو تحت تاثیر قرار میداد...

چند روز گذشت...

آسمان آبی دلم

بعد از روز جشن، دیگه هما رو ندیده بودم و بحثش هم وسط نیومده بود. شیرین خانم هم رفتار عادی و تا حدودی سرد داشت. سعی می کردم خودم رو بهش نزدیک کنم ولی خیلی رغبت نشون نمیداد. هر بار که خونشون میرفتیم، شبش سر این موضوع، هیراد ناراحت از خونه بیرون میزد و من رو میرسوند و خودش به خونه خودش میرفت. دلم نمیخواست رابطش به خاطر من با مادرش خراب بشه. البته بماند که چقدر باهاش حرف زدم...

صبح، سریع حاضر شدم و با گذاشتن چند تا لقمه تو دهنم و بوسیدن خاله، از خونه بیرون رفتم.

هیراد چون خورش به اینجا نزدیک بود، هر روز صبح دنبالم میومد و دیگه رسماً من هم دست به ماشینم نمیزدم. سریع از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

-سلام ببخشید دیر شد یکم...

لبخندی زد و تکیش رو از در گرفت و سمتم اومد.

هیراد:علیک.موردی نداره. فوقش جبران میکنی دیگه...

خندیدم و سریع لپش رو بو*سیدم و سر جام نشستم.

خوشحال و راضی، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

تند تند، مشغول وارد کردن کد های جدید بودم که کنارم وایستاد و لیوانی رو، روی میز گذاشت.

بوی عطر کاپیتان بلکش رو برای بار هزارم بو کشیدم و صورتم رو سمتش برگردوندم.

با چشماش به لیوان چایی اشاره کرد و لب زد:

-بخور سرد نشه...

آسمان آبی دلم
لبخندی زدم و لیوان رو تو دستم گرفتم.

هوا یکم سرد شده بود و برای من که ادم سرمایی بودم، اذیت کننده محسوب میشد.

امروز روز شلوغی بود و برعکس، دلسا و سامیار هم برای خرید عروسی، رفته بودن بیرون.

مثل اینکه عروسیشون جلو افتاده بود و همرو به هول و ولا انداخته بود.

مشغول چایی خوردن بودم که با ورود چند مشتری، دست از چایی خوشمزم کشیدم و به کمکشون رفتم...

ساعت نزدیک هفت بود. سیامک بیچاره از صبح فقط سرش تو کامپیوتر بود و حتی کد های قسمت زنونه رو هم داشت وارد میکرد.

من هم این طرف، مشغول تا کردن لباس ها بودم که یهو...

هیراد با عجله از اتاق بیرون اومد و گفت:

-من میرم بیرون، سریع بر میگردم...

نگران تکیمو از میز گرفتم و گفتم:

-کجا؟

همین طور که سریع سوئی شرتش رو میپوشید گفت:

-میام زود...

و سریع از مغازه بیرون زد.

با دهن باز به رفتنش نگاه میکردم.

آسمان آبی دلم

مطمئن بودم یه چیزی شده که انقدر عجله داشت.

به سیامک نگاه کردم؛ اونم مثل من هاج و واج مونده بود و حرفی نمیزد.

-وا... الان این یعنی چی که مارو تو خماری ول کرد رفت؟

سیامک خنده ای کرد و گفت:

-شوهر توعه، از من میپرسی؟

-فکر میکردم دوست توهم هست!

سیامک: والا قبلا از این عادتا نداشت.

حرفی نزدم و به فکر فرو رفتم.

دلم نمیخواست فکرای بد رو به سرم راه بدم اما نشد...

با ورود مشتری همیشگی مغازه لبخندی زدم و بهش سلام کردم.

-سلام خانم صمدی، حال شما؟

خانم صمدی: سلام عزیزم، مرسی تو خوبی؟

لبخندی زدم و تشکر کردم.

زن مهربون و خوش حسابی بود. مثل اینکه چند سالی هست که مشتری ثابت مغازه بوده و همیشه خریداشو از اینجا میکرد.

-خب گلم... کار جدید چی دارین؟

-مانتو یا ...

-نه مانتو نه! تونیک و شومیز و اینا...

سری تکون دادم و مشغول نشون دادن لباس ها شدم.

آسمان آبی دلم
با زنگ خوردن تلفن سیامک حواسم به سمتش جمع شد.

اروم داشت با یکی حرف میزد.

لحظه ای ترسیدم و شوکه فقط به سیامک نگاه کردم.

خانم صمدی مشکوک پرسید:

-اتفاقی افتاده ریحانه جان؟

بهش نگاه کردم و سریع گفتم:

-نه نه، ببخشید. ادامه بدین...

شونه ای بالا انداخت و تونیکی رو انتخاب کرد.

لباس رو توی پلاستیک گذاشتم و گفتم:

-دیگه چیزی لازم ندارین؟

خانم صمدی: نه گلم، حسابش کن برم.

مبلغو بهش گفتم و اونم بعد از حساب کردنش، خداحافظی کرد و رفت.

سریع سمت سیامک رفتم و پرسیدم:

-چی شده؟

با خنده سر تکون داد و گفت:

-نترس بابا، شوهرت مهره هوله. علیرضا از دبی برگشته...

با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

-اِ واقعا؟ پس چرا انقدر نگران رفت از مغازه؟

سیامک دست از کارش کشید و نگاهم کرد.

آسمان آبی دلم

سیامک: مثل اینکه با زنش برگشته. زنشم...

چشمام از تعجب چهارتا شده بود و دهنم باز مونده بود.

خندم گرفت:

-یعنی پنهونی... زن گرفته واقعا؟

سیامک: مثل اینکه فقط همین نیست، بچه هم دارن...

دیگه طاقت نیاوردم و بلند زدم زیر خنده. سیامکم از خنده های من خندش گرفته بود.

سیامک: چرا میخندی دختر؟

بریده بریده گفتم:

-خیلی شوکه شدم. گفتن رفته کار کنه اونجا، نگفتن قراره با یه خانواده برگرده که... اصلاً زنه حامله چطوری سوار

هواپیما شده؟

با تعجب شونه ای بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد.

خوب زیر ابی رفته بود پسرخاله شوهرم. بدون اجازه مادرش زن گرفته بود و این یعنی الان تو خونه جنگی به پا بود.

از ماشین پیاده شدم و تشکر کردم.

-واقعا نمیای تو؟ تعارف میکنی؟

سیامک: نه بابا تعارف چیه! برو لطفاً در رو بزن من تورو تحویل شوهرت بدم برم.

با تعجب گفتم:

-وا... مگه من بچم که می خوای تحویل اولیام بدی؟

آسمان آبی دلم
تا اومد جواب بده، در باز شد و هیراد اومد بیرون.

بهش سلام کردیم که گفت:

-نمیای تو؟

سیامک: نه دیگه دستت درد نکنه، فقط اومدم برسونمش و برم...

هیراد لبخندی بهم زد.

هیراد: ممنون لطف کردی.

سیامک: وظیفه بود. کاری نداری؟

هیراد: نه داداش خدا به همراست.

و دستی برآش تکون داد.

ازش تشکر کردم و اونم با لبخند جوابم رو داد و ماشین رو به حرکت درآورد.

به محض رفتنش، بازوی هیراد رو گرفتم و گفتم:

-تو چرا اونجوری از مغازه بیرون زدی؟

از تاسف سری تکون داد و گفت:

-این پسره کله خر، تا خاله رو سخته نده که ول کن نیست. اونجور که الناز گفت حال مادرش بده، منم عین جت
دویدم.

اهانی گفتم و سمت در رفتم.

-ولی لطفا دیگه اینجوری ادم رو ول نکن برو...یه خبر در حد یه جمله هم کافیه.

چشمی گفت و با بوسه طولانی روی گونم، فرصت هر حرفی رو ازم گرفت.

آسمان آبی دلم

-خالم کجاست؟

دستم رو گرفت و گفت:

-پیش ماعه. نمیدونی وضعیت خونه چقدر افتضاحه...هیشکی جرات نداره حرف بزنه...

سرم رو به شونش تکیه دادم و گفتم:

-یعنی تا این حد اوضاع خرابه؟

سری تکون داد و گفت:

-دقیقا تا همون حد...

شوکه، رو به روی دختر نشسته بودم.

دختری با چشمای سبز و صورتی سفید...زیباییش واقعا قابل تحسین بود و چشمگیر!

پسر بچه کوچکی توی بغلش به خواب رفته بود و دختر هم با غصه، موهای بچش رو ناز می کرد.

شکوه خانم، توی اتاق دراز کشیده بود و گاهی صدای گریش و بعدش صدای خاله و شیرین خانم، به گوش میرسید.

دوباره به دختر نگاه کردم. تنها حرفی که زده بود فقط سلام ارومی به من بود.

علیرضا کنارش، دستاشو روی زانوهاش گذاشته بود و به فکر فرو رفته بود.

سکوت و شکستم و گفتم:

-اینا که به فکر نیستن(رو به دختر گفتم) من ریحانم و شما...؟

لبخندی زد و گفت:

-اسمم ثمره...

آسمان آبی دلم
لبخندی به صورت رنگ پریدش زدم و گفتم:

-اسمت خیلی قشنگه، چند سالته؟

اروم گفت:

-بیست و شیش سالمه.

سری تکون دادم و کنارش نشستم. دستی به موهای بچش کشیدم و گفتم:

-میدونم که توقع این برخورد رو نداشتم، اما شکوه خانم زن خوبیه. با دلتون راه میاد.

علیرضا گفت:

-مامان حتی از خاله هم بدتره...

-شما به جای شور کردن جریان، به زنت دلداری بده.

علیرضا با بغض سرش رو بلند کرد و گونه ثمر و بوسید.

علیرضا: ببخشید عزیزم، ببخشید.

لبخندی زد و هیچی نگفت.

هیراد با اخم ریزی، به زمین نگاه میکرد و تو فکر بود.

از جا بلند شدم و گفتم:

-دیر وقته، شما پاشین بیاین خونه ما تا فعلا شکوه خانم راضی شه.

علیرضا: دستت درد نکنه عروس خاله! راستی تبریک میگم.

-ممنون. ولی پاشین، این بنده خدا بچه شیر میده گرسنس شاید...یه چیزی درست میکنم بخوریم بعدم بخوابیم

همونجا. با این اوضاع...

علیرضا بلند شد و بچه رو گرفت.

آسمان آبی دلم

علیرضا: پاشو عزیزم. ریحانه راست میگه، بریم اونور بهتره.

به سمت اتاق رفتم و خاله رو صدا زدم.

موضوع بهش گفتم که گفت:

-اره ببریشون بهتره، تو دید نباشن فعلا، تا این بنده خدا اروم شه.

شب اون ور بخوابین شماها، منم اینجا میخوابم.

باشه ای گفتم و به سمت در رفتم که گفت:

-زن و مرد جدا بخوابینا...!

از حرفش چشمام گشاد شد. مشخص بود خندش گرفته. هیچی نگفت و به داخل اتاق برگشت.

به سمت بقیه رفتم و از خونه خارج شدیم.

سینی چایی رو روی میز گذاشتم و لیوانی برای خودم برداشتم.

کنار هیراد روی مبل نشستیم و به برهان کوچولو خیره شدم که با ماشینش بازی میکرد و گاهی بلند میخندید.

ثمر همچنان با بغض نشسته بود و حرفی نمیزد.

نمیدونستم برای از بین بردن این جو سنگین چیکار کنم.

در آخر، دل به دریا زدم و پرسیدم:

-کی باهم ازدواج کردین؟

ثمر سر بالا آورد و لبخند غمگینی زد:

-هنوز عروسی نکردیم...

-پس این بچه...؟

آسمان آبی دلم

ثمر: این بچه... بچه من و علیرضا نیست. من قبلا یه بار عروسی کردم.

از حرفش چشمام گشاد شد و متحیر موندم.

علیرضا: مامان با همین مشکل داره. با بچه... در صورتی که من جونم به جون این بچه بنده. با اینکه از خون خودم نیست ولی بازم دوستش دارم.

هیراد تک خنده ای کرد و گفت:

-اخره برادر من، تو بعد چند ماه یهو با زن و بچه برگشتی. توقع داشتی مامانت بگه خوش اومدی؟ درسته رفتار بدی داشته ولی اینکه توقع داشته باشی که از همون اول دل به دلت بده اشتباهه.

-هیراد راست میگه. مطمئن تو بهترین انتخاب رو داشتی اما این یهویی بودنش... یکم مامانت رو اذیت کرده. زمان بدین بهش؛ من مطمئنم راضی میشه. هیچ مادری بد بچش رو نمیخواد.

علیرضا عصبی به جلو خم شد و گفت:

-به فرضم اینکه خیلی ناراحت شده. اصلا من بدترین کارو هم کرده باشم که بازم میگم نکردم، حق نداشت دستش رو روی ثمر بلند کنه. منی که شوهر شرعی وقانونیشم همچین اجازه ای نمیدم به خودم، اون وقت مامان... اصلا پشیمون شدم که برگشتم. باید سر زندگیم میموندم.

ثمر اشکش رو پاک کرد و اروم گفت:

-اون مادره، اگر محکم تر هم میزد بهش حق میدادم و ناراحت نمیشدم.

علیرضا: مشخصه ناراحت نشدی. از وقتی رسیدیم اینجا یه ریز داری گریه میکنی.

هیراد سری تکون داد و سمت علیرضا رفت.

هیراد: پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم. هم تو اروم بشی هم من ماشین و بنزین بزنم.

علیرضا عصبی بلند شد و دستی به لباسش کشید. پالتوش رو از روی دسته مبل برداشت و همراه هیراد بیرون رفتن.

با رفتنشون، بغض ثمر ترکید و دست هاش رو روی صورتش گذاشت.

آسمان آبی دلم
کنارش رفتم و بغلش کردم.

- عزیزم... گریه نکن. اخه با گریه که چیزی درست نمیشه. ببین الان پسرتم ناراحت میشه ها!

با صدای گرفتش گفت:

- همش تقصیر اون بچس، اگر اون نبود من زندگی راحتتری داشتم. من و چه به مادر شدن اخه...

اخمی کردم و گفتم:

-|||. تو یه مادری... این چه حرفیه که میزنی؟ بچته، از پوست و گوشت خودته! اینجوری نگو راجبش... نگاه کن
چطوری نگات میکنه. دلت میاد کفرش رو بگی؟ ناشکری نکن که خدا دلش میگیره...

ثمر: علیرضا داره مردی میکنه که پای من وایستاده، بعدم تو روی مادرش وایستاده. خیلی ناراحت شدم وقتی مادرش
اونجوری گفت...

-چی شد مگه؟

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-وقتی مارو دید انگاری خشک شده بود. وقتی بهش سلام کردیم هیچی نمی گفت. فقط پرسید این کیه؟ علیرضا تا
گفت زنده، دیگه معرکه شروع شد. داد میکشید و حرف میزد. اصلا فکرش رو نمیکرده که علیرضا این کارو بکنه.

تا فهمید برهان بچه علیرضا نیست، سمتم اومد و زد زیر گوشم. گفت... گفت معلوم نیست چی تو گوش علی خوندم
که اومده من و گرفته. ریحانه... به خدا من بی تقصیرم. من... من..

دیگه نتونست ادامه بده و گریش شدید تر شد.

دلم براش سوخت. استقبال خوبی ازش نشده بود. اون یه دختر ایرانی-عرب بود و عرب ها هم...

با گریش، صدای برهان هم درومد و چهار دست و پا سمت مادرش اومد.

ثمر بغلش گرفت و بوسش کرد.

ثمر: ببخش مامانی که اینوری راجبت گفتم. ببخش پسر م...

آسمان آبی دلم
و دوباره بوسش کرد. منم بغض کردم اما جلوی اشکام رو گرفته بودم.

خندیدم و گفتم:

-بعدم دعوی عروس و مادر شوهر یه چیز عادیه. الان من رو ببین، خواهر شکوه خانم، همونی که دیدیش،
مادرشوهرمه ولی محلم نمیده. احترامش رو نگه میدارم ولی رفتارش رو به دل نمیگیرم. مهم هیراده که من رو
میخواد. بقیه که قرار نیست با من زندگی کنن! حالا توهم همینجور، علیرضا مهمه. اون تورو بخواد همه چی حله...

لبخندی زد و گفت:

-علیرضا...اگر نبود من تو دبی دق میکردم و میمردم.

-دور از جونت خوشگل خانم. حالا بیا به این بچه شیر بده تا بخوابه، مثلا ساعت دوازده شبه... (و رو به برهان
گفتم) اصلا چه معنی داره شما تا این موقع شب بیداری اقا؟ بدو زودی باید بخوابی...

ثمر هم همراه پسرش خندید و مشغول شیر دادنش شد.

کنار چارچوب در و ایستادم و گفتم:

-اگر چیزی لازم داشتین بهم بگین.

ثمر: دستت درد نکنه به زحمت افتادی.

-نه بابا چه زحمتی.

علیرضا دستی با بالش کنار پاش زد تا سطحش صاف بشه و بعد رو به هیراد گفت:

-یه سوال! اگه ما دستشویمون گرفت چیکار کنیم؟

هیراد خنده ای کرد و گفت:

-نه دیگه همین الان کاراتونو بکنین که هی نخواین بیاین تو حال...

من که تازه متوجه منظورش شدم، با چشمای درشت شدم سمتش برگشتم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-اوا این چه حرفیه میزنی تو؟

رو به ثمر و علیرضا که با خنده به ما خیره بودن گفتیم:

-شما هر وقت خواشتین بیاین بیرون من حجاب دارم...

علیرضا با خنده گفت:

-اون که مشکلی نیست، حرفم یه چیز دیگه بود...

با خجالت شب بخیری گفتیم و کنار او دمدم.

استرس گرفته بودم. کاش همون جدا جدا میخواستیدیم.

اما به خودم تشری زدم و گفتم: تا کی قراره پیشش نخوابی؟ بالاخره که باید بغلش بخوابی، چه امشب چه یه شب دیگه...

سری تکون دادم و بعد از جمع کردن لیوانای چایی سمت اشپزخونه رفتم.

ساعت نزدیک یک بود و تقریبا داشتیم از حال میرفتم.

هیراد: مجبوری الان بشوری؟

-اره تو برو بخواب من میام.

هیراد: وایمیستم تا بیای...

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم شستن رو طولش بدم.

چهارتا لیوان و یه سینی رو ده دقیقه بود که داشتیم میشستم.

هیراد: میخوای با تایدم بشور که کاملا تمیز شه. دیگه مواد شوینده ای نمونده که نزده باشی...

-نه تاید بوی بدی میده به ظرفا، نمیشه باهاش شست.

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

آسمان آبی دلم
-خب خیالم راحت شد.

با شیطنت گفتم:

-اخ، خ، واستا خاله یه مایع جدید گرفته اونم امتحا...

عصبی من رو کنار زد و شیر رو باز کرد.

هیراد: بسه دیگه ساییدی لیوانارو، سه ساعته چهارتا ظرف داره میشوره.

و تند تند لیوانارو اب کشید و توی اب چکون گذاشت.

-نه افرین، میبینم کار خونه بلدی.

دستاش رو با پشت شلوارش خشک کرد و دستم رو گرفت و از اشپزخونه بیرون برد:

-اره تازه کارای دیگم بلام که بعدا نشونت میدم حالا بیا بخوابیم.

همین طور که هلم میداد یهو گفتم:

-وایستا وایستا، دستشویی نرفتم. مسواکم مونده...

از حرص لب فشرد و سرش رو بالا گرفت. از حرص خوردنش خندم گرفته بود.

لپشو بو*سیدم و سریع سمت دستشویی دویدم.

هیراد: یا پنج دقیقه دیگه بیرون نباشی من میدونم با تو...

باشه ای گفتم و رفتم تو.

چند دقیقه ای بود که همینجور بیکار تو دست شویی وایستاده بودم و صورتم رو رصد میکردم.

بد نبود موهام رو رنگ کنم، فکر کنم بهم بیاد.

با صدای محکم در، از جا پریدم و گفتم:

آسمان آبی دلم
-چیه بابا؟ نکن مهمونا خوابن.

هیراد: بسه بیا بیرون.

-مسواکم چی؟

هیراد: ریحانه، خسته شدم. فردا بزن.

با خنده گفتم:

-نه نه من رو دندونام خیلی حساسم.

میتونستم قیافش رو تصور کنم. اروم خندیدم.

هیراد: باشه هر کاری دوست داری بکن...

شیراب رو باز کردم و مشغول مسواک زدن شدم.

بعد از خشک کردن دستام، بیرون رفتم ولی با دیدن برقای خاموش، شوکه شدم.

واقعا خوابید؟

برق رو خاموش کردم که خونه تو سیاهی فرو رفت.

یکم صبر کردم تا چشمام به تاریکی عادت کنه و بعد، اروم اروم به سمت تشک ها حرکت کردم.

همین طور که سلانه سلانه حرکت میکردم با صدای اخ هیراد، سریع نشستم و تند گفتم:

-وای ببخشید پات و له کردم. ببخشید...

حرفی نزد و دوباره از حالت نیم خیزی به حالت درازکش برگشت.

-به نظرت شالم رو در بیارم، زشته؟

اروم گفتم:

-نه، هر جور راحتی بخواب. ولی بخواب لطفا...

آسمان آبی دلم
شالم رو دراوردم و موهام رو باز کردم.

هیراد: این چیه رفت تو دماغم؟

اروم خندیدم و گفتم: الان میبافمشون. شما بخواب...

دستم رو کشید و گفت:

-لازم نیست. دراز بکش...

کنارش دراز کشیدم. بوی عطرش تو بینیم پیچیده بود. حالا مگه میشد با این وضع خوابید؟

اروم زمزمه کردم:

-شب بخیر...

جوابی نداد.

-خوابیدی؟

هیراد: میزاری؟ شب بخیر.

نه انقدرام که فکرش رو میکردم، کنار یه مرد خوابیدن، ترسناک نبود ...

سمتش چرخیدم. دستش رو زیر سرم فرو کرد و من رو به خودش چسبوند. روی سرم رو بوسید و گفت:

-خوب بخوابی عزیزم...

لبخندی زدم و سرم رو به سینش تکیه دادم و زمزمه کردم:

-توهم همینطور...

چرخشی زدم و دستم رو روی شکم هیراد انداختم.

آسمان آبی دلم

هنوز خوابم میومد. نگاهی به صورت غرق در خوابش کردم. با یاد دیشب لبخندی رو لبم نشست و با همون لبخند به خواب رفتم.

با ضربه محکمی که به پام خورد، سریع از جا پریدم.

چشمم به خاله افتاد که عصبانی و خیره، بهم نگاه میکرد.

هیراد که همزمان با من پریده بود، مثل من، گیج و مات به خاله نگاه میکرد.

لبخندی زورکی زد و گفت:

خاله: پاشو دیگه خیلی خوابیدی...

سرم رو پایین انداختم. با رفتن خاله، هیراد دست پرس شدش رو از روی تشک بلند کرد و چند باری تو هوا تکون داد. صورتش از درد جمع شده بود.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

-اخ اخ بدبخت بهش خون نرسیده.

همین طور که دستش رو ماساژ میداد گفت:

-بله، سفید شده بیچاره.

-خوبه خودت گفتی سرت رو بزار رو دستم.

خندید و گفت:

-بخشید که دستم رو پرس کردی!

چشمام رو با اینکه به سختی باز میشد درشت کردم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-به من چه، من جام راحت بود. تو باید دستت رو میکشیدی از زیر سرم.

و بعد خودم رو به عقب پرت کردم و روی بالش فرود اومدم.

تا اومد حرفی بزنه با داد خاله از جا پریدم و کاملاً از جا بلند شدم.

خاله:مگه نمیگم بلند شو!

-باشه، بلند شدم.

چشم غره ای رفت و گفت:

-شما بیا کمک، هیراد جان اگه خواست بخوابه.

از حرص پام رو روی تشک کوبیدم که محکم رو دست هیراد خورد.

اخ بلندی گفت و دستش رو کشید:

هیراد:بابا ریحانه چیکار میکنی؟

ببخشید ارومی گفتم و بعد رو به خاله با حالت اعتراض ادامه دادم:

-چی چی رو بخوابه؟

خاله همون جور که مشغول چایی دم کردن بود جواب داد:

خاله:انقدر بحث نکن بیا کمک الان مهمونات بیدار میشن.

با حرص نشستم و موهام رو پشت گوشم فرستادم.

-وای بازم ببخشید، دوباره هم داغون شدی!

چشم غره ای رفت و گفت:

-شما حواست باشه پات جاهای دیگه نخوره، دست و پا مشکلی نیست...

از حرفش چشمام گشاد شد که سریع گفت:

آسمان آبی دلم

-منظورم شکمم و سر و صورت بود.

از خجالت لبم رو گاز زدم و بلند شدم تا رخت خواب ها رو جمع کنم.

هیراد: نمی خواد جمع کنی، من خودم درستش میکنم.

کمی دولا شدم و سرم رو به سمتش که داشت پتو رو جمع میکرد خم کردم:

-واقعا قراره این کار هارو هم انجام بدی؟

خندید و برگشت به خاله نگاه کرد. به پشت سرش و خاله نگاه کردم تا ببینم چی رو تماشا میکنه که سریع گونم رو بو*سید و اروم گفت:

-نه الان کارم گیره مجبورم، تو زندگی مشترک، ظرف شستن و پتو جمع کردن نداریم. اینا پای شماست.

صورتم رو برآش کج و کوله کردم که بلند خندید.

بی توجه به خندش، سمت دستشویی رفتم.

کشم رو از دستش گرفتم و موهام رو محکم بستم. همون لحظه ثمر و پسرش از اتاق بیرون اومدن.

ثمر: سلام صبحتون بخیر...

برهان رو دست هیراد سپرد و گفت:

-من یه لحظه برم دستشویی، این رو زمین بمونه کل خونه رو بهم میزنه.

خندید و بچه رو گرفت. رو به ثمر گفتم:

-راحت بودین؟ چیزی لازم نداشتین؟

ثمر: نه عزیزم همه چی عالی بود.

آسمان آبی دلم
و بعد رو به خاله گفت:

-شرمنده پروین خانم، شما هم اذیت شدین.

خاله لبخندی بهش زد و گفت:

-نه دخترم این چه حرفیه. شما راحت باشین...

ثمر لبخندی زد و به طرف دستشویی رفت.

برگشتم و دنبال شالم گشتم که دیدم اقا برهان عزیز، نصف شال رو تو دهنش کرده و داره میخورتش.

-آیی خاله جون اون کثیفه، بده؛ بده به من. افرین عزیزم بده...

و اروم از دستش کشیدم. همون تیکش کاملا خیس شده بود.

-الان مواظب بچه ای؟ چیکار کنم اینو؟ خیلی خیسه!

هیراد: ماشالله عزیزم شما چقدر غر می زنی؟ این ها یادم می مونه ها!

دست به کمر، در حالی که سعی داشتم خندم رو کنترل کنم و اخم داشته باشم، گفتم:

-جان؟ بعد قراره با این ها چیکار کنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-لازم باشه رو انتخابم بیشتر فکر می کنم.

بلند خندیدم و گفتم:

-لطفا قبل از اینکه بخوای فکر کنی، بی زحمت برو از پشت در، یه شال برای من بیار بعدش تا هر وقت دوست داشتی فکر کن.

خیره نگاهم کرد و بعد به طرف اتاق رفت.

به برهان نگاه کردم که همین طور خیره من بود.

آسمان آبی دلم

-می بینی خاله جون؟ به جای اینکه من بشینم فکر کنم، اقا می خواد فکر کنه. زمونه برعکس شده والا...

برهان اولش همین جور، با تعجب نگاهم می کرد ولی بعد زد زیر خنده و باعث خنده منم شد.

هیراد از پست سرم گفت:

-باشه دیگه اقا برهان، باشه...حالا تو طرف حالت رو بگیر.

خندیدم و گفتم:

-بچه طرف حقه.

و بعد شال رو ازش گرفتم و سمت خاله رفتم تا کمکش کنم.

بعد از خداحافظی از همه، همراه هیراد از خونه خارج شدیم.

-میزاری من بشینم پشت فرمون؟

هیراد:باشه ولی بریم بوتیک ها!..

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟ از اولم قرار بود بریم اونجا دیگه. جایی قرار داری؟

در حیاط رو باز کرد و سمت ماشین رفت. سویچ رو از جیبش دراورد و سمتم پرت کرد که سریع رو هوا گرفتمش.

هیراد:نخیر قرار نداریم. گفتم یهو نبریمون قبرستون...

با اخم بهش نگاه کردم. خندید و اشاره ای به ماشین کرد.

هیراد:باز کن عزیزم، باز کن درو.

چشم غره ای رفتم و ریموت رو زدم. سریع نشستیم و بخاری رو زدم.

-سرد شده ها...

آسمان آبی دلم
هیراد: سرمایه نه؟

خندیدم و گفتم:

-معلوم نیست؟ دو تا لباس زیر مانتو و یه کاپشن و...همش نشونه سرمایه بودنه دیگه.

هیراد:خوبه خوبه، زن سرمایه دوست دارم.

خندیدم و هیچی نگفتم و به راه افتادم.

سوییچ رو دستش دادم و وارد بوتیک شدیم.

به همه سلام کردم و سمت دلسا رفتم. صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-دیروز چطور بود؟ خوش گذشت؟

با ذوق نشوندم رو صندلی و گفتم:

-وای نمیدونی ریحانه، یه لباس عروسایی دیدیم...دلت میرفت براشون. خوشگل، ناز، از این پف پفیا...

به حرف اخرش خندیدم و گفتم:

-اون پف پفی اسمش شیفونه که میزارن زیر لباس.

چشم و ابرویی اومد و گفتم:

-خب حالا. این همه حرف زدم تو همونشو شنیدی؟

-نه بقیه رو هم فهمیدم. حالا خریدین؟

دلسا:نه پولمون نمی رسید، اومدیم بیرون...

و بعد بلند خندید.

از کشوی کنار میز شکلاتی دراوردم و بهش دادم. یکی هم دهنم خودم گذاشتم.

آسمان آبی دلم

-حالا حتما باید بخری؟ خب اجاره کن...

سامیار که از اول حواسش به حرفای ما بود گفت:

-بله منم همین و بهش میگم ولی گیر داده بخیریم...

دلسا با لبای اویزون گفت:

-خب من دوست دارم بخرم داشته باشمش.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه بخر مانعی نیست. ولی فقط یه بار میتونی بیوشیش. دیگه استفاده ای نداره که... فقط کمدت رو اشغال میکنه و

پولتون هدر میره. تو میتونی با نصف اون پول، یه لباس قشنگ اجاره کنی، بقیشم خرج خونت کنی...

هیراد: به این میگن زن اقتصادی.

و بوسی برام فرستاد که باعث شد چشمام گشاد شه.

سیامک که حرکت هیراد رو دیده بود خندید و گفت:

-تموم شد. تو هم خل شدی رفت...

همه خندیدن که دلسا گفت:

-ولی دوست داشتیم بخرم...

سامیار: باشه عزیزم من برات میخرم. ناراحت نباش.

خندیدم و گفتم:

-بیا حالا شکلاتت رو بخور.

خندید و بسته شکلات رو باز کرد.

پلاستیک شکلات رو از کشو دراوردم و سمت هیراد گرفتم.

آسمان آبی دلم

- شمام بخورین خیلی خوشمزن اینا.

پلاستیک رو ازم گرفت و به بقیه هم تعارف کرد.

ساعت دو و نیم بود که مشتری ها از مغازه خارج شدن و ما تونستیم نفسی تازه کنیم.

-خدارو شکر که انقدر شلوغه فقط تنها چیزی که اذیت میکنه چونه زدنشونه. خوبه زدیم قیمتا مقطوع.

سامیار:آخرین تلاششون رو میکنن که به وقت هزار تومن بیشتر گیر ما نیاد.

دلسا:باز اینجا فروشش عالیه، یکی از دوستانم قبلا تو مغازه آقای صباحی، اون رو به رو کار میکرد میگفت افتضاحه، می گفت بدبخت از جیب میخوره.

هیراد:خداروشکر ما هم فروشمون خوبه هم سودمون.

همه زیر لب خداروشکری گفتن و از جا بلند شدن.

سیامک:زنگ بزنم ناهار بیارن؟

با صدای سارا که وارد مغازه شده بود، همه سمتش برگشتیم و متعجب به غذاهای تو دستش خیره بودیم.

سارا:نه زنگ نزن من غذا خریدم.

سیامک:به به سارا خانم. ولخرج شدی...

چشمکی زد و رو به سیامک گفت:

-دیگه دیگه...

و به همه سلام کرد.

هیراد: چیشده شما غذا گرفتی برامون؟

آسمان آبی دلم
غذا ها رو روی میز گذاشت و گفت:

-گفتم یه صفایی به جیبتون بدم امروز رو مهمون من باشین.

-مشکوک میزنی ها...چیشده؟

سارا:بابا چه حرکت مشکوکی...هوس کردم ناهار بدم بهتون. بده؟ دیگه چهار تا دونه ساندویچ این حرف هارو نداره.

اروم گفتم:

-باشه ولی بعدا دلیلش رو بگو بهم.

لبخند دندون نمایی زد و مطمئنم کرد پشت این غذا، اتفاقاتی افتاده.

همه دور میز نشسته بودیم و مشغول حرف زدن بودیم. از هر دری صحبت می کردیم. از عروسی هایی که در راه بود تا...زن نداشته سیامک. اونقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود.

هیراد اروم دم گوشم گفت:

-ببین نخوردی غذات رو ها. همش خندیدی...!

از توجهش دلم گرم شد و گفتم:

-می خورم.

هیراد:پس زودتر تمومش کن.

چشم ارومی گفتم و دوباره به حرفای بقیه گوش دادم.

-سارا دستت درد نکنه خیلی خوش مزه بود.

سارا:نوش جون همتون.

آسمان آبی دلم
دلسا: اخرم نگفتی جریانش چیه.

خندید و گفت:

-چقدر اصرار دارین.

سیامک:اخه ازت بعیده این کارا.

سارا چشم غره ای رفت و گفت:

-اتفاقا من دست بده زیاد دارم. تویی که آب از دستت نمی چکه.

سیامک که میدونست سارا بابت هر کلمش، یه صفحه جواب آماده داره، سکوت کرد و هیچی نگفت.

سارا:کار پیدا کردم.

با خوشحالی گفتم:

-جون من؟ کجا؟

سارا:اره یکی از آشناهامون تو شرکتش منشی می خواست، این شد که منم رفتم و قبولم کردن.

کمی با شک نگاهش کردم که اروم لب زد:

-بهت میگم.

لپش رو بوسیدم و تبریک گفتم.

اگر کله شقیش رو کنار می گذاشت، حتما موفق بود تو کارش.

هیراد:ای بابا، می خواستم بعد از ریحانه شما افتخار همکاری بدی پیش ما...

سارا:اخ اخ دیگه از دستت پرید اقا هیراد. ایشالله بهترش.

به طرف هیراد برگشتم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-من دیگه قرار نیست کار کنم؟ الان اخراجم کردی؟

خندید و دستش رو دور شونم انداخت و گفت:

-نخیرم، شما وقتی رفتی خونه خودت، نیازی نداری بیای اینجا. حقوق من خرج جفتمون رو میده. بزار حقوق تو برسه به یکی که لازمشه.

به خاطر این طرز فکرش بهش لبخندی زدم که جوابم رو با لبخند داد.

رو به سیامک گفتم:

-اقای یزدان پناه، کد شماره ۷۶ چه رنگایی داره تو انبار؟

بعد از چک کردن کامپیوترش، گفت:

-سرمه ای و بنفش.

حرفش رو برای زن تکرار کردم.

-بگم بیارن براتون؟

کمی فکر کرد و گفت:

-نه دنبال رنگای روشنم...

سارا هم که داشت کمی کمک میکرد گفت:

-ببین عزیزم شما همین سبز زیتونیش رو ببر، با شلوار سفید، کرم یا مشکی خیلی قشنگ میتونی ست کنی. من خودم دقیقا یه پیرهن این رنگی دارم با شلوار خردلی میپوشم. خیلی هم خوب میشه.

زن که کمی دو دل بود، نگاهی به بقیه لباس ها کرد و گفت:

-باشه، شلوار هم دارین؟ همون خردلی که ایشون گفت.

آسمان آبی دلم
-بله بفرمایید سمت اقایون.

زن همین طور که میچرخید رو به سارا گفت:

-از سلیقت خوشم اومد، بیابرای شلوار هم کمکم کن.

سارا خوشحال، چشمی به زن گفت و اروم طوری که زن نشنوه گفت:

-به شوهرت بگو، حقوق این ماه شما رو برای من بریزه، اصلا کار بلد نیستید شماها.

خندیدیم و اون هم مشغول کمک به زن شد.

هیراد طبق عادت، لیوان چایی برام ریخت و دستم داد.

هیراد:خوردی حاضر شو بریم یه دوری بزنیم.

-امروز؟ گناه دارن اینا...

و به بچه ها اشاره کردم.

هیراد:سارا یه تنه جای هممون کار بلده. کاش کارش رو رد میکرد میومد همینجا.

-اخ، پارتی بازی؟ از سارا نیازمند تر و بهتر هم هست. بگرد یکم.

هیراد:حالا بحث رو عوض نکن سریع حاضر شو که بتونیم یه کافه ای چیزی بریم.

لبخندی زدم و قبول کردم.

هیراد:خب کجا بریم؟

آسمان آبی دلم
کمی فکر کردم.

-بریم کافه شهرزاد تو پاسداران...

با تعجب گفت:

-اووو. دور نیست یکم؟

قیافم رو مظلوم کردم و گفتم:

-بریم دیگه. لطفا...

خندید و سری تکون داد. ماشین رو به حرکت درآورد و ضبط رو روشن کرد.

هیراد:خب...بانو کدوم اهنگ رو براتون بزارم؟

گوشیم رو از کیفم درآوردم و گفتم:

-اجازه بدین من خودم براتون اهنگ میزارم.

باشه ای گفت و کابل ضبط رو دستم داد.

گوشی رو وصل کردم و مشغول گشتن دنبال اهنگ شدم.

-میدونی، این حال و هوا یه اهنگ عاشقونه خوشگل میخواد.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بریدگی رو به داخل اتوبان پیچید.

هیراد:کدوم فضا دقیقا؟

خنده ریزی کردم و گفتم:

-این هوای سرد و شیشه بخار گرفته، ماشین نرم و گرم، یار جذاب و عطرش...همش جون میده واسه این اهنگه...

و بعد اهنگ جز تو از محمد علیزاده روپلی کردم.

جز تو کی میتونه عزیز من باشه

کی میتونه تو قلب من جا شه

مگه میشه مثل تو پیدا شه

همه چیزم وای عزیزم جز من

کی واسه دیدن تو حریصه

اسم تو رو قلبش مینویسه

گونه هاش از ندیدنت خیسه

همه چیزم وای عزیزم

خودمم با اهنک همخونی کردم و رو به هیراد ادامه دادم:

تو نباشی بیقرارم

بد میبینم بد میارم

بیتو من حس ندارم

سر به زیرم گوشه گیرم

کاش بمیرم بیتو من

همه چیزم آی عزیزم همه چیزم

آسمان آبی دلم
همین طور که با لبخند بر می گشت و نگام میکرد، پرسید:

-دوستم داری؟

از سوالش دلم ریخت.

-نداشته باشم؟

هیراد: چیزی راجب داشتن یا نداشتنشم نگفتی...

مرد من به چه چیزایی فکر می کرد. سمتش خم شدم و محکم گوش رو بو*سیدم.

-من به اندازه کل دنیا دوست دارم. خیلی زیاد...

لبخند گرمی زد و نگاهم کرد. انقدر عاشقونه و پر حرارت که تنم گرم شد و قلبم لبریز از احساس. یه احساس شیرین که روز به روز قوی تر هم میشد...

روی صندلی نرم کافه جا خوش کردم و کاپشنم رو از تنم دراوردم. اون رو به پشتی صندلی تکیه دادم و صاف سر جام نشستم.

هیراد: بفرمایید، اینم کافه شهرزاد... امر دیگه ای اگر هست بفرمایید.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-امر دیگه... فعلا نیست.

خندید:

-خیلی رو داری.

ابرویی بالا انداختم و کاغذ سیاه رنگ منو رو دست گرفتم.

-من باهات راحتم... این بده؟

آسمان آبی دلم

و از پشت کاغذ به چشمای سیاه جذابش خیره شدم و لبخند زدم.

خنده ارومی کرد و سری تکون داد. دستم که روی میز بود رو تو دستش گرفت و گفت:

-هر روز که میگذره یه ریحانه جدید میشی. هر روز یه شیطنت، یه تیپ، یه اخلاق و منم هر روز عاشق تر میشم.

برگه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-خوبه دیگه دلت رو نمیزنم.

خندید.

هیراد:هیچ کسی، هیچ وقت نمیتونه ازت سیر بشه.

خندیدم و گفتم:

-این از لحاظ منطقی که درست نیست، تو چون بهم حس داری این رو میگی.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و حرفی نزد.

پسر گارسون، با دفترچه سفید رنگی نزدیکمون شد و سفارش های میزمون رو گرفت. دوتا قهوه با شیر و شکر و یه

کیک شکلاتی سفارش داد و پسر رو مرخص کرد.

نگاهی به دکور کافه انداختم. دلنشین و گرم بود. تناسب رنگ های سفید، کرم و قهوه ای روشن، جلوه خاصی به فضا

داده بود.

نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش عود رو به ریم وارد کردم.

هیراد:خب...

لبخند زدم:

-من نمیدونم تو این جور مواقع چی میگن بهم و چه کارا میکنن.

هیراد:طبیعتا کاری که همیشه انجام داد ولی حرف...مثلا میتونیم راجب هدف های بلند مدتت حرف بزنیم.

آسمان آبی دلم
اروم خندیدم و گفتم:

-برو بابا، مگه میخوام چیکار کنم که هدف بلند مدت داشته باشم.

هیراد: بالاخره هدف داری دیگه، هدفت رو بگو.

کمی فکر کردم و گفتم:

-اینکه بهترین زندگی رو داشته باشم. دوم اینکه خوشبخت شم.

هیراد: خب این که همون شد. فرقی نداشتن باهم.

با نزدیک شدن پسر، حرفم رو قطع کردم و صبر کردم کارش تموم شه.

بعد از رفتنش ادامه دادم:

-نه خب فرق میکنن. ببین... تو میتونی بهترین زندگی رو داشته باشی، با علم، با پول، با شغل عالی، با یه ماشین

لوکس اما خوشبخت نباشی... اما من دلم میخواد جفتشون باشه. خوشبختی با بهترین زندگی...

فنجونی جلوم گذاشت و دومی رو برای خودش برداشت.

هیراد: خوشبختی چی؟

-اونم از نظر من، یه آدم سطح متوسط جامعه، بدون علم، با یه ماشین مدل پایین، با یه شغل عادی ولی دلی عاشق یا

زندگی خوب، خونه ای گرم و تن سلامت قطعاً خوشبخته. بین این دوتا فاصله. تو بهترین چیزا رو هم داشته باشی

اما خوشبخت نباشی، زندگیت فایده نداره، هدف نداره. نمیدونم فهمیدی یا نه. ادمی که خوشبخته، دلش گرمه، امید

داره به فرداش. حالا اگر هم خوشبخت باشی هم بهترین ها نصیبت بشه... دیگه چی از خدا میخوای؟

عمیق نگاهم کرد.

خندیدم و گفتم:

-چی؟

هیراد: استدلال عجیب و منطقی بود.

آسمان آبی دلم
هیچی نگفتم و مشغول مزه مزه کردن قهوم شدم.

هیراد:خب سوال بعدی...

-لطفا چیزی بپرس که جوابش کوتاه باشه.

تا اومد سوالش رو بپرسه، انگار چیزی یادش اومده باشه یهو گفت:

-یه سفر دعوت شدیم.

-ا چه خوب کجا؟

جرعه اخر قهوه رو خورد و ادامه داد:

-کاشمر...باغ عموم اینا! بین اگر خالت اجازه میده اخر هفته از چهارشنبه همه بریم، یکشنبه برگردیم.

با تعجب گفتم:

-یعنی تا مشهد بریم؟

هیراد:اره بعدشم یه سر با خالت میریم زیارت.

-باید باهاش حرف بزنم.

هیراد:خودت میدونی ولی من جواب مثبت میخوام ازت.

-اون رو که گرفتی...خیلی وقته.

هیراد:اشکالی نداره، فوقش دوباره اعتراف میکنی به دوست داشتنم.

خندیدم ..

دستش رو نزدیک صورتم آورد و گونم رو لمس کرد.

هیراد:وقتی میخندی، چشمت برق میزنه...

لبخند دیگه ای بهش زدم. حرف خاصی زده نشد و بقیه تایم رو به خنده و شوخی گذروندیم.

جلوی در و ایستاد و نگاهم کرد.

-خوش گذشت.

هیراد: صدالبته... تا باشه از این خوشیا...

با دستم راه دوری رو نشون دادم و گفتم:

-اوووو انقدر وقت داریم ک خسته بشی...

هیراد: داره به سرم میزنه زودتر عروسی کنیم.

خندیدم و گفتم:

-همش پنج ماه مونده، شما چشم به هم بزاری حله...

هیراد: بله واسه شما پنج ماهه ولی واسه ما قد پنج سال میگذره!

با ذوق بوسش کردم.

-اخ من فدای این همه اشتیاقت...

از تعجب چشماش گشاد شد و خندید.

هیراد: میبینم راه افتادی...

چشمکی زدم و با ناز گفتم:

-اچه شوهرم هی دوست داره من با رفتارام و کارام سوپرایزش کنم، منم گفتم الان بهش یه حالی بدم.

از حرفم دهنش باز مونده بود. دولا شد و درو باز کرد و گفت:

-برو لطفا... برو تا خراب نکردي کارو!

آسمان آبی دلم

مصمم در رو بستم و به طرفش برگشتم.

-وا چه خراب کردنی، دارم خیلی خانمانه باهات حرف میزنم.

هیراد: پس منم مجبورم باهات مردونه حرف بزنم.

شونه ای بالا انداختم و اروم گفتم:

-خب بزن مگه قرار...

هنوز حرفم کامل نشده بود که لب های گرمش روی لب هام نشست و بو*سه شیرینی به لبم و قلبم زد.

حس میکردم از شدت هیجان سرم نبض گرفته و هیراد هم متوجه این موضوع شده.

نفس حبس شده ام رو تو همون حالت، از بینیم خارج کردم که کم کم عقب کشید.

چشمای خمارم رو باز کردم و پلک محکمی زدم.

نفسم میلرزید و دستام یخ بود.

هیراد: گفتم که بهت برو... خودت نرفتی!

تیکه تیکه خندیدم. از حالت خندش گرفت. اصلا توقع همچین حرکتی رو ازش نداشتم.

کوبش قلبم بی سابقه بود. انگار سعی داشت از سینم بزنه بیرون و تمام لذت این بو*سه رو به هیراد بگه.

بدون هیچ حرفی، حتی خداحافظی، از ماشین پریدم بیرون و سریع با کلید وارد حیاط شدم و در رو محکم بستم.

با بسته شدن در، بهش تیکه دادم و دستم رو روی لبم گذاشتم. از ذوق لبم رو گاز گرفتم، پریدم هوا و چند بار گفتم:

-بو*سم کرد...

و بلند خندیدم.

اینم از یه روز دیگه و یه جریان عاشقانه دیگه با مرد زندگیم...

رو به روی خاله نشستیم. مشغول بافتن شال گردن سرمه ای رنگی بود.

-خاله...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-بله...

لیوان داغ چاییم رو، دست گرفتم و گفتم:

-دلت میخواد باهم بریم مشهد؟

با ذوق سرش رو بلند کرد.

خاله: خبریه؟ قراره بریم پابوس امام رضا؟

لبخندی زدم و گفتم:

-اره اونجا هم میریم.

اخماش کمی جمع شد و اروم گفت:

-اونجا هم؟ مگه جای دیگم قراره بریم؟

با کمی مَن و مَن گفتم:

-عموی هیراد تو باغشون نزدیکای مشهد دعوتمون کرده. ینی تو شهرشون...

خاله با همون اخم همیشگیش گفت:

-تو کاشمر یعنی؟

-اره، میای بریم؟

کمی فکر کرد.

آسمان آبی دلم

-من، واقعا نمی دونم حتی رفتن توهم درسته یا نه!

با تعجب و خنده گفتم:

-خاله هیراد شوهر منه، چرا نباید باهاش مسافرت برم؟

شال و کنار گذاشت و سمتم اومد. دستم رو، توی دست گرمش گرفت و گفت:

-گل عزیز من، انقدر که تو میگی اسون نیست که، شما هنوز عقدین... نمیگم نرو، فقط تردید دارم.

محکم بغلش کردم.

خاله: برو، دوتایی برین و برگردین...

با تعجب از بغلش بیرون اومدم.

-بریم؟ دوتایی؟

خندید و گفت:

-اره برین، منم بعدا با شکوه خانم دوتایی میریم. شاید مادرشوهرت هم بیاد. فقط... خودت میدونی باید مراقب چه

چیزایی باشی! شاید جفتتون یه چیزی رو بخواین، اما عواقب بعدش...

با خجالت خندیدم شری تکون دادم. گونم رو بوسید... بوی کرم نرم کندش توی بینیم پیچید و ارومم کرد.

روی پاش دراز کشیدم و کم کم، خوابم برد...

چند روز گذشت... تقریبا، وسایلی مورد نیاز واسه چهار روز مسافرت رو جمع کرده بودم.

قرار بود فردا، ساعت یازده، راه اهن باشیم تا با قطار، اول بریم تربت حیدریه و بعد با ماشین دربستی، به سمت

کاشمر حرکت کنیم.

عصر سه شنبه بود و من هم در حال انجام کار های بوتیک...

قولی از چاییم خوردم و خیره مانیتور شدم. چند تا کد جدید رو وارد کردم.

سیامک برگه ای جلوم گذاشت و گفت:

-ببین اینا رو من وارد کردم، پانچشون کن بزار تو پوشه.

برگه رو ازش گرفتم و لیوان خالیم رو، روی میز گذاشتم. با دستگاه پانچ، کنار برگه رو سوراخ زدم به این معنی که، این کد ها آماده فروش هستن و وارد سیستم شدن.

دلسا و سامیار، هر دو مشغول سر و کله زدن با خانم اقایی بودن که نزدیک نیم ساعت بود مثلا داشتن لباس انتخاب میکردن. دلسا کلافه نگاهی به من انداخت و گفت:

-عزیزم کد ۷۸۰ رو ببین چه قیمت زده..

کد رو سرچ کردم و نگاهی به قیمتش انداختم.

-۱۶۵۰۰۰ تومن.

دختر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خیلی قیمتاتون بالاس.

لبخندی زدم و گفتم:

-عزیزم شما جنس کار رو در نظر بگیر، اون مانتو که دستت گرفتی جنس پارچش کرب هست، شما هزار بار هم بشوریش، نه رنگ میده نه روش دون دون میشه. در صورتی که ریون یا حریر، پارچه های خوبی هستن و قیمتشون مناسبن اما کیفیتشون با کرب قابل مقایسه نیست.

دختر که معلوم بود، هیچی از پارچه و لباس حالیش نیست سری تکون داد و تشکر کرد.

بعد از دقیقه استخاره گرفتن، بالاخره مانتو شیری رنگ کربی رو انتخاب کرد و رفتن.

آسمان آبی دلم
هیراد از اتاقش خارج شد و گفت:

-ریحانه جان لطفا حاضر شو بریم یه سر خونه مامان اینا برای خداحافظی...

سری تکون دادم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

دلسا رو بغل کردم و ازش خداحافظی کردم.

-مواظب خودت باش، مواظب شوهرتم باش.

لبخندی زد و گونم رو بو*سید.

دلسا: بهتون خوش بگذره، خانواده هیراد خیلی جمع گرمی دارن. من مطمئنم لذت کافی رو میبری.

-حتما همینطوره.

از همشون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

هیراد: خب، بریم؟

بله کش داری گفتم که خندید و حرکت کرد.

بعد از یه ربع، جلوی در خونه، از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم.

شیرین خانم به استقبال پسرش اومد و مشغول رو بوسی باهاش شد.

-سلام خوبین؟

لبخندی زد که باعث تعجبم شد.

شیرین خانم: مرسی خوبم، بفرما تو.

شوکه از رفتارش، وارد خونه شدیم و به پدرجونم سلام کردیم.

پیشونیم رو بوسید و من رو کنار خودش نشوند.

پدرجون: خب حالت چطوره بابا؟

آسمان آبی دلم
-ممنونم شما خوبین؟

پدرجون: الحمدلله میگذره.

لبخند زدم.

-ان شالله به خوشی بگذره.

امین ارومی زیر لب گفت و گرم بحث با هیراد شد.

بلند شدم و کیف و مانتوم رو از چوب لباسی دم در اویزون کردم و وارد اشپزخونه شدم.

-کمک لازم ندارین؟

نگاهی بهم کرد.

شیرین خانم: نه ممنون تو بشین.

هیچی نگفتم و خیره به کاراش شدم.

شیرین خانم: خانواده محمد خیلی خوبن، شادن، مهربون، مهمون نوازن. مطمئن باش بهت بدنمیگذره.

لبخندی زدم و گفتم:

-بله حتی تو همون سری اول سر عقد کاملا مشخص بود.

سمتم برگشت.

شیرین: میدونم که بابت رفتارام ناراحتی، میدونی که دلم میخواستته هما عروسم باشه. حالا هر چی شد و نشد رو

بیخیال میشیم. من رو هیراد خیلی حساسم. اذیتش نکن لطفا.

اخم رو پیشونیم بهش فهموند که حرفاش خوب نبودن. واقعا دنیا برعکس شده. به جای اینکه نگران باشه من اذیت

نشم میگه هیراد رو اذیت نکن. با اعتماد به نفس گفتم:

آسمان آبی دلم

-ببین شیرین خانم، من اگر انجام، اسم و رسم رستگار ها پشت اسمم اومده، خیلی خوشحالم. به این هم فکر نمیکنم که قبلا چه کسی جام بوده. مهم الانه که میدونم ازدوادم با علاقه بوده. پسر خودتون اول پا پیش گذاشت. مطمئن باشین اگر یه درصد به دختر عمش علاقه داشت هیچ وقت سمت من نمیومد. ناراحتی من این وسط اهمیت نداره، چون سعی میکنم ناراحت نشم. شما مادری، حق داری. ولی پسرت ناراحت ازت. من جزئی از زندگیشم، اگر اونو میخواید، مجبورین من هم قبول کنید. مگر اینکه هیراد من رو نخواد که اونم... شما هر بار که ما میایم اینجا به من کنایه میزنی، به ناحق و هر بارم که ما از اینجا میریم هیراد بیشتر شرمنده میشه. من دلم نمیخواد هی شوهرم ازم عذر بخواد. دلم نمیخواد هی به خاطر حرف شما کوچیک بشه و با ناراحتی بگه ببخشید. من واستون مهم نیستم، رعایت هیراد رو بکنین. همون که هیراد راضی باشه برای من کافیه.

حرفی نزد و با سینی چایی از اشپزخونه خارج شد.

منم هم پشت سرش.

هیراد با نگرانی بهم نگاه میکرد. کنارش نشستیم و از زیر بازوش دستم رو رد کردم که اون هم دستش رو روش قرار داد.

محمد اقا به این ژستمون لبخند شیرینی زد و اروم زیر لب گفت:

-خوشبخت باشین.

و این بهترین دعا در حق من و شوهرم بود...

روی تخت قطار نشستیم و به هیراد نگاه کردم. چمدون من هم بالا گذاشت و رو به روم نشست.

لبخندی بهش زدم.

هیراد: خوبی؟ گرم نیست؟

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

-نه بابا تازه سرد هم هست.

آسمان آبی دلم
خندید و در کوپه رو بست.

دیشب بعد از برگشتن به خونه، خاله کلی درباره رفتار با هیراد باهام صحبت کرد و باید‌ها و نباید‌ها رو بهم گوش زد کرد. صبحم کلی اصرار کرد که حتما یه سر مشهدم بریم.

با دستی که روی پام نشست، از فکر دروادم و به هیراد خیره شدم.

لیوان چایی دستم داد و سرجاش برگشت.

-معتاد چایی شدیم ها!

خندید و گفت:

-همش زیر سر توعه، و گرنه من هیچ وقت انقدر چایی نمیخورددم.

خنده ریزی کردم و گفتم:

-اصلا تو به لذتش فکر کن...وقتی سردته، لیوان داغش رو میگیری تودستات، این بخارش میخوره به بینیت...اصلا همیشه ازش گذشت که.

با خنده سری تکون داد و مشغول خوردن شد.

ده دقیقه بود که ساکت به بیرون نگاه می کردیم. نه اون حرفی میزد، نه من!

آخر سر سکوت رو شکستم و گفتم:

-مشهدم میریم؟

کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت.

هیراد:هر جور تو بخوای، من در خدمت شما.

نگاهی بهش کردم که نوک بینیم رو بو*سید و من هم با خجالت دوباره به بیرون زل زدم.

آسمان آبی دلم
هیراد: من رو نگاه کن. حوصلم سر رفت.

-هیچی با خودت نیاوردی؟ پاستوری، منچی چیزی...

بلند خندید و گفت: منچ؟ مگه بچه ایم که منچ بیارم بازی کنیم؟

با ضربه ای که به در خورد، حرف تو دهنم موند و هیراد در رو باز کرد.

مرد داخل کوپه رو نگاه کرد و گفت:

-بلیطا...

هیراد، سریع بلیط هارو از جیبش دراورد و به مرد داد. مرد نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

-نسبتتون؟

هیراد اخمی کرد و گفت:

-مشکلی هست؟

مرد تکرار کرد:

-گفتم نسبتتون؟

هیراد نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-همسرم هستن.

مرد به در تیکه داد.

مرد: شناسنامه، کارت ملی لطفا...

نفس عمیق هیراد، نشون از عصبانیتش بود.

از توی کوله پشتیش، کارتها و شناسنامه هارو دراورد و به مرد داد.

اون هم بعد از چک کردن دوباره قیافه هامون، دل کند و رفت.

آسمان آبی دلم
با عصبانیت، در کوپه رو بست و نشست.

هیراد: مرتیکه...

هینی کشیدم و گفتم:

-فحش ندیا...

خندید و هیچی نگفت.

قطارش درجه دو، از همون چهار تخته ها بود و تقریبا هم تمیز نگه داشته شده بود.

نگاهی به ساعت کردم. عقربه ها دو رو نشون میدادن.

-من خستم، نمیشه بخوابیم بعد نهار بخوریم؟

لبخندی زد و گفت:

-چرا، یکم استراحت کن، بعد پا میشیم نهار می خوریم.

-تو نمی خوابی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-اگه خوابم بگیره می خوابم.

خندیدم.

-من تعارف ندارم باهات، خوابم بیاد، درجا میگیرم می خوابم. الانم بی زحمت یکی از اون ساکای رخت خواب قطار
رو با ملحفه تمیزا بده من که یکم بخوابم.

خنده ای کرد و کاری که بهش گفتم رو انجام داد.

ملحفه رو زیرم پهن کردم و روی بالش، کاور تمیز داخل کیسه رو کشیدم.

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم.

آسمان آبی دلم

بهش خیره شدم. امروز جذاب شده بود. بلوز مشکی تنش با شلوار تنگ جین تیرش، بدجور خودنمایی می کرد و دل می برد.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و چشم از گوشیش جدا کرد. سری به معنای چیه تکون داد.

-هیچی عزیزم، داشتم تحسینت می کردم.

گوشیش و کنارش گذاشت و به جلو خم شد.

هیراد: چرا تحسین؟

-جذاب شدی دیگه...

لبخند شیرینی زد و تکیه داد. چشمم رو بستم که گرم شد و با تکون های قطار کم کم به خواب رفتم...

با ترمز شدید قطار، جیغی زدم و از جا پریدم. هیراد هم با صورت خواب آلود از خواب پرید و سریع از کوپه خارج شد.

قلبم تو دهنم میزد. سریع شالم رو سرم انداختم و دنبال هیراد راه افتادم.

رییس قطار، همون مردی که بلیط رو چک می کرد، با عجله همراه چند مرد دیگه، سمت یکی از کوپه ها دویدن و درش رو باز کردن.

چیزی دیده نمیشد ولی صدای دعوا به گوش می رسید.

اروم به پهلوئی هیراد کوبیدم.

-چیشده؟

سری تکون داد و داخل برگشت و در رو بست.

هیراد: ترمز اضطراری رو کشیدن. فکر کنم بچشون کشیده ترمز رو...

نفس عمیقی کشیدم و نشستم.

آسمان آبی دلم
-سکته کردم. گفتم مردیم همین اول زندگی...

خندید و دراز کشید.

هیراد: تازه خوابم برده بود. اه اه اه...

با قار و قور شکمم، از جا بلند شدم و پلاستیک غذا رو کنارم گذاشتم.

-پاشو ناهار بخوریم لطفا، من گشنه شدم.

هنوز صدای بحث مرد ها به گوش می رسید.

بلند شد و کمکم کرد. ظرف مرغ رو با خیار شور ها دراوردم و کنار گذاشتم. نون ها رو از پلاستیکش خارج کرد و روی سفره کوچیکی که خاله گذاشته بود، قرار داد و در ظرف رو باز کرد. قاشقی دستش دادم و شروع کردیم.

بعد از ده دقیقه قطار راه افتاد.

در طول شام، انقدر خندیدم، که تقریباً چند لقمه تونستم بخورم.

هیراد: نگاه کن، هیچی از مرغت رو نخوردی.

-مگه گذاشتی؟ انقدر چیزای خنده دار گفتی که فقط تونستم بخندم.

خودش هم خندش گرفت.

هیراد: بله دیگه، بدبختی من خنده هم داره.

از یاد اوری خاطره هاش دوباره بلند زدم زیر خنده.

-آخه... آخه تو چطوری... وای خدایا...

و باز هم خندیدم.

آسمان آبی دلم

یه لحظه که حواسم پرت شد، خم شد و گوشه لبم رو بو*سید. در همون حالت، خشک شدم و قلبم وایستاد. با چشمای درشت شده نگاهش کردم.

شونه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد.

تا آخر شب از هر دری حرف زدیم. از عروسیمون گفتیم، از آینده، از بعضی از اخلاقیاتمون.

مثلا فهمیدم که مثل خودم کله پاچه نمی خوره یا مثلا فهمیدم عاشق قیমে و ابگوشته.

بهش گفتم تو غذاها فست فود جای خودش رو داره و از همه مهم تر بهش گفتم از پاستیل بدم میاد و مثل دخترای این دوره، انچنان عاشقش نیستم.

وقتی این رو فهمید تا یک ربع فقط می خندید و قربون صدقم می رفت.

بغلم کرده بود و منم رو رون پاش، نقاشی می کشیدم.

هیراد:قلقلکم میاد.

اروم خندیدم و ادامه دادم.

دستش رو، روی پاش کشید و انگشت هام رو محکم فشار داد.

-ای ای دستم، شکست.

هیراد:انقدر ظریفی؟

با تعجب گفتم:

-تو هیکل رو نمی بینی؟ به نظرت ظریف نیستم؟

سری بالا انداخت و گفت:

-نه اونقدرام ظریف نیستی، مثلا پشتت یکم چربی داره. نگاه کن...

و بعد دستش رو اروم پشتم کشید.

آسمان آبی دلم
هین بلندی گفتم و ازش فاصله گرفتم. با خشم گفتم:

-واقعا که، خوبه بابت هیکل خوبم دوست جنابالی بهم پیشنهاد کار داد. الان خیلی بهم برخورد.

و روم رو به طرف بیرون، برگردوندم.

نزدیکم شد و گفت:

-اخ ارهه اصلا حواسم نبود.

هیچی نگفتم.

هیراد:خب بسه دیگه، شوخی بود.

بازم توجهی نکردم و از پنجره به سیاهی بیرون خیره شدم. از داخل شیشه قیافش رو می دیدم. سعی کردم خندم
رو کنترل کنم و اخم کردم.

هیراد:ریحانه خانم...

صداش زیر گوشم، موهای تنم رو سیخ کرد.

چونش رو با همون ته ریشاش به لپم کشید که قلقلکم اومد و فاصله گرفتم.

-نکن. دیگه حرفت رو زدی.

هیراد:خب شوخی کردم دیگه، تو که خودت میدونی هیكلت چطوریه. نیازی به تعریف من نداره.

بازم سکوت کردم. دستش رو دور کمرم حقله کرد و زیر گوشم گفت:

-تو خوشگل ترین، خوش هیکل ترین، ظریف ترین و...بغلی ترین دختری هستی که من دیدم.

و بعد بو*سه ریزی کنار گوشم زد. داغ کردم.

-باشه. برو عقب تر...

اخمی کرد و صورتم رو سمت خودش برگردوند.

آسمان آبی دلم
هیراد: انقدر حرفم ناراحت کرد؟ من معذ...

دستم رو، روی دهنش گذاشتم و خندیدم.

-چقدر تو معذرت میخوای اخه، منم داشتم شوخی می کردم.

و بعد خندیدم و روی تخت سمت خودم، نشستم. اولش شوکه بود اما بعدش همراهم خندید و هیچی نگفت.

دیگه راهی نمونده بود. باقی راه رو به سکوت و آهنگ گوش دادن سپری کردیم تا اینکه رسیدیم...

وقتی از قطار پیاده شدیم هوا به شدت سرد بود. سریع ساکم رو زمین گذاشتم و زیپ کاپشنم رو بستم.

هیراد با دیدن قیافم خندید و ساکم رو از روی زمین برداشت و روی دوشش انداخت.

حرکت کردیم و از سالن بیرون رفتیم.

تاکسیا به خط، گوشه ای وایستاده بودن. بعضیاشون خواب و بعضیاشون مشغول سر و کله زدن با مسافرها بودن.

سمت تاکسی سبز رنگی رفتیم که راننده مسنی داشت. مرد به محض دیدن ما، در ماشین رو باز کرد و سلام بلندی گفت:

-سلام اقا، بفرمایید. کجا تشریف می برید؟

هر دو سلام کردیم که هیراد گفت:

-شبتون بخیر، اقا تا کاشمر چقدر میگیری ببری مارو؟

مرد یکم فکر کرد و گفت:

-سی و پنج میگیرم.

من که گفتم الان میخواد بشینه و تا صبح سر قیمت با مرد، چونه بزنه، در کمال ناباوری گفت:

-باشه بریم زودتر.

آسمان آبی دلم

سریع سوار شدیم. پیرمرد هم بعد از جا کردن ساک ها تو صندوق، سریع سوار شد و راه افتاد.

هیراد دستش رو دور گردنم انداخت و بغلم کرد. منم از خدا خواسته، تو بغلش جمع شدم و از گرمای تنش استفاده کردم تا اینکه خوابم برد.

با صدای اروم هیراد، چشم باز کردم.

-رسیدیم؟

هیراد:اره سریع پیاده شو که بریم تو خونه.

از پیرمرد تشکر کردم و پیاده شدم. ساک رو از هیراد گرفتم و روی دوشم انداختم. ساعت دو و نیم بود.

ماشین حرکت کرد و رفت.

-الان واقعا باید زنگ رو بزنی؟

هیراد:اره دیگه، پس میخوای تا صبح تو خیابون بخوابی؟

لرزی کردم و گفتم:

-نه قربون دستت، زنگ رو بزنی که یخ زدم.

خندید و زنگ کوچیکی زد. بعد از چند ثانیه، در با صدای تیکی باز شد.

اروم وارد حیاط شدیم. چون نصفه شب بود و همه برق خاموش، مسلماً خیلی حیاط دیده نمیشد اما بوی نم و سایه درختا، مشخص میکرد که حیاطشون جای قشنگیه و پر از گل و گیاهه.

همین طور که داشتم دور و بر رو انالیز میکردم، یهو کل برقای خونه روشن شد و در عرض یه دقیقه، جمعیتی عظیم از خونه بیرون اومدن. من که شوکه وسط حیاط و ایستاده بودم و پلک هم نمیزدم. هیراد هم اولش کمی تعجب کرد اما بعد بلند زد زیر خنده و گفت:

آسمان آبی دلم
-میدونستم تا فردا طاقت نمیارین...

تا این رو گفت، صدای همه بلند شد و سمتون اومدن. اگر واقعا جاش بود، از ترس این جمعیت، برمیگشتم و از خونه بیرون میرفتم.

چیزی حدود ده پونزده نفر، جلو اومدن و سلام کردن.

با لبخند جواب همشون رو دادم و با خانم ها و دخترها، روبوسی کردم.

خندم گرفته بود. قیافه هیچکسی رو نمیدیدم.

هیراد هم با مردها و بعضی از خانم ها دست داد و روبوسی کرد و گفت:

-چرا بیدارین؟

صدای جوون دخترونه ای گفت:

-از ذوق دیدن خانومت، خواب به چشمون نیومد.

همه خندیدن. عموی هیراد، همونی که تو عقدمون هم بود و من از روی صداش حضورش رو تشخیص داده بودم، گفت:

-بیاین بریم تو بابا، بنده خدا ریحانه خانم قیافه هامون رو نمیبینه که، فقط دیده یه قوم مغول از خونه زدن بیرون و پریدن جلو برای روبوسی...

همه خندیدیم و سمت خونه حرکت کردیم.

وقتی وارد خونه شدم، تازه فهمیدم کی به کیه و چی به چیه.

جمعیتشون شامل، چند مرد و زن، و چند تا زوج جوون بود. لبخندی به همشون زدم و دوباره سلام کردم که باعث شد بخندن.

آسمان آبی دلم

دختر جوون و خوشگلی جلو اومد و گفت:

-وای عزیزم خیلی خوشحالم که میبینمت. من سارا دختر عموی هیرادم. خوشبختم.

با لبخند برآش سری تکون دادم و ازش تشکر کردم. هیراد دستش رو پشت کمرم انداخت و گفت:

-خب ایشون هم ریحانه خانم همسر بنده...

و دونه دونه شروع کرد به معرفی کردن.

هیراد: خب عزیزم، دوتا عمو هام و همسراشون رو که میشناسی، عمو بزرگم، عمو مجتبی و زنعمو راحله، عموی

دومم، اقا محسن و اعظم خانم هم همسرشون.

سمت دخترا و پسرا چرخید و گفت:

-اینارم که میبینی، بمب های فامیلن. دختر عموهام و پسر عموهام و همسراشون.

به دختر زیبایی اشاره کرد و گفت:

-سحر خانم و اقا سینا همسرشون، سارا خانم گل که مجرد هستن و اینم برادرشون اقا سجاد. اینا بچه های عمو

مجتبام هستن. بقیه هم که اقا بهزاد و ساناز خانم همسرشون و این دختر گل که کوچیکترین رستگار خانوادس، بهار

خانم عزیزه، بچه های عمو محسن هستن.

و در آخر هم به عمش اشاره کرد و گفت:

-این هم عمه مریم عزیزم که هنوز قصد ادامه تحصیل داره و مجرده.

همه خندیدن. صدام رو صاف کردم و گفتم:

-از شنایی با همتون خیلی خوشحالم. مرسی که دعوتم کردین، مزاحمتونم شدم...

عمو مجتبی قدمی جلو اومد و گفت:

-این چه حرفیه دخترم، ممنون که دعوت مارو قبول کردی و اومدی. والا این قیافه های بشاش ما، مشخص میکنه که

از حضورت خیلی خوشحالیم.

آسمان آبی دلم

لبخندی زدم. کم کم همه فاصله گرفتن و روی مبل ها نشستند. زنعمو راحله سمتمون اومد و گفت:

-عزیزم این اتاق پایین برای شماست که راحت هم باشین، اگر هم خسته این بخوابین، اینا بیدارن حالا حالاها...

-ممنون از لطفتون. من که خسته نیستم، شما هارو دیدم خستگیم پرید...

خندید و گفت:

-خداروشکر که باهامون میجوشی و گرنه اینا واویلا میکردن سر هیراد...

خندیدم و باهیراد سمت اتاق رفتیم. وقتی وارد اتاق شدم، هیراد در رو بست. سریع نشستم رو تخت و گفتم:

-وای چقدر خوبین شماها... انگار نه انگار ساعت سه صبحه.

ساک هارو گوشه ای از اتاق گذاشت و گفت:

-تازه کجاشو دیدی؟ وقتی بهم میوفتیم، گاهی تا صبحونه بیداریم بعد میخوابیم.

با تعجب خندیدم و مانتوم رو دراوردم و روی تیشرت تنم، تونیکی که توی کولم بود رو دراوردم و پوشیدم.

شالم رو صاف کردم و سمت هیراد برگشتم.

با دیدن بدن لختش، مات سرجام موندم. لحظه ای خجالت کشیدم اما بعد سریع با خودم گفتم که این چیزا طبیعیه و

اتفاق خاصی نیست که بخوام تعجب کنم. هیکل خوبی داشت. شیش تیکه و ورزشکاری نبود اما شکم هم نداشت. و

بهترین حسنش، نداشتن مو روی سینهش بود. چیزی که بی نهایت ازش متنفرم.

سرم رو که بالا اوردم، دیدم همین طور خیره شدم بهم و داره میخنده.

دیگه واقعا خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. با همون وضعیت بدون لباس، بغلم کرد و لپم رو بو*سید.

هیراد:اخ که چقدر زنم خجالتیه.

از حرفش ته دلم قنچ رفت و لذتش رو بردم.

از بغلش بیرون اومدم و منتظر شدم تا لباسش رو بیوشه.

بعد از پوشیدن تیشرت راحتی، در رو باز کرد و دوتایی از اتاق خارج شدیم.

روی نزدیک ترین کاناپه راحتی نشستیم و هیراد هم کنارم جا گرفت.

خونه بزرگ و قشنگی داشتن. وقتی از در وارد هال می شدی، سالن بزرگی دیده میشد که یک طرفش مبلاي راحتی و طرف دیگرش حالت پذیرایی داشت. سالن با نور های سفید و زردی روشن شده بود و زیبایی خونه رو دو چندان کرده بود. کنار سالن، اشپزخونه اپن کرم قهوه ای قرار داشت که شیک و جذاب بود. کنار اشپزخونه، اتاق ما بود و کنار اتاق ما دو در، که به نظرم دست شویی و حمام بودن، قرار داشت. سمت دیگه اشپزخونه با چند پله چوبی به طرف بالا هدایت میشد.

با تعارف چای از طرف سجاد، چشم از خونه گرفتم و با گفتن ممنون، فنجونی از سینی جدا کردم و روی میز گذاشتم.

نگاهی به جمعشون انداختم. ماشالله! اصلا انگار نه انگار که ساعت سه صبح بود.

سارا کنارم نشست و گفت:

-چه خبر عروس عمو؟ خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی عزیزم، شما خوبی؟

سارا: ممنون. میگم این اقا هیراد ما اذیتت که نمیکنه؟ اگه چیزی هست تا اینجایی بگو ما گوششو بیچونیم.

همه سکوت کرده بودن و گوششون به ما بود. با خنده گفتم:

-نه عزیزم ممنون. خودم گوشش رو بیچوندم.

تا این رو گفتم، همشون بلند زدن زیر خنده.

بهزاد که کنار زنش نشسته بود، سریع دستش رو دور گردن ساناز حلقه کرد و گفت:

آسمان آبی دلم

-داداش قربونت، حواست پی زنت باشه با خانوم من نشست و بر خاست نکنه.

هیراد خندید و گفت:

-کجاش رو دیدی؟ میخوام ریحانه و ساناز قشنگ باهم چند تا جلسه خصوصی داشته باشن. اخه ریحانه خیلی خوب بلده گوش رو بیچونه.

و بعدش با چشمکی که به بهزاد زد، دوتایی خندیدن.

بهزاد: پس حرفم رو پس میگیرم.

من و ساناز که گیج و منگ بهم نگاه می کردیم، با صدای سارا به خودمون اومدیم و بهش چشم دوختیم.

سارا: باز پیج پیج و رمزی حرف زدناى شما شروع شد؟

بهزاد چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-حتما یه چیزی بود که نمیتونست بلند بیان کنه.

با کمی تعجب به هیراد نگاه کردم. من رو بیشتر سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد. یکم معذب شده بودم. مخصوصا که سحر خیلی واضح حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود و مصنوعی میخندید.

بعد از خوردن چایی باز هم کسی تکون نخورد. چشمام حتی یک دقیقه هم باز نمی موند. گرمای خونه هم حس خواب الودگی رو به ادم منتقل می کرد. با حرف اعظم خانم، زنعمو هیراد، خوشحال لبخندی زدم و با سر تایید کردم.

اعظم خانم: خب دیگه بچه ها، نزدیک چهاره، پاشین بخوابین این بنده های خدا هم خوابشون میاد.

هیراد هم که از من خسته تر بود، سریع بلند شد و گفت:

-واقعا پتانسیل نشستن و بیدار موندن رو ندارم. میریم بخوابیم. صبح ایشالله هم دیگه رو میبینیم.

بعدم دستم رو کشید و بلندم کرد. به همه شب بخیر گفتیم و سمت اتاق رفتیم. زنعمو هم پشت سرمون اومد و اروم گفت:

-ریحانه جان عزیزم اگر چیزی نیازتون هست توروخدا تعارف نکنین بگین بیارم براتون.

آسمان آبی دلم

با لبخند گفتم:

-ممنون ز نعمو جان، زحمت کشیدید همه چیز عالیه.

راحله خانم: عزیزمی، بعدم این ملحفه ها و رو بالشتی ها تمیزه و همین امروز صبح کشیدم رو تشک ها. خیالتون تخت.

هیراد گفت:

-زحمت کشیدی ز نعمو. ممنون.

راحله خانم: کاری نکردم که، حالا بخوابین که اینا صبحم نمیزارن شما دو دقیقه تنها بمونین. شبتون بخیر.

شب بخیری گفتیم که رفت و در رو بست.

خودم رو، روی تخت پرت کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

هیراد: لباست رو عوض میکنی؟

نگاهی بهش انداختم.

-نه چطور؟

برق رو خاموش کرد و سمتم اومد.

هیراد: میخواستم برق رو بزخم خاموش شه.

اتاق تاریک تاریک بود. حس کردم کنارم دراز کشید. نشستم و شالم رو دراوردم و موهام رو باز کردم.

به یه طرف شونم انداختمشون و کنارش دراز کشیدم.

حالا صورتش رو میدیم. نزدیک تر شد و نوک بینیم رو بو*سید. لبخندی زدم و سرم رو تو گودی گلوش فرو کردم.

دستش رو زیر سرم گذاشت و من رو به خودش فشرد. انقد با موهام بازی کرد تا خوابم برد...

آسمان آبی دلم

با نوری که تو صورتم می خورد از خواب پریدم. دستم رو جلوی چشمم گرفتم و سمت هیراد چرخیدم.

بیچاره دوباره دستش رو زیر سرم گذاشته بود و رد گوشوارم، روش افتاده بود. اروم بلند شدم و دستش رو از زیر

سرم برداشتم و کنار بدنش گذاشتم. سرم رو روی شونش قرار دادم و دستم رو دور شکمش حلقه کردم.

تکونی خورد و سمتم برگشت. اروم چشماش رو باز کرد و بهم خیره شد.

با صدای گرفته و خواب آلودی گفت:

-صبح بخیر عزیزم...

لبخندی زدم و سر شونش رو بو*سیدم.

-صبح توهم بخیر. ساعت چنده؟

از بالا سرم نگاهی به ساعت انداخت و اروم گفت:

-بخواب هنوز ساعت نه...

چشمم رو بستم.

هیراد: چرا دستم رو از زیر سرت برداشتی؟

اروم خندیدم.

-چون حس کردم ممکنه خون به دستت نرسه. اون وقت بازم من این وسط مقصر می شدم.

خندید و روی موهام رو بو*سید.

هیراد: معلومه که مقصری...

-بیا هنوز هیچی نشده افتاد گردن من.

محکم بغلم کرد و فشارم داد.

-له...شدم.

آسمان آبی دلم

هیراد: خیلی بغلیی...می ترسم فشارت بدم استخوانات جا به جا بشه.

-خوبه می ترسی و اینجوری فشارم میدی...

اروم زیر گوشم زمزمه کرد:

-دوست دارم. خیلی زیاد.

از حرفش حس خوبی بهم منتقل شد. یه حس شیرین...چقدر دوست داشته شدن خوب بود.

هیچی نگفتم و فقط دستش رو فشار دادم.

هیراد: با خودم قرار گذاشتم هر روز صبح بهت بگم.

خندیدم.

-فقط یادت نره...

هیراد:مرسی عزیزم میدونم توهم من رو دوست داری.

خندیدم. سرم رو بالا اوردم و به چشمای سیاهش خیره شدم. برق میزد. عکس خودم رو تو چشماش می دیدم.

-خب تو که میدونی دوست دارم. اونم خیلی زیاد...

هیراد:ولی دوست دارم توهم هر روز بهم یادآوری کنی که دوستم داری. یه حس خوبی بهم میده. بزار روزم رو با همون حس خوب شروع کنم.

لبخند عمیقی روی لب هام نشست. از ته قلبم خوشحال شدم.

سری به نشونه تایید تکون دادم. از بغلش خارج شدم و از روی تخت پایین اومدم.

موهام رو با دستام شونه دادم تا یکم از گره هاش باز بشه. برسم رو از ساکم خارج کردم و روی صندلی جلوی آینه نشستم و مشغول شونه کردن موهای بلندم شدم.

هیراد:خیلی قشنگن. هیچ وقت کوتاهشون نکن.

آسمان آبی دلم
چرخیدم و روبه روش نشستم.

-چشم.

خندید. همین طور بدون حرف بهم خیره شد.

-هیراد...

به خودش اومد و اروم گفت:

-جانم...

-میزاری رنگشون کنم؟ البته واسه عروسی!

ابروهاش بالا پرید و گفت:

-من فکر کردم دلت نمیاد بهشون دست بزنی.

-قبلا یک بار رنگ کردم اما الان رنگ طبیعی خودش رو داره.

به پهلو چرخید.

هیراد: واسه عروسی خودمون یا سامی اینا؟

-عروسی خودمون بهتره ولی بازم هر کدوم که تو بگی. اول بگو راضی هستی یا نه؟

هیراد: من مشکلی ندارم عزیزم. هر جور خودت دوست داری...

شونه آخر رو هم به موهام زدم و برس رو روی میز گذاشتم. سمتش رفتم و روش خم شدم و گوش رو محکم بو*سیدم.

موهام دورمون پخش شده بود. خندید و کمی به عقب هلم داد.

هیراد: نکن اینجوری. یهو دیدی چیزی شد که نباید بشه...

با ابروهای بالا رفته گفتم:

آسمان آبی دلم

-قبلنا فکر می کردم خیلی پاستوریزه باید بشی ولی می بینم که نخیر...خیلی هم پرو تشریف داری.

خندید و از تخت پایین پرید. وارد دستشویی تو اتاق شد و صورتش رو شست.

وقتی از دستشویی بیرون اومد، از جا بلند شدم تا من برم تو. رو به روم ایستاد. تیشرتش رو از تنش کند. از حرکتش چشمام گشاد شد.

-چیکار می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

-من پاستوریزه نیستم، این شمایی که تا من رو لخت می بینی صدتا رنگ عوض میکنی.

اخمی کردم و برگشتم. کش سرم رو از روی عسلی برداشتم و مشغول بستن موهام شدم.

-محض اطلاعات اینا نشونه پاستوریزه بودن نیست...بهش میگن حیا!

هیراد:بله بله...خداروشکر که زخم خجالتیه و حیا داره.

از اینکه ادای اون تبغ تلویزیون رو در میاورد خندم گرفت.

تیشرتش رو تا کرد و لباسش رو عوض کرد.

جلوی اینه مشغول شونه کردن موهاش شد.

به دستشویی رفتم و به صورتم آبی زدم. گوشه اتاق ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بدون خجالت، لباسم رو در بیارم و عوضش کنم. می تونستم برم تو دستشویی اما دلیلی برای اینکار ندیدم. اون شوهرم بود و محرم من...

سریع بلوزم رو از تنم خارج کردم و اون رو با تونیک صورتی کمرنگی عوض کردم.

صدای خندش به گوشم رسید.

هیراد:سرعت عملت عالی بود. نتونستم چیزی ببینم.

لبم رو گاز گرفتم و به طرف ساکم رفتم. شلوار کرم و شال هم‌رنگش رو بیرون اوردم و بهش نگاه کردم.

آسمان آبی دلم
منتظر به دراور تکیه داده بود و من رو نگاه می کرد.
-برو دیگه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-زن و شوهر باهم از اتاق بیرون میرن.

چون می دونستم بیرون برو نیست، پشت تخت وایستادم و سریع شلوارم رو هم عوض کردم.

هنوزم با لبخند بهم نگاه میکرد. سمتش رفتم و روی صندلی نشستم.

از داخل کیفم، لوازم آرایشم رو دراوردم و روی میز گذاشتم.

پشت سرم وایستاد و موهام رو از داخل لباسم بیرون آورد.

-ممنون...

لبخندی زد و چشماش رو روی هم گذاشت.

کرم رو روی صورتم زدم و بعد خط چشم پهنی رو پشت چشمم کشیدم و رژ قهوه ای خوشرنگی به لب هام کشیدم.

هیراد: تموم شد؟

از تو آینه بهش نگاه کردم.

-اره... چطور مگه؟

هیراد: اخیه بار الی جلوم آرایش کرد بیست دقیقه طول کشید.

از جا پاشدم، روی کش سرم کلیپسی زدم تا کامل موهام رو جمع کنه و بعد شالم رو روی سرم انداختم.

-نه من حوصله فس فس کردن ندارم. سریع کارام رو انجام میدم.

هیراد: خب خدا روشکر...

آسمان آبی دلم
عطر توی کیفم رو هم به خودم زدم و سمتش برگشتم.

-بریم؟

سری تکون داد و سمت در برگشت.

-وایستا وایستا...

تا سمتم برگشت، سریع روی لب هاش رو بو*سیدم و زمزمه کردم:

-دوست دارم.

پیشونیم رو بوسید، دستم رو گرفت و از اتاق بیرون رفتیم.

در کمال تعجب، همه خواب بودن و هیچ کس تو حال و اشپز خونه نبود.

هیراد:وا هنوز خوابین؟

-شاید رفتن بیرون؟

هیراد:نه بابا. دوازده نفر ادم کجا برن کله صبحی؟

همین طور که داشتیم فکر می کردیم که چرا اینا هنوز بیدار نشدن، راحله خانم از پله ها پایین اومد و با دیدن ما تعجب کرد.

راحله خانم: شما بیدارین؟

بهشون سلام کردیم و با هم سمت مبلا رفتیم و روشن نشستیم.

هیراد:اره شماها چرا خوابین؟

راحله خانم خندید و رو به بالا با صدای بلند گفت:

-بچه ها بیاین، بیدارن...

و رو به ما ادامه داد:

آسمان آبی دلم
- ما گفتیم شما بیدار نشین، واسه همین رفتیم بالا تو یکی از اتاقا نشستیم.

با خجالت گفتم:

- ای وای این چه کاریه. شرمنده...

زنعمو از پله ها پایین اومد و رو بهم گفت:

- نه عزیز جان، شرمندگیت چیه؟

- توروخدا اینجوری من خجالت میکشم.

با صدای سارا، با پله ها چشم دوختم.

سارا: نخیر دیگه، یه عروس عمو که بیشتر نداریم.

همه پایین اومدن. ساناز مشتتو به بازوی سارا کوبید و گفت:

- پس من چیم؟

سارا: نه منظورم این بود که...

سحر: دیگه خراب کردی. حرف زن.

از جا بلند شدم و به همشون سلام کردم.

ساناز سمتم اومد و گفت:

- مثل اینکه رقیبم شدیا...

خندیدم و گفتم:

- دوستی رو ترجیح میدم تا رقیب بودن.

هیراد: اره دوست باشین. ریحانه قراره بهت مشاوره بده.

بهزاد خندید و سمتمون اومد. مثل دیشب ساناز رو بغل کرد و کنار خودش نشوند.

آسمان آبی دلم

بهزاد: ببینم چه میکنی عروس عمو...

از لقب عروس عمو خوشم میومد. جالب بود.

در عرض چند دقیقه، سفره بلندی برای صبحانه چیندن.

عمو مجتبی سمتمون اومد و گفت:

-حالا اقا هیراد، ای‌شالله تا آخر هفته که هستی؟

هیراد کمی به جلو خم شد و گفت:

-نه عمو جان، تا یکشنبه مرخصی دارم.

عمو محسن از اون طرف خونه گفت:

-دیگه تو خودت صاحب مغازه ای. بمون تا جمعه...

هیراد به عقب برگشت و گفت:

-نه عمو همیشه واقعا. بچه ها گناه دارن. بعدم انشالله سه شنبه برامون بار میاد، همیشه بمونم.

عمو مجتبی: پس فردا صبح می ریم باغ.

هیراد لبخندی زد و قبول کرد. با تعارف زعمو، همگی بلند شدیم و کنار سفره نشستیم و یه روز شاد و شروع کردیم.

سینی چایی رو از سحر گرفتم و سمت پذیرایی رفتم. اقایون دور هم نشسته بودن و بحث میکردن.

بهزاد با دیدن من، سریع از جا بلند شد و گفت:

-ای وای شما چرا ریحانه خانم. بفرمایید بشینید من خودم تعارف میکنم.

با لبخندی سینی رو دستش دادم و ازش تشکر کردم. هیراد کنار خودش برام جا باز کرد و من رو دعوت به نشستن کرد.

آسمان آبی دلم

سمتش رفتم و تقریبا تو بغلش نشستم. لبخندی زد و شقیقه سرم رو بو*سید. از حرکتش خجالت کشیدم و دستش رو فشار دادم.

نگاهی بهم کرد و اروم گفت:

-چیه؟ تشکر کردم دیگه...

-شما میتونی زبونی ازم تشکر کنی، نیازی نیست تو جمع...

هیراد:دلم هوس کرد زخم رو ببوسم. مشکلی داره؟

خنده ارومی کردم و زیرگوشش زمزمه کردم:

-هوس هات رو جمع کن، به وقتش همرو تسویه کن. نه الان که من نمیتونم جواب کارت رو بدم.

از گوشه چشم نگاهش کردم. ابروهایش بالا رفته بود و با تعجب نگاهم میکرد. با زحمت خندم رو همراه چایی قورت دادم و حواسم رو به سمت عمو پرت کردم.

همه دور هم نشسته بودیم و از موضوعات مختلف حرف می زدیم. قرار بود عصر همگی به جاهای دیدنی کاشمر بریم و فرداش هم طبق قرار سمت باغ حرکت کنیم.

عمو مجتبی:واقعا حیف... الان هوا سرده، همیشه رفت رود معجن یا کلاته و گرنه خیلی بیشتر بهتون خوش میگذشت.

لبخندی زدم و گفتم:

-الانش هم عالی و داره خوش میگذره. حالا دفعه بعدی تابستون میایم که بتونیم اونجاها رو هم بریم ببینیم.

همه تایید کردن. چشمم به سحر خورد که خیره نگاهم میکرد. تا دید متوجهش شدم، با چشم غره صورتش رو برگردوند. تعجب کردم. اروم زیر گوش هیراد زمزمه کردم:

-هیراد، سحر مشکلی با من داره؟

ابروهایش تو هم رفت.

آسمان آبی دلم

هیراد: چطور؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-اخره بعضی اوقات یه جوری نگاهم میکنه. مثلا مثل الان...

خیلی نامحسوس، طرفش برگشت.

مشخص بود خندش گرفته.

هیراد: تو برات مهم نباشه. اینم جزو هموناییه که فکر کرده هما عروس مامانمه.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-چقدرم طرفدار داره دخترعمت...

دستم رو گرفت فشار ارومی بهش داد.

هیراد: اول اینکه حسود نباش، دوم اینکه طرفدارای تو بیشترن و زیاد تر هم خواهند شد.

ابرویی بالا انداختم و اروم گفتم:

-امیدوارم...

هیراد: دوست داری بریم حیاط رو ببینیم؟

چون یکم حوصلم سر رفته بود، سریع قبول کردم و با هم از جا بلند شدیم.

هیراد هم به بقیه گفت که ما میریم تو حیاط دوری بزنی و برگردیم.

از خونه خارج شدیم. فضای حیاط توی روز جلوه قشنگ تری داشت. با اینکه من فکر می کردم کاشمر خیلی شهر

سر سبزی نیست، اما خود این حیاط به تنهایی تمام تفکراتم رو بهم میزد. دور تا دور حیاط درخت های مختلفی

کاشته شده بود و بینشون پر از بوته های سبز رنگ.

چشم از حیاط گرفتم و به هیراد دوختم. دستش رو دور گردنم انداخت و منم متقابلا دستم رو دور کمرش حلقه

کردم.

آسمان آبی دلم
-خوشگله حیاطشون...

هیراد:اره من اینجا خیلی خاطره دارم. داخل خونه بازسازی شده اما به حیاط دست نزدن.

-پس تو خیلی اینجا میومدی...

خنده ای کرد و شروع به راه رفتن کردیم.

-اره، بچه که بودم تابستونا برای اینکه تهران حوصلم سر نره با عمه میومدم اینجا و میموندم. بهزادم به هوای من میومد پیشمون میمونند. واسه همین رابطم باهاش خوبه.

-و همین طور رابطه هما با سحر...

از بغلم جدا شد و رو به روم ایستاد.

هیراد:چرا اینجوری میگی؟

-چه جوری؟

دستاش رو روی بازوهام گذاشت و کمی به جلو خم شد.

هیراد: تو که محتاج علاقه و نگاه مردم نیستی. واسه اهمیت نداشته باشه که کی، چی میگه. مهم منم که میخوامت...

لبخند عمیقی زدم. چقدر دوست داشتنی بود!

-معلومه که مهم تویی...

هیراد:پس بیخیال اینا، من رو بچسب شما.

همون طور که خودش گفت، بهش چسبیدم و بغلش کردم که باعث شد بلند بخنده.

اون هم از خدا خواسته بغلم کرد و مشغول راه رفتن شدیم.

هیراد:اخ اخ این رو بهت بگم...قدیم این وسط یه حوض بود، همیشه دورهم که جمع می شدیم، عمو آبش میکرد. یه بار بهزاد هولم داد تو حوض...پام به لبه حوض گیر کرد، با پشت رفتم رو میله فواره...

آسمان آبی دلم

تا تیکه اخر رو شنیدم، از خنده منفجر شدم.

هیراد: اصلا نمیدونی چقدر داغون شدم. شلوارم که پاره شد هیچی، پوست کمر و... اینام رفت...

و خودش هم همراه من میخندید. اشک چشمم رو پاک کردم اما هنوز هم میخندیدم. تصور اینکه بیوفته رو فواره اب واقعا برام خنده دار و البته درد اور هم بود.

کم کم خندم قطع شد.

هیراد: اشک هاش رو ببین...

دستی به صورتم کشیدم. اونقدر خنده هام از ته دل بود که اشکم رو درآورده بود.

نفس عمیقی کشیدم. خیره نگاهم میکرد.

-چیشد؟

هیراد: وقتی میخندی خیلی ناز میشی...

لبخند ملیحم جواب حرفش بود. سرم رو پایین انداختم که گفت:

-بیا بریم تو داره سرد میشه.

باهاش همراه شدم و وارد خونه شدیم.

وقتی نشستیم جوونای جمع تصمیم گرفتن برای سرگرمی، تا آماده شدن ناهار، پانتومیم بازی کنن... و میتونستم

پیش بینی کنم که چقدر قراره خوش بگذره و بخندیم...

از خنده زیاد، پهلو هام درد گرفته بودن و نفس کشیدن سخت شده بود. هیراد لیوان ابی دستم داد و با خنده اشاره زد که بخورمش...

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و منتظر شدم تا سجاد کلمه مورد نظر رو برامون اجرا کنه.

آسمان آبی دلم

من، هیراد، بهزاد و ساناز تو یه گروه بودیم و از اون طرف سجاد، سحر و شوهرش و سارا باهم بودن. بهار هم ترجیح داد داور باشه و با تایمر گوشی سارا، برامون زمان رو میگرفت.

سجاد با قیافه برزخی از بهزاد فاصله گرفت و گفت:

-د-اخه این چیه که من اجراش کنم؟

ساناز و هیراد زدن زیر خنده. با اشاره به هیراد پرسیدم که کلمه مورد نظرشون چی بوده.

با شنیدن کلمه از تعجب چشمم گرد شد.

-الهی...خب چطوری میخواد این رو اجرا کنه؟

ساناز کمی به عقب خم شد و از پشت سر هیراد و بهزاد اروم با اشاره و لب زدم گفت که چطوری میتونه اجراش کنه.

ولی بازم اجرا کردن کلمه بسیج مستضعفان کار سختی بود.

بهار شروع به تایم گیری کرد و سجاد هم بازی رو آغاز کرد.

به حدسیات هم گروهی هاش میخندیدیم و گاهی حتی حواسشون هم از موضوع پرت میکردیم.

بهار:بدو داره تموم میشه وقتت...

سجاد عصبی پا به زمین کوبید و گفت:

-اخه این چیه گفتین؟

بهزاد:بازیه دیگه. زود باش وقتت رفت.

سارا با صدای بلند در حالی که مثلا بغض کرده بود گفت:

-بازی؟ این چه بازیه که ما همش داریم میبازیم؟

از حرفش همه خندیدیم. من رو به شدت یاد سارا مینداخت. همون قدر شوخ و خونگرم بود.

وقتشون تموم شد و برای چهارمین بار هم ما برنده شدیم.

آسمان آبی دلم

بعد از چند دقیقه، گروه مقابل کلمشون رو انتخاب کردن.

سحر: به نظرم این کلمه رو ریحانه بازی کنه. اصلا اجرا نکرده.

سارا بلند خندید و گفت:

-نه بابا اذیتش نکن سحر، گناه داره.

سجاد با خنده گفت:

-نخیر نوبتیه، با اینکه سخته ولی نوبت ریحانه خانمه.

هیراد قبل از اینکه حرکت کنم مچ دستم رو گرفت و رو به سارا و بقیه گفت:

-کلمتون خاک بر سری نباشه... ابرومون نره لطفا!

سارا خندید و گفت:

-حالا عادت میکنه.

و رو به من با لبخند خبیثی گفت:

-بیا عروس عمو بیا...

سمتشون رفتم و نشستم تا کلمه رو در گوشم بگن...

با شنیدن زمزمه های اروم سارا، از تعجب دهنم باز شد و از خجالت سرخ شدم.

-نه نه خواهشا عوضش کنین من چطوری اینو بهشون بگم؟

سحر: اسونه که.

-عزیزم خجالت میکشم این چیه خب؟

هیراد سریع بلند شد و گفت:

-پاشو من خودم بازیش میکنم.

آسمان آبی دلم

سجاد: نخیر قبول نیست دیگه خانومت میدونه. خیلیم بد نیست کلمش.

ناچار بلند شدم. هیراد با چشم غره ای که بهشون میرفت، نشست و منتظر بهار شد.

با اشاره بهاره، بازی رو شروع کردم. کلمه مورد نظر از هم گسستگی سلولای تهتانی بود.

از همه واژه هاش بگذریم، نشون دادن سلول های تهتانی، خیلی سخت و خجالت اور بود. مخصوصا برای من که تازه وارد جمعشون بودم.

با هزار بدبختی از هم گسستگی رو بهشون فهموندم. به دستم و خون اشاره کردم که ساناز سریع سلول رو گفت.

تو واژه اخر گیر کرده بودم که با صدای خنده بلند بهزاد از جا پریدم و بهش خیره شدم.

بهزاد: خیلی... نامردین شماها! بنده خدا از هم گسستگی سلولای تهتانی رو چطوری باید میگفت؟

از خوشحالی جیغ ارومی زدم و دستام رو بهم کوبیدم.

-افرین خودشه.

سارا با عصبانیت گفت:

-تو چطوری فهمیدی؟

ساناز سریع گفت:

-ارهه یادم اومد قبلا این رو بازی کرده بودیم.

و بعد حالت صورتش رو عوض کرد و با قیافه جدی گفت:

-خودمم اجراش کرده بودم.

سجاد با حرص اه بلندی گفت و از جا بلند شد.

سینا: بسه دیگه ما باختیم.

هیراد: شما که همیشه میبازین. این که ناراحتی نداره.

آسمان آبی دلم
سارا: خیلی رو داری تو...
خندم و سمت سارا رفتم.

-حالا مهم بازی بود و این حس خوبی که پیدا کردیم. بقیش همه کری خونی و عدده. بیخیال...

سارا لبخندی زد و گفت:

-اره خوب بود، خوش گذشت.

ساناز با سینی چایی از اشپزخونه خارج شد و با این کارش همرو خوشحال کرد. واقعا بعد از این همه بازی و خنده چایی میچسبید.

بزرگ ترها همه رفته بودن و تو اتاقای بالا خوابیده بودن.

بعد از چند دقیقه دونه دونه بهمون ملحق شدن و کنارمون نشستند.

سر شب بود که بهزاد پیشنهاد داد شب رو بریم باغ.

بهزاد: اگر شب بریم، بهتره. چون میشه از تو استخر برای ناهار فردا ماهی گرفت.

هیراد: اره راست میگه امشبم میشه رفت.

رو به هیراد گفتم:

-استخر چیه؟

سمتم برگشت و گفت:

-عمو مجتبی و عمو محسن کنار باغ باهم دیگه یه استخر خیلی بزرگ و عمیق درست کردن توش ماهی پرورش میدن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چه جالب...

آسمان آبی دلم
هیراد:اره حالا شب میبینیش اگر بریم البته...

من که برام فرقی نداشت کجا باشیم، حرفی نزدیم اما بقیه خانم ها گفتن شب نریم و همون صبح حرکت کنیم و تصمیم بر این شد که بعد از صبحانه به طرف باغ بریم.

با شب بخیر من و هیراد، همه بلند شدن تا بخوابن. وارد اتاق شدیم و هیراد در رو بست.

شالم رو سریع دراوردم و روی ساک انداختم. به سرعت کش و کلیپس رو از سرم باز کردم. حس میکردم کف سرم پخته شده.

هیراد تیشرتش رو دراورد و روی تخت دراز کشید.

بلوزم رو با تیشرت خنکی عوض کردم. همین طور به حرکاتم خیره بود و حرفی نمیزد.

جلوی میز نشستیم و با دستمال، رژ و کرم رو پاک کردم. موهام رو شونه زدم و از جا بلند شدم.

-بزار صورتم رو بشورم زود پیام...

پلکی زد و من سریع تخت رو دور زدم و وارد دستشویی شدم.

بعد از مسواک زدن و شستن صورتم، از دستشویی خارج شدم و روی تخت نشستیم.

-موهام رو میبافی؟

با صدای خستش گفت:

-باز بهتره که.

-اذیت نمیشی؟

سری بالا انداخت. بلند شدم و برق رو خاموش کردم. زیر پتو خزیدم و تو بغلش جا گرفتم.

روی سرم رو بو*سید و از پشت بغلم کرد. حرارت تنش، بدنم رو گرم کرد و حس خوبی رو بهم داد.

طبق عادتش، دستش رو زیر سرم فرو کرد و با دست دیگش من رو به خودش چسبوند.

تپش محکم قلبش رو حس میکردم. ارومم کرد...انقدر اروم که کم کم به خواب رفتم...

از عطسه های پی در پی ام از خواب پریدم. حس سرما خوردگی داشتم و گلوم و بینیم میسوخت.

دستم رو از زیر پتو دراوردم و به زور از روی عسلی دستمالی برداشتم. هیراد یه جوری خوابیده بود که اصلا نمیتونستم تکون بخورم. صورتش کاملا به شونه و بازوم چسبیده بود و دست چپش هم روی شکمم افتاده بود.

دلم نیومد تکون بخورم و بیدارش کنم، اما تعجبم از این بود که با این همه عطسه ای که من زدم چطور بیدار نشده بود.

نزدیک ده دقیقه یک ربعی گذشته بود و من همینطور بیدار تو تخت مونده بودم و داشتم کلافه میشدم.

سعی کردم اروم دستش رو از روی شکمم بردارم اما نمیشد. مچش رو تو دستم گرفتم و دستش رو به سمت پایین هول دادم تا از روی شکمم بیوفت اما با تکونی که خورد بیشتر گیر افتادم و دستش رو بالا تر آورد.

از حرص پوفی کردم و تو دل فحشش دادم. اخه این چه طرز خوابیدن بود؟

سعی کردم خودم رو سمت راست تخت بکشم تا بلکه از زیر دستش بیارم بیرون؛ اما تکون خوردن من همانا و پرت شدم روی زمین همانا...

با صدای بدی به زمین خوردم و از شانس قشنگم اون یکی دستم به لیوان آب خورد و اون هم روی سرم پرت شد و خیس از آب شدم.

هیراد وحشت زده از خواب پرید و با نگرانی از تخت پایین اومد.

هیراد:چیکار داری میکنی تو؟ این چه وضعیه؟ چرا افتادی؟

با اه و ناله از جام بلند شدم و نشستم. دستی به سرم دردناکم کشیدم و خیسی اب رو از پیشونیم پاک کردم.

آسمان آبی دلم

-هیچی بابا اومدم ثواب کنم...کباب شدم. همشم تقصیر توعه.

و بعد با حالت گریه سرم و کمرم رو ماساژ دادم.

لبخندی که روی لباش بود رو جمع کرد و روی زمین نشست. دستش رو به موهای خیس کشید و گفت:

-الان افتادن تو چه دخلی به من داشت؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-خیر سرم گفتم یه جوری از جام بلند شم که تو بیدار نشی، یهو اینجوری شد! توهم که ماشالله سنگین، ولو شده بودی رو من...

بلند خندید و سرم رو بو*سید. از جا بلند شد و کمک کرد من هم بلند شم.

هیراد: تو هنوز ولو شدن ندیدی، دفعه بعدی حتما به صورت عملی نشونت میدم.

تیکه ای که انداخت رو به روی خودم نیاوردم و به طرف دستشویی حرکت کردم. بعد از شستن دست و صورتم، از اتاق بیرون اومدم.

لباس هاش رو عوض کرده بود و مشغول چک کردن گوشیش بود.

به طرف ساکم رفتم و مشغول گشتن شدم. مانتوی طوسی رنگم رو با شلوار و شال مشکی درآوردم تا بیوشم. زیر سارافونی مشکی هم باید زبرش تنم میکردم چون مانتو جلو باز بود.

با رفتن هیراد به دستشویی سریع لباس هام رو عوض کردم و جلوی آینه نشستم.

پشت سرم ایستاد.

هیراد: بیاف موهات رو...

از تو آینه به قیافش نگاه کردم. موهای خیس شده بود و قیافش رو با مزه تر کرده بود.

برس رو سمتش گرفتم و گفتم:

-اونجوری نمیشه با کلیپس جمعش کرد و از شالم میوفته بیرون. زشته...

آسمان آبی دلم

بعد از شونه کردن موهاش، برس رو برگردوند. دولا شد و گونم رو بو*سید و گفت:

-نه اصلا هم زشت نیست.

با شک گفتم:

-اخه خانوادت...

لبخندی زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-همونی باش که همیشه هستی! من اون ریحانه رو پسند کردم نه کسی که مد نظر بقیس...

باشه ای گفتم و موهام رو بافتم. ارایش ملیحی هم کردم و بلند شدم.

هیراد: ولی یکم رژت رو کم رنگ تر کن.

از این حرفش ابرو هام بالا رفت. خوبه تا همین الان میکفت خودت باش!

-قهوه ایه که!

عطرش رو روی خودش خالی کرد و گفت:

-بحث رنگش نیست، زیادی تو چشممه.

نفس عمیقی کشیدم.

-اینم به چشم...

رژم رو کم تر کردم و شالم رو روی سرم انداختم. کمی اسپری هم زدم و از اتاق خارج شدیم.

بیشتریا بیدار بودن. وارد اشپز خونه شدیم، به تک تک سلام کردیم و سر میز نشستیم.

هیراد: پس بقیه کجان؟

نگاهی به جمع انداختم. راست میگفت یه سریا نبودن.

آسمان آبی دلم

سحر:بابا، عمو، بهزاد و سجاد رفتن باغ ماهی بگیرن برای ناهار.

هیراد:بنده های خدا، حالا ناهار ماهی نمی خوردیم.

سارا خندید و گفت:

-نه دیگه اتفاقا لطف اون باغ به ماهی هاشه.

و بعد نگاهی به من کرد. لبخندی بهش زدم و مشغول خوردن شدم.

ساعت نزدیکای یازده بود که راه افتادیم. تو راه مشغول حرف زدن با خاله بودم و تا رسیدن به باغ، هیچی از جاده رو نفهمیدم. به محض تموم شدن حرفای من، رسیدیم و هیراد ماشین رو داخل حیاط باغ برد.

از ماشین پیاده شدیم. جای بامزه ای بود. باغ کوچیک اما سرسبزی بود که گوشه ایش رو یه سوییت دو طبقه زده بودن. یه استخر تقریبا گود هم کنار باغ بود که خالی بود.

راحله خانم خوش آمد گفت و به داخل تعارفمون کرد. با اینکه توقع داشتیم هوا سرد باشه اما افتاب تیزی، درست وسط آسمون دیده میشد.

سریع به همراه هیراد و بقیه وارد خونه شدیم.

سارا:اینم از باغ...چطوره ریحانه جون؟

دستام رو بهم کوبیدم و گفتم:

-عالیه. خوش به حالتون. این جا هواش خیلی خوبه.

هیراد:اره اگر سرمای شباش رو فاکتور بگیری.

تا گفت سرما، یاد عطسه های صبح و حس سرماخوردگی افتادم.

خونه کوچیک و نقلی بود اما با چند پله مارپیچ به طرف بالا هدایت میشد.

نشستیم و با چایی و شیرینی ازمون پذیرایی

شد.

مشغول حرف زدن با سارا و ساناز بودم که بهزاد با دست پر از ماهی وارد خونه شد و بلند داد زد:

-زنعمو یه سفره ای چیزی بده این مادرمرده هارو بندازم اون رو.

بهش سلام کردم و چشمم یه قیافه ماهی ها افتاد. خونی و خاکی بودن. چندشم شد و روم رو برگردوندم.

از الان عزا گرفتم که چجوری اون ماهی های زشت که بوشون تا توی بینیم رفته بود رو باید بخورم.

توجهی نکردم و حرفم رو با سارا ادامه دادم.

ساعت دو بود که گفتن ناهار حاضر شده.

من و سارا که مشغول قدم زدن تو باغ بودیم، سمت خونه برگشتیم و داخل شدیم.

هیراد مشغول شستن دستاش بود. با دیدن قیافه ماهی ها دلم میخواست عق بزوم.

ادم بد غذایی نبودم اما هر نوع ماهی رو هم نمیخوردم.

با هیراد کنار هم نشستیم. بشقابی بهم داد و با چنگال چند تیکه ماهی توی ظرفم گذاشت.

-وای نه خیلیه اینا! نمیتونم بخورم.

راحله خانم: بخور دختر جان. دیگه تعارفی نیست غذامون.

-اتفاقا عالیه ولی انقدر گنجایش ندارم.

و نصف ماهی هارو تو ظرف هیراد خالی کردم.

آسمان آبی دلم

فکر کنم حدود نیم ساعتی فقط داشتم تیغ هارو جدا میکردم اما با هر لقمه ای که میخوردم بازم تیغ ماهی پیدا میشد. دیگه واقعا بو و مزه ماهی داشت حالم رو بهم میزد. به روز آخرین قاشق هم خوردم و کنار کشیدم.

-دستتون درد نکنه عمو جان، زنعمو جان. خوشمزه بود.

عمو: تو که چیزی نخوردی!

-سیر شدم دیگه ممنونم.

و عقب اومدم و به پشتی های ترکمنی پشت سرم تکیه دادم.

خداروشکر که به خاطر عروس بودنم مجبور به شستن این ظرف ها نبودم.

خلاصه...

ناهار خورده شد و پس از استراحت کوتاهی، با هیراد و جوونای جمع از خونه خارج شدیم.

هیراد: اول بریم استخر رو ببینیم، بعد بقیه جاها رو میریم.

همه قبول کردن و از باغ خارج شدیم.

روبه روی باغ، محوطه ای بود که با فنس حفاظت میشد. روی فنس ها هم با تابلویی بزرگ نوشته بودند "خطر مرگ- عمق استخر ۱۵متر"

بهزاد از خاکی رد شد و قفلی که به دراهنی کنار فنس ها بود رو باز کرد و ما هم به اون طرف رفتیم.

با دیدن اون استخر بزرگ لحظه ای ترسیدم. اب داخلش به خاطر وجود ماهی ها کدر شده بود و اون لاستیک زیر اب که مانع نفوذ اب به خاک میشد، اب رو بد رنگ و سیاه کرده بود.

هیراد: الان این تو پر از ماهیه. حالا شب میارمت چند تاشون رو بگیری.

-واقعا عمقش پونزده متره؟

هیراد: اره همین حدوداس. خیلی خطرناکه. شنا ممنوعه کلا تو اینجور استخر ها.

آسمان آبی دلم

همین طور که هیراد راجب ماهی های توی استخر و عمقش میگفت با صدای جیغ سحر، از جا پریدم. شوهرش به دنبالش دور استخر میدوید و سحر هم جیغ کشان فرار میکرد.

بهزاد: ندو سحر میوفتی تو اب ها...

اما سحر توجهی نکرد و به کارش ادامه داد. با صدا زدن سارا، به طرفش برگشتم اما...

هیراد: ریحانه مواظب باش...

تا هیراد این رو گفت چیزی محکم به بدنم برخورد کرد، تعالم رو از دست دادم و با سر محکم به داخل اب افتادم.

سرم محکم با لاستیک ها برخورد کرد و درد بدی پشت سرم پیچید.

سعی کردم خودم رو بالا بکشم اما تلخی و شوری اب حالم رو بدتر کرد. با حس پرت شدن چیزی تو اب، بیشتر به عقب پرت شدم. از سرمای اب انگار عضلاتم از کار افتادن و ثابت موندم. حرکت ماهی ها کنار تنم و زیر پام رو حس میکردم که کم کم نفسم قطع شد و از حال رفتم....

"هیراد"

با پرت شدن ریحانه تو اب، سریع تیشترتم رو دراوردم و من هم با شیرجه ای بلند نزدیکش پریدم.

به خاطر لباسی که تنش بود، وزنش بیشتر شده بود و زیر اب فرو رفته بود.

سرم رو زیر اب فرو کردم و چشم بسته، با دست به دنبالش گشتم. با برخورد دستم به کمرش، سریع سمت خودم کشیدمش و سعی کردم به روی اب بکشمش. با رسیدن اکسیژن به ریه هام، چند بار عمیق نفس کشیدم.

به صورتش نگاه کردم. از حال رفته بود، رنگش پریده و گوشه پیشونیش خونی بود.

قبلم تو دهنم میزد و از ترس نمیدونستم چیکار کنم.

وزنمون دوبرابر شده بود و عمیق زیاد استخر، مارو به سمت پایین میکشید.

آسمان آبی دلم

به زور و نفس نفس زنون بهزاد رو صدا کردم و ازش کمک خواستم.

-طناب...طناب رو پرت کن. بدو...یه کاری کن دارم میرم پایین.

هر چقدر دوچرخه میزدم بی فایده بود.

محکم کمرش رو فشار دادم و اسمش رو صدا زدم.

-ریحانه...ریحانه پاشو...

به محض تکون دادنش، سرش از عقب به جلو پرت شد و تو گودی گردنم افتاد.

با حس گرمای نفسش یکم خیالم راحت شد.

-بهزاد بجب...

بهزاد طناب رو به داخل اب پرت کرد اما فایده نداشت. نمیتونستم سمت طناب شنا کنم.

ناچار لباساش رو درآورد و داخل اب پرید. سریع همرا با طناب سمتمون شنا کرد.

سرما اب حال رو بدتر کرده بود. از ترس و سرما دندونام بهم میخوردن.

بهزاد نزدیکمون شد و با نفس گیری زیر اب رفت و طناب رو دور کمرمون سفت کرد.

بیرون اومد و داد زد:

-سینا بکشش...

کم کم به کناره استخر کشیده شدیم. از صدای جیغ و داد خانما، بقیه بیرون اومده بودن و نگران به ما نگاه میکردن.

دوباره تکونش دادم اما جواب نمیداد.

وقتی پام به دیواره های شیب دار استخر رسید، به سختی شروع کردم به راه رفتن، اما هم به خاطر لباسای خیس و

هم سر بودن لاستیک ها، باید مارو سمت بالا میکشیدن.

از اب بیرون اومدیم. روی خاک ها درازش کردم و بلند تر صداش زدم.

آسمان آبی دلم
-ریحانه...ریحانه جان.

سارا ترسیده، جلو اومد و گفت:

-برین اونور اون الان کلی اب تو ریشه.

و شروع کرد به ضربه زدن روی قفسه سینه‌ش. با چندتا ضربه عمیق و محکم، تمام ابی که ریحانه خورده بود رو بیرون داد و شروع به سرفه کردن کرد.

از خوشحالی لبخندی عمیقی زدم و اروم بلندش کردم.

-خوبی؟

با چشمای نیمه باز و لبایی که از سرما میلرزید گفت:

-س..سر..سرده.

سریع بلندش کردم و سمت خونه دویدم.

عمو زود تر از من وارد خونه شد و چندتا پتو آورد تا روی ریحانه بندازم.

کنار بخاری نشستم و تا آخرین درجه زیادش کردم.

شال و مانتوش رو دراوردم. سارا با عجله پتو هارو سمتمون آورد و گفت:

-واستا لباساش رو در بیاریم. اینجوری سرما میخوره.

و بعد بلند داد زد که اقایون داخل نیان.

سحر سریع از بالا یه بلوز و شلوار آورد و دست سارا داد.

با کمک سارا، یکی یکی لباساش رو عوض کردیم. بهوش بود اما میلرزید.

زنعمو با هول و ترس لیوان ابجوش نباتی دستم داد.

زنعمو: بیا پسر این رو بگیر با قاشق بهش بده. دختره رنگش عینهو گچ شده.

آسمان آبی دلم
با دستای لرزونم چندتا قاشق بهش دادم.

کم کم چشماش رو کامل باز کرد.

ریحانه: تلخه...

با تعجب گفتم:

-تلخ؟ توش نباته که...-

سارا اروم گفت:

-به خاطر ابیه که از استخر خورده.

بهزاد در زد و بعد وارد خونه شد.

نزدیکمون اومد و گفت:

-ببریمش شهر؟-

-نمیدونم...

کمی تو جاش نیم خیز شد و گفت:

-نه... خوبم. فقط... سردمه.

از پشت بغلش کردم و به خودم تکیش دادم. تمام تنش بوی ماهی میداد.

سینا از داخل کمک جعبه کمک های اولیه رو آورد و گفت:

-سرش... خون میاد.

چسب زخم رو ازش گرفتم.

-قبلش یکم پنبه و بتادین بده.

آسمان آبی دلم

سحر سریع کمک شوهرش رفت و پنبه رو دستم داد.

روی زخمش گذاشتم. صدای اخش درومد و صورتش جمع شد. دستش رو بالا آورد و مچ دستم رو گرفت. از سرمای دستش شوکه شدم. چقدر فشارش پایین بود. سریع چسب رو روی زخمش چسبوندم و روی متکا درازش کردم.

-هنوز سر دته؟

سری بالا انداخت و نه ارومی گفت.

با افتادن پتو دور شونه های خودم، فهمیدم هنوز خیس کنار بخاری نشستم.

لبخندی به سارا زدم و ازش تشکر کردم.

بهزاد: بیا برو بالا، شلوارت خیسه عوض کن.

از جا بلند شدم.

سکوت خونه با صدای سحر شکست.

سحر: من... واقعا از قصد اون کار رو نکردم. بیهویی شد...

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم. از پله ها بالا رفتم و روی زمین نشستم.

بهزاد: پله ها رو بالا اومد و کنارم نشست.

بهزاد: فکر میکنی از قصد پرتش کرده؟

بهش نگاه کردم. از داداش هم برام عزیزتر بود.

-نمیدونم...

بهزاد: پاشو پاشو شلوارت رو عوض کن یه چیزیم بپوش.

-اگه طوریش میشد چی؟

پوفی کرد و گفت:

آسمان آبی دلم

-حالا بیا و غصه اتفاق نیوفتاده رو بخور. پاشو بابا زنت حالش خیلیم خوبه.

بلند شدم و لباس های بهزاد رو پوشیدم.

پایین رفتیم. ریحانه نشسته بود و با پتو خودش رو گرم نگه داشته بود.

کنارش رفتم. پتوی مسافرتی روی سرش کشیده بود و لیوان چایی رو توی دستش میفشرد.

نشستم و گفتم:

-خوبی؟

سری تکون داد و گفت:

-بو ماهی میدم.

-میخوای بریم شهر کلا؟

نگاهم کرد. چشماش برق میزد و موهای خیسش از زیر پتو بیرون زده بود. خندم گرفت.

اونم لبخندی زد و گفت:

-چیه؟ میخندی؟

-هیچی شبیه موش های خیس شدی فقط. بریم شهر؟

ریحانه: بریم ولی بازم برگردیم. باشه؟

پلکی زدم و کمکش کردم بلند بشه.

رو به عمو و بقیه گفتم:

-با اجازه تون ما بریم شهر، ریحانه هم حموم بره هم لباس برداره. باز برمیگردیم.

عمو: مشکلی نیست فقط زود برگردین که به شب نخورین عمو جان.

چشمی گفتم و کلید ماشین بهزاد رو گرفتم. از همه خداحافظی کردیم و از خونه بیرون رفتیم.

آسمان آبی دلم

با لرز سوار ماشین شد. چند تا عطسه پشت سرم هم زد.

سریع بخاری رو تا آخرین درجش روشن کردم و تمام دریچه هارو به سمتش تنظیم کردم.

—خوبه؟

ریحانه:اره دارم گرم میشم...

طبق معمول در باغ باز بود. سریع از باغ بیرون اومدیم و سمت شهر حرکت کردیم.

بعد از ده دقیقه، دم خونه نگه داشتم. سریع از ماشین پیاده شدم و در حیاط رو باز کردم.

اروم پیاده شد و سمتم اومد.

ریحانه:کلید رو بده به من که برم حموم. تو تا اون موقع یکم در ماشین رو باز بزار بوی گند ماهیا بره بیرون.

خندم گرفت. کلید رو بهش دادم که وارد حیاط شد و رفت.

چهار تا در رو باز گذاشتم. راست میگفت. بوی ماهی کل ماشین رو گرفته بود. شروع کردم به تمیز کردن ماشین...

بعد از یه ساعت ماشین رو قفل کردم و وارد خونه شدم.

سمت اتاق رفتم. صدای سشوار مشخص میکرد از حموم اومده. وارد اتاق شدم و سمتش رفتم.

بوی شامپو و عطر تو اتاق پیچیده بود.

سشوار رو از برق کشیدم و بالا سرش وایستادم.

بلند شد و سمتم برگشت. موهاش رو پشت گوشش فرستادم و جای زخمش رو بو*سیدم. صورتش رو بو*سیدم. یک

بار، دوبار، چند بار...

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و بغلم کرد.

آسمان آبی دلم
-اگر چیزیت میشد...

ریحانه:خوبم.

-رنگت سفید شده بود.

-ولی الان خوبم.

-یخ زده بودی.

ازم جدا شد و تو چشمام خیره شد.

ریحانه:نگو دیگه. تموم شد...الانم زنده و سالم کنارتم.

لبخندی زدم. عمیق، از ته قلبم.

-عاشقتم...!

بو*سه ریزی کنار لبم زد و همون طور زمزمه کرد:

-منم همینطور...

چشمام رو بستم و سرم رو تکون دادم.

-پپوش بریم.

ازم جدا شد و کنار ساکش رفت.

روی تخت نشستم. دلم براش میلرزید. قلبم ضربانش تند بود ولی...شیرین بود. خوشحال بودم که حسم بهش انقدر عمیقه که میتونه حالم رو عوض کنه.

"ریحانه"

از داخل سینی لیوانی برداشتم و از سحر تشکر کردم.

لبخندی زد و اروم گفت:

-ببخشید...من واقعا از قصد ننداختمت تو آب!

دستی به بازوش کشیدم و گفتم:

-یه اتفاق بود دیگه. ولش کن. من حالم خوبه.

لبخندی زد و سمت هیراد رفت. هیراد هم لیوانی برداشت و ازش تشکر کرد.

اروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-شب همینجا میخوابیم دیگه، نه؟

هیراد:اره بالا دوتا اتاق هست، ما میریم تو یکیش...

لبخندی زدم و سری تکون دادم. اما با تکون خوردن سرم، سوزش وحشتناکی تو سرم پیچید و چهرم رو درهم کرد. چشمام رو بستم و اخ ارومی گفتم.

هیراد:چی شد؟

-سرم...!

نگران لیوانش رو زمین گذاشت و با دستش من رو کمی عقب فرستاد تا صورتم رو ببینه.

هیراد:سرت چی؟

با کم شدن درد و سوزش، بهش نگاه کردم و سعی کردم با لبخند از نگرانش کم کنم.

-خوب شد. یهو سرم سوخت.

با تعجب گفت:

آسمان آبی دلم

-سوخت؟ یعنی چی؟

حواس همه به ما جلب شده بود. خجالت کشیدم. حتما الان با خودشون فکر میکردن من چقدر ناز دارم و لوسم ولی سوزشش خیلی بد جور بود.

-نمی دونم...یهو سرم سوخت.

سارا کنارم نشست و گفت:

-حتما به خاطر اینکه افتادی تو آب...

با خیالی راحت حرفش رو تایید کردم و دیگه هم پیگیرش نشدم اما باز هم تا آخر شب، این سوزش و درد با من همراه بود و من خوش خیال...

همه دور هم، روی زیر اندازی که عمو تو باغ انداخته بود نشسته بودیم.

اقا سینا با قابلمه ای که به دست گرفته بود، اهنگی میزد و بهزاد هم با لهجه کاشمیری برامون آواز میخواند و ادا های مختلفی در میآورد. منم کنار خانم ها مشغول خورد کردن سیر ها بودم چون شام امشب، میرزا قاسمی بود.

سارا:نمیدونی ریحانه، شهر ما یه بادمجونایی داره...رو دستش نمیتونی پیدا کنی.

منم که شخصا عاشق بادمجون بودم با ذوق گفتم:

-چه خوب...من خیلی بادمجون دوست دارم.

با صدای بلند خنده مرد ها، سر همه به اون سمت برگشت.

بهزاد سعی داشت هیراد رو برای رقص بلند کنه.

از تصور رقصیدنش هم خندم گرفت و هم ته دلم قنچ رفت.

صداش به گوشم میرسید.

آسمان آبی دلم
هیراد: الان حسش رو ندارم به خدا. خستم...

بهزاد: گمشو بابا چی چی رو خستم انگار کوه کنده. همین الان میرقصی میخوام زنت ببینه...
هیراد به من نگاهی کرد. با دیدن قیافه شاد و منتظر من، خندید و چوب هارو از بهزاد گرفت.

مثل اینکه قرار بود محلی برقصن. اقا سینا که نقش دیجی رو داشت از تو ماشین اهنگی پلی کرد و صداش رو تا ته بالا برد. هیراد و بهزاد شروع به رقصیدن کردن...

خندیدم. حرکاتشون خیلی جالب و دیدنی بود. هیراد سه بار چوب های خودش رو بهم میکوبید و بار چهارم محکم به چوب های توی دست بهزاد ضربه میزد.
با تموم شدن اهنگ، سمتون اومدن.

براشون دست زدم و گفتم:

-خیلی خوب بود، افرین...

و بعد با ظرف سیر های خورد شده از جا بلند شدم که دوباره اون سوزش لعنتی سراغم اومد.

به روی خودم نیاوردم و سمت خونه رفتم تا سیر هارو تو اشپز خونه بزارم. به محض وارد شدنم، سرم گیج رفت و مجبور شدم بشینم...نگران شده بودم.

چند بار نفس عمیق کشیدم و سمت اپن رفتم و ظرف رو روش گذاشتم.

سارا پشت سرم داخل اومد و گفت:

-خوبی؟ رنگت پریده!

سرم رو اروم براش تکون دادم و گفتم:

-خوبم ولی هنوزم میسوزه.

سارا: اصلا نترسی ها، اون اب کثیف بوده، توهم که یهویی افتادی توش و سرت ضربه خورده، واسه همین اینجوری شدی.

آسمان آبی دلم
شونه ای بالا انداختم و حرفی نزد.

کم کم خانما اومدن تا بساط شام رو فراهم کنن.

ساعت نزدیکای سه صبح بود و ما همچنان نشسته بودیم و اسم فامیل بازی میکردیم. بزرگترها هم طبق معمول
رفته بودن و خوابیده بودن.

عمه مریم که از سر شب به ما پیوسته بود، حرف مورد نظرش رو اعلام کرد.

عمه: از... ب.

سریع شروع به نوشتن کردیم.

انقدر سرعتم بالا بود که نمی فهمیدم چی مینویسم و در اصل با چند تا خط، سعی میکردم کلمه رو یادداشت کنم که
یادم نره.

با تموم شدنش، سریع گفتم:

-استپ، هیشکی ننویسه دیگه!

همه با تعجب نگاهم کردن و اروم خودکاراشونو زمین گذاشتن.

با لبخند خبیثی رو به سجاد گفتم:

-اشیات قبول نیستا، الان نوشتیش!

با سر و صدا از جاش بلند شد و مارو به خنده انداخت.

-ای بابا یعنی چی؟ چطوری مینویسین خدایی؟ اه من نیستم همش دارم میبازم خب!

آسمان آبی دلم

سارا خندید و پاچه شلوارش رو کشید و گفت:

- بشین انقدر حرف نزن. داریم بازی میکنیم دیگه...

سجاد سریع کمر شلوارش رو چسبید و با چشم غره ای بالا کشید و دوباره نشست.

دیگه واقعا خسته شده بودم.

اشاره ای به هیراد زدم که خوابم میاد. ریز خندید و یهو بلند گفت:

- خب دیگه... خوش گذشت با همتون. شبتون بخیر.

همه ساکت شدن و بهش نگاه کردن. سارا با صدای ارومی گفت:

- خب... باشه پس، دیگه شب بخیر!

و بعد با اشاره همرو بلند کرد که بریم بخوابیم.

با خجالت بلند شدم و اروم شب بخیری گفتم و وارد خونه شدم.

- بریم بالا؟

هیراد:اره دیگه پایین که اینا میخوانن. اتاق بالا خالیه.

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم.

با دیدن رخت خواب های پهن شده خوشحال شدم و سریع شالم رو دراوردم.

هیراد خندید و گفت:

- تا این حد خوابت میاد؟

-وای ارهه داشتیم میمردم.

سریع موهام رو باز کردم و دراز کشیدم.

آسمان آبی دلم

هیراد تیشرتش رو دراورد و برق رو خاموش کرد. پتویی روی پاهام انداخت و خودش بغلم دراز کشید.

سمتش چرخیدم و سرم رو روی دستش گذاشتم.

-عادت کردم...

خندید. قفسه سینش رو بو*سیدم.

هیراد: نکن جان من.

این بار نوبت من بود که بخندم.

-دلم میخواد...

و بعد زیر گلوش رو بو*سیدم.

به سرعت سمتم برگشت. چشماش برق میزد. لبخندم رو خوردم و بهش خیره شدم.

لبام رو عمیق بو*سید و زمزمه کرد:

-دیوونم میکنی تو...یکم دیگه صبر کن فقط.

خندیدم و سرم رو توی گردنش فرو کردم و سعی کردم تکون نخورم چون زیادی به گلوش حساس بود. انقدر تعداد

نبض گردنش که به پیشونیم میخورد رو شمردم تا خوابم برد.

ساکم رو بستم و کنار در گذاشتم.

هیراد: ببرمش؟

-اره ببر...یه پلاستیکم بیرونه، زنعوت زحمت کشیده برامون شام گذاشته، اونم ببر بزار صندوق.

هیراد: چشم، امر دیگه ای نیست قربان؟

گونش رو بو*سیدم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-عرضی نیست. میتونی بری.

خندید و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به دور اتاق انداختم که ببینم چیزی رو جا انداختم یا نه!

مثل اینکه همه رو جمع کرده بودم. لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم.

صبح بعد از صبحونه، همه سمت شهر راه افتادیم تا ناهار رو خونه بخوریم.

قرار بود عصر، ما و بهزاد اینا سمت مشهد حرکت کنیم، تا هم زیارتی بشه و هم اینکه با هواپیما برگردیم.

نگاهی به ساعت انداختم و سمت زنعمو رفتم.

-واقعا دستتون درد نکنه، خیلی بهتون زحمت دادیم. همه چیز عالی بود.

بغلم کرد و گونم رو بو*سید.

زنعمو راحله: این چه حرفیه دخترم. شما رحمتین. انشالله خوشبخت و عاقبت بخیر باشین!

تشکری کردم و با بقیه هم خداحافظی کردم.

از خونه خارج شدیم و من و ساناز با هم عقب نشستیم.

ساناز: خب ریحانه خانم! کاشمر چطور بود؟

سمتش برگشتم و گفتم:

-عالی بود. خیلی خوش گذشت...

ساناز: خب خداروشکر، حالا سری بعدی که اومدی، میریم سمت باغ ها و جنگل هایی که اینجا داره.

سری تکون دادم و سمت هیراد برگشتم.

-تا مشهد چقدر راهه؟

برگشت و گفت:

-تقریبا سه ساعت. چطور؟

آسمان آبی دلم
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-هیچی، همین جوری پرسیدم.

بهزاد سوار شد و بسم الله گویان ماشین رو روشن کرد.

ساناز: بهزاد جان صدقه بنداز.

بهزاد: چشم.

حرکت کردیم و از کاشمر خارج شدیم.

صدای اهنگ تو ماشین می پیچید و سکوت رو میشکست.

ساناز: عروسیتون کیه؟

-انشالله فروردین.

هیراد: نه نه اسفنده. فروردین دیره!

بهزاد خندید و گفت:

-سر یه ماه چونه میزنی؟

ساناز: خب تو فروردین تالار سخت گیر میاد.

هیراد: فکر نکنم لازم باشه تالار بگیریم. ما که خودمون شاید صدنفر بشیم. ریحانه اینام که...

-اره ما کسی رو نداریم که بیاد عروسی.

ساناز با تعجب گفت:

-خانواده پدرت چی؟

بی تفاوت گفتم:

-از اول نبودن، الانشم نمیخوام باشن.

آسمان آبی دلم
ساناز با من من پرسید:

-پدرت...

با صدای ارومی جواب دادم:

-مرد.

حس میکردم جو ماشین سنگین شده. اهمیتی ندادم و به بیرون خیره شدم...

دستم رو به سینم چسبونم و سلام دادم. چادر رو جلو تر کشیدم و سمت هیراد برگشتم.

لبخندی بهم زد و گفت:

-تو با ساناز برو، ما هم میریم سمت مردونه. ساعت نه اینجا باشین.

سری تکون دادم و دنبال ساناز راه افتادم. با هم وارد حرم شدیم و گوشه ای نشستیم.

ساناز: من دو رکعت نماز زیارت بخونم، میشینم پیشت.

-راحت باش.

و بعد مشغول خوندن نمازش شد. نگاهی به اطراف کردم. انقدری که همیشه تو تلویزیون میدیدم شلوغ نبود. بوی

خوش عطر مشهدی تو بینیم رو پر کرده بود. یاد مامان افتادم که همیشه ارزو داشت بیارتم مشهد...

اشکی از گوشه چشمم چیکه کرد. دختر بچه ای از دور سمتم اومد و پلاستیک شکلاتش رو بهم تعارف کرد.

دختر: بفرمایید.

لبخندی زدم و بهش گفتم:

-کدوم خوشمزه تره؟

آسمان آبی دلم
شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم. اما شکلاتایی که همیشه مامانم میخره خوشمزس.

با بغض لبخندی بهش زدم و شکلات رو برداشتم. از کنارم گذشت. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و زیر لب فاتحه ای خوندم.

ساناز صلوات گویان کنارم نشست و گفت:

-بریم کنار ضریح؟

-شلوغ نیست؟

ساناز: شلوغ که چرا! اما فکر کنم بشه رفت جلو...

باشه ای گفتم و بلند شدم. هر چی بیشتر به مرقد طلایی نزدیکتر میشدیم، بغضم بزرگتر میشد.

ساناز: تا هر کجا میتونی برو جلو، اما مواظب باش نیوفتی. برگشتی بیا اینجا منتظرتم!

طرف ضریح رفتم. از بین جمعیت به زور خودم رو رد کردم. اشکام همین جور میریختن و مانع دیدم میشدن. دستم رو دراز کردم و زیر لب خدا خدا کردم تا بهش برسم.

اما هر چقدر تلاش کردم دستم نرسید. با حرص اشکام رو پاک کردم. دوباره تلاشم رو کردم. نمیدونم چی شد و اون زن کی بود؛ همین طور که داشتم جلو میرفتم، یه خانمی مچ دستم رو سمت حرکم کشید و دستم رو بند ضریح کرد. از خوشحالی لبخند زدم و خواسته هام از امام رضا خواستم.

-شفاعت مادرم رو کن و من رو خوشبخت کن...

ضریح رو ول کردم و عقب اومدم.

وقتی از جمعیت خارج شدم چند بار نفس عمیق کشیدم.

ساناز: چطور بود؟

-خیلی... خوب..بود.

آسمان آبی دلم
ساناز: خب خداروشکر، بیا بریم بیرون تو صحن!

- پس زنگ بزنیم مردها هم بیان.

و بعد از حرم بیرون رفتیم...

روی صندلی نشستیم و کمر بندم رو بستیم. شب بود و چیزی از شیشه هواپیما دیده نمی شد.

با فشاری که به دستم داد، سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم:

- شام هم نخوردی! یه چیزی بگیرم برات؟

- نه... خوبم.

لبخندی زد و بدون حرف نگام کرد.

- گفتمی ساعت چند میرسیم؟

نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

- قرار بوده ساعت یازده راه بیوفته، یک ساعت و نیم تاخیر داشته، به احتمال دو ربع یا دونیم میرسیم.

با تعجب گفتم:

- پس شب... باید بریم خونه تو، نه؟

چشمکی زد و با خنده گفت:

- بله، اصلا از قصد گفتم تاخیرش بندازن تو شب بیای پیش من. دیگه جدا خوابیدن سخته!

خندیدم و حرفی نزدم. دختر مهماندار، جلوی ما وایستاد و شروع به انجام دادن حرف های سر مهماندار کرد.

سرم رو روی شونه هیراد تکیه دادم و چشمام رو بستیم. زمزمه کردم:

- مامانم خیلی دوست داشت بیاد مشهد...

آسمان آبی دلم
نفس عمیقی کشید و بغلم کرد.

هیراد: به جای مادرت هم دعا میکردی...

-همین کارو کردم. خیلی خوب بود... ممنونم ازت.

شونم رو فشار داد و اروم کنار سرم گفت:

-خواهش میکنم اما تو خونه میتونی بهتر تشکر کنی، اون رو میپذیرم.

بشگون ریزی از رون پاش گرفتم که صدایش رومد. دیگه حرفی نزدم و سعی کردم با ترس از ارتفاع مقابله کنم.

هر چی بیشتر اوج میگرفت، حالم بدتر میشد؛ حس می کردم الانه که سقوط کنیم و بمیریم.

با تکون شدیدی که خورد، محکم دست هیراد رو گرفتم و فشار دادم.

هیراد: چیزی نبود. نترس...

مستم رو از دور دستش باز کرد و انگشتم رو با انگشتاش قفل کرد.

هیراد: چرا یخ زدی؟

-چون... از ارتفاع میترسم.

خندید و دستم رو فشار داد.

هیراد: چشمات رو ببند... به چیزای خوب فکر کن؛ به من، به زندگیمون، خونمون، عروسیمون... حواست رو پرت کن.

اها راستی، فردا باید بیای بوتیک ها...

سریع سرم رو بلند کردم و گفتم:

-وای نه...

هیراد: اتفاقا لازمت دارم حتما باید باشی.

-خستم، دلت میاد؟

آسمان آبی دلم
اخم ریزی کرد و گفت:

- بحث دلم بیاد و نیاد، نیست. فردا جنس میاد باید بریم. بیچاره بچه ها دست تنهان.

-خب تو خودت برو دیگه...

-ریحانه...

-خیر سرم شوهرم صاحب مغازس، یه جای اینکه برام مرخصی رد کنه بگه خسته ای عزیزم نیا، اخم هم میکنه.

خنده ای کرد و گفت:

-عزیزم حالا چون شوهرت صاحب مغازس دلیل نمیشه شما هر موقع دلت خواست بیای، یا خسته بودی نیای که!

سری تکون دادم و دیگه حرف نزد. چون اصولا ادم خوش خوابی بودم، همونجور رو دست هیراد به خواب رفتم...

با صدای مهماندار از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و به هیراد نگاه کردم.

سرش رو به پشت صندلی تکیه داده بود و خوابش برده بود.

-هیراد...هیراد جان! پاشو...

تکونی خورد و صاف سر جاش نشست.

هیراد:رسیدیم؟

سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم.

ساعت سه و نیم بود که جلوی در خونه رسیدیم. چشمام باز نمیشد...

ساکم رو از روی صندلی ماشین برداشتم و سمت خونه حرکت کردم. هیراد پول تاکسی رو حساب کرد و با کلید در

رو باز کرد. اروم وارد ساختمون شدیم و سمت واحدش رفتیم.

تا در رو باز کرد، سریع به داخل خونه پریدم و ساک رو زمین گذاشتم. کفشام رو دراوردم و روی اولین مبل نشستم.

-وای من دارم از خواب میمیرم...

آسمان آبی دلم
همین طور شوکه دم در و ایستاده بود و میخندید.

هیراد: اروم باش.

وارد خونه شد و در رو بست. کفش هاش رو درآورد و وسایل رو به داخل اتاق برد.

بلند شدم و همراهش رفتم. با دیدن تخت یه نفره اتاق، خندیدم و گفتم:

-تختت یه نفرس؟

با تعجب سمتم برگشت و گفت:

-چند نفره باید باشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب... دو نفره!

خندید و سمتم اومد. شالم رو از سرم درآورد و موهام رو باز کرد. فقط نگاش میکرده و عکس العملی نشون نمیدادم.

دکمه های مانتوم رو باز کرد و اون رو هم درآورد.

هیراد: اتفاقا انقدر راحت میشه دو نفره رو این تخت خوابید که نگوا!

-امتحان کردی؟

دستش رو لای موهام فرو کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-الان امتحان میکنم...

خندیدم.

زیر گلوم رو بو*سید و بعد سمت کمدش رفت. لباساش رو عوض کرد و از اتاق خارج شد. رو تخت نشستم.

با لیوان و پارچ ابی اومد و گفت:

-شلوارت رو عوض کن، نمی پوسی با شلوار لی؟

آسمان آبی دلم

-پوسیدن که نه، بقیه شلوارام همین جوریه فرق نداره کدوم رو بپوشم.

پارچ رو روی عسلی گذاشت و از تو کمدمش، شلوارکی دراورد. سمتم گرفت و گفت:

-بیا بپوش...

با دهن باز به شلوارک نگاه کردم. چهار خونه رنگی رنگی بود. گرفتمش رو از جا بلند شدم. کمر شلوار رو دور کمرم گذاشتم و گفتم:

-بنظرت...اندازه میشه؟

هیراد: تو بپوش، کمرش تنظیم میشه.

سری تکون دادم و شلوارک رو پام کردم. به قدری گشاد بود که از کمرم میوفتاد.

جلوی پام زانو زد و بند های کمر شلوارک رو کشید و تنظیمش کرد.

به قیافم خندیدم که باعث خنده اونم شد.

روبه روم وایستاد و گفت:

-دلربا شدی خانوم!

چشم غره ای رفتم و روی تخت دراز کشیدم. خنکای تشک و بالش، گرمای تنم رو کمتر کرد.

برق رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید. پاچه های شلوارکه تا وسطای رونم بالا رفته بود. پایین کشیدمشون که بلند خندید.

هیراد: الان این کارت یعنی چی؟

-یعنی حجات، یعنی حیا، یعنی بگیر بخواب من خوابم میاد در ضمن شیطونیم نکن.

از پشت بغلم کرد و گردنم رو بوسید.

آسمان آبی دلم
هیراد: چشم، شبت بخیر.

لبخندی زدم و دستش که دورم حلقه کرده بود رو سمت لبم اوردم و بوسیدم.

-شب توهم بخیر عزیز دلم.

با صدای زنگ گوشیم، چشمام رو باز کردم. گوشام رو تیز کردم ببینم صدا از کجا میاد. به سختی بلند شدم و سمت
حال رفتم. کیفم رو از کنار در برداشتم و روی مبل نشستم. صدای گوشی قطع شد.

موبایل رو از کیف خارج کردم و به شماره نگاه کردم. با دیدن اسم خاله، سریع از جا پریدم و با هول شمارش رو
گرفتم. همون موقع کیفم از روی پام روی زمین افتاد و شیشه عطر توش شکست. با ناراحتی روی زمین نشستم و به
کیفم نگاه کردم.

با صدای خاله، با خودم اومدم و گفتم:

-سلام. وای ببخشید، اصلا یادم نبود بهت زنگ بزنم خاله...

خاله: علیک سلام. زحمت کشیدی دیگه، کجایی؟

هیراد شوکه و با قیافه درهم، روی مبل نشست. سری تکون داد و پرسید:

-چیشد؟

سری بالا انداختم و جواب خاله رو دادم.

-خونه هیرادم، خواب بودم...

نچی کرد و گفت:

-سر کارت دیر نشه.

چشم کشیده ای گفتم و بعد از حرفای عادی، قطع کردم.

با لبای اویزون به کیفم نگاه کردم و گفتم:

آسمان آبی دلم
-دیدنی عطر شکست!؟

و اروم کیفم رو از روی زمین بلند کردم. از بوی تندش سر درد گرفته بودم. شیشش از کیفم افتاد و یکم از عطر هم روی زمین ریخت.

هیراد: این چه کاریه که کردی؟

-از روی پام افتاد.

سری تکون داد و گفت:

-خوبه زیاد نبود مایعش، حالا چیکارش کنم؟ از سر درد و بو میمیرم که...

-اول اینکه دور از جون، دوم اینکه کسی با بوی عطر نمرده، یه ساعت پنجره ها رو باز کن بوش میره؛ ولی حیف عطر و کیفم، باید بندازمش بیرون دیگه!

کیف رو از دستم گرفت و وسایلم رو درآورد.

بلند شدم و پلاستیکی اوردم و وسایلم رو توش انداختم.

انقدر بوش زیاد بود که سرم نبض میزد و وحشتناک درد گرفته بود.

با بدبختی زمین رو تمیز کردیم و سعی کردیم بو رو کم کنیم.

ساعت نزدیکای یازده بود که از خونه زدیم بیرون. به خاله زنگ زدم و گفتم بعد از ظهر زودتر از همیشه خونه بر میگردم و الانم همراه هیراد به مغازه میرم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. سیامک صد بار زنگ زده بود و گفته بود بارها رسیده و باید بریم کمکش، و الان هم برای صد و یکمین بار تماس گرفت:

هیراد: داداش جان دارم میام به خدا، یکم تحمل کن.

...

هیراد: ای بابا دو دقیقه بگو صبر کنن تا مغازه جمع بشه.

آسمان آبی دلم

و قطع کرد.

هیراد: حالا تو همین هیری ویری کلی مشتری اومده مغازه...

سری تکون دادم و گفتم:

-شانسه دیگه، حالا یکم تند تر برو تا برسیم بهشون!

آخرین مشتری رو هم راه انداختم و سرجام نشستم.

-وای خدایا... سرم داره میترکه.

دلسا: اره چت بود امروز؟ اصلا حالت سر جاش نبود.

-بابا صبح اومدم گوشیم رو جواب بدم، کیفم افتاد روی پام شیشه عطر شکست. بوش هنوز تو دماغمه. سرم داره

از درد میترکه. تو توی کیفیت مسکن نداری؟

دلسا: نه والا، ولی هیراد همیشه تو کشوی میزش داره.

سری تکون دادم و بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق شدم و با لبخند رو به مردا گفتم:

-خسته نباشین واقعا! الان دارین کار میکنین؟

آسمان آبی دلم

سیامک با خنده لیوان چاییش رو روی میز گذاشت و تکیش رو از صندلی گرفت.

سیامک: به خدا تا الان داشتیم کد تارو وارد میکردیم.

خندیدم و گفتم:

-اشکال نداره، فقط مسکن دارین؟

هیراد: مسکن برای چی؟

-یکم سردرد دارم.

هیراد: مسکن ضرر داره برات، نمی تونی تحمل کنی؟

-نه، حالا شما یه استامینوفن بده، تا تموم شه بره دیگه...

باشه ای گفت و ورقه قرص رو دستم داد. تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

سرجام نشستم و قرص رو با یه لیوان آب خوردم و سعی کردم یکم اروم شم تا سرم خوب بشه اما این تازه شروع ماجرا بود...

"دو ماه بعد"

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیکای نه صبح بود.

زیر چایی ساز رو خاموش کردم، دوتا لیوان چایی ریختم و روی میز گذاشتم.

امروز عروسی سامیار و دلسا بود و من شب قبل با هیراد به خونه خودشون اومده بودم.

شیرین خانم وارد آشپزخونه شد.

آسمان آبی دلم
-سلام صبح بخیر.

شیرین خانم: سلام. چقدر زود بیدار شدی!

-عادت کردم دیگه. بعدم باید آماده شم برم ارایشگاه، گفتم دیرم نشه...

دوباره لبخندی زد و گفت:

-اره حتما بری ارایشگاه، واجبه برات.

گاهی واقعا درکش نمی‌کردم. اگر با من لجه، پس لبخندش چی میگه؟! اگر لج نیست، پس این تیکه انداختنش معنی نمیده...

-اتفاقا هیراد میگفت لازم نیست برم، میگفت صورت خودم خوشگله اما دیدم برم بهتره .

و منم مثل خودش لبخند زدم.

-مامان این چایی رو شما بخورین یخ نکنه، من یکی دیگه برای هیراد میریزم.

بعدم از جا بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

دیشب برای ظاهر سازی رخت خواب پهن کرده بودیم اما رو تخت خوابیدیم.

انقدر دیشب خندیده بودم که تا یک ساعت بعدش دلم درد میکرد.

کنار تخت نشستم و دستم رو توی موهایم فرو کردم.

-هیراد جونم، بلند نمیشی؟

تکون خورد اما چشماش رو باز نکرد.

-اقا هیراد، بلند شو همه بیدارن. پاشو باید بریم بیرون.

بازم تکون نخورد. بلند شدم و کنارش نشستم. گوشه موهام رو تو دستم گرفتم و سمت دماغش بردم.

خندید و گفت:

آسمان آبی دلم

-نکن...

-پاشو دیگه.

دستم رو کشید و کنارش خوابوند و گونم رو بو*سید.

هیراد: باز تو کله صبح بلند شدی؟ یه روز تعطیلیما...

-اینم به خاطر عروسیه. پاشو دیگه. دیر میشه به خدا... باید بریم لباسمو بگیریم از اتوشویی.

دوباره بوسم کرد و بلند شد.

هیراد: بفرما... پاشدم.

من هم نشستم و گفتم:

-حالا بلند شو عین پسرای تمیز و گل، برو دستشویی بعدم بیا صبحونه.

خندید و چشمی با مزه ای گفت که منم به خنده انداخت.

از اتاق بیرون رفتم و وارد اشپزخونه شدم. بابا هم بیدار شده بود و داشت چایی میخورد.

-سلام بابا جون، صبح بخیر.

محمدافا: سلام عزیزم، صبح توهم بخیر. همیشه به خنده بابا جان. مگر اینکه تو بیدارش کنی تا بخنده. والا ما جرات

نداریم صداش کنیم و گرنه...

با خجالت خندیدم و بدون حرف پشت میز نشستم.

شیرین خانم: رعایت کن ریحانه... شماها هنوز تو عقدین. دوست ندارم اتفاقی بیوفته.

از حرفش چشمام گشاد شد و با تعجب بهش نگاه کردم.

محمدافا: شیرین...

با حرص گفتم:

آسمان آبی دلم

-ببخشید ولی این جزو روابط خصوصی ماست.

واقعا بهم برخورد بود. لابد باید بهش توضیح بدم که ما کاری نکردیم.

محمدافا: ناراحت نشو عزیزم، شیرین منظوری نداشت.

-اتفاقا باباجون حرفشون خیلی هم منظوردار بود.

رو به شیرین خانم ادامه دادم:

-شمام اگر با من و اخلاقم مشکل دارین، بگین که هی نخواین بهم تیکه بندازین. اگرم واقعا حضورم ناراحتتون میکنه دیگه نمیومم اینجا، کاری نداره که. فقط طبق وظیفم میام بهتون سر میزنم. تا نه به من توهین بشه نه به هیراد شک کنین.

و بعد هم از جا بلند شدم و از اشپزخونه بیرون رفتم. هیراد اواز خون از دستشویی بیرون اومد اما با دیدن من، مات و ایستاد.

هیراد: چی شده؟

-هیچی عزیزم. برو صبحونت رو بخور که بریم، دیر شد.

اخمی کرد و سمتم اومد:

-چت شد تو؟

-گفتم که چیزی نشده.

شیرین خانم: چرا بهش نمیگی چی شده؟ها؟ اقا هیراد تحویل بگیر زنت رو...هر چی دلش خواست بارم کرد، بعدم میگه دیگه نمیام اینجا...

از عصبانیت پلکم میپرید و تند تند نفس میکشیدم.

-من بار شما کردم یا شما هر چی دلت خواسته به من گفتی تا الان؟ من نمیدونستم خندیدن با شوهرم جرم محسوب میشه و خلاف شرعه.

آسمان آبی دلم
هیراد: یکی بگه چیشده خب!

محمدافا: باز مادرت شروع کرده به دعوا. اونم تو مسئله ای که ربطی به ما نداره.

شیرین خانم دست به کمر وایستاد و گفت:

-وا بده دارم تذکر بهش میدم؟ مادرش نیست که اینارو بهش بگه!

این حرفش بدجور دلم رو سوزوند. سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم اما موفق نشدم.

هیراد: مامان. بس کن لطفا!

تنها حرفی که تونستم بگم همین بود:

-شیرین خانم جوابت رو نمیدم، اما اگر خدارو قبول داشته باشی، مطمئن باش یه روز همه این دل شکوندنا رو پس میدی. من اگر مادر بالاسرم نیست، اما..اما...

بغض تو گلوم حرفم رو قطع کرد و بالاخره ترکید. سمت اتاق رفتم و کیفم رو برداشتم. وسایلم رو توی کیفم ریختم و سریع لباسام رو پوشیدم.

اشکام رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم.

سمت محمدافا رفتم و ازش خدافظی کردم.

-ببخشید صبحتونم خراب کردم. تقصیر من شد. میبینمتون...

هیراد: کجا میری؟

از شیرین هم سرسری خدافظی کردم و سمت هیراد رفتم.

-میرم خونه. خدافظ...

هیراد: واستا میرسونمت.

آسمان آبی دلم
سری تکون دادم و از خونه خارج شدم.

هیراد سریع با سوییچش بیرون اومد و سوار ماشین شدیم.

بدون حرف نشسته بودم و بیرون رو نگاه میکردم.

هیراد: چی بهت گفت؟

با صدای گرفته جواب دادم:

-مهم نیست. تموم شد دیگه.

با عصبانیت گفت:

-نخیر تموم نشده. من نمیدونم شما چرا انقدر باهم لجین. یه روز خوبین، یه روزم مثل امروز... چرا نمیگی چیشده؟

-مامانت نگران یه وقت از راه به درت کنم، کاری بشه که نباید...

نفس عمیقی کشید.

هیراد: چرا تموم نمیشه؟

-تو چرا مامانت رو توجیح نمیکنی؟ یه بار هیچی نگم، دوبار هیچی نگم، تا کی اخه خفه شم؟ هر چی دلش میخواد بهم

میگه. من نمیتونم تحمل کنم هی یکی تو سرم بکوبه که مادرم مرده و پدر ندارم.

هیراد: تو میدونستی مامانم باهات مشکل داره.

عصبی سمتش برگشتم و گفتم:

-ارهه مادرت به خاطر دختر عمت با من مشکل داشت نه به خاطر بی مادر بودنم...

هیراد: حالا تو کوتاه بیا.

-پس میرفتی یه زن میگرفتی که خانواده دار باشه نه مثل من...

هیراد: من از زخم راضیم.

آسمان آبی دلم

- باهاش حرف میزدی. یکم تلاش میکردی واسه اثبات حرفات، انقدر من کنایه نمیشنیدم.

ماشین رو کنار کشید و گفت:

- الان مشکل منم؟ چیکار کنم؟ تو بگو...

- نه مشکل منم عزیزم.

و بعد روم رو به سمت پنجره کردم و حرفی نزدم.

هیراد: ریحانه، عزیز دلم، ببین روز به این قشنگی رو چرا خراب میکنی اخه؟

- من خراب میکنم؟

هیراد: الان تو بامن داری دعوا میکنی. بابا ببین منو...

- من میگم برو با مامانت حرف بزن.

هیراد: همیشه.

- خب همیشه که همیشه حرف نزن. فقط من رو برسون خونه.

هیراد: ارایشگاه...

- بخوره تو سرم، میگم سارا بیاد پیشم. فقط برو...

نچی کرد و راه افتاد.

به اینه نگاهی کردم و لبخند زدم. ارایش روی صورتتم نشستته بود و خوشگل شده بودم.

سمت سارا برگشتم و گفتم:

- دستت درد نکنه، خیلی خوب شده.

بغلم کرد و گفت:

آسمان آبی دلم
-تو خودت خوشگلی.

لبخندی زدم و دوباره تو اینه مشغول و ارسی صورت تم شدم.

سارا: ناراحت نباش. اون پیری ارزشش رو نداره، چهار روز دیگه میمیره راحت میشی.

از تو اینه نگاهش کردم و گفتم:

-نگو اینجوری، ناراحتتم ازش ولی دیگه به مرگش راضی نیستم.

دستی بالا انداخت و شروع به جمع کردن وسایلش شد.

سارا: تو دیونه ای، من جات بودم چهار تا تپل بارش میکردم، تا بار اخرش باشه چرت و برت تحویلیم بده. بعدم اصلا به

اون ربطی نداره که تو با شوهرت تو اتاق چیکار میکنین...

سری تکون دادم و سمت لباسم رفتم.

-همین و بگو...

لباسام رو دراوردم و کت و شلوار یاسی رنگم رو تن کردم. نگاهی به خودم انداختم. خیلی قیافم عوض شده بود.

تا حالا انقدر ارایش نکرده بودم. لباسم بهم میومد و نظرم رو جلب کرده بود.

-راستی، تو چرا نمیای؟

سارا: سیا دعوتتم کرد اما خودم نخواستم. من فقط دوست دخترشم، پیام اونجا بگم چی؟

-اتفاقا خاله هم دعوت بود، همین حرف تو رو زد. واسه همین نمیاد.

سارا: حالا بیخیال، کیف و کفش کو؟

-تو کمدن، همون سفیداس که اون سال با مانتو کرمه خریدم.

اهانی گفت و از تو کمدم درشون آورد.

با صدای زنگ گوشیم از اتاق خارج شدم. موبایلم رو از روی میز برداشتم و جواب دادم.

آسمان آبی دلم

-جانم، سلام.

هیراد: سلام عزیزم کجایی؟

-خونه، تو کجایی؟

هیراد: خونه؟ مگه ارایشگاه نرفتی؟

-گفتم که سارا میاد پیشم. زنگ زدم به ارایشگاه کنسلش کردم، حوصله نداشتم دیگه.

هیراد: باشه خودت میدونی، من دارم میام. نیم ساعت دیگه حاضر باش.

-چشم، مراقب خودت باش. منتظرم.

هیراد: باشه خدافظ.

قطع کردم و به خاله که با تحسین نگاهم میکرد، نگاه کردم.

-چطور شدم؟

خاله: عالیه، خوشگل شدی عزیزم.

سمتش رفتش و اروم گوش رو بوسیدم.

-مرسی، دست سارا درد نکنه.

خندید و گفت:

-این دوست تو، همه کارس ماشالله. دیگه ارایشگر نبود که شد...

خندیدم.

-ارایشگر هم بود. هم چند ماه کلاس رفته، هم عمش یادش داده، بعدم دیگه انقدر فیلمای ارایشی دیده خبره شده.

خاله: پس شگردش اینه که همه فن حریفه. افرین افرین. یاد بگیر یکم.

بلند خندیدم و وارد اتاق شدم.

آسمان آبی دلم
سارا با تلفن حرف میزد و میخندید.

دوباره نگاهی به صورتم انداختم. گریم شده بودم، سایه خیلی کمرنگی پشت پلکم زده بود و با خط چشم، چشمم رو درشت تر کرده بود. موهام رو همرو به بالا جمع کرده بود به اصطلاح مدل گوجه ای بسته بود. رژ لب کالباسیم رو تجدید کردم و سمتش برگشتم.

-بسه دیگه، شارژش تموم شد.

اروم لب زد:

-دائمیہ خطش.

سری تکون دادم و مانتوم رو تنم کردم.

بیشتر مانتو هام جلو باز بودن و فقط مدل هاشون باهم فرق داشت.

شال سفیدمم سرم کردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

-رژت رو میبرم.

توجهی نکرد.

-با توعم، میگم با خودم میبرمش.

...

-هوی، سارا!!

بازم نفهمید.

با پا محکم با ساقش کوبیدم که دادی زد و گفت:

-چته روانی؟ شکوندی پامو...

-میگم رژت رو بردم.

آسمان آبی دلم
سارا: باشه فقط...

منتظر ادامه حرفش شدم. جلوی گوشی رو گرفت تا صداش اون طرف خط نره.

سارا: اول اینکه خواستی شیطونی کنی از مادر شوهرت اجازه بگیر، دوم اینکه رژه رو پاک کن از این رژ مفتیاس.
شوهرت سرطان میگیره.

با چشمای درشت شده بهش نگاه کردم و گفتم:

-خیلی بی حیایی. بعدم تو این رژ داغونت رو زدی به لبای من؟

سارا: قرار نیست با یه بار بمیری که. خوش رنگ بود خب، منم خریدمش.

سری تکون دادم و رژ رو تو کیفم انداختم. راست میگفت. خدایی خیلی ناز بود. شیشه عطر رو هم روی خودم خالی کردم و بعد اون رو هم توی کیفم گذاشتم.

با تک زنگ هیراد، سریع از شون خداحافظی کردم و بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و سلام کردم. جوابم رو داد
وسریع گفت:

-چه خوشگل شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-توهم خیلی خوب شدی. کت و شلوار خیلی بهت میاد.

دستم رو گرفت تو دستش و بوسید.

هیراد: بریم؟

پلکی زدم و اروم گفتم:

-بریم.

روی صندلی های تو حیاط نشستیم.

آسمان آبی دلم

سیامک با دیدنمون سمتمون اومد و با خوش رویی مشغول خوش و بش شد.

سیامک: خیلی خوش اومدین، از خودتون پذیرایی کنین.

تشکری کردیم که رفت. با خانوادشم که همون اول احوال پرسى کرده بودیم. فقط سیامک و عروس دامادو مشناختم که همشون درگیر بودن امشب. گرچه که دلسا و سامیار هنوز نیومده بودن.

هیراد: اگر دوست داری روسریت رو دربیاری من مشکلی ندارم.

با اینکه به مسائل حجایی مقید نبودم اما پیشنهادش رو رد کردم و گفتم راحتم.

هیراد: یعنی امشب قرار نیست برقصی باهام؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-تو رقصم بلدی؟ باریکلا، نمیدونستم.

هیراد: رقص که نه، ولی خب بلام مردونه برقصم، مثل اون پسره.

به پسری که اشاره میکرد نگاه کردم. ساده میرقصید. مثل همه مردا.

لبخندی بهش زدم و اروم گفتم:

-شما هر جوری برقصی بازم جذابی عزیزم.

خندید و پام رو فشار داد.

هیراد: شب جوابش رو میدم.

-با کمال میل...

با ورود عروس و داماد، جو باغ عوض شد و همه مشغول پایکوبی و رقص شدن.

-بریم جلو؟ الان دیگه سرشون خلوته...

آسمان آبی دلم

هیراد سری تکون داد و بلند شد. کتش رو صاف کرد و دستش رو سمتم گرفت.

بازوش رو گرفتم و هر دو به طرف جایگاه عروس و داماد حرکت کردیم.

دلسا با دیدنم لبخندی زد و بغلم کرد.

دلسا: عروس بعدی تویی ها...

-فدات بشم عزیزم. ان شالله خوشبخت بشین.

و به سامیار هم تبریک گفتم.

-خیلی خوشگل شدی...

ذوق زده گفت:

-واقعا؟

-ارهه، لباستم عالییه. فکر کنم همونیه که میخواستیش نه؟

دلسا:اره، انقدر غرغر کردم تا رفتیم خریدیمش.

-خب خداروشکر. هم لباست خوشگله، هم خودت قشنگی.

دلسا:توهم خیلی خوب شدی، ماشالله تو همین جوری ساده انقدر خوشگلی، عروس بشی فکر کنم بترکونی!

خندیدم و به ممنونی اکتفا کردم. نمیدونم چرا حس عروسی نداشتم. البته موضوع و جریانات صبح هم بی تاثیر نبود،

اما...این سردرد هم که جدیدا بهش مبتلا شدم کلافم کرده بود.

سامیار:خب فکر کنم، یکی دوماه دیگم نوبت شماست ارهه؟

-تقریبا.

دلسا:تاریخش معلوم نیست؟

هیراد:اتفاقا هماهنگ کردم یکم اسفند باشه.

آسمان آبی دلم
سامیار خندید و گفت:

- پس دوماه مونده فقط.

لبخندی زدم و اروم دست هیراد رو فشار دادم.

سمت میزمون برگشتیم.

- شما با کی هماهنگ کردی؟

خنده ارومی کرد و شونه بالا انداخت.

هیراد: هماهنگی نمیخواه که، فقط عروسی میگیریم و میریم سر زندگیمون.

- بعد من این وسط هویچم؟ باید جهازم رو کامل کنم، وسایلام رو بخرم، این همه کار.

سمتم برگشت و بی هوا، بو*سیدم.

هیراد: شما عشقی عزیزم، هویچ چیه؟ بعدم شما فقط یه چمدون با خودت لباس بیار چون من لباس زنونه ندارم وگرنه خونم تکمیل.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

- تو حالت بده ها... وسایلم رو چیکار کنم؟

دستم روتوی دستش قفل کرد و اروم زیر گوشم گفتم:

- به اونم میرسیم، شما فعلا از عروسی لذت ببر.

با اینکه دلم میخواست بدونم تصمیمش چیه، ولی برگشتم و به جمع رقصنده ها نگاه کردم.

تا آخر شب اتفاق خاصی نیوفتاد. نه من، نه هیراد، هیچ کدوممون برای رقص بلند نشدیم و درخواست بقیه روهم رد کردیم.

دلسا: فکر نمیکردم اهل حجاب و نرقصیدن و مهمونی نرفتن باشی...

آسمان آبی دلم

-شاید تو جمع های خیلی خانوادگی راحت باشم اما تو عروسی ها و جاهایی که غریبه هست، سعی میکنم پوشیده ظاهر شم. اینجوری راحت ترم.

دلسا: حالا پاتختی که ندارم، میومدی اینجا باهم برقصیم!

خندیدم و گفتم: اقامون نمیزاره، بعدم وقت زیاده. فرصتش پیش بیاد حتما اینکارو میکنیم...
باشه ای گفت و رفت.

روبه هیراد کردم و اروم گفتم:

-هیراد جان، میشه بریم؟

سری برگردوند و گفت:

-چیزی شده؟ امشب یه جوری بودی، شامت هم نخوردی!

-نه فقط سرم درد میکنه. خسته شدم...

پلکی زد و قبول کرد. بعد از چند دقیقه بلند شدیم و از همه خداحافظی کردیم.

سامیار: پس عروس کشون چی؟

هیراد با سامیار دست داد و گفت:

-ریحانه یکم سردرد داره، برای همین بریم بهتره.

دلسا با کلی غر زدن و گله کردن، قبول کرد و گذاشت که بریم.

وقتی سوار ماشین شدم، دلم میخواست سرم رو به شیشه بکوبم تا از دردش کم شه.

هیراد: میخوای بریم دکتر؟

نگاهش کردم که نگران بهم خیره بود.

-نه خوبم فقط بریم خونه.

آسمان آبی دلم

هیراد: تو که سابقه سر درد نداشتی اخه، پس اینا چیه؟

-نمیدونم، باید یه آزمایش بدم.

هیراد: ارهه یادم بنداز حتما باهم بریم .

خندیدم و سرم رو سمت شیشه برگردوندم.

چون راه یکم طولانی بود، کم کم پلکام روی هم افتاد و به خواب رفتم.

هیراد: ریحانه، پاشو خانومم رسیدیم.

تکونی خوردم و بیدار شدم. باد خنکی که میومد باعث شد لرز کنم و تو خودم بیچم.

سریع پیاده شدم و به طرف خونه رفتم. گیج و خواب الود، تا دم در واحد رو طی کردم.

وارد خونه شدیم و من یک راست روی اولین مبل نشستم.

-وای دارم روانی میشم. بیا این گیره هارو باز کن لطفا.

خندید و سمتم اومد.

هیراد: تو که قرار بود همش روسری بپوشی، چرا موهاتو اینجوری بستنی پس؟

-نمیدونم والا، حالا اینارو ول کن بیا بازش کن که مخم ترکید از بس سفت بسته شدن.

دستم رو گرفت و طرف اتاق کشید.

روی تخت نشوندم و پشتم نشست.

اول کمی شونه هام رو ماساژ داد و بعد اروم شروع کرد به جدا کردن گیره ها...

هر گیره که که در میاور اخ بلندی میگفتم و از درد صورتم جمع میشد.

آسمان آبی دلم
هیراد: موهات شکسته...

-هوم...اره.

وقتی کامل موهام رو باز کرد، دستش رو داخلشون فرو برد و سرش رو نزدیک کرد.

هیراد: حواسم پرت سلسله ی موی تو شد، قافیه را باختم..

با شنیدن این جمله بی طاقت سمتش چرخیدم و بو*سه بارونش کردم. هم همراهیم میکرد هم از کارم تعجب کرده بود و میخندید.

-بسه یا بازم جوابت رو بدم!؟

خندید، دوباره خندید و من رو دیونه تر کرد.

دستم رو توی موهایش فرو کردم و گفتم:

-عاشق نبودم اما،...

لبخند زد و گفت:

-اما چی؟

لبخندی زدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم. جمله ی عاشقانه ای که تو ذهنم بود رو براش زمزمه کردم:

-می گویند عاشق شده ای؟ لب هایم مور مور می شوند و زبانم تب می کند!

هرچه کلمات و جملات را پاشویه می کنم بی تأثیر است؛ بیچاره واژه ها، دق کرده اند!

نفس عمیقی کشید. اینبار اون پیش قدم شد. روی تخت دراز کشیدیم.

و تنها جمله ای که تو ذهنم چرخ میخورد این بود که: خدا امشب رو بخیر کنه!

آسمان آبی دلم

با صدای خنده های بلند هیراد، چشمام رو باز کردم. وسط اتاق راه میرفت و میخندید.

بدن خشک و دردناکم رو تکون دادم و بلند شدم. انگار مجبور بودیم که روی تخت یک نفره بخوابیم.

وقتی سمتم برگشت، با دیدنم، لبخندی زد و سری تکون داد. در جوابش، من هم لبخندی زدم و براش بوس فرستادم.

بلوزم رو از پایین تخت برداشتم و تنم کردم. اگر خاله اینجا بود، با دیدن وضعیت من، قطعاً سگته رو میزد.

بعد قطع کردن تلفن، سمتم اومد و روی تخت نشست. خودش رو عقب کشید و پشتم قرار گرفت.

هیراد: خوبی؟

بهش تکیه دادم. حرفی از ضعف وحشتناکم نزدم و گفتم:

-اره، تو خوبی؟

خندید و جوابم رو داد. دستاش رو دور کمرم حلقه کرد

هیراد: من خوبم اما، تو خوبی واقعا؟

خندیدم. سمتش برگشتم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم. گوش رو بو*سیدم و گفتم:

-خوبم، خیلی هم خوب. نگران نباش. فقط...

هیراد: گرسنه ای؟

با ذوق اینکه منظورم رو فهمیده، سر تکون دادم. با خنده موهام رو بهم ریخت و از جا بلند شد.

تیشرتش رو تنش کرد و از اتاق بیرون رفت.

آخرین لقمه رو هم با چایی قورت دادم و کنار کشیدم.

-مرسی، خیلی گشنه شده بودم.

لبخند زد.

آسمان آبی دلم

هیراد:نوش جاننت. امروز که مرخصی داری، بمون خونه، من برم، بعد از ظهر میام.

-پس بوتیک چی؟ سیامک دست تنها بمونه؟

هیراد:نه، تایم ناهار میام، باز برمیگردم.

-عزیزم مگه راه قرض داری؟ چه کاریه؟ شما قشنگ کارات رو بکن، بعد بیا.

قبول کرد و از جا بلند شد.

هیراد:لطفا، ازت خواهش میکنم، فقط استراحت کن و هر وقت احساس ناراحتی کردی بهم زنگ بزن، باشه؟

پلکی زدم و جوابش رو دادم.

هیراد:درستش این بود که امروز نرم ولی بچه ها ماه غسلن سیا هم دست تنهاس.

بلند شدم، همراه ایستادنم، زیر دلم تیر کشید، لحظه ای از درد چشمم رو بستم اما بعدش، خیلی بی تفاوت به حالت

هام، از گردنش اویزون شدم.

-چشم، مواظب هستم.

بو*سه ای روی لبام نشوند و بغلم کرد.

هیراد:دوست دارم.

عطر تنش رو با ولع بو کشیدم و اروم زمزمه کردم:

-هر صبح ز عشق تو، این عقل شود شیدا...

بعد از بو*سه کوتاهی، به اتاق برگشت تا حاضر بشه.

سعی کردم نسبت به ضعف بدنی و درد که داشتم بی توجه باشم، اما نشد.

با رفتن هیراد، خودم رو با کار های مختلف سرگرم کردم. تلویزیون دیدم، خونه رو گشتم، اهنک گوش دادم،

آشپزخونه رو زیر و رو کردم و در اخر از درد شکمم و زیر دلم، روی مبل نشستم. یاد تاکید های خاله افتادم، که

چقدر اصرار داشت اتفاقی که الان افتاده بود، قبل ازدواج نیوفته اما...

آسمان آبی دلم

لحظه ای ترسیدم. از واکنش های بقیه، از فکراشون، عقیده ها، رفتارها و خیلی چیزای دیگه.

دلم تیر کشید و لبم رو گزیدم.

دلم شیرینی میخواست. یه چیزی که ته دلم رو بگیره و هوسم رو بخوابونه.

بغض کردم. اگر الان مامانم بود، حداقل حرف زدن باهاش ارومم میکرد... یا اگر خواهر داشتم، میتونستم باهاش حرف بزنم.

اشکام سرازیر شدن. ضعف دلم حالم رو بهم میزد. کاش هیراد نمی رفت.

حتی فکرش رو هم نمیکردم که به مرور حالم بد بشه. روی مبل دراز کشیدم و توی خودم مچاله شدم...

رمق اینکه بلند شم و حتی از توی قندون، قندی تو دهنم بزارم هم نداشتم.

آفت فشارم رو حس میکردم. بغضم شدید تر شد. حس میکردم تمام محتویات معدم تا گلوم بالا میان.

چندتا نفس عمیق کشیدم. اشکام رو پاک کردم سعی کردم بلند شم.

به سختی خودم رو تا اشپزخونه رسوندم و با یه لیوان آب قند، خودم رو اروم کردم.

روی صندلی اشپزخونه نشستم، سر درد و سرگیجه باهم به سراغم اومده بود.

دوباره بغض کردم. گوشیم رو از روی کانتر برداشتم و قفلش رو باز کردم.

با دیدن عکس دونفرمون، که پس زمینه گوشیم بود، دوباره اشکام سرازیر شدن و حالم بدتر شد.

شنیدن صدای چرخش کلید، باعث شد سریع سرم رو از روی کانتر بردارم و از جا بلند شم. درد بدی زیر دلم پیچید،

از درد ناله ای کردم و لبم رو گاز گرفتم.

هیراد: ریحانه... خونه..

وقتی تو درگاه اشپزخونه قرار گرفت و قیافه درهم و داغون من رو دید، به وضوح پریدگی رنگش رو حس کردم.

آسمان آبی دلم
پلاستیکی که دستش بود رو زمین انداخت و سمتم اومد:

-خو...خوبی؟

بغض داشت خفم میکرد. بدون هیچ حرفی، فقط سرم رو بالا انداختم و لب برچیدم.

هیراد: تو رو قرآن ریحانه، دارم سخته میکنم. یه کلمه حرف بزن لا اقل.

دلم گرم شد. شاید نامردی باشه، اما انگار به اون چیزی که میخواستم رسیده بودم.

هیراد انقدر پاک بود، انقدر صاف و صادق بود، که با دیدن این حال و روزم هول شده بود و داشت سکنه می کرد.

خودم خندم گرفته بود، چون واقعا اروم شده بودم. بهم ثابت شده بود هیراد همونیه که میگفت. نه اینکه نابلد باشه، ولی تا به حال این روزا رو نداشته.

سمتش رفتم و بغلش کردم. محکم تر از همیشه...

هیراد: الهی قربونت بشم من، عزیزم، یه کلمه حرف بزن. بگو چته الان؟ درد داری؟ حالت بده؟

سری بالا انداختم.

خندید.

هیراد: الان داری ناز میکنی؟

سرم رو توی گردنش فرو کردم.

هیراد: اها، پس جریان اینه .

بو*سه ای روی موهام زد و کمرم رو ماساژ داد.

از آشپزخونه بیرون رفتیم و روی مبل نشستیم.

هیراد: نمیخوای ناهار بخوریم؟

آسمان آبی دلم
سرم رو روی قلبش گذاشتم و پام رو روی مبل دراز کردم.

-میشه نری دیگه؟

هیراد: باشه، دیگه نمیرم. حالا میشه اشکات رو پاک کنی؟ بینیت رو که با گردن و لباسم پاک کردی...

خندیدم. دستش رو، روی صورتم کشید و اشکام رو پاک کرد.

هیراد: پاشو یه لقمه غذا بخوریم، بعد بریم دکتر...

نشستم.

-دکتر نمیخواد، خوبه سالم.

هیراد: تا همین الان داشتی از درد این وسط غش میکردی...

-نه دیگه، دلنتگ تو بودم که گریه میکردم، وگرنه خوبم.

بلند و دستم رو گرفت.

هیراد: حالا شما پاشو، جیگر خریدم الان یخ میکنن. بریم بخوریمشون، بعدا راجب این حرف میزنیم.

بلند شدم و همراهش تا اشپزخونه رفتم.

سمت صندلی هدایتهم کرد و نداشت بلند شم. خودش همه کارها رو کرد و کنارم نشست.

برام لقمه میگرفت و دستم میداد. به کاراش و حرفاش میخندیدم.

بعد از خوردن ناهار به سیامک خبر داد که نمیاد بوتیک. بعد از کلی قول و قرار گذاشتن با سیامک، گوشی رو قطع

کرد و کنارم روی تخت دراز کشید. انقدر موهام رو نوازش کرد تا خوابم برد.

وارد خونه شدم و در رو بستم. سعی میکردم طبیعی رفتار کنم تا خاله چیزی رو متوجه نشه.

سمت اتاق رفتم. دیدم کنار جانماز به خواب رفته.

آسمان آبی دلم

کنارش نشستم و اروم تسبیح رو از دستش بیرون کشیدم.

-خاله جونم، بلند نمیشی قریونت بشم؟

هراسون از جا پرید. خندم گرفت.

-سلام، نترس منم. دیدم گردنت اینجا درد میگیره، گفتم بیدارت کنم تا رو تخت بخوابی.

لبخندی زد و حالم رو پرسید.

یکم باهم دیگه حرف زدیم. بلند شدم تا براش چایی بریزم.

خاله: تو نمیخواه بری، خودم میرم میریزم.

از تعجب ابرو هام بالا رفت.

-وا خب میرفتم دیگه.

خاله: کار دارم تو آشپزخونه.

حرفی نزدم و دنبالش تا توی هال رفتم. خاله با سینی چایی برگشت و کنارم نشست.

خاله: هیراد با من حرف زده، میگه اول اسفند عروسی بگیریم.

-پس تنها کسی که از عروسی بیخبره، خود عروسه.

خاله: شاید دلیلی داشته که بهت نگفته. حالا حرفم این نیست، باید برگردم یزد. هم وسایل تورو بفرستم تهران، هم

کارای خونم رو بکنم.

-میخوای برگردی یزد؟

خاله: نمیدونم، شکوه خانم میگه خونه یزد رو بفروشم و پیام همینجا رو بخرم.

لیوانم رو به دست گرفتم و گفتم:

-خب، اگر میتونی اینجارو بخری بهتره که. نه من تنها میمونم نه شما.

آسمان آبی دلم
خاله: محمد داره برمیگرده.

با خوشحالی گفتم:

-عه، چشمت روشن! خیلی خوشحال شدم. کی میاد؟

خاله: روزش معلوم نیست ولی قصدش اینه که برگرده. بعدم اگر تهران باشیم براش بهتره. حالا نمیدونم باید چیکار کنم، ولی حتما باید یه سر برم یزد. تو نمیتونی بیای نه؟

لیوان خالی چایی رو توی سینی گذاشتم.

-نه، بوتیک خیلی شلوغ شده الان، دیگه نزدیک عیدم داره میشه، بیشتر میان برای خرید.

یا علی گویان بلند شد.

خاله: پس من فردا یا پس فردا میرم یزد، مشکلی که نداری؟

-نه فقط...

منتظر نگاهم کرد.

-میشه برم خونه هیراد؟

خاله: مگه خونه مادرشوهرت، راحت نیستی؟

-خب خونه خودمون راحت تره.

بلند شد و سمت اشپزخونه رفت.

خاله: همش دوماه مونده، هزار بی حرف پس و پیش بری خونه خودت.

-مردم دهنشون برای حرف زدن، همیشه بازه. بعدم، اون دیگه رسما و قانونا شوهرمه، چه مشکلی داره خونش بمونم؟

سری تکون داد و گفت:

آسمان آبی دلم

-دختر جون، اگر اتفاقی بیوفته، همین مادرشوهرت رو سر هممون خراب میشه.

با خجالت لبم رو گزیدم. احتمال اینکه یه درصد هم بتونم بهش بگم چیشده، پرید.

-نه نه مطمئن باش اتفاقی نمیوفته.

خاله:هر کاری دلت میخواد بکن. فقط مواظب باش. خیلی بیشتر از همیشه...

خندیدم و سمتش رفتم. محکم گوش رو بو*سیدم و بغلش کردم.

-باشه خاله جونم، پس فعلا شبت بخیر!

خاله:شام چی؟

همین طور که طرف اتاق میرفتم گفتم:

-یه درصد فکر کن هیراد من رو بدون شام برگردونه خونه.

صدای خنده و الهی شکرش تو گوشم پیچید. لبخندی زدم و سمت گوشی رفتم تا به هیراد خبر بدم.

شمارش رو گرفتم و منتظر شدم...

-سلام عزیزم چطوری؟

هیراد:سلام خانوم، مرسی تو چطوری؟ خوبی؟

-اره خوبم، چه خبر؟

هیراد:هنوز اتفاق خاصی نیوفتاده از وقتی رفتی. تو چی؟ مشکلی نداری؟

با صدای اروم گفتم:

-فعلا که حالم خوبه، بعدم یه خبر خوب...

هیراد:چی شده؟

-خاله داره میره یزد، راضیش کردم پیام پیشت تا برگرده!

آسمان آبی دلم
کمی مکث کرد و گفت:

-واقعا؟

-والا به خدا. حالا بعد مفصل حرف میزنیم.

هیراد: باشه پس، فردا ساعت نه و نیم دم در باش منتظر تم.

-خودم میام با ماشینم دیگه.

هیراد: نه من خودم میام دنبالت. کاری نداری؟

ازش خداحافظی کردم و گوشی رو زدم به شارژ. روی تخت دراز کشیدم.

چقدر کار داشتیم برای عروسی. لباس عروس، ارایشگاه، مهمونا، چیدن وسایل خونه. وسایلی که نمیدونم کی و
چطوری جفت و جور شدن. باید حتما از خاله بپرسم.

همین طور که مشغول فکر کردن بودم، پلکام سنگین شد و خوابم برد.

چمدونم رو از ماشین پیاده کردم و هن هن کنان، تا نزدیک اسانسور اوردمش.

وارد طبقه هیراد شدم و زنگ زدم. هیراد سریع در رو باز کرد و گفت:

-چطوری با این اومدی بالا؟ خب صبر میکردی تا پیام دیگه...

-حالا برو اونور بیارمش تو!

چمدون رو از دستم گرفت و کنار رفت.

وارد خونه شدم و در رو بستم.

سمت اتاقش رفت و چمدون رو اونجا گذاشت. بلند داد زد و گفت:

-کشوهای اینجارو با نصف کمدم رو خالی کردم، بعدا بیا لباسات رو بچین.

آسمان آبی دلم
روی مبل نشستیم و شالم رو دراوردم. کنارم نشست و گونم رو بو*سید.

هیراد: منور کردین بانو!

روی پاش دراز کشیدم و گفتم:

-تازه شروع شد...

روی موهام رو بو*سید و گفت:

-من که راضیم.

خندیدم و گفتم:

-بایدم راضی باشی، از من بهتر کجا گیرت میاد؟

حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

-گیرم که میومد، ولی حالا من تورو انتخاب کردم.

با حرص از جا بلند شدم و موهایم رو کشیدم.

-خیلی روت زیاده، منتم میزاری؟ خیلی خوشت میومد ازشون، میرفتی میگرفتیشون. گرچه که، فکر نکنم بهت

جواب مثبت میدادن ولی خب، این من بودم که تورو انتخاب کردم.

مستم رو از بین موهایم باز کرد و بغلم کرد.

هیراد: یه تار موی تو، می ارزه به همشون!

-باشه ممنونم. حالا پاشو بریم، الان صدای سیامک در میاد...

اروم هولم داد عقب و گفت:

-باشه ممنونی؟ من بهت ابراز علاقه کردم، تو فقط ممنونی؟

برای اینکه حرصش رو دربیارم ادامه دادم:

آسمان آبی دلم
-اره ممنونم، حالا هم باشو.

با قیافه درهم بلند شد و گفت:

-باشه، دارم برات!

و سمت اتاق رفت تا حاضر بشه.

-رمز کارتتون؟

مرد: ۷۰۴۵

کارت کشیدم و برگه خرید رو بهشون دادم.

-بفرمایید، مبارکتون باشه!

مرد تشکر کرد و از مغازه خارج شد.

دلسا: چیشده هیراد از صبح اصلا سمتت نمیاد؟

نگاهی به چهره خاموش انداختم که به مانیتور چشم دوخته بود.

خندیدم و گفتم:

-مثلا ناراحته...

دلسا: چرا؟

دوست نداشتم حرفی بزنم.

-حالا جریانات داره. بعدا باهم حرف میزنیم. چایی میخوری؟

سری بالا انداخت. نگاهی به هیراد کردم که همچنان گرم انجام دادن کارهاش بود.

به آشپزخونه رفتم، زیر کتری در حال جوش رو خاموش کردم و براش چایی ریختم.

آسمان آبی دلم
کنار میزش و ایستادم.

-بفرما، اینم یه چایی تازه دم برای...-

بدون نگاه کردن بهم، وسط حرفم پرید و ناراحت گفت:

-نمیخورم.

نگاهی به اطراف انداختم، توجه همه جلب شده بود. لبخندی زدم و رو به هیراد گفتم:

-عزیزم، تو که انقدر لوس نبودی! حالا من یه شوخی کردم...-

حرفی نزد. تعجب کردم. یعنی واقعا ناراحت شده بود؟

-واقعا ناراحتی یا داری من رو سر کار میزاری؟-

از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت.

عصبی پشت سرش حرکت کردم و وارد اتاق شدم.

-این مسخره بازیا چیه؟ زشته جلوی بچه ها!

بی تفاوت سر جاش نشست و گفت:

-همه زن و شوهرها باهم دعوا میکنند. ما هم مثل اونا...-

پوزخندی زدم و گفتم:

-همشون سر چیزای مسخره دعوا میکنند؟

نگاهم کرد و گفت:

-از نظر تو مسخره بود، از نظر من نبود.

روی مبل نشستم و گفتم:

-هیراد... تمومش کن تو رو خدا! اخه این چیزیه که ما داریم سرش بحث میکنیم؟ من از قهر و دعوا بدم میاد.

آسمان آبی دلم

هیراد: تنبیه میشی تا دفعه دیگه تو ذوقم نزنی!

-باشه تنبیه شدم. اخمات رو باز کن حالا.

لبخندی زد و گفت:

-بیا خندیدم. برو حالا به کارم برسم.

بلند شدم و زیر لب پرویی زمزمه کردم.

بیرون رفتم و سرجام نشستم.

چندتا مشتری که توی مغازه بودن رو راه انداختم و خودم رو با تا کردن لباسا سر گرم کردم تا ساعت ها بگذره.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

-شام بریم بیرون؟

هیراد: نخیر، هنوز ناراحتم ازت.

با حرص گردنش رو سمت خودم کشیدم و چند بار گونش رو محکم بو*سیدم. طوری لبای خودم درد گرفت.

-بیا، خوب شد؟ راحت شدی؟

خندید.

هیراد: اره بهتر شد، حالا کجا بریم؟

-یه رستوران هست که همیشه با سارا می رفتیم. برو اونجا.

ادرس رو بهش دادم.

آسمان آبی دلم

هیراد: حالا همیشه اونجا نریم؟

-چرا؟ اخه من اونجا رو دوست دارم.

شونه ای بالا انداخت حرکت کرد.

تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم و اهنگ گوش دادیم.

گارسون: چی میل دارین.

هیراد: دو پرس سلطانی لطفا.

پسرک گارسون، سفارش ها رو نوشت و رفت.

-از فردا باید کم کم خونه رو جمع و جور کنیم که وسایلامون میاد، معطل نشیم.

هیراد: کاش نمیخریدی. وسایل من بود دیگه.

-باورت میشه من حتی نمیدونم چی به چیه؟ واقعا نمیدونم از کجا اومده این وسایلا!

هیراد: یعنی خالت خودش خریده؟

-به گمونم همینه، ولی... باید ازش بپرسم. البته اگر جوابم رو بده.

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه گارسون غذا هارو آورد. از گرسنگی دلم ضعف میرفت. بعد از رفتنش، سریع دیس

بشقاب رو جلوی خودم کشیدم و شروع کردم.

وسطای غذا بود که با صدای پسر جوونی سرم رو بلند کردم و به پشت سر هیراد خیره شدم.

پسر قد بلندی بود با چهره ای جذاب که بهش میخورد سنش همین حدودای هیراد باشه.

نزدیکتر شد و با صدای رسا و بلندی گفت:

-به به اقا هیراد رستگار، پارسال دوست امسال اشنا برادر.

آسمان آبی دلم
از جا بلند شدیم که هیراد با رنگ پریده به عقب برگشت.

هیراد: سلام. خوبی؟ خسته نباشی.

و رو به من گفت:

-محمد دوست دانشگاهم و ایشون هم همسرم ریحانه!

محمد سری به نشونه احترام خم کرد و اظهار خوشبختی کرد.

محمد: چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی، اینجا چه میکنی؟

هیراد با دست به من اشاره کرد و گفت:

هیراد: دیگه...یهویی شد.

محمد خندید و گفت:

-همون رو بگو پس، تو به خاطر من نیومدی. قبلا با مهشید و بقیه میومدی الانم با همسرت...ما که کاره ای نیستیم.

با شنیدن اسم دختری که قبلا همراه هیراد بوده، نگاهی بهش انداختم. با قیافه وا رفته به محمد نگاه میکرد.

محمد: مزاحمتون نمیشم بفرمایید.

و دستی به شونه هیراد زد و رفت.

سرجام نشستم و بی تفاوت شروع به غذا خوردن کردم. اما فقط خدا میدونه که چقدر اون غذا به کامم زهر شد.

بعد از مکث کوتاهی، نشست و بی حرف غذاش رو خورد.

با دستمال دهنم رو پاک کردم و کنار کشیدم.

-دستت درد نکنه. خوشمزه بود.

با قیافه درهم و گرفته سری تکون داد و غذاش که نصفه بود رو نخورد.

پول غذا رو حساب کرد و از رستوران خارج شدیم.

آسمان آبی دلم
تا وسطای راه، فقط صدای اهنگ بود که سکوت رو میشکست.

هیراد:مهمشید...مرده.

پلکی زدم و گفتم:

-خدا رحمتش کنه.

ادامه داد:

-چیزی بینمون نبوده.

-مشخصه. رستوران، دوستای مشترک، دانشگاه و...بقشم اصلا مهم نیست چون چیزی بینتون نبوده.

ماشین رو کنار کشید.

هیراد: اول گوش بده بعد بشین داستان بافی کن.

سمتش برگشتم و گفتم:

-خب...گوش میدم.

هیراد:اصلا گفتنی که بخوام بگم!

از حرص خندیدم و گفتم:

-تا این حد باهم بودین؟ خب اشکال نداره، نگو عزیزم من که حرفی نزدم.

و روم رو سمت پنجره کردم.

هیراد:ریحانه، منظورم این نبود. به خدا فقط...فقط باهم بیرون رفتیم. حتی دوست هم نبودیم. حالام که مرده.

-باشه عزیزم. مرسی که گفتی!

عصبی دستی روی فرمون کوبید و راه افتاد. جوری با عصبانیت دنده رو جا میزد که حس میکردم الان که کنده بشه.

تا خونه حرفی نزدیم و تو سکوت سعی در اروم کردن خودمون داشتیم، اما نشد.

لیوان خالی چایی رو توی سینگ گذاشتم و سمت اتاق رفتم. مانتوم رو با لباس راحتی عوض کردم و شلوارک پوشیدم.

هیراد توی هال، روی مبل نشسته بود و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود.

هم ازش ناراحت بودم و هم عصبانی. شاید واقعا هم چیزی بینشون نبوده و من داشتم شلوغش میکردم اما نمیدونم چرا اعصابم بهم ریخته بود.

از توی کمد دیواری تشکی درآوردم و پهن کردم. بالش و پتو رو هم کنارش گذاشتم و دراز کشیدم.

وارد اتاق شد و با دیدن تشک، به چهار چوب تکیه داد و گفت:

-این موضوع مسخره انقدر اهمیت داره که جات رو پایین پهن کردی و میخوای جدا بخوابی!؟

به پهلو خوابیدم و چشمام رو بستم.

-من نخواستم جدا بخوابم، فقط بالای تخت سختم بود.

هیراد: تا چند وقت پیش سخت نبود!؟

با عصبانیت نشستم و گفتم:

-اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو! پس لطفا اینجوری باهام حرف نزن. بعدم به فرضم که دلم میخواد پایین

بخوابم، مشکلیه؟

و بعد خودم رو به عقب پرت کردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

راه رفتنش رو حس میکردم. صدای خش خش لباساش، مشخص میکرد که داره آماده خواب میشه.

یهو پتو رو از روم کنار زد و بغلم دراز کشید.

هیراد: راست میگی تو طلبکاری! منم بابت کار نکردم بدهکارتم.

-لطفا بیا دیگه راجبش حرف نزنیم. خوابم میاد...

آسمان آبی دلم

بلند شد و نشست. بازوی منم گرفت و مجبورم کرد تا بشینم.

هیراد: تا وقتی این موضوع حل و فصل نشه شما نمی خوابی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-والا دیگه حرفی نمی‌مونه. من دارم بزرگش میکنم. ایشالله که چیزی بینتون نبوده.

هیراد: ریحانه انقدر با کنایه حرف نزن. چی می‌خوای بشنوی؟ مثلا توقع داشتی زنم باشه و نگفته باشم یا مثلا... لا اله

الا الله! کوتاه بیا عزیزم.

چشمام رو بستم تا یکم از سر دردم کم بشه و به خودم مسلط بشم.

-تو اگر جای من بودی چیکار میکردی؟ فکر کن... رفتیم بیرون یهو یه دختره میاد میگه: عه ریحانه جون بعد از

...محمد ندیده بودم با کسی بیای پیش ما! بعد دقیقا تو اون موقع عکس العملت چیه؟ ناراحت نمیشی؟ هزار فکر تو

سرت نمیره؟ دِ میره دیگه. حالام تموم شد. بگیر بخواب. شب بخیر...

دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

هیراد: تو سر اون دختره شیرینی خورده ناراحت نشدی که سر این بهت بر خورده.

زیر لب زمزمه کردم:

-چون اون رو خودت بهم گفتی، ولی این و نگفته بودی.

دستش رو زیر سرم فرو کرد و گونم رو بو*سید.

هیراد: به خدا من اصلا حتی به مهشید فکر نمی‌کردم که بخوام به تو بگمش، بالاخره باید یه چیزی برای گفتن باشه

یا نه...

-حق باتوعه. شب بخیر.

محکم تر بغلم کرد و شب بخیر گفت.

آسمان آبی دلم

گوشه هال وایستاده بودم و به کارگرا نگاه میکردم که وسایلا رو سالم بالا بیارن.

مرد: خانم این کارتون رو بزاریم همینجا!؟

-بله من بعدا خودم جا به جاشون میکنم.

هیراد گوشه به دست وارد خونه شد و سمتم اومد.

اروم لب زد:

-خاله پروینه!

موبایل رو ازش گرفتم و شروع به حرف زدن کردم.

-سلام خاله جون خوبی!؟

خاله: سلام عزیزم، تو خوبی؟ هیراد خوبه؟

-ممنون ماهم خوبیم. خوش میگذره؟

خاله: جات خالی! همسایه هارو دیدم، دختر خاله هارو دیدم دلم باز شد. وسایلات رسید!؟

-اره الان دارن میارشون تو خونه. دستت درد نکنه. کی برمیگردی؟

خاله: واسه اخر هفته بلیت گرفتم که بیام. تو که دیرت نمیشه؟

خندیدم و گفتم: نه، اگر میتونیم سه هفته ای خونه رو بچینیم، دیر نمیشه.

خاله: اره میتونیم. من باید برم خاله جان، کاری نداری؟

ازش خداحافظی کردم و گوشه رو دست هیراد دادم.

-خیلی دیگه مونده!؟

دست به جیب به دیوار تکیه داد و گفت:

-نه فقط چند تا کارتون مونده.

آسمان آبی دلم

سری تکون دادم و شروع به مرتب کردن کارتونا کردم تا بتونیم کار رو شروع کنیم.

با صدای زنگ ایفون، کارتون لیوان ها رو کنار گذاشتم و بلند شدم.

هم زمان هیراد برای باز کردن در، از اتاق بیرون اومد.

هیراد: فکر کنم سارا و سیامک.

در راه رو رو باز کردم و منتظر شدم.

با باز شدن در اسانسور و دیدن قیافه خندون سارا و سیامک، لبخندی زدم و خوش امدشون کردم.

-سلام، خوش اومدین.

سارا شیرینی رو دستم داد و بغلم کرد.

سارا: سلام، وای دیدی داری عروس میشی؟

سیامک اروم خندید و گفت:

-اره داره میبینه! حالا برو تو لطفا، بعد بغل کنین همو.

به سیامک هم سلام کردم و تعارفش کردم بیاد تو.

هر دو با هیراد هم حال و احوال کردن و گوشه ای وایستادن.

هیراد: عروس دوماد بعدی شمایین؟

سارا و سیامک با تعجب نگاهی به هم انداختن و هر دو باهم گفتن:

-نه!

از هماهنگیشون، خندم گرفت.

-بشینین براتون چایی بیارم.

آسمان آبی دلم

سارا همین طور که شال و مانتوش رو درمیاورد گفت:

-وا، تو وسایل نو میخوای چایی بریزی بیاری؟

-چه ربطی داره؟ بالاخره اینا که استفاده میشه.

سارا: مگه نمیخوای مدل دار بچینیشون تو کابینت ها؟

خوشحال گفتم:

-خداروشکر هیراد اینا از این رسم ها ندارن که بیان خونه عروس رو ببینن. یعنی دارن ها، ولی اجراش نمیکنن.

و زیر لب دوباره خداروشکر گفتم.

چای ساز هیراد رو به برق زدم و منتظر شدم تا داغ بشه.

سارا نزدیکم شد و اروم گفت:

-مادرشوهرت هنوز زندس؟

با چشمای گشاد شده گفتم:

-سارا، تو رو خدا نگو اینجوری! هیراد میشنوه.

سری بالا انداخت و گفت:

-نه بابا، با سیا سرگرمه، حواسش به ما نیست!

-حالا اون رو چیکار داری؟

سارا: هیچی بابا، من غلط بکنم با اون کاری داشته باشم، میخواستم بدونم دیدیش یا نه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه ندیدمش، حتی یه زنگ هم نزده ببینه ما داریم چیکار میکنیم اینجا. حالا شاید با هیراد حرف زه باشه اما با من

نزده.

آسمان آبی دلم

سارا: بیچاره شوهرش، چی میکشه...

خندیدم و چایی ساز رو خاموش کردم.

چهارتا چایی ریختم و باهم پیش اقایون رفتیم.

تقریبا بیشتر کارا انجام شده بود. تمام وسایل بزرگ سرجاهاشون بود، فرش رو پهن کرده بودیم.

کار اشپزخونه تموم شده بود. تمام تزئینی ها رو به دیوار زده بودیم یا جاهاشون رو مشخص کرده بودیم.

فقط لباس ها مونده بود و خورده ریز هایی که باید میخریدیم.

حتی تخت و مبل هم هیراد گرفته بود و الان چیده بودیم.

بچه ها با قیافه های خستشون روی مبل نشستند و چشماشون رو بسته بودن.

ساعت نه شب بود و من حق میدادم که تا این حد خسته بشن، چون کار کمی نبود.

سینی چایی رو روی میز گذاشتم که صدایش، باعث شد همشون صاف سرجاهشون بشینن.

سارا: خدایی فکر نمیکردم به همین سرعت جمع بشه.

-خب چون نیازی نبود مدل دار بچینیم، زمان زیادی نمیبرد. ولی واقعا دستتون درد نکنه، وجودتون مفید بود.

هیراد خیلی اروم گفت:

-برای اولین بار.

چون فکرش رو نمیکرد ما بشنویم به روی خودش نیاورد و مشغول خوردن چایی شد.

سارا هم که کلا ادم رکی، سریع جبهه گرفت و گفت:

-وا، هیراد حتی منم وجودم مفید نبوده تا حالا؟

هیراد که توقع این حرف رو نداشت گفت:

آسمان آبی دلم

-عه مگه شنیدین؟

سارا: شما که دیگه حرفت رو زدی، ولی این راجب من صدق نمیکنه حالا سیامک رو نمیدونم.

هیراد لبخندش رو جمع کرد و به سیامک نگاه کرد که با ابروهای بالا رفته به سارا خیره شده بود.

سیامک: که من بی خاصیتم...

سارا: وا عزیزم مگه من گفتم؟ خوبه دوست خودت بود که این حرف رو زد.

سیامک با پاش محکم به ساق پای هیراد کوبید و گفت:

-من بی خاصیتم؟

هیراد با درد لبخندی بهش زد و گفت:

-نه عزیزم، تو سرشار از خاصیتی. همین که الان اینجایی، مفید بودنت رو ثابت میکنه. بعدم من شوخی کردم.

سیامک با خنده دوباره به پای هیراد کوبید و همراه با چشمک شیطونی گفت:

-میدونم، هیچی تو دلت نیست...

از حرکتش و قیافه هیراد، همه بلند خندیدیم.

بعد از خوردن چایی، هیراد بلند شد تا همراه سیامک برن و غذا بگیرن.

هیراد: فقط یه شیشه دوغ و ماست میخواستی؟

-اره، دستت درد نکنه.

سارا چشم غره ای رفت و گفت:

-چه تشکریم میکنه.

هیراد: تو برای زن من بد آموزی داری ها!

و بعد خندید و رفتن.

آسمان آبی دلم
سارا: خوبین باهم؟

کنارش روی مبل نشستم و گفتم:

-اره، همون چیزیه که میخواستم.

سارا: واقعا؟

-خب هیچ ادمی بدون عیب نیست، هیرادم ادم رویایی نیست. من معمولیم، اونم معمولیه.

سارا: پشیمون نیستی که؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه نیستم. من از زندگی آرامش میخواستم که هیراد بهم میده.

لبخند مهربونی زد و بغلم کرد.

سارا: ایشالله خوشبخت بشی، چون حقته.

محکم به بغلم فشارش دادم و گفتم:

-توهم همینطور...

سارا: راستی، ثمر و علیرضا چیشدن؟ کجان اصلا؟

-والا منم نمیدونم، از کاشمر که برگشتیم، گفتن که رفتن دبی. حالا هیراد میگه میخوان کاراشون رو بکنن تا بیان

تهران زندگی کنن ولی بازم مطمئن نیستم. ثمر دختر خوبیه، ولی شکوه خانم بدجور زد تو پرش...

همینطور که با سارا مشغول بحث بودیم، خاله زنگ زد و گفت که اومدنش به تاخیر افتاده، چون محمد که تازه

برگشته، تصمیم گرفته یکم پیش خانواده پدرش بمونه و بعد باهم برمیگردن.

نیم ساعتی گذشت که اقایون برگشتن و چهارتایی در کنارهم یه شام خوشمزه خوردیم.

روزها پشت سرهم گذشتن. کارهای عروسی به سرعت در حال انجام شدن بودن.

ریحانه، سارا و خاله پروین، تقریباً هر روز مزون های عروس رو میگشتن تا لباس مورد نظر ریحانه رو پیدا کنن.

تقریباً چند روز به عروسی بود که لباس رو خریدن و چقدرم سر همین لباس، هیراد و ریحانه بحث کردن؛ چون هیراد تلاش میکرد تا لباس رو ببینه اما ریحانه این اجازه رو بهش نمیداد.

برای آخرین بار، ریحانه خونه جدیدشون رو مرتب کرد تا خیالش راحت بشه.

خاله پروین هم مشغول جمع و جور کردن خونه بود تا خودش رو آماده پذیرایی از مهمون هاش بکنه.

هیراد وارد اشپزخونه شد و کارت هارو روی میز گذاشت.

به ریحانه نگاه کرد که مشغول شستن ظرف های ناهار بود. سمتش رفت، گوش رو بو*سید و گفت:

-این کارت ها، مال دختر خاله های مادرتن، ببر خونتون تا بهشون بدی.

ریحانه دست هاش رو شست و سمت هیراد برگشت. لبخندی زد و گفت:

-چشم. شما همه کارت هارو دادی؟

هیراد: اره همه کارت هارو با سیامک بردیم.

ریحانه: پس بویتهک چی؟ نرفتن اونجا؟

هیراد سری تکون داد و گفت:

آسمان آبی دلم

-بیچاره دل‌سا و سامیار. نزدیک عید اسیرشون کردم.

ریحانه یاد حرف هیراد افتاد که گفته بود: بعد از عروسی نمیزارم دیگه سرکار بری.

ریحانه: الان به جای من کسی رو قراره بیاری؟

هیراد: اره دیگه، نمیرسیم حسابارو هم انجام بدیم.

ریحانه سعی کرد با کمی دلبری و عشوه رای هیراد رو عوض کنه.

ریحانه: اچه چرا؟ من دوست ندارم همش تو خونه باشم...

و مشغول بازی کردن با موهایش شد.

هیراد: خب منم دوست ندارم خانومم سر کار بره.

-حالا یکم فکرات رو بکن.

هیراد: فکر لازم نداره که، نه!

ریحانه با تاسف سری تکون داد و از بغلش فاصله گرفت.

هیراد با خنده گفت:

-چیه؟ الان باز ناراحت شدی؟

ریحانه: باز؟ همچین میگی باز، انگار از هفت روز هفته، هشت روز ازت ناراحتم.

خندید و حرفی نزد.

ریحانه سمت سینک ظرف شویی برگشت و مشغول ظرف‌ها شد.

هیراد هم بیخیال از همه جا رفت تا به باقی کارهایش برسه...

ریحانه روبه روی آینه ایستاده بود و منتظر بود تا سارا بند های لباسش رو براش درست کنه.

دستی به چند تار موی فر شده کنار صورتش زد. رنگ عسلی روشن موهاش، با چشمای ارایش شدش، لذت رو بهش منتقل میکرد. تا به حال به این غلظت ارایش نکرده بود و الان این گریم و ارایش عروس، براش جذابیت و زیبایی داشت.

سارا:خب، اینم از این. خیلی خوشگل شدی لعنتی...

ریحانه به سختی سمت سارا برگشت و گفت:

-ممنون ولی حس میکنم زیادی تنگ شده نه؟

ارایشگر که شاهد مکالمه دختر ها بود گفت:

-نه ریحانه جان، این یکم که بگذره شل تر میشه، راحت میشی.

ریحانه تشکری کرد و دوباره به عکس خودش در آینه خیره شد.

لباس عروسش استین دار و بلند بود. کاملاً بالا تنش رو پوشونده بود و نیازی به حجاب نداشت.

موهاش همگی بالا جمع شده بودن و فقط چند تار مو بود که کنار صورتش خودی نشون میداد.

رژ لب قرمز، با سایه طلایی و مشکی، زیباییش رو دوچندان کرده بود.

با صدای سارا که خبر از اومدن هیراد میداد، به خودش اومد و شلن کوتاهش رو پوشید.

از ارایشگر و همکاراش تشکر کرد و اروم اروم پله هارو سمت پایین طی کرد.

آسمان آبی دلم

فیلم بردار قدم به قدم ریحانه رو همراهی میکرد و ازش فیلم میگرفت.

ریحانه با دیدن هیراد تو کت و شلوار مشکی، لبخندی از سر ذوق زد و قدم هاش رو سریع تر کرد.

هیراد لحظه ای از عروسش چشم بر نمیداشت.

با نزدیک شدن ریحانه، هیراد تعظیم کوتاهی کرد و دسته گل رز سفید رو بهش داد و پیشونیش رو بوسید.

هیراد: چقدر خوشگل شدی!

خنده کوتاه ریحانه، جواب حرف هیراد شد و هر دو سوار ماشین شدن و سمت اتلیه حرکت کردن.

از ساعت ده صبح تا پنج بعد از ظهر، هر دو مشغول عکس و فیلم بودن و لحظه های شیرینی رو برای هم رقم زدن.

خنده ها، بوسه های یواشکی، شیطنت های ریز ریز ریحانه، همه و همه به زیبایی روزشون اضافه کرد؛ جدا از اینکه

فیلم بردار، فیلم کارای یواشکی اونها رو گرفته بود و ریحانه و هیراد بی خبر از همه جا باز هم به کارشون ادامه

میدادن.

ساعت حدودای هفت و نیم، هشت شب بود که به تالار رسیدن.

ریحانه خسته از سلام و احوال پرسی با مهمان ها، روی مبل تزئین شده گوشه باغ نشست و نفسی تازه کرد.

پروین خانم، با چهره ی درهم سمت ریحانه رفت و گفت:

-قرار بود خانما برن تو خونه که! تو الان جلوی این همه مرد نامحرم قراره شنلت رو در بیاری و پاشی برقصی؟

ریحانه که از این موضوع خبر داشت، لبخندی زد و گفت:

-حالا یه شبه دیگه.

پروین: یه شبه و کوفت. حداقل بهم میگفتی یه مانتوی بهتر بپوشم...

و با چشم غره ای سمت دختر خاله هاش رفت و مشغول خوش و بش با اونها شد.

آسمان آبی دلم
ریحانه به هیراد نگاه کرد و اروم و ریز ریز خندید.

هیراد: از قصد نگفتی؟

ریحانه: از قصد که نه، تو فکر کن یادم رفت.

هیراد از این حرف ریحانه بلند خندید و جلوی چشم همه مهمونا، شغل همسرش رو درآورد و پیشونیش رو بوسید.

ریحانه خجالت زده از این کار هیراد، سر پایین انداخت. اما قلبش از این عاشقانه اروم لرزید.

رقص و پایکوبی شروع شده بود. وسط حیاط، دختر و پسرهای فامیل جمع بودن و باهم میرقصیدن. افراد مسن تر فقط به دست زدن اکتفا میکردن و بعضی هم باهم حرف میزدن.

شیرین خانم به همراه اقا و خانمی سمت عروس و داماد اومد و گفت:

-ریحانه جان خانم و آقای فتحی، از دوستای خانوادگی ما هستن.

ریحانه با خانم فتحی دست داد و اظهار خوشبختی کرد.

آقای فتحی بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

-شرمنده دخترم، ما امشب پرواز داریم برای همین نمیتونیم بیشتر از این در خدمتتون باشیم. دخترمم به خاطر غیبتش تو جشن ازتون عذرخواهی کرد.

ریحانه از سر ادب سری تکون داد و تشکر کرد.

خانم فتحی پاکتی به ریحانه داد و گفت:

-انشالله خوشبخت باشین، اینم ناقابله.

ریحانه: دست شما درد نکنه، اما اینجوری که خوب نیست.

هیراد: ریحانه راست میگه، حداقل برای شام میموندین!

آقای فتحی تشکر کرد و بعد از دعای خیر و خوشبختی برای هر دو، سریع خداحافظی کردن و رفتن.

آسمان آبی دلم
ریحانه: دخترشون... کیه؟

هیراد: اتوسا. همون دختره که...

ریحانه با حالت چندشی صورتش رو جمع کرد و گفت:

-اه اه اه، فهمیدم کیه. بهتر که نیومد. دختره پرو...

هیراد از این غیرتی شدن ریحانه خوشحال شد و با خنده گفت:

-اون که کاری به من نداشت. هما رو باید کنترل کنی که از همون اول چشمش به منه!

و بعد با غرور صورتش رو برگردوند و به جلو خیره شد.

ریحانه از حرص دندان قروچه ای کرد و کنار گوش هیراد گفت:

-بین، یه کاری نکن که امشب مجبور شی روی کاناپه بخوابی. درضمن، من به وقتش چشای اون دختر عمه چشم سفیدت رو در میارم.

هیراد: اوه اوه، خشن شدیا...

و بعد به حرف خودش خندید و نفهمید ریحانه چقدر روی این موضوع حساسه.

بعد از رقص دو نفره عروس داماد و مراسم شام خوردن و فیلم برداری، شب به پایان رسید و مهمون ها عزم رفتن کردن.

خداحافظی از تک تک اونها، هر دو رو خسته کرده بود.

هیراد: چرا تموم نمیشه؟

ریحانه: نمیدونم، حس میکنم با بعضیاشون شیش بار خداحافظی کردم. پاهام داره میشکنه.

هیراد: بزار برسیم خونه، خودم خستگی رو در میکنم. برات برنامه ها دارم، میخوام...

ریحانه همینطور که مشغول خداحافظی از دخترخاله های مادرش بود، با پاشنه کفش جوری پای هیراد رو لگد کرد، که صدای اخس بلند شد و توجه همرو جلب کرد.

آسمان آبی دلم
ریحانه لبخند زنان گفت:

-ای وای عزیزم پات رو لگد کردم، ببخشید! اصلا حواسم نبود.

هیراد سری تکون داد و جواب ریحانه رو به وقتی دیگه موکول کرد.

ریحانه خوشحال از رسم و رسومات خانواده هیراد، سریع وارد خونه شد کفش هاش رو از پاش کند و روی مبل نشست.

ریحانه:خدایا، دارم میمیرم. اخ...

هیراد بی تفاوت به اه و ناله های ریحانه سمتش رفت و کنارش نشست.

هیراد:که پای من رو لگد میکنی؟

ریحانه خندید و گفت:

-گفتم که ببخشید.

هیراد:نخیر، ببخشید جواب من نیست.

ریحانه:ببین من الان باید این لباس رو دربیارم، بعد موهام رو باز کنی، بعد برم حمام، کلی کار داریم. پاشو پاشو...

هیراد:اخ که من عاشق باز کردن موهای توام. بریم...

و دست ریحانه رو گرفت و سمت اتاق کشید.

ریحانه که منظور هیراد رو متوجه شده بود، با خنده سمت اتاق راه افتاد و سعی میکرد حواس هیراد رو پرت کند.

اما وقتی به خودش اومد، دید که تو بغل هیراد اروم دراز کشیده و هیراد هم به خواب رفته.

اونقدر به صورت اروم و دلنشین هیراد خیره شد، تا کم کم به خواب ارومی فرو رفت.

ریحانه در کنار هیراد، زندگی ارومی داشت. به زندگی عادی و شاد... با هم کنار میومدن و با درکی که از هم داشتن، جلوی هرگونه دعوا و بحثی رو میگرفتن.

هیراد از این تغییر خیلی خوشحال بود. اینکه یکی تو خونه منتظرش حالش رو خوب میکرد.

ریحانه هر شب با پختن شام مورد علاقه همسرش، به استقبالش میرفت.

روز به روز عاشق تر میشدن، و راضی از این انتخاب و این وصلت...

اما...

"ریحانه"

تقریباً دوماهی از زندگیمون می گذشت. همه چیز سر جاش بود. هیراد هر روز ساعت نه و نیم صبح می رفت و ساعت ده یازده شب بر می گشت. البته گاهی هم ظهرا میومد و باهم نهار می خوردیم. دوران خوبی بود. اروم، عاشقانه و پر از شادی.

جمعه ها کلا در اخیتر من بود و باهم می رفتیم و کل تهران رو می گشتیم.

خاله گاهی به دیوونه بازی های ما می خندید و می گفت: شما الان داغین، تازه عروس دومادین. واسه همین انقدر بی خیالین. یکم که بگذره عطشتون می خوابه.

آسمان آبی دلم

حق با خاله بود. تو هیچ زندگی همیشه شادی نبوده، همیشه خنده و رقص و آواز نبوده. زندگی قهر داره، دعوا داره و در بعضی مواقع حتی بزن بزن... که خداروشکر ما هنوز به این مرحله نرسیدیم و نخواهیم رسید.

با صدای گوشیم، از فکر بیرون اومدم. دستام رو سریع شستم و موبایلم رو جواب دادم.

-جانم سارا...

سارا: سلام چطوری عزیزم؟

-سلام، مرسی تو خوبی؟ چه خبر؟

سارا: سلامتی، خونه ای؟

-ارهه، میخوای بیای اینجا؟

سارا: اره عمم به امید خدا رفته سوئد، منم خونه تنهام، گفتم پیام پیش تو.

با خوشحالی گفتم:

-پس یه جووری بیا که شب بمونی.

سارا: وا! انگار خونه خالمه که پیام شب بمونم. مثل اینکه تو یادت رفته شوهر داری و زندگی داری!

نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک ناهار بود و هیراد اگر کاراش باهم جور میشد، قطعا برای ناهار میومد خونه.

خوشحال از این موضوع، روی کانتر پریدم و با خیالی اسوده همون جا نشستم.

-خب شوهر کردم، مریضی نگرفتم که نمیای پیشم بمونی!

سارا: شاید شوهرت خواست یهو وسط هال ماچت کنه، اون وقت من میشم لولو سر خر من. یا شایدم خواست اون

شب...

سریع گارد گرفتم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-باشه بابا، پس واسه ناهار بیا پیشم.

سارا: ناهار که همیشه از شرکت بزنم بیرون، اما عصری میام پیشت ببینمت. دلم برات تنگ شده.

-باشه پس منتظر تم.

و بعد از خداحافظی کوتاهی قطع کردم و گوشی رو بغل دستم گذاشتم.

با دیدن پیاز هایی که در حال سوختن بودن، سریع از روی کانتر پایین پریدم و سمت گاز رفتم.

همین طور که مشغول گوش دادن اهنگ با صدای بلند و آشپزی بودم، با صدایی که از پشت سرم شنیدم، به سرعت به عقب برگشتم. با دیدن جسم سیاه روبه روم، از ته دل جیغ کشیدم و با کفگیر محکم به سرش کوبیدم.

-اخ...

از ترس ضربان قلبم بالا رفته بود و خودش رو به در و دیوار میکوبید. شال رو از سرش کشیدم و با دیدن قیافه درهم هیراد، شروع به داد و بیداد کردم:

-خیلی بی عقلی واقعا! نمیگی من سخته کنم بیوفتم بمیرم؟ نمیگی یه وقت چیزیم بشه؟ خوشت میاد یکی این کار رو باهات بکنه؟ اگر این ماهیتابه پر از روغن بر میگشت روی بدنم چی؟ اگر یهو...

هیراد: ای بابا بسه دیگه. فعلا این وسط کله من رو داغون کردی تو...

-حقته، نوش جونت. بار آخرت باشه من رو میترسونی.

هیراد خنده کنان گفت:

-باشه باشه سعی میکنم جلوی خودم رو بگیرم.

با حرص نگاه کردم و حرفی نزدم. تا برگشتم سمت گاز، سرم گیج رفت و تعادل رو از دست دادم و محکم به میز پشت سرم خوردم. درد بدی هم توی کمرم و هم توی سرم پیچید. اروم نشستم. سرم تیر میکشید و میسوخت.

هیراد نگران راه نرفته رو برگشت و گفت:

آسمان آبی دلم
-چی شد؟ بابا من که کاریت نداشتم.

با تته پته گفتم:

-خو..خوبم. فقط...سرم گیج رفت.

سریع بلند شد و لیوان آبی از شیر پر کرد و دستم داد.

به قیافه رنگ پریدش خندیدم.

-خوبه دکتر نشدی تو...

با حواس پرتی گفتم:

-ها؟چرا؟

-نگا به رنگ صورتت بکن. من ترسیدم تو رنگت پریده.

به اجبار لبخندی زد و از روی زمین بلندم کرد.

حالم بهتر شده بود اما هنوز سرم تیر میکشید.

هیراد:خوبی الان؟

برای جلوگیری از گیر دادن های الکی گفتم:

-ارهه تو برو لباست رو عوض کن، تا من ناهار رو بیارم.

هیراد:چی داریم غذا؟

به قیافه مشتاقش لبخند زدم و گفتم:

-املت...!

بادش خالی شد و گفتم:

-خسته نباشی واقعا! به خاطر این همه فعالیتیه که حالت بد میشه.

آسمان آبی دلم
چشم غره ای رفتم و گفتم:

-بسه بسه، برو سریع لباست رو عوض کن تا همینم از دست ندادی. همیشه که هر روز بهت برنج بدم که، چاق میشی
منم شوهر چاق دوست ندارم. در ضمن شمام مهمون داریم، غذا خوبا رو برای اون نگه داشتیم.

همین طور که تو اتاق در حال عوض کردن لباس هاش بود پرسید:

-کی هست مهمونمون؟

-سارا...امشب قراره...

با تیر کشیدن دوباره سرم، جلم ناقص موند. پلکی زدم تا سرگیجم از بین بره. بقیه اب توی لیوان رو سر کشیدم.

هیراد:حالت بده؟

سری به معنای نه تکون دادم و ادامه حرفم رو گفتم:

-امشب میاد اینجا، عمش رفته سوئد، گفتم تنها نباشه.

بغلم کرد و کنار سرم رو بو*سید.

هیراد:خوب کاری کردی.

لبخندی بهش زدم و سمت گاز رفتم تا ناهار رو بیارم.

بعد از املت خوشمزه ای که باهم خوردیم، استراحت کوتاهی کرد و بعد هم سر کارش برگشت.

منم که کاری نداشتم، روی تخت دراز کشیدم و شماره خاله رو گرفتم.

بعد از چند بوق، صدای خوشحالش توی گوشم پیچید:

-جانم عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

-جانت سلامت. خوبی خاله؟

آسمان آبی دلم

خاله: خوبم عزیزم تو خوبی؟ هیراد خوبه؟

-ممنون ماهم خوبیم. چه خبر؟

خاله: سلامتی، خبری نیست شما چه خبر؟

-هیچی، اینجام خبری نیست. خوش میگذره با اقایسرتون!؟

خاله با خوشحالی و خنده گفت:

-ارهه خداروشکر که برگشت. خیلی دلتنگش بودم.

از لحنش، من هم لبخندی زدم و از خوشحالی شاد شدم.

بعد از صحبت های همیشگی، رضایت دادیم که قطع کنیم.

کم کم باید آماده میشدم تا به استقبال مهمون عزیزم برم اما تا از تخت بلند شدم، سرم به شدت گیج رفت و خوردم زمین. از درد اشک تو چشمام جمع شد.

دوباره سرم تیر میکشید و میسوخت. پلک زدم تا تاری دیدم از بین بره... یاد حرف هیراد افتادم که گفته بود حتما یه آزمایش برم اما من یادم رفته بود و پشت گوش انداخته بودم.

به سختی بلند شدم. سرم رو به طرفین تکون دادم تا دردش بخوابه و تاری دید از سرم بپره اما هر دو با شدت بیشتری سراغم اومدن. ناخداگاه زدم زیر گریه و روی تخت نشستم.

صدای زنگ ایفون، مجبورم کرد از اتاق خارج بشم. با دیدن قیافه بشاش سارا تو مانیتور ایفن، با بغض خندیدم و در رو باز کردم. اشکام رو پاک کردم و دستی به تاپ و شلوارکم کشیدم. حتی فرصت نشد تا لباس هام رو عوض کنم.

در رو باز کردم. سارا با دسته گل رزی وارد خونه شد و پرید بغلم.

سارا: وای دلم برات تنگ شده بود پیشرف...

بغلش کردم و محکم فشارش دادم. نزدیک دو هفته ای بود که هم دیگه رو ندیده بودیم.

-منم دلم برات تنگ شده بود. چقدر لاغر شدی...

آسمان آبی دلم
ازم فاصله گرفت و با قیافه با مزه ای گفت:

-اندازه خرس شدم، اونوقت میگی لاغر شدی؟

خندیدم و تعارفش کردم بیاد تو...و خودم هم سعی کردم به این سردرد گذرای لعنتی که بهش جدیدا مبتلا شده بودم، بی تفاوت باشم.

وجود سارا ساعت ها کنارم، حالم رو بهتر کرده بود. انقدر با هم خندیده بودیم که تمام ماهیچه های شکمم درد میکرد. از هر دری باهم حرف زدیم و تا تونستیم غیبت کردیم.

قرار بود برای شام لازانیا درست کنم. برای همین به هیراد زنگ زدم تا بگم وسایل مورد نیازم رو بگیره. بعد از چند بوق جواب داد و گفت:

-جانم بانو؟

عاشق این بانو گفتن هاش بودم. لبخندی زدم و گفتم:

-جانت سلامت عزیزم. خوبی؟

چشمم به سارا افتاد که با حالت چندشی به من نگاه میکرد و ادای عق زدن در میاورد.

هیراد:ممنون تو خوبی؟ بهتره حالت؟

-اره خوبم، میخواستم ببینم کی برمیگردی خونه؟ مثل همیشه؟

هیراد:اره دیگه همون ساعت ده یازده. چطور؟

-پس لطفا سر راهت نوشابه و سس قرمز بگیر.

چشمی گفت و بعد از خداحافظی کوتاهی، قطع کرد.

سارا:تصور اینکه بخوام با شوهرم اینجوری صحبت کنم، مو به تنم سیخ میکنه.

آسمان آبی دلم

همراه با تکون داد سرم، گفتم:

-میبینمت سارا خانم، میبینمت.

و بعد یاد رابطه خودش و سیامک افتادم.

-راستی...رابطت با سیامک هنوز جدی نشده؟

همین طور که روی کانتر میشست، از توی ظرف میوه ها خیارهای برداشت و با صدا، شروع به خوردن کرد.

سارا:سیامک فقط یه دوست سادس. اصلا نمیشه بهش به عنوان یه مرد واسه زندگی فکر کرد.

-یعنی چی؟ پسر بدی نیست که...

سارا:نه اصلا...اتفاقا خیلی لارجه. خوب خرج میکنه، رفتار با خانما رو بلده، کنارش بهت خوش میگذره اما به درد

زندگی نمیخوره. یعنی چطوری بگم...

حرفی نزدم که ادامه داد:

سارا: تا حالا طوری رفتار نکرده که بخوام جدی بهش فکر کنم. بعدشم خودت میدونی که رابطه دوستی، با زندگی مشترک زمین تا آسمون فرق داره. قطعاً پسرا نمیتونن اونجور که تو رابطه دوستانه باهات رفتار میکردن تو زندگی هم رفتار کنن، و این یه چیز متقابله. ماهم نمیتونیم مثل روزای اول باشیم.

برای تایید حرفش سر تکون دادم. حرف رو عوض کرد و پرسید:

-اون اول که اومدم، گریه کرده بودی؟

به تعجب بهش نگاه کردم. توقع نداشتم متوجه شده باشه.

سارا: قیافت یه جوری بود که حس کردم گریه کردی.

ظرف سالاد رو از کنارش برداشتم و روی میز گذاشتم. دستام رو شستم و روی صندلی نشستم.

آسمان آبی دلم

-راستش...چند وقتییه بدجور سرم درد میکنه. هیراد هم گفته برو دکتر و آزمایش بده، اما خوردیم به این برنامه های عروسی، به کل یادم رفت. امروزم دوبار حالم بد شد. چند دقیقه قبل از اینکه تو بیای، یهو سرم گیج رفت و بد جوری خوردم زمین. برای همین گریه گرفتم.

سارا با حیرت گفت:

-یعنی چی؟ چطوری میشی؟

با بیخیالی، من هم خیاری برداشتم و مشغول پوست کندن شدم.

-قبلا فقط سردرد میگرفتم؛ که خب این یه چیز عادیه. اما بعد از اون پرت شدنم تو آب استخر و اینا، سردرد تنها سراغم نمیاد. سرگیجه و تاری دید هم دارم.

سارا: بعد تو تا به حال دکتر هم نرفتی...واقعا که خیلی بیخیالی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-شاید چیزی نباشه. الکی نگران نشو...

با تاسف سری تکون داد و از روی کانتر پایین پرید. دوتا لیوان برداشت و برای خودش و من، چایی ریخت. هر دو از آشپزخونه خارج شدیم و با تلویزیون و شبکه های ماهواره، خودمون رو سرگرم کردیم.

سینی چای رو مقابل محمد اقا گذاشتم و نشستم.

بعد از ناهار بود که شیرین خانم و محمداقا، به هوای دلتنگی برای پسرشون، هوس کردن بهمون سر بزندن.

لبخندی بهشون زدم و گفتم:

-خوبین بابا جون؟ چه خبر؟

-الحمدلله عزیزم. خوبم، تو چطوری؟

-منم خوبم. خدا روشکر...

آسمان آبی دلم

باباهم زیر لب خداروشکری گفت و خیره هیراد شد که داشت با هیجان، چیزی درباره الناز، برای مادر توضیح میداد.

وسط حرفشون پریدم و گفتم:

-به دختر حالت میگفتی که چقدر از دستش دلخورم.

شیرین خانم با قیافه ای متعجب گفت:

-وا، چرا؟ چیکار کرده مگه؟

هیراد پیش دستی کرد و جای من جواب مادرش رو داد:

-از اینکه نیومد برای عروسی ناراحته. حق هم داره، منم ناراحتم. هم از اون هم از علیرضا.

شیرین خانم پشت چشمی برای من نازک کرد و رو به هیراد گفت:

-خب پسرم تو که بهتر از همه موقعیت جفتشون رو میدونی. الناز که در گیر بچه ها و اون شوهر بیشرافشه. علیرضام که از دست شکوه شکاره. حالام اشکال نداره.

و بعد رو به من گفت:

-غصه نخور.

لبخند زورکی بهش زدم. به بابا نگاه کردم که با خنده به جنگ خاموش بین ما نگاه میکرد. وقتی نگاهم رو دید، خیلی اروم لب زد:

-ولش کن این رو...

با این حرفش، نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و بلند خندیدم. خداروشکر که محمداقا طرف من بود و حداقل اگر هیراد چیزی نمی گفت، پدرش جبران می کرد.

شیرین خانم چشم غره ای به جفتمون رفت که هر دو ساکت شدیم، اما گاهی لبخندی روی لبام مینشست که سعی میکردم از بقیه پنهونش کنم.

تقریباً دوساعتی نشستیم و بعد عزم رفتن کردن.

آسمان آبی دلم

هیراد بعد از همراهی پدر و مادرش، سریع بالا اومد و گفت:

-زود باش حاضر شو بریم دکتر...

با تعجب بشقاب ها رو روی کانترا گذاشتم و سمتش برگشتم.

-باشه حالا...

با کلافگی سر تکون داد و بعد، دستم رو گرفت و کشید.

هیراد: دارم کلافه میشم ریحانه، بیا برو حاضر شو زود بریم و برگردیم. بزار خیالمون راحت شه.

ناچار ظرف ها رو ول کردم و سمت اتاق رفتم. یکی از عادت های بد هیراد، گیر دادن بیش از حدش به کار یا چیزی بود.

در کمد رو باز کردم و مانتویی بیرون کشیدم. شلوار راحتیم رو با شلوار لی رنگ روشنی عوض کردم و بعد جلوی آینه ایستادم. با بی حوصلگی، موهام رو بستم و لباسام رو تنم کردم. تنها به زدن یه رژ لب زرشکی اکتفا کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم از اتاق خارج شدم.

-خب...چیکار کنم الان؟

چشم از تلویزیون گرفت و نگاه سر تا پایی به من انداخت.

هیراد: بریم...

وارد مطب دکتر شدم و نگاهی به اطراف انداختم. چند و خانم و اقا کنار هم نشسته بودن و هر کدام سرشون گرم کارشون بود.

هیراد دستش رو گذاشت پشت کمرم و من رو به سمت تنها صندلی خالی توی سالن هدایت کرد و نشوند. سمت منشی رفت و با دادن اسم و فامیلم، ساعت ورودم به اتاق رو پرسید.

آسمان آبی دلم

پوفی کردم و سر تکون دادم. پیگیر تر از هیراد تو دنیا نبود. البته که میدونم همش زیر سر ساراس...

سمتم اومد و با اخم ریزی کنارم وایستاد.

اروم بهش گفتم:

-چرا اخم کردی؟ خیلی مونده مگه؟

نگاهم کرد. سرش رو بالا انداخت و نه ارومی گفت. منم دیگه ادامه ندادم و خودم رو با سگک کوچیک کنار کیفم سرگرم کردم.

دکتر: خب عزیزم، گفتمی غیر از سردرد، تاری دید و سرگیجه، حالت های دیگه ای نداری؟

نگاه کوتاهی به هیراد انداختم که به من خیره شده بود.

-نه، اینم گفتم که بدجور سرم تیر میکشه.

سری تکون داد و گفت:

-شغلت چیه؟

-خانه دار.

دکتر: این چند وقته با گوشی، تبلت یا بقیه وسایلی مشابه اینان، کار نکردی؟

نه ارومی گفتم و بهش خیره شدم. کم کم ترس و نگرانی تو وجودم رخنه کرده بود و اعصابم رو بهم میریخت.

بعد از یادداشت کوتاهی، دوباره پرسید:

-عزیزم، خوب فکر کن، ضربه ای چیزی به سرت نخورده؟

ترس، فکرم رو فلج کرده بود و هیچی یادم نمیومد.

-چیزی هست؟ مشکل خاصی دارم؟

آسمان آبی دلم
لبخند زد و گفت:

-خب عزیزم من که نمیتونم همینجوری بگم مشکلک چیه! اول فکر کردم ممکنه یه میگرن ساده باشه، اما با علائمی که شما میگی و توضیحات همسرتون، شاید لازم باشه یه سی تی اسکن کوچیک انجام بدی. اما نترس، چون ممکنه مشکلک حاد نباشه، من فقط میخوام خیالت رو راحت کنم.

دستای لرزونم رو توی هم قفل کردم و به هیراد نگاه کردم که بودن هیچ حرفی به دکتر نگاه میکرد.

-الان...من هیچی یادم نمیاد. به سرم ضربه نخورده...

هیراد: یه بار چهار ماه پیش، با شدت توی استخر افتاده و سرش به دیواره برخورد کرده، این نگران کنندس؟

دکتر با همون خونسردی و لبخند گفت:

-اگر بعد از ضربه اتفاقی براش نیوفتاده، پس قطعاً نمیتونه چیز خاصی باشه...اما بزارید همون سیتی اسکن رو همسرتون انجام بدن، اینجوری خیلی بهتره!

هیراد بدون حرف سر تکون داد و برگه آزمایش رو از دکتر گرفت.

دکتر: اصلاً نگران نباش، ممکن هست چیزی نباشه و این نگرانیت الکی باشه.

-اگر...اگر چیزی بود چی؟

دکتر: حالا درباره اون بعداً حرف میزنیم.

هیراد بلند شد و بعد از تشکر کوتاهی از دکتر، ازش خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. من هم به تبعیت از اون، خداحافظی سرسری کردم و بیرون رفتم.

فضای ساکت و سرد ماشین حال رو بد کرده بود. هیراد هیچی نمیگفت و توی سکوت، به راهش ادامه میداد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و با بغض به بیرون خیره شدم.

آسمان آبی دلم

-وقت سیتی اسکن برای کیه؟

با حواس پرتی، گفت:

-ها؟

-به چی فکر میکنی؟ به اینکه حالم ممکنه...

دستم رو گرفت و بو*سید.

هیراد: من به هیچی جز سلامتیت فکر نمیکنم. الان فقط حواسم پرت بود، حالا چی پرسیده بودی؟

-گفتم وقت سیتی اسکن برای کیه؟

هیراد: پس فردا صبح... بیمارستان (...).

حرفی نزدم و دوباره به بیرون خیره شدم. شاید تمام ترسم، الکی بود و شایدم...

اون دو روز بدترین روزای عمرم بود. انقدر تلخ بود که ناخداگاه، اعصاب من رو هم بهم ریخته بود. هیراد گاهی از دستم عصبی میشد.

-تو که هنوز از هیچی خبر نداری، چرا اینجوری رفتار میکنی؟

با بغضی اشکار گفتم:

-شاید تومور مغزی بود. اون وقت...

برای اولین بار سرم داد کشید و گفت:

-ارزو داری؟ چرا انقدر فکرای بیخود میکنی؟ داری اعصابم رو بهم میریزی ریحانه. تو هیچیت نیست... فقط داری زندگی رو زهر ادم میکنی!

آسمان آبی دلم

و بعد با عصبانیت بلند شد و سمت اتاق رفت. بغضم ترکید و اشکام روی گونم جاری شد. اگر اتفاق جدی تری در انتظارم بود چی؟ تکلیفم چی بود؟

تا صبح چشم روی هم نداشتیم. حالت تهوع و سردرد امونم رو بریده بود. پایین تخت نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم. تو حال و هوای خودم بودم که با صدای زنگ گوشی هیراد از جا پریدم. هیراد تکونی خورد و تلفنش رو جواب داد.

هیراد: بله؟

...-

هیراد: سلام سارا. ممنون تو خوبی؟

...-

با شنیدن اسم سارا، اروم بلند شدم و قبل از برگشتن سمت هیراد رد اشک رو از روی گونم پاک کردم. روی تخت نشستم. هیراد نگاه عصبی بهم انداخت و به سارا گفت:

-حالش که خوبه، گوشیشم به احتمال شارژ نداره. الان بیداره، صبر کن گوشی رو بدم بهش...

و بعد از خداحافظی کوتاهی، موبایل رو سمتم گرفت.

سرفه ای کردم تا صدام صاف شه و بعد جواب دادم:

-جانم عزیزم؟

سارا: نمیگی من نگرانت میشم دیوونه؟ خوبی؟

آسمان آبی دلم
لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-خوبم، خوبم. نگران باش. گوشیمم...

یادم نمیومد کجا گذاشتمش. سرم تیر کشید. لبم رو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه.

-گمونم خاموشه.

سارا: باشه، میبینمت. انقدرم گریه نکن...

سعی کردم بخندم تا مطمئن بشه و قطع کنه.

-باشه خدافظا...

سریع قطع کردم و سمت هیراد برگشتم.

هیراد: چرا اینجوری میکنی؟ بابا تو هیچیت نیست ریحانه...

بغضم بیشتر شد. توی بغلش خزیدم و سرم رو روی شکمش گذاشتم.

-اگر بود چی؟ میخوای چیکار کنی؟

همینطور که موهام رو نوازش میکرد گفت:

-من کاریت نمیکنم. شما دارو میخوری، خوب میشی. به همین راحتی...

اما من فکر نمیکردم به همین احتیای باشه.

با ترس به دکتر نگاه کردم. بدون توجه به من و هیراد، روی صندلیش نشست و گفت:

-لطفا به خانومتون کمک کنین مانتوشون رو بپوشن و هر دو اینجا بشینین.

با لرز خفیفی که تمام تنم رو در بر گرفته بود سمت هیراد رفتم.

آسمان آبی دلم

نگاه کردن به اون دستگاہ وحشتناک سیتی اسکن، تهوعم رو بیشتر کرد و باعث شد عق بزئم.

هیراد نگران به صورت رنگ پریدم نگاه میکرد.

صدای دکتر، وادارم کرد بهش نگاه کنم.

دکتر: انقدر دستگاہ ترس داشت که اینجوری شدی؟ بشین تا فشارت رو بگیرم.

با کمک هیراد، اول مانتوم رو تنم کردم و بعد، فاصله بین تخت تا صندلی ها رو طی کردیم.

دکتر: من هنوز هیچی راجب بیماریت و اوضاع وخامتش نگفتم که تو این قیافت شده.

افت فشارم به حدی بود که چشمام سیاهی میرفت.

-مشکلم... چیه؟

اقای دکتر، با همون اخمی که از ابتدا روی پیشونیش جا خوش کرده بود سمتم اومد و دستگاہ فشار رو به دستم وصل کرد. گوشه هاش رو توی گوشش گذاشت و گفت:

-دو روز دیگه جواب سیتی رو میفرستم پیش خانم دکتر فرخی، همون دکتر خودت. بهتره با اون صحبت کنی...

از فکر اینکه دو روز قرار بود تو جهنم بی خبری باشم، لرزیدم.

دکتر: اقای رستگار، شما با خانمتون میرید قسمت اورژانس، ایشون یه سرم میزنن تا فشارشون بیاد بالا... فشارشون هشت روی ده.

هیراد با نگرانی جلوی پام زانو زد و دستام رو گرفت.

هیراد: نکن اینجوری عزیزم، نکن!

و بعد با نارحتی بلند شد و سمت دکتر رفت. از جا بلند شدم و بدون توجه به اون دوتا، خداحافظی کوتاهی کردم و بیرون رفتم.

روی صندلی های ابی رنگ کنار در نشستم. هیراد با چند برگه توی دستش از اتاق بیرون اومد و کنارم نشست.

آسمان آبی دلم
هیراد: پاشو بریم سرم بزیم فشارت بیاد بالا...

نگاهش رو روی صورتتم چرخوند و گفت:

-رنگت خیلی پریده!

تا این رو گفت بغضم ترکید و زدم زیر گریه.

-حالم خیلی.. بده نه؟

چشمات رو با حرص بست و گفت:

-دیگه نمیخوام چیزی بشنوم. تو که حرف حالیت نمیشه، هر جور میخوای فکر کن.

و بعد بلند شد و کمکم کرد تا به اورژانس برسیم.

با بغض به سقف خیره شده بودم. فکرای جورواجور تو سرم رژه میرفتن. از بدترین بیماری هایی که راجب سر درد وجود داشتن تا مرگ...

با نزدیک شدن هیراد به تخت، سریع رد اشک رو پاک کردم و نگاهش کردم.

هیراد: سرمت داره تموم میشه. الان میریم دیگه...

از لحن سردش یخ بستم. بغضم بیشتر شد و گفتم:

-چرا اینجوری حرف میزنی حالا؟

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

-چون داری میری رو مخم و الکی گریه زاری میکنی! تو که نمیدونی چته، این اشکات و لوس بازی برای چیه؟

از کوره در رفتم و گفتم:

-لوس بازی؟ من دارم میمیرم تو میگی لوس بازی؟

آسمان آبی دلم
با قیافه ای مسخره گفت:

-اوه ببخشید خانم دکتر که تجویزتون رو یادم رفته بود. حق با شماست، حتما یه چیزی تو مختونه!
و بعد با صدای اروم تری ادامه داد:

-اصلا ازت توقع نداشتم که انقدر لوس باشی! یه سیتی اسکن ساده کردی خودت رو باختی!

با ناراحتی روم رو برگردوندم و حرفی نزد. ده دقیقه به بدبختی گذشت و سمت خونه راه افتادیم.

از دستش بدجور دلخور شده بودم. تو ماشین هیچ حرفی نزد. حتی وقتی که به خونه رسیدیم هم، ساکت از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم و سمت اتاق رفتم. با عصبانیت لباسام رو دراوردم و روی تخت دراز کشیدم. سرم رو زیر پتو کردم و بغضم ترکید.

وقتی صدای پاش رو شنیدم، خودم رو بخواب زدم تا مجبور نشم فعلا باهاش حرفی بزنم.

کنارم نشست و اروم گفت:

-ریحانه، پاشو نهار بخور بعد بخواب.

جوابش رو ندادم.

هیراد:ریحانه، مسخره بازی در نیار. با من قهری، با بدن خودت که دیگه قهر نکن! پاشو عزیزم پاشو...
پتو رو از روی سرم کشید.

هیراد:پاشو...من تنهایی نمیتونم غذا بخورم.

-خب نخور.

هیراد:من گشنگی بکشم چون تو قهری؟

-چطور ی که من درد بکشم تو مسخرم کنی؟ هی بگی هیچی نیست هیچی نیست سرم رو شیره بمالی؟ من که میدونم دکتر باهات حرف زده. چرا نمیگی چه مرگمه؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

آسمان آبی دلم

-مگه مرض دارم که بهت نگم؟ بابا جمع کن این بند و بساط رو دیگه، یه هفتس که زندگی رو زهر جفتمون کردی.
الانم بلند میشی ناهارت رو میخوری وگر نه من میدونم با تو؟

از حرص دندونام رو بهم فشار دادم و پتو رو روی سرم کشیدم و چشمام رو بستم. بدون حرف از اتاق خارج شد و در رو بست.

با سر درد شدیدی از خواب پریدم. کل تنم خیس از عرق شده بود و حالت تهوع گرفته بودم. روی تخت نشستن و سعی کردم با نفس های عمیق و پی در پی، حالم رو بهتر کنم.

از جا بلند شدم و کورمال کورمال و تو تاریکی سمت در رفتم و بازش کردم. نور بیرون چشمام رو اذیت کرد و سردردم بدتر شد.

هیراد روی مبل خوابش برده بود و تلویزیون روشن بود. دلم برایش سوخت. نگاهی به ساعت انداختم. هشت شب!

از روی کانترا، پارچ اب رو برداشتم و لیوان آبی خوردم. از تو کیسه قرص ها، ژلوفنی دراوردم و با بقیه اب، قورتش دادم اما حالم بد شد و شروع کردم به عق زدن...

هیراد سراسیمه از خواب پرید و سمتم اومد:

-چت شد تو؟

قبل از جواب دادن بهش، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سمت دستشویی دویدم.

انقدر عق زده بودم که نای ایستادن نداشتم. حس می کردم الان معدم از دهنم میاد بیرون. چشم بسته به دیوار تکیه دادم و روی زمین نشستم.

هیراد:بیا این قاشق عسل رو بخور حالت رو بهتر میکنه.

آسمان آبی دلم

بی حرف دهنم رو باز کردم قاشق عسل رو خوردم. شیرینیش به مرور حالم رو بهتر کرد و تونستم چشمم رو باز کنم.

با رنگ و رویی پریده جلوم نشسته بود و نگاهم میکرد.

هیراد: خوبی؟

با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم:

ا...اره!

سری از تاسف تکون داد و بلند شد.

هیراد: وقتی ناهار نخوری همین میشه! هم به سرت فشار میاد هم به معدت. توهم فکر میکنی من دشمنتم، یه ذره به حرفم گوش نمیدی!

بلند شدم و به دنبالش روی مبل نشستم. قبل از اینکه بتونه عکس العملی نشون بده بغلش کردم و گفتم:

قههر نکن، ببخشید.

هیراد: من قههر نیستم.

چونم رو روی سینش گذاشتم و برای اینکه از نگرانش کم شه، لبخند زدم و گفتم:

پس بو*سم کن.

ابروهاش بالا رفتن.

هیراد: خیلی دختر خوبی هستی که بوسم میخوای! این باشه طلبت.

بدون توجه به چیزای دیگه، خودم رو بالا کشیدم و بو*سیدمش. اونم از خدا خواسته همراهیم کرد تا موقعی که صدای زنگ ایفون به گوشمون رسید.

بلند شد و سمت ایفون رفت و گفت:

ساراس...

آسمان آبی دلم
و در رو باز کرد.

هیراد سینی چایی رو روی میز گذاشت و کنار ما نشست.

سارا اروم خندید و با اشاره به هیراد گفت:

-افرین، چقدر خوبه که کمک میکنه.

لبخندی زدم و به هیراد نگاه کردم.

-جایی میری؟

-من برای اینکه راحت باشین، میرم یه سر بوتیک بزنم و بیام.

و رو به سارا ادامه داد:

-شب که هستی؟

سارا: من اصولاً جایی نمیرم اما اگر برم، میرم که بمونم. حتی اگر اجازه بدید شب هم پیشتون هستم.

هیراد همینطور که از جا بلند میشد گفت:

-این چه حرفیه. کار خوبی میکنی که میای. مگر این دختر کوچولوی من، به هوای تو یکم حرف گوش بده.

سارا با تعجب به من نگاه کرد. هیراد هم سری تکون داد و بعد از خداحافظی رفت.

سارا: دختر کوچولو؟ شوهرت دیگه زیادی عاشقه!

بغض کردم. انگار منتظر بودم تا سارا بیاد و من دوباره این گریه هارو از سر بگیرم.

-عاشق نیست... خیلی اذیتش کردم. ناراحته فقط.

سارا: ببین نکن ها، یهو دیدی گذاشتت رفت راون وقت تو این اوضاع قمر در عقرب ازدواج تو سرت بی کلاه میمونه و از دستش میدی.

آسمان آبی دلم
لبخندی زدم و لیوانم رو برداشتم.

سارا: باهام حرف زده ریحانه.

-کی؟

سارا: هیراد. خیلی نگرانته. ساعت شیش بود زنگ زد تا پیام پیشت.

دستی به چشمم کشیدم تا اشکم جاری نشه.

-مامان که ندارم، چقولیم رو به تو میکنه.

سارا نزدیک تر شد و دستای یخ زدم رو توی دستش گرفت. با صدای ارومی گفت:

-قربونت بشم من، خب راست میگه. تو از هیچی داری کوه میسازی برای خودت. اون بیچارم گناه داره دیگه. معلومه
که تو گریه میکنی ناراحت میشه. از سنگ که نیست!

بغضم ترکید و گفتم:

-میشه گریه نکرد؟ میشه ناراحت نبود؟

سارا: ااره میشه. دور از جونت طاعون نگرفتی که درمان نداشته باشه. اگر چیزیت باشه، دارو بخوری حتما خوب
میشه من مطمئنم.

شوکه گفتم:

-مگه... مگه تو میدونی چمه؟

کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

-دیوونه، گفتم اگر! شاید واقعا هیچیت نبود.

آمینی زیر لب گفتم و مشغول خوردن چاییم شدم.

آسمان آبی دلم

زیر گاز رو خاموش کردم و برگشتم سمت سارا:

-زشت نیست برای اولین بار، سیامک میاد اینجا من بهش عدس پلو بدم بخوره؟

چشماش رو دور سرش چرخوند و گفت:

-میخوای برو برایش بوقلمون بخر. چه زشتی داره خواهر من، انقدر حساس نباش.

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم و مشغول خوردن دارو هام شدم.

سارا: با حالت نگفتی؟

یا دهن پر سری بالا انداختم.

سارا: هنوز پسرت حالت ایرانه؟

-اره، فکر کنم بخواد کلا بمونه. خداروشکر قبل از اومدنش من عروسی کردم اومدم خونه خودم.

خندید و گفت:

-چرا چندشه؟

خیلی کشیده ای گفتم و بلند شدم و همون موقع صدای ایفون هم درومد.

آخرین بشقاب رو هم پر برنج کردم و جلوی خودم گذاشتم.

-دیگه ببخشید اگر دوست نداری. هیراد به من یکم دیر خبر داد.

سیامک قاشق چنگالش رو روی میز گذاشت و گفت:

-عالیه. همه چی هست. این شمایی که تو زحمت افتادی.

-نه بابا چه زحمتی، نوش جون همتون.

آسمان آبی دلم

پلکی زدم تا تاری دیدم از بین بره اما فرقی نکرد. بیخیال قاشق و چنگالم رو برداشتم و شروع به خوردن کردم.

چند دقیقه ای گذشت تا چشمام یکم بهتر شد و تونستم واضح تر سفره رو ببینم اما با تاریک شدن یهوایی همه جا، سرجام خشک شدم. قلبم تند تند میزد. چشمام هیچ چیزی رو نمیدید.

سارا: چیشد ریحانه؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و محکم چند بار پلک زدم. از ترس نفسم بالا نمیومد و دوباره سرم تیر میکشید.

هیراد: ریحان... خوبی؟

با نفس های لرزون گفتم:

-چشمام... نمیبینم هیچی.

و بعد بغضم ترکید. سارا جیغ ارومی زد و حس کردم که پایین پام نشست.

هیراد: یعنی چی که نمیبینی؟ تار میبینی؟

با گریه گفتم:

-سیاهه، همه چی سیاهه.

صدای سیامک نزدیک تر شد و گفت:

-اصلا گریه نکن فقط تند تند پلک بزن، الان خوب میشی. هیراد لطفا بهش یه لیوان اب بده بخوره.

کاری که سیامک گفت رو انجام دادم. کم کم، دیدم برگشت اما تار بود... دوباره پلک زدم.

سیامک: میبینی؟

سرم رو تکون دادم و تاییدش کردم. دستی به چشمام کشیدم تا اشکام رو پاک کنم. تاری دیدم کمتر و کمتر شد تا اینکه دوباره همه چی واضح شد.

آسمان آبی دلم

با دیدن صورت رنگ پریده هیراد، زدم زیر گریه و گفتم:

-من...اگر کور شم چی؟

سیامک با خونسردی سر جاش نشست و گفت:

-اول اینکه دور از جونت، دوم اینکه کور نمیشی؛ بهت قول میدم.

-میدونی این حالت های من علائم چیه؟

نه ارومی گفت و به غذا ادامه داد.

با ناراحتی ادامه دادم:

-ببخشید، خیلی بد شد اینجوری.

سارا که مشخص بود بغض کرده گفت:

-نه جونم، بیا غذات رو بخور.

و بشقابم رو جلوم کشید.

با استرس جلوی دکتر نشسته بودم. کل بدنم نبض شده بود و میزد. از استرس پام رو تکون میدادم که هیراد، به

ارومی دستش رو گذاشت روش و گفت:

-اروم باش و نکن.

لبخند لرزونی زدم و دوباره خیره دکتر شدم.

دکتر:خب...گفتی بیست و چهارسالته دیگه درسته؟

آسمان آبی دلم

-بله...

دکتر: باردار نیستی که؟

با تعجب گفتم:

-نه، نیستم. چطور مگه؟

دکتر برگه رو روی میزش گذاشت و سمت ما اومد. صندلی روبه رو رو انتخاب کرد و روی اون نشست.

دکتر: ببین عزیزم، یه خبر خوب دارم یه خبر بد. اول بده رو میگم که اخرش مزه خوبه برات بمونه. فقط اروم باش و بزار حرفام تموم شه.

نفس عمیقی کشیدم تا یکم به خودم مسلط شم. باشه ارومی گفتم که ادامه داد:

-قطعا خودت میدونی که سردردات عادی و طبیعی نیستن. همه این حالت تهوع و تاری دید و کوری لحظه ای، همش به خاطر بیماریه که متاسفانه دچارش شدی. بیماریت تومور کاذب مغزیه؛ یا همون بالا رفتن فشار مغز. این بیماری زمانی اتفاق میوفته که بدون هیچ دلیلی فشار مغز بالا میره و همین خودش باعث وارد کردن فشار به جمجمه و سردرد میشه. تا حالا هیچ دلیل اساسی راجب این بیماری مطرح نشده اما شیوعش بیشتر تو زنانی هست که تو سن باروری هستن یا چاقن. حالا خبر خوب اینکه تو زود اومدی دکتر و خیلی به.....

دیگه صدایی نمیشنیدم. تصویر دکتر جلوی چشمم دوتا میشد و دوباره به حالت اصلیش بر میگشت. حس میکردم یکی داره موهام رو به عقب میکشه و از ریشه درشون میاره. دستام رو بالا اوردم و سرم رو فشار دارم تا اینکه هیچی نفهمیدم، چشمام سیاهی رفت و به عقب پرت شدم...

با درد بدی که توی سرم میپیچید، چشمام رو باز کردم. با سختی چشمام رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. به احتمال تو بیمارستانی جایی بودم. کم کم حرفای خانم دکتر یادم اومد. اشک از چشمام جاری شد و هق هقم بلند شد. دست لرزونم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام بیرون نره.

با صدای باز شدن در، برگشتم و اون سمت رو نگاه کردم.

خانم دکتر سمتم اومد و روی صندلی کنار تخت نشست.

آسمان آبی دلم
دکتر: خوبی عزیزم؟

بغضم بیشتر شد و نه ارومی گفتم.

دکتر: عزیزم... هر چی بینابی کنی و گریه، بیشتر سرت درد میگیره و حالت بد میشه. اروم باش فقط. من که بهت
گفتم زود اومدی، این خودش کلی مارو جلو میندازه...

بدون توجه به حرفاش گفتم:

-هیراد... کجاست؟

دکتر: رفته از دارو خونه پایین، داروهات رو بگیره. خیلی ترسید وقتی از حال رفتی...

دستی به چشمام کشیدم و هیچی نگفتم. انقدر عمق فاجعه زیاد بود که دیگه به ترسیدنای هیراد نمیشد توجه کرد.
سعی کردم اروم بلند شدم.

دکتر: کجا؟ دراز بکش تا سرمت تموم شه. فشارت روی هفت بود!

با اکراه دراز کشیدم و به حالت قبل برگشتم. به سقف زل زدم. این چه بدبختی بود که افتاد تو دامن ما!؟

-من... کجام؟ بیمارستان؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-نه، هنوز تو مطب منی. لازم نبود بری بیمارستان... سرم هم خودم برات زدم.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-حالا... قراره چی بشه؟

دستم رو گرفت و با لبخند مهربونی گفت:

-واقعا لازم نیست تا این حد نگران باشی. من بهت قول میدم این بیماریت با چندتا دارو و قرص حتما حل میشه.
خدا روشکر خیلی پیشرفته نیست.

آسمان آبی دلم

حرفی نزدم و چشمام رو بستم. طولی نکشید تا هیراد وارد اتاق شد و خانم دکتر هم برای اینکه تنهامون بزاره، از اتاق بیرون رفت.

روی صندلی نشست و پلاستیک دارو هارو پایین پاهاش گذاشت. دستم رو بین دو تا دستش گرفت و عمیق بو*سید.

هیراد: غصه هیچی رو نخور، همه چیز حل میشه.

بی صدا گریه کردم. دستم رو به گونش چسبوند و با صدای گرفته ای گفت:

-گریه نکن عزیز من، گریه نکن...

و بعد سرش رو پایین انداخت.

روزها پی هم میگذشتن و میرفتن. دیگه نسبت به همه چیز بی تفاوت بودم. به تازی دیدهای وقت و بی وقت، به ضعف کمتری که جدیداً دچارش شده بودم و از علائم همین بیماری بود، به کوریهای لحظه ایم و کلی مشکلات دیگه...

اما یه چیزی بدجور حالم رو میگرفت. اونم تیکه ها و زخم زبون هایی بود از طرف شیرین خانم میشنیدم و مجبور بودم تا حرفی بهش نزنم. هیراد بیچارم بعد از هر بار دیدو باز دید ماها باهم، تا نیم ساعت یه بند عذر خواهی میکرد و سعی داشت کارا و حرفای مادرش رو بپوشونه اما فقط خدا میدونست که چقدر قلبم میشکست. از اینکه اینجوری مورد ظلم واقع میشدم و ازش به ناحق حرف میشنیدم.

رفت و آمد های سارا به خونمون زیاد شده بود. گریه های خاله تمومی نداشت و ازم دلخور بود که چرا بهش خبر ندادم. هیراد در برابر همه کارام سکوت میکرد و دم نمیزد. گاهی دلم براش میسوخت. بیچاره تمام روزا رو با صبر میگذروند و حتی گاهی سعی میکرد حواسم رو از موضوع، پرت کنه اما نمیشد. میفهمیدم چه فشاری روشه. هم از طرف من و هم از طرف پول داروها و قرصایی که باید مصرف میکردم. بالاخره روی گنج که ننشسته بود و گاهی واقعا

آسمان آبی دلم

تمام پولمون تموم میشد و... اعصابمون بهم میریخت. بعضی روزها حالم خیلی خوب بود، در حدی که میشستم و میپختم و کل خونه رو مرتب میکردم ولی وای به حال روز بدم. چون از صبحش با گریه و درد شروع میشد تا آخر شب که از خواب بیهوش بشم.

امروز هم روز خوبم بود چون صبح با دیدن تقویم فهمیده بودم تولد هیراده و تصمیم داشتم برای شب که میاد، سوپرایزش کنم. برای همین کلی قرص خورده بودم تا به خاطر کار کردن زیاد، دوباره سر درد نگیرم و بعد به جون خونه افتاده بودم. برای کادو هم هیچ فکری نداشتم و با خودم گفتم که فوقش یه روز دیگه یه چیز کوچیک براش میخرم. خونه رو با چندتا بادکنکی که از قبل داشتم تزئین کردم و چندتا ریسه رنگی هم بهش اضافه کردم.

میدونستم امروز برای ناهار خونه نمیاد چون دیشب کلی ناله کرده بود که فردا روز سختی رو پیش رو داره و جنسای جدید رو براشون میفرستن و به خاطر من هم با خیال راحت به کارام ادامه دادم.

ناهار برای خودم املت درست کردم که بتونم شب، غدام رو کامل کنار هیراد بخورم و بهونه دستش ندم.

برای شام هم قرار بود پیتزا درست کنم و تقریباً بیشتر کار هاش رو کرده بودم.

با زنگ خوردن گوشیم دست از کار کشیدم و با ذوق جواب خاله رو دادم.

-جونم پروین خانم...

خاله خنده بلندی کرد و گفت:

-الهی خنده هات همیشه به راه باشه عزیزم. خوبی؟

به این تیکه دادم و با آرامش گفتم:

-خوب، توپ، درجه یک... امشب تولد هیراده! میخوام براش تولد بگیرم.

خاله: خودت رو اذیت نکن مادر. اون بچم راضی به این کارا نیست، مطمئن باش.

-میدونم، ولی اخه دلم میخواد بعد این همه مدت غم و غصه، یکم بخنده. چهار پنج ماه از زندگیمون گذشت، کلا دو ماه تونستیم عین ادم زندگی کنیم.

آسمان آبی دلم
خاله هین بلندی کشید و گفت:

-اینجوری نگو هیچ وقت. شما اول راهین، جوونین هنوز مونده تا روی خوش زندگیت رو هم ببینی.
-امیدوارم.

خاله با عجله ادامه داد:

-خدا برکت رو به زندگیتون بیاره که شوهرت دست محمد رو تو مغازش بند کرد. وگرنه داشتم کلی غصه میخوردم
که بیکار موند اینجا...رفت اونور که مثلاً یه چیزی بشه، اما خراب کرد و اومد.
خندیدم و گفتم:

-حالا اشکال نداره. اونم با من روی خوش زندگیش رو میبینه.

صدای الهی امین خاله تو گوشم پیچید.

خاله:من برم دیگه. سلام برسون هیراد رو...

-سلامت باشی، شمام به محمد سلام برسون.

خاله:حتما، مراقب خودتون باشین. خداحافظ.

خداحافظی کردم و موبایل رو روی کانتر گذاشتم. سمت اتاق رفتم تا یه دوشی بگیرم و آماده تولد و جشن دو تاییمون
باشم.

رژ لب قرمزم رو به لبام زدم و اون هاروبهم مالیدم تا پخش بشه.

نگاهی به خودم انداختم. این همه تغییر بعد از اون قیافه بی رنگ و روم، خیلی به چشم میومد.

آسمان آبی دلم

شلوار لی تنگ مشکی پام کرده بودم و برای امشب، تاپ ساتن قرمزی که قبلا خریده بودم رو پوشیدم.

ناخن هام رو لاک قرمز کرده بودم و ارایشمم ترکیبی از رنگای مشکی و قرمز بود. قیافم خیلی تغییر کرده بود در حدی که خودم خندم می‌گرفت. موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم. مثل خل و چلا به هر اینه ای که میرسیدم، چن دقیقه ای مشغول برانداز خودم میشدم و بعد با خنده از اینه دل میکندم.

با صدای زنگ ایفون، پیتزا رو توی فر هل دادم و درش رو بستم.

سمت ایفون دویدم و بدون نگاه کردن به اینکه کی پشت دره، در رو باز کردم.

در راه رو رو هم باز گذاشتم و دوباره به اشپزخونه برگشتم تا ساعت فر رو تنظیم کنم. همین طور که مشغول کارم بودم، یا صدای سلام شیرین خانم، وحشت زده از جا پریدم و به عقب برگشتم.

شیرین: سلام.

-س... سلام. شما...

شیرین: چیه؟ توقع نداری پیام خونه پسرم؟

پلکی زدم و از اون قیافه وحشت زده بیرون اومدم.

-چرا، بفرمایید خوش اومدین.

و به مبلا اشاره کردم.

کیفش رو محکم روی میز پرت کوبید، دستش رو بالا گرفت و گفت:

-نیومدم که بیشت بشینم. اومدم بگم جمع کن بساطت رو و از زندگی بچه من برو بیرون. من با بیماریت کم و بیش اشنام. خواهر سیامک هم مثل تو بود، بهش گفته بودن با دارو خوب میشی اما یه روز حالش بد شد و بعدم فوت کرد. دکتر میگفتن مرگ مغزی شده، که علتش هم فشار همین بیماریش بوده. من نمیخوام بچم اول جوونی یه ادم زن مرده باشه. میدونم که همو دوست دارین اما اگر دوستش داری بزارش و برو؛ من طاقت ندارم بچم هر روز با چشم گریون بیاد خونم و از زندگیش که به کامش زهر شده ناله کنه.

پلک چشمم از عصبانیت میپرید.

آسمان آبی دلم
شیرین: ما حتی مهریت هم...

با عصبانیت داد زددم:

- شما... شما حق نداری برای زندگی من تصمیم بگیری و نظر بدی. هیراد اگر خیلی ناراحتی، خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرش رو بکنین میتونه از این زندگی بره. اگر نمیره پس بدونین خودش نمیخواد. دیگه واقعا دارین بیش از حدتون تو زندگی من سرک میکشین و من دیگه این اجازه رو بهتون نمیدم.

قدم به قدم بهش نزدیک شدم و ادامه دادم:

- تا حالا هر چی حرمت نگه داشتم که رومون بهم باز نشه، میبینم شما بیشتر مشتاقی... از این به بعد، اینطوری باهاتون رفتار نمیکنم و جوری جواب میدم که لایقتونه. الان هم اصلا دلم نمیخواد شبم رو خراب کنین، پس لطفا از خونه برید بیرون تا اوضاع از این بدتر نشده.

لحظه به لحظه رنگش بیشتر میپیرید. اگر حرف نمیزد شک میکردم که سخته کرده باشه..

آخرین بشقاب رو هم شستم و بالای ابچکون گذاشتم. برگشتم سمت گاز و دو تا لیوان چایی ریختم. لیوان هارو توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

هیراد روی مبل ولو شده بود و داشت فوتبال نگاه میکرد. دولا شدم و سینی رو روی میز گذاشتم، تا اومدم بشینم یهو با صدای بلندی گفت:

-اونجا نشینیا...

تو همون حالت شوکه و ایستادم. لبخند زد، چشماش رو باز و بسته کرد و با صدای ارومی گفت:

-بیا پیش خودم بشین...

به حالت صورتش خندیدم و سمتش رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

-عجیب پیشنهادت وسوسه کننده بود.

خندید و گفت:

آسمان آبی دلم
-پیشنهادات دیگه ای هم دارم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نه دیگه، فقط این رو استقبال کردم. دیگه از این خیرا نیست...

تلویزیون رو خاموش کرد و کامل سمتم برگشت. بغلم کرد و چونش رو روی سرم گذاشت.

منم از خدا خواسته، دستام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینش گذاشتم.

موهام رو بوسید و اروم گفت:

-ممنونم، بابت همه چی...

لبخندی زدم و قفسه سینش رو بوسیدم.

هیراد:امروز اذیت نشدی؟

-نه، قرص خورده بودم، حالم خوب بود.

هیراد:افرین که سر خود واسه خودت عین نقل و نبات قرص میخوری یا اون ژلوفن های کوفتی رو میخوری...

-نخورم که همش باید اشک بریزم و درد بکشم...

هیراد:بهتر از اینه که بعدا باز یه مشکل دیگه ای برات پیش بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و بی مقدمه گفتم:

-اگر یه روز مجبور شیم از هم جدا شیم...چیکار میکنی؟

فشاری به بازوم آورد و گفت:

-بهش فکر نمیکنم که بخوام بعدش کاری رو انجام بدم!

-حالا تو بگو...

عصبی ازم فاصله گرفت و گفت:

آسمان آبی دلم

-چرا این سولای مسخرت رو میپرسی؟ چیه میخوای جدا شی ازم؟

بغض کردم و گفتم:

-نه، میخوام بگم اگر خواستی بری و جدا شیم، برو...

پوزخندی زد و گفت:

-دلم میخواد بزخم تو دهنتم که یاد بگیری شر تحویل من ندی. باز معلوم نیس کی بهت چی گفته، یاد طلاق و جدایی افتادی.

اشکی که روی گونم راه گرفته بود رو پاک کردم و گفتم:

-تو حفته زندگی اروم داشته باشی، حفته بتونی از زنت لذت ببری، حفته یکی رو کنارت داشته باشی که حداقل مطمئن باشی به این زودیا نمیمیره...

با عصبانیت ازم فاصله گرفت و بلند گفت:

-د ا خه خنگ! تو چی فکر کردی پیش خودت؟ من اگر انقدر کثافت بودم و میخواستم ولت کنم، اصلا ازدواج نمیکردم که. همون موقعی که کنارم بودی استفادمو میکردم و بعدم مینداختمت کنار. من زندگی اروم اگه تو اینجوری گند زنی بهش. من زخم سالمه اگر تو حالش رو بدتر نکنی. از زخمم به اندازه کافی لذت میبرم. نگران من نباش... بار آخرت باشه میشینی برای من داستان میسازی.

بغضم ترکید.

سری تکون داد و با حالت پشیمونی گفت:

-نگاه کن چطوری شب ادمو خراب میکنی!

بغلم کرد. با عصبانیت پشش زدم و گفتم:

-همه اینارو برو به مامانت بگو که دو متر زبونش درازه. میاد تو خونه خودم بهم توهین میکنه. برو اینارو به اون بگو که تهدید میکنه که زندگی رو بهم میزنه و گرنه منم بیشتر از تو عاشقم... بیشتر از تو اینجا آرامش دارم.

شوکه فقط نگاهم میکرد و هیچی نمیگفت.

آسمان آبی دلم

-هیراد خسته شدم از بس ازش حرف شنیدم. خسته شدم از اینکه هی تو گوشم گفت آخر میمیری بچم اول جوونی زن مرده میشه، به خدا بیشتر از این بیماری، مامان توعه که داره اذیتم میکنه. یه کاری کن...

هق هقم، تنها صدایی بود که به گوش میرسید. سرم رو بین دستام گرفتم و فشارش دادم. گمونم دوباره اثر داروها پریده بود که این دردای لعنتی شروع شده بودن.

هیراد: من... من..

اشکام رو پاک کردم و بلند شدم.

-نیازی به عذر خواهی نیست. کارای مامانت با یه عذر خواهی تو تموم نمیشه، پس انقدر خودت رو کوچیک نکن.

و بعد بدون توجه به صدا کردن های هیراد، سمت اتاق رفتم و در رو بهم کوبیدم.

صبح انقدر با حال بدی از خواب بیدار شدم که بدون درنگ فقط سمت دستشویی دویدم. بدون وقفه عق میزدم و حالت تهوع شدید داشتم. حس میکردم هر لحظه ممکنه معدم از دهنم بیرون بزنه.

هیراد نگران کنارم وایستاده بود و تنها کاری که میکرد این بود که پشتم رو میمالید.

از سر درد شدیدی که گرفته بودم با گریه جیغ ارومی زدم و کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

هیراد: مرگ من نکن اینجوری... بگو قرصات کجاست بیارم برات.

بی حال فقط هق هق میکردم و سرم رو به چپ و راست تکون میدادم.

سرم رو توی دستاش گرفت و گفت:

-د بگو من چه غلطی بکنم تا خوب شی! یه حرفی بزن...

آسمان آبی دلم

-اب...قرصام...رو..میزه..بیار..بیارشون.

با عجله از جا بلند شد و سمت اشپزخونه دوید.

سرم رو بین دستام گرفتم و ناله کردم. چشمام سیاهی میرفت و تار میدید.

هیراد با دستایی لرزون اب رو دستم داد و قرصارو هم کف دست دیگم ریخت.

با یه حرکت همرو باهم خوردم و لیوان رو سر کشیدم.

هیراد:پاشو بریم دکتر...

سرم رو بالا انداختم و چند بار. نفس عمیق کشیدم.

اروم بلند شدم. کمکم کرد و زیر بغلم رو گرفت و کشون کشون سمت اتاق بردتم.

هیراد:خب لجباز، بیا بریم دکتر. نگاه کن قیافت رو، رنگ عین گچ شده...

روی تخت دراز کشیدم. به صورت خودش نگاه کردم و با اشاره گفتم:

-تو بیشتر..به دکتر... نیاز داری. ببین صورتت رو...

لبخندی زد و پیشونیم رو بو*سید.

هیراد:قربونت برم، من وقتی تورو اینجوری میبینم توقع نداشته باش که قیافم شاد باشه. طبیعیه که نگرانت بشم...

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. چقدر خوب بود که هیراد کنارم بود، چقدر خوب بود که تنها نبودم...

با نگرانی برای آخرین بار تکرار کرد:

-واقعا لازم نیست خونه بمونم؟! حالت خوبه دیگه؟

یا ناله پام رو به زمین کوبیدم که باعث خندش شد.

آسمان آبی دلم

- برو دیگه، سه ساعته من رو اینجا نگه داشتی. هزارتا کار دارم...

گونم رو بو*سید و خداحافظی کرد و رفت.

در رو بستم و سمت آشپزخونه رفتم. عملا هیچ کاری نداشتم ولی حس میکردم کلی از زندگی عقبم. تازه حرف مامانم رو میفهمم که میگفت: یه خانم خونه دار هیچ وقت کار نداره اما همیشه دستش بند زندگیشه!

الان معنی این حرفش رو درک میکردم. با یاد اوری خاطرات مامان، تصمیم گرفتم امروز سری بهش بزنم.

برای همین تند تند کارام رو انجام دادم و رفتم که حاضر بشم... تازه ساعت دوازده بود. برای همین جوری برنامه ریزی کردم که تقریبا تا یه ساعت، یک ساعت و نیم دیگه خونه باشم...

گل و جعبه خرما رو روی قبر گذاشتم و روی زمین نشستم. دستم رو روی صورت مامانم کشیدم و بغض کردم...مثل هر روز!

-سلام، ببخشید که دیر اومدم مامان جونم.

اولین قطره اشک از چشمم روی سنگ قبر افتاد.

-ببخشید که دختر خوبی نبودم این مدته مامان جونم.

بغضم ترکید و صدام بلند شد.

-یادمه بهم میگفتی که هیچ وقت گریه نکنم. یادمه میگفتی یه مادر هیچ وقت نمیتونه گریه بچش رو ببینه! پس چرا وایستادی یه گوشه و میزاری من گریه کنم؟ چرا نمیای ارومم کنی؟ چرا نمیای به خوابم مامان؟ چرا...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بلندتر نشه.

آسمان آبی دلم

-دوماهه که من مریضم. دوماه یه روز درمون یه چشمم خونه، اون یکی اشک! مامان چرا انقدر تنهام؟ چرا هیشکی پیشم نیست؟

سرم رو روی قبر گذاشتم و از ته دل گریه کردم.

-دوستش دارم...بیشتر از جونم هیراد رو دوست دارم مامان. نمیخوام از پیشم بره. نمیخوام زندگیم بهم بریزه؛ دیگه نمیخوام بیشتر از این تنها شم...!

با ضربه ای که روی شونم خورد، بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم. پیرمردی وایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد.

پیرمرد:میخوای برایش قران بخونم؟ هم اون اروم بشه هم تو...

سرم رو به معنی باشه تکون دادم که سریع روی صندلیش نشست و کتابش رو باز کرد.

پاهام رو توش شکمم جمع کردم و سرم رو، روش گذاشتم. شاید خدا هم دلش به حالم سوخت و فکری برام کرد. شاید...!

پیرمرد:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الرَّحْمَنُ (۱)

عَلَّمَ الْقُرْآنَ (۲) خَلَقَ الْإِنْسَانَ (۳) عَلَّمَهُ الْبَيَانَ (۴) الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ (۵) وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ (۶) وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ (۷) أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ (۸) وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ (۹) وَالْأَرْضَ وَضَعَهَا لِلْأَنَامِ (۱۰) فِيهَا فَاكِهَةٌ وَالنَّخْلُ ذَاتُ الْأَكْمَامِ (۱۱) وَالْحَبُّ ذُو الْعَصْفِ وَالرَّيْحَانُ (۱۲) فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ (۱۳) خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ (۱۴) وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَّارِجٍ مِنْ نَارٍ (۱۵) فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ ...

صوت زیبای صدای مرد حالم رو عوض کرده بود. بدون وقفه گذاشتم تا آخرش رو بخونه. یاد مامان افتادم که گاهی سر نمازش این سوره رو میخوند و من اروم میشدم. با اینکه هیچ وقت دنبال معنیش نرفته بودم، اما حس میکردم خیلی عمیق تو وجود ادم تاثیر میزاره.

آسمان آبی دلم

وقتی به خودم اومدم که صدای پیرمرد قطع شده بود و زیر لب صلوات میفرستاد.

پیرمرد: خدایش بیامرزه... ایشالله دیگه غم نبینی!

لبخند غمگینی زدم و ممنون ارومی گفتم.

پیرمرد: حرفات رو به مادرت شنیدم.

به چهرش دقیق شدم تا بفهمم منظورش چیه. صورت شکسته و چروکیده ای داشت. اما خیلی اروم بود...

پیرمرد: هیچ وقت از زندگی گله نکن، چون همیشه بدتر از توهم وجود داره.

-من...

لبخندی زد و گفت:

-همین الان خدا بهت گفت کدوم یکی از نعمت هام رو نادیده میگیری و انکار میکنی؟ بهش گوش کن. جواب همه سوالات رو پیدا میکنی. تو دنیا، اول خدا میتونه ارومت کنه بعدم ادم های زمینی. چرا میگم خدا؟ چون فقط اونه که از دلت خبر داره دختر جان...

گنگ نگاهش میکردم.

پیرمرد: هیچ وقت از اون بالاسری و زندگیت گله نکن، مطمئن باش یه جایی به بعد، همه این سختی هارو برات جبران میکنه.

-این جمله ای که گفتین... معنی کدوم ایه بود؟

همین طور که بلند میشد و صدلایش رو جمع میکرد گفت:

- *فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ*...

لرزیدم... از اینکه خدا اینجوری با ادم حرف میزد ترسیدم!

سرم رو بالا آوردم تا پولی که توی جیبم بود رو به مرد بدم اما اون رفته بود... و کتابش رو کنار پام گذاشته بود!

با سرعت سمت خونه میروندم و از همه سبقت میگیرفتم. دیرم شده بود و گوشیمم شارژش تموم شده بود. میدونستم هیراد تا الان کل تهران رو خبر کرده...دوباره ساعت رو نگاه کردم. سه و نیم رو نشون میداد.

بالاخره بعد از چهل دقیقه، جلوی در ترمز زدم و به سرعت پیاده شدم.

منتظر اسانسور نشدم و پله هارو دوتا یکی طی کردم.

چند پله اخر دیگه سرگیجه گرفته بودم.

کلید انداختم و در رو باز کردم. دولا شدم و کفشام رو از روی زمین برداشتم اما تا سرم رو بالا اوردم با قیافه برزخی هیراد روبه رو شدم. با عصبانیت به سمتم حمله ور شد و داد زد:

-کدوم گوری بودی؟

از جا پریدم و محکم به در خوردم. در هم چون نیمه باز بود با شدت بسته شد...

-س..سلام.

نفسش رو توی صورتتم فوت کرد و گفت:

-اون گوشیه لامصببت کوش؟

اب دهنم رو از ترس قورت دادم و گفتم:

-شارژش...تموم شد!

از خشم پره های بینیش باز و بسته میشدن. دوباره داد کشید:

هیراد: کجا بودی؟ چرا اون گوشیه واموندت خاموشه؟ داخه نمیگی یه خری این وسط نگرانت میشه؟

-من...ببخشید. داد نزن لطفا!

آسمان آبی دلم

هیراد: داد نزنم؟! از ساعت یک سی باره به گوشیت زنگ زدم. بیست بار خونه خاله و عمه و دایی رو گرفتم، در به در دنبال تو... بعد اومدی میگی ببخشید داد نزن؟ چرا با اعصاب من بازی میکنی؟

کنارش زدم و سمت اتاق رفتم. از همون جا گفتم:

-خب ببخشید دیگه، میگی الان چیکار کنم؟ حواسم به ساعت نبود...

به چهارچوب در تیکه داد با صورت متعجب گفت:

-حواست نبود؟ عالیه... خیلی عالیه!

بعد دوباره عصبی سمتم اومد و شالم رو کشید و گفت:

-د اگر حالت بد میشد من چه خاکی تو سرم میریختم؟ چجوری پیدات میکردم؟ خیر سرم شوهرتم، نباید یه خبر میدادی؟

تا اومدم حرف بزدم دستش رو بالا گرفت و ادامه داد:

-هیچی نگو نمیخوام بشنوم. دفعه دیگه بی اجازه من از خونه بیرون نمیری...

و بعد از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید.

با استرس روی تخت نشستم و گوشیم رو به شارژ زدم. عجب دردسری شده بود. بلند شدم و لباسام رو عوض کردم.

اما وقتی از اتاق بیرون رفتم، فهمیدم هیراد هم از خونه رفته و من بازم تنهام...

با حرص گوشی رو روی کانتر کوبیدم روی صندلی نشستم. عین بچه ها داشت کار من رو تلافی میکرد.

چشمام رو بستم تا یکم از عصبانیت کم بشه... از توی سبد دارو هام، یکی یکی قرص هارو از توی ورقشون بیرون کشیدم و با لیوان آبی که روی میز بود، خوردم. از خشم، سرگیجه و سردرد سراغم اومده بود.

دوباره شماره رو گرفتم اما باز هم جواب نداد.

با ناراحتی از جا بلند شدم و زیر گاز رو خاموش کردم. اینم از امشبمون...

آسمان آبی دلم

از آشپزخونه بیرون رفتم. کنترل تلویزیون رو از روی میز برداشتم و اون رو خاموش کردم. اما تا اومدم حرکت کنم و سمت اتاق برم، سرم گیج رفت و محکم به زمین پرت شدم. گوشه پیشونیم با میز برخورد کرد و صدای جیغم بالا رفت.

از دردش ضعف کردم و بغضم ترکید... دستم رو روی سرم کشیدم که با حس برآمدگی بزرگی که ایجاد شده بود، وحشت کردم. به سختی بلند شدم و سمت اینه جلوی در رفتم... واقعا خدا رحم کرده بود که پیشونیم پاره نشده بود. گوشه سمت چپ سرم، یه اندازه یه تیله بالا اومده بود. اونقدر افتضاح بود و درد داشت که جرات نداشتم بهش دست بزنم...

غصه هام کم بود، که سوزش این هم به سرم اضافه شد!

برقارو خاموش کردم و سمت اتاق رفتم. اشکام رو پاک کردم و زیر پتو دراز کشیدم. سکوت خونه باعث شده بود یکم بترسم. البته یکم که نه، خیلی. چون بشدت ترسو بودم. اباژور رو روشن کردم و به عکس دوتایمون خیره شدم. بغضم بیشتر شد!

ساعت نزدیک دوازده بود و من هنوز تو خونه تنها بودم. انقدر فکر و خیال کردم تا آخر خوابم برد...

با صدای بسته شدن در از خواب پریدم. نگاهی به ساعت انداختم و پوزخند زدم. ساعت یک بود!

پتو رو دور خودم پیچیدم، بلند شدم و بیرون رفتم.

قابلمه غذا رو تو دستش گرفته بود و از سرش داشت میخورد.

اروم سمت آشپزخونه رفتم و وارد شدم. با دیدنم ترسید و برنجا پرید تو گلوش. بی توجه به سرفه هاش، از کنارش رد شدم و لیوان ابم رو از روی میز برداشتم و از یخچال ابش کردم.

هیراد: علیک... سلام.

باز هم چند بار سرفه کرد.

آسمان آبی دلم

با صدای خیلی ارومی جوابش رو دادم. برگشتم و از آشپز خونه بیرون رفتم.

صدای قدم های تندش از پشت سر شنیده شد و دستم رو کشید.

هیراد:سرت چی شده؟

با ناراحتی گفتم:

-اصلا مهم نیست. شما غذات رو بخور بعدم بیا بخواب. البته اگر نمیخواهی عین بچه ها قهر کنی و رو کاناپه بخوابی!

با عصبانیت دستم رو کشیدم و دوباره به راهم ادامه دادم.

هیراد:دیدی چقدر بده آدم نگران باشه؟ حالا درک کردی داد و بیداد ظهر من رو؟ اما تو بازم میدونستی من

کجام...حالا این وسط من بدهکارم.

-مگه کار من اشتباه نبوده؟ پس تو چرا تکرارش کردی؟ من که از قصد گوشیم رو خاموش نکردم، اما تو به عمد

جواب ندادی!

سمت اومد و بغلم کرد:

-حالا اینارو ول کن بگو سرت چیشده؟ خیلی باد کرده!

چشم غره ای بهش رفتم که گمون نکنم دیده باشه.

-حالم بد شد، افتادم زمین بعدم سرم خورد به میز.

هیراد:کی خوردی زمین؟ چرا بهم خبر ندادی پس؟

انگار که خودش فهمیده باشه که چی گفته خندید و ادامه نداد.

وارد اتاق شدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. خیالم راحت شده بود و بدجور خواب به چشمم اومده بود.

خنکی تخت، با گرمای پتو حالم رو بهتر کرد. به طرف هیراد برگشتم و اروم گفتم:

-الان قهری؟

آسمان آبی دلم

هیراد: زندگی جایی نیست که تو بخوای قهر کنی! باید تا تهش بمونی.

دستش رو گرفتم و فشار دادم. با صدایی خمار از خواب و اروم تر از قبل ادامه دادم:

-پس بمون... خیلی ترسیدم!

خندید و روی موهام رو بوسید.

چه خوب بود که کینه ای نبود و زود اشتی میکرد...!

با خستگی وارد خونه شدم و در رو بستم. سمت اشپزخونه حرکت کردم و خرید هارو روی میز گذاشتم. با اینکه تازه ماه اردیبهشت بود اما هوا به شدت گرم شده بود. از توی یخچال بطری رو دراوردم و بدون لیوان سرکشیدم. اگر خاله اینجا بود، یه دونه پس کردی حتما بهم میزد و میگفت دختر اینجوری آب نمیخوره. با یادآوری اسم خاله و مهمونی امشب، لبخندی از سر ذوق زدم و تند تند لباس هام رو داوردم. الناز بعد از چهارماه چند روز پیش برگشته بود و به مناسبت اومدنش، شکوه خانم مهمونی گرفته بود.

با صدای گوشی، از اتاق بیرون رفتم و سریع جواب دادم:

-بله؟

هیراد: سلام خوبی؟ رسیدی خونه؟

-سلام عزیزم، مرسی تو خوبی؟ اره یه ده دقیقه رسیدم.

هیراد: خوبم. ریحان طمن واسه ناهار نیام خونه منتظرم نباش!

با ناراحتی گفتم:

-عه! چرا؟

هیراد: دلسا مریض شده، امروز نتونسته بیاد، سرمون بدجور شلوغه.

-میخوای پیام کمک؟

هیراد: نه عزیزم شما فقط مراقب خودت باش، مشکلیم بود حتما تماس بگیر!

با لب و لوجه اویزون قبول کردم و گوشی رو قطع کردم و شروع کردم به پختن ناهار و انجام دادن کارها...

ساعت نزدیکای هشت بود که از حموم در اومدم. حوله رو دور خودم محکم پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم. سریع طبق عادت بدی که داشتم، لیوان آب سردی خوردم و سمت اتاق دویدم. هیراد پیام داده بود که تا نیم ساعت دیگه میرسه.

با سرعت شلوار جین مشکیم رو پام کردم تا از شر حوله راحت شم. موهام رو باز کردم و توی هوا تکونش دادم. با حوله کامل خیسیشون رو گرفتم و مشغول سشوار کشیدن شدم. بعد از تموم شدن کارم، دستی به موهای لختم کشیدم که رنگ تازش، قیافم رو عوض کرده بود. هیراد اون روز با دیدن رنگ شکلاتی موهام انقدر خوشحال شده بود که من هم به وجد اومده بودم. با گوشیم اهنگی پلی کردم و ریز ریز شروع کردم به رقصیدن و همینطور هم دنبال لباس میگشتم.

آمدی و آمدنت محشر به پا کرد

ای جان جانم ، جانم ای ، جانِ جانم جانم

به چه شورو شرری یک دم به پا کرد

ای جان جانم ، جانم ای ، جانِ جانم جانم

نور دیده آرامیده ببرد عاشق تو

کم شود سایه من کم نشود سایه تو

آسمان آبی دلم

به اینجای اهنگ که رسید، من هم شروع کردم به خوندن:

عاشق کش زیبارو کز عشق سراپایی

ای شرقی چشم تو شد معنی زیبایی

عاشق کش زیبارو کز عشق سراپایی

ای شرقی چشم تو شد معنی زیبایی

بلند شدم و تونیک طوسی که انتخابش کرده بودم رو جلوی خودم گرفتم و به اینه خیره شدم، اما با دیدن هیراد که پشت سرم وایستاده بود، هینی کشیدم و با سرعت به عقب برگشتم. موهام به خاطر حالتی که گرفته بود، توی صورتش پخش شد و باعث شد چشماش رو ببنده و لبخند بزنه.

دستم رو روی سینم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. بدون اینکه چشماش رو باز کنه، بغلم کرد و سرشونه لخ*تم رو بو*سید.

هیراد:سرما نخوری عزیزم...

از بغلش خارج شدم و به چشمای براقش نگاه کردم. سری تکون دادم و لباس رو تنم کردم.

دستش رو از توی یقه لباسم رد کرد و تمام موهام رو از زیرش بیرون کشید و بو کرد.

هیراد:بوی شامپوت رو دوست دارم...

به شوخی گفتم:

-اما شامپو تخم مرغی زدم این دفعه!

هیراد:جدی؟

خندیدم و گفتم:

آسمان آبی دلم
-نه شوخی کردم.

برگشتم و روی صندلی نشستم. هیراد هم روی تخت نشست و خیره شد به کارای من.

موهام رو محکم بالای سرم بستم و رفتم سراغ ارایش...

زیر چشمم رو با مداد مشکی پر رنگ کشیدم و با خط چشم چشمم رو درشت تر کردم.

طبق عادتم، با انگشت سایه طوسی کمرنگی پشت چشمم مالیدم و رژ کالباسی رنگم رو به لبام زدم.

با ریمل مژه هام رو پر تر کردم و با رضایت بلند شدم.

از توی کمد، مانتوی بلند طوسی رو درآوردم و تنم کردم. شال مشکیم رو با کیفم رو تخت انداختم و رو به هیراد گفتم:

-بریم؟

خسته از روی تخت بلند شد و دستش رو سمت صورتم آورد.

هیراد:نه...

انگشتش رو روی گونم کشید و خیلی غافلگیرانه، لبام رو طولانی و عمیق بو*سید.

با خنده ازش جدا شدم و گفتم:

-رژم رو خراب کردیا...

و دوباره سمت کیفم رفتم تا تجدید ارایش کنم که دستم رو کشید.

هیراد:دوباره رژ بزنی، پاکش میکنم. با همین روش...

-چرا؟

خندید و سمت در هولم داد و گفت:

-اینجوری خوشگل تری!

شالم رو سمتم پرت کرد و بعد از برداشتن کیفم از روی تخت، از اتاق خارج شد.

با دلتنگی الناز رو تو بغلم فشار دادم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

اما اون بر عکس من به گریه افتاده بود. اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-بخشید، خیلی دوست داشتم عروسیتون پیشتون باشم اما نشد...

خندیدم و گفتم:

-خیلی از دستت ناراحت بودم، اما الان دیگه ناراحتیم پرید.

شیرین خانم که طبق معمول باید تیکه مینداخت، گفت:

-خب اره، الان مشکلات دیگه ای داری که در برابر یه غیبت تو جشن عروسیت بیشتر به چشم میان.

هیراد چشم غره ای به مامانش رفت و دست به دامن پدرش شد تا حداقل یه امشب رو بتونه روی ما کنترل داشته باشه.

محمد اقا با خنده گفت:

-الناز خداروشکر کن که دخترم بخشندس وگرنه خودم بابت اینکه ناراحتش کردی دعوات می کردم.

لبخندی به محمد اقا

زدم و با بستن چشمام ازش تشکر کردم.

چون هنوز محمد و خاله نیومده بودن، شالم رو درآورده بودم.

آسمان آبی دلم
الناز: خیلی موهات خوب شدن. کلا قیافت عوض شده!

هیراد: موقع عروسی باید میدیدیش!

الناز خنده ای کرد و با تعجب گفت:

-اوهوع! میبینم بدجور دلت رفته پای ریحانه...

هیراد با عشق نگام کرد و اروم لب زد:

-عاشقشم!

با خجالت سر پایین انداختم و کنارش نشستم.

الناز از ته دل خندید.

الناز: الهی همیشه شاد و خوشبخت باشین، چون لیاقت جفتتونه.

هر دو تشکر کردیم.

هیراد: الناز واقعا بچه هات خوابین؟ اونم این ساعت از شب؟

الناز همون طور که سینی چای رو از شکوه خانم میگرفت گفت:

-الهی بمیرم براشون، هلاک شدن. از یه طرف ساعت روز و شبشون بهم خورده، از طرف دیگه سرما خوردن

وحشتناک. واسه همین دارو هارو که میخورن دوتایی از حال میرن طفلیا!

فنجون چایی رو برداشتم و تشکر کردم.

شکوه خانم: خوش اومدی عزیزم. خوبی؟ حالت بهتره الحمدلله؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اره خداروشکر بهترم. دیروز با دکتر که صحبت میکردیم، گفت خیلی بیماریم پسرقت داشته و خبر خوبی رو

بهمون داد.

آسمان آبی دلم

شکوه خانم الهی شکری گفت و مشغول حرف زدن با شیرین شد.

الناز سریع کنارم نشست و پرسید:

-چی شدی تو؟ من خیلی سر بسته از مامان شنیدم مریض احوالی...

با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

-مردم تو این چندماه. نمیدونی چقدر حالم بد بود...

و شروع کردم به توضیح دادن بیماریم...

تلفن رو روی بلندگو گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم. از توی یخچال ظرف شیر رو دراوردم و برای خودم لیوانی پر کردم و در حین خوردن، به حرف های خاله هم گوش میدادم.

خاله: خلاصه که امروز محمد برام بلیت گرفته تا برم. پسرشم اردبيله، مثل اینکه فردا میرسه. منم به امیدخدا واسه خاک سپاری یزدم.

روی صندلی نشستم و تلفن رو از روی کانتر سمت خودم کشیدم.

-حالا چرا سخته کنه؟ مگه جوون نبوده؟

لقمه ای از کره و پنیر گرفتم و توی دهنم گذاشتم.

خاله اهی کشید و گفت:

-ای مادر جان، وقتی عجل ادم سربرسه نمیتونی جلوش رو بگیری که، چون جوون هم بوده درجا فوت شده بنده خدا...

-بیچاره دختر خاله، الکی الکی بیوه شد.

خاله زیر لب چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم.

-میخواهی پیام دنبالت ببرمت راه آهن؟

آسمان آبی دلم
خاله سریع گفت:

-نه نه، من خودم میرم. الانم باید کم کم جمع کنم برم دیگه.

-باشه، مراقب خودت باش...

خاله: باشه عزیزم، توهم حواست به محمد باشه. براش غذا درست کردم گذاشتم رو یخچال اما بازم تو پیش رو بگیر.

-چشم پروین خانم چشم. حواسمون به اون شازدم هست. امر دیگه؟

خنده ارومی کرد و گفت:

-سلامتی تو... خیلی مراقب خودت رو شوهرت باش عزیزم.

باز هم در جواب حرفش چشم گفتم و بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم.

آخرین لقمه رو هم خوردم و مشغول جمع کردن وسایل صبحونه شدم.

با دستمال محکم سرم رو بستم و خودم رو روی مبل انداختم. از شدت درد سرم نبض گرفته بود حالت تهوع امونم رو بریده بود.

تیکه ای نبات از توی قندون کنار مبل برداشتم و توی دهنم گذاشتم تا یکم حالم بهتر شه.

کل خونه رو تاریک کرده بودم و با چشم بند روی مبل دراز کشیده بودم. انقدر حالم بد شده بود که حتی نتونسته بودم یه لقمه غذا بخورم. دستام یخ کرده بود و مطمئن بودم فشارم بدجور افتاده. پتو رو با گردنم بالا کشیدم و سعی کردم تا اومدن هیراد بخوابم. اما انقدر سرم درد میکرد که به سختی خوابم برد.

آسمان آبی دلم

با تکون دادنای هیراد چشمام رو باز کردم. نور لامپ مستقیم تو چشمم بود. از درد ناله ای کردم و دوباره چشمام رو بستم.

هیراد: داروهات رو خوردی؟ چرا فشارت افتاده؟

جون اینکه جوابش رو بدم هم نداشتم.

کمکم کرد و روی مبل نشستیم. سرم انقدر سنگین بود و درد داشت که نمیتونستم کنترلش کنم و برای خودش عقب و جلو میرفت. بغضم ترکید.

هیراد کنارم نشست و دستام رو گرفت تو دستای گرمش.

هیراد: چیشده قربونت بشم؟ میخوای بریم دکتر؟

-قرص...یه..قرص ژلوفن...برام بیار لطفا.

هیراد: نه نمیخواد ژلوفن بخوری پاشو بریم دکتر.

گریم بیشتر شد و با ناله گفتم:

-چی میگی هیراد؟ من مخم داره میاد تو دهنم تو میگی بریم دکتر؟ یه قرص میخورم حل میشه. پولت اضافه کرده؟

دستم رو گرفت و به سختی بلندم کرد.

هیراد:اره تو فکر کن پولم زیاد کرده. از این به بعد یه دونه از اون کوفتیا بخوری من میدونم باتو! الانم فشارت پایینه

میریم دکتر، یه کاری میکنه بهتر از...

حس میکردم صداش گنگ و گنگ تر میشه و تصویرش محو تر...چشمام سیاهی میرفت و سرم داغ شده بود.

به بلوزش چنگ زدم، تعادل رو از دست دادم و روی مبل افتادم. دیگه هیچی نمیدیدم و صدایی نمیشنیدم. فقط

تکون های شدید هیراد رو حس میکردم و بعد...

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و اشکام رو پاک کردم. هیراد همراه دکتر وارد اتاق شد و هر دو کنارم ایستادن.

دکتر: بهتری الان؟

با صدای گرفتم گفتم:

-همون درد همیشگی تو سرمه!

دکتر: شوهرت گفت که سرخود ژلوفن میخوری! دیگه این کار رو نکن. هیچ وقت... چون دوز ژلوفنی که میخوری بالاس و معدت رو نابود میکنه. تحمل کن، اگر همینجوری پیش بره تا چند ماه دیگه کاملا خوب میشی.

هیراد سریع گفت:

-خانم دکتر شما گفتین طبیعتا حالت تهوعش باید کم شه ولی اینجوری نیست، تقریبا هر روز حالش بده.

بی حال به دکتر نگاه کردم که ببینم چه جوابی داره تا بده.

دکتر: نگران نباشید، جواب آزمایشی که ازش گرفتیم همون اول تا نیم ساعت، یه ربع دیگه میاد. شاید چیز دیگه ای وسط باشه!

-مثلا چی؟!

دکتر لبخندی زد و گفت:

-حالا بزار بیاد، بهت میگم...

و من منظورش رو از لبخنداش نفهمیدم.

"هیراد"

به ریحانه نگاه کردم. چشماش اشکی شده بود و برق می زد.

همین طور که تند تند نفس می کشید، گفت:

-بسه دیگه...خسته شدم.

به صورت سرخس نگاه کردم. چقدر وقتی میخندید خوشگل تر می شد.

لبخندی زدم و گفتم:

-به همین زودی؟ کاری نکردم که...هنوز قسمت های خوبش مونده.

و دوباره سمتش رفتم تا قلقلکش بدم. با چشمای درشت شدش نگام کرد.

ریحانه: کاری نکردی؟ دلم درد گرفت! میخوای راهی بیمارستانم کنی؟ مثلاً باید مراعات کنی ها...

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و نچی گفتم. کم کم به سمتش رفتم...

وقتی فهمید دارم بهش نزدیک میشم، جیغی کشید اما تا اومد از روی تخت فرار کنه، به لباسش چنگ انداختم و

دوباره گرفتمش...

ساعت هشت صبح بود. ریحانه تو بغلم هنوز خواب بود و من هم تصمیم نداشتم از جا بلند بشم.

به صورت اروم و غرق در خوابش خیره شدم. فکر کنم جزو معدود روزایی بود که تونسته بود تا این ساعت بخوابه و

حالت تهوع های سر صبحش رو نداشته باشه. با دست، موهای روی صورتش رو کنار زدم و گوش رو بو*سیدم.

چقدر تو این مدت اذیت شده بود...هم بابت بیماری که یهو تو دامن زندگیمون افتاده بود و هم بابت بچه ای که تازه

سه ماهش بود. هیچ وقت روزی که فهمیدیم قراره پدر و مادر یه بچه باشیم رو فراموش نمیکنم.

آسمان آبی دلم

ریحانه تا چند دقیقه همینطور شکه به برگه آزمایش نگاه میکرد و اشک میریخت. با اینکه وجود یه جنین توی بدنش، ممکن بود براش دردسر بشه اما خیلی خوشحال بود و من هم از اون بدتر...

گرچه که هیچ کدوممون به این زودی بچه نمیخواستیم اما کاری بود که شده بود و...

لاغر شده بود، سردرداش وحشتناک تر از همیشه بودن اما دیر به دیر دچارشون میشد، و یارش اعصاب جفتمون رو بهم ریخته بود اما بازم حالمون خوب بود. میدونستم که ریحانه بهش دل بسته و روز به روز که میگذره به خاطر اونم که شده، قرصاش رو کامل میخوره و رعایت میکنه تا زودتر خوب بشه.

تکونی خورد دستش رو دور گردنم انداخت. اروم چشماش رو باز کرد و گفت:

-صبح بخیر...

لبخند عمیقی زد و لباس رو بو*سیدم و گفتم:

-صبح توهم بخیر عزیز دلم.

خندید و سرش رو توی گردنم فرو کرد و منم از خدا خواسته محکم تر بغلش کردم.

-کاری نداری؟ برم دیگه؟

لیوان چاییش رو سر کشید و از پشت میز بلند شد. سمت اومد و گفت:

-نه برو به سلامت. برای ناهار نمیای؟

-نه نمیرسم پیام خونه امروز.

لبخندی زد و بو*سم کرد.

ریحانه: باشه عزیزم، مراقب خودت باش.

آسمان آبی دلم
-شمام مراقب خودتون باشین.

خندید و چشم کشیده ای گفت و من با خیال راحت از خونه بیرون زدم.

سیامک: بگیر... اینم لیست جدید.

برگه هارو ازش گرفتم و پشت سیستم نشستم.

-با محمودی راجب انبار صحبت کردم، میخواد دوبرابر قیمت بخره انبارو. تو جا پیدا نکردی هنوز؟

سیامک: خب چه سودیه از این کار، تو بازم باید کل پولو بدی انبار بخری نزدیک اینجا که...

-نه دیگه، یه چیزی میخوام خیلی ارزون تر از این حرفا. یه خونه قدیمی هست تو خیابون شادی، همین رو به رو.

اون روز احمد بنگاهی میگفت یارو پول لازمه بدجور، داره میفروشتش. اگر بتونیم اونو بخریم عالی میشه!

سیامک نچی کرد و نزدیک تر شد.

سیامک: اقا جان تو یه بار به حرف من گوش بده، نظر دیشب بابات خیلی خوب و منطقی بود. این اتاق واقعا برای انبار ما اندازس... من کل وسایلت رو بیرون جا میدم تو نگران نباش! اینجوری هم پول انبار میمونه برات هم لباسا جاشون امنه!

حرفشون منطقی بود اما من نمیخواستم پول دستم باشه چون سریع از بین میره و میپره!

-میخوام یه چیزی بخرم که برام بمونه... با پول اون ملک که همیشه خرید!

سیامک: بابا تو که به اون پول نیاز داری! مگه نمیخواهی برای بچت سیسمونی بخری؟ خودت گفتی که نمیخواهی بزاری ریحانه و پروین خانم تو خرج بیوفتن و این داستانا... پس عملا نصف پولت میره بابت وسایلی بچه، بقیشم نگه دار لازمت میشه حالا.

دستی به صورتم کشیدم و کلافه گفتم:

-چقدرم خرج داره بچه دار شدن...

آسمان آبی دلم
سیامک: تازه کجاشو دیدی، هنوز اول راهین شما! بزار یکم بگذره، پوستت رو کنده...جنسیتش مشخص نشده
هنوز؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ریحانه نمیخواه بدونه بچه چیه. برای همین دکتر هم حرفی نزده تا حالا، البته که فکر کنم هنوز زوده...

لبخندی زد و از جاش بلند شد. دستی به شونم کوبید و گفت:

-خوشحالم که حالت خوبه داداش...

دستم رو روی دستش زدم و اروم ازش تشکر کردم.

با شنیدن صدای الناز از اتاق بیرون رفتم.

الناز: سلام ستاره سهیل، چطوری؟

سمتش رفتم و باهاش دست دادم.

-خوش اومدی...کو بچه هات؟

کیفش رو روی میز گذاشت و سمت مانتو ها رفت.

الناز: گذاشتمشون پیش مامان. فکر کنم اونام با پروین جون رفتن پیش ریحانه.

چشمم به محمد افتاد که با لبخند به الناز نگاه میکرد. ابرو هام بالا رفتن. سنگینی نگاهم رو حس کرد و سمتم برگشت و با حس کردن نگاه خیرم، سریع روش رو برگردوند و مشغول تا کردن لباس ها شد. با خنده سری تکون دادم که الناز بعد از نگاه کوتاهی به محمد، رو به من گفت:

-چیشده؟

سری بالا انداختم و گفتم:

-هیچی، بیا مانتو های این طرف جدیدا...

آسمان آبی دلم
و سمت رگال لباس های جدیدمون بردمش...

با خستگی وارد خونه شدم و کیفم رو کنار در گذاشتم. اروم در رو بستم و سمت کلید برق رفتم و روشنش کردم.
ریحانه با سر بسته، روی مبل به خواب رفته بود. چراغ رو خاموش کردم و سلانه سلانه سمت اتاق حرکت کردم.
بعد از عوض کردن لباسم، به طرف ریحانه حرکت کردم و کنارش، پایین مبل نشستم.

دستش رو از روی شکمش برداشتم و اروم بوسیدم. تکونی خورد و نیم خیز شد. چشم بند رو از روی چشماش برداشت و خواب الود با قیافه بامزش، نگاهم کرد.

لبخندی زدم و خودم رو بالا کشیدم. گوش رو بو*سیدم و اروم گفتم:

-سلام... نمیخواستم بیدارت کنم.

روی پام دراز کشید و جواب داد:

-سلام، خسته نباشی...

-تو حالت خوب باشه من خسته نمیشم!

لبخند زد.

-من که خوبم، بچمونم خوبه... توهم خوب باش!

از لفظ بچمون لبخند عمیقی زدم و دستش رو بو*سیدم.

-امروز خالم اینا اومدن؟

-ارهه از کجا فهمیدی؟

دستم رو توی ماهاش فرو کردم و گفتم:

-الناز گفت...

آسمان آبی دلم
-ارهه او مدن حالم رو بپرسن.

-دستشون درد نکنه!

نفس عمیقی کشیدم و مشغول شونه کردن موهای با دست شدم.

-خیلی بلند شده...

-اره، دوست داشتم کوتاهشون کنم!

سریع گفتم:

-اصلا فکرشم نکن...

خندید. دستی به شکمش کشیدم و گفتم:

-تکون نمیخوره نه؟

ریحانه: نه از دو هفته دیگه تکوناش شروع میشه.

-بازم نمیخوای بدونی چیه جنسیتش؟

سمتم برگشت. دستش رو دور گردنم انداخت و خودش رو بالاتر کشید.

-نه بزار همینجوری تا آخر نه ماه هیجان داشته باشیم.

-پس چطوری برایش وسایل بخریم؟

ریحانه: خب... خب مثلا رنگایی رو میخریم که هم دخترونه باشه هم پسرانه. مثلا نارنجی، سبز، زرد و یا کرم قهوه

ای...

از ذوق گفتن رنگ بندیا، به خنده افتادم.

-خیلی خوبه.

لبخندش رو جمع کرد و گفت:

آسمان آبی دلم
-مسخره میکنی؟

با تعجب گفتم:

-نه بابا مسخره چیه، تازه خودمم با کرم قهوه ای بیشتر موافقم، فقط از ذوق تو به خنده افتادم.

بی توجه به حرفم ادامه داد:

-طوسی سفیدم خوبه.

-اره عزیزم همه رنگا خوبه، فقط من الان خیلی گشمنه، شام میاری یا...

سریع از جا پرید و سمت اشپزخونه دوید. داد زد :

-پاشو بیا شامت حاضره.

خندیدم و از جا بلند شدم:

-ندو حالا میخوری زمین...

روی صندلی میز نشستم.

ریحانه:نگران منی یا بچه؟

چنگالم رو تو ظرف آماده شده سالاد فرو کردم و گفتم:

-این حرفا مال تو فیلما و تو کتاباس بابا، معلومه که نگران جفتتونم...به یه اندازه!

سری تکون داد و رو به روم نشست. اشاره ای به ظرف غذا کرد و شروع کردیم به شام خوردن...

"ریحانه"

آسمان آبی دلم

"دو ماه بعد"

صدای اهنگ رو زیاد کردم، سرم رو با ریتمش تکون میدادم و بلند بلند همخونی میکردم.

ای وای از دلم، انگاری خودم

باید با دست خودم نابودش کنم

اون عشقی رو که

جای رد پاش مونده رو دلم

ولی خودش نموند باهاش

ای وای ..

اروم به شکم بزرگ شدم دست میکشیدم و ریز ریز میرقصیدم. کوچولوی نازمم که تازه تکون خوردن رو یاد گرفته بود، با من گاهی همراهی میکرد.

روز اولی که حس کردم زیر شکمم نبض میزنه، انقدر جیغ زده بودم و بلند بلند قربون صدقش رفته بودم که تا شب صدام گرفته بود و گلوم میسوخت، و امروزم از اون روزا بود...

خداروشکر سردردام خیلی خیلی کمتر شده بودن و فقط و یار شدیدم اذیتم میکرد. اصولا همه تا چهارماهگی و یار دارن اما این بچه، با اینکه پنج ماهشه، بازم ول کن من نیست.

هیراد همون موقع با خنده از حموم خارج شد و با دیدن من، تو لباس باز و جدیدی که پوشیده بودم، سر جاش وایستاد و بعد گفت:

آسمان آبی دلم

-به به، مامان کوچولو...خوشگل کردی عزیزم...

همون طور حوله پیچ سمتم اومد و روی موهام رو بو*سید.

با ذوق دستش رو روی شکمم گذاشتم و با صدای بچه گونه گفتم:

-بابایی ببین ما امروز چقدر خوبییم! از صبح با مامان ریحانه جشن گرفتیم، شادی کردیم و کلی رقصیدیم.

بلند خندید و شکمم رو هم بوسید و اروم گفت:

-قربون شما دوتا با این همه شیطونیاتون. کاملا واضحه که دختره فنقلی بابا...

دستم رو با ذوق بهم کوبیدم و گفتم:

-وای یعنی میشه دختر باشه تا اسمشو بزارم پریا؟

تیشرت و شلوارکش رو تنش کرد و روی تخت نشست. حولش رو از روی دوشش برداشتم و مشغول خشک کردن موهای شدم.

هیراد:شاید پسر شد که اسمشو بزاریم پرهام...

محکم سرش رو با حوله تکون دادم و بعد حوله رو از روی سرش برداشتم. همه موهای بالا رفته بود. خندیدم و اروم به عقب هولش دادم. با احتیاط کنارش دراز کشیدم و دستش رو روی شکمم گذاشتم.

-حس میکنی...دقیقا همینجا!

سمتم برگشت و خیره به شکمم شد.

هیراد:لگد میزنه!

اروم خندیدم.

-خیلی خوبه، فراتر از خوب!پسر دخترش مهم نیست...

سرش رو به سرم چسبوند و جمله ناقص رو کامل کرد:

آسمان آبی دلم

-مهم سلامت تو و بچس عزیزم!

خنده رو لبم جا خوش کرد... خیلی وقت بود که جاش رو پیدا کرده بود و ازم دور نمیشد!

با حرف محمد چایی تو گلوم پرید و تقریبا داد زدم:

-چی؟

و بعد به سرفه افتادم. هیراد با خنده مشت های ارومش رو پشتم میکوبید و سعی میکرد ارومم کنه.

هیراد: من خیلی وقته که فهمیدم.

محمد خجالت زده سر پایین انداخت و هیچی نگفت.

خاله عصبی نیشگونی از پاش گرفت و گفت:

-من بهت گفتم که... نه!

هیراد که واضح بود از حرف خاله هم ناراحت و هم شوکه شده گفت:

-پروین خانم حالا درسته الناز شوهر کرده و دوتا بچه داره ولی اصلا زن بدی نیست.

خاله لب گزید و گفت:

-وای خدا من رو مرگ بده، من اصلا منظورم این نبود...

همه زیر لب خدا نکنه ای زمزمه کردیم که خاله ادامه داد:

آسمان آبی دلم

-من مشکلم با محمده، الناز جان دختریه که تو ناز و نعمت بزرگ شده، قطعاً قبول نمیکنه با مردی که نه خونه داره نه ماشین، ازدواج کنه!

هیراد لبخندی زد و گفت:

-اگر علاقه ای وسط باشه مطمئن باشین الناز همه اینارو درک کرده، بعدم الناز خودش خونه داره. نیازی به خونه دوم نیست!

خاله نه ارومی گفت که هیراد فقط سری تکون دادو دیگه حرفی نزد.

من هم هنوز شوکه به محمد نگاه میکردم که علاقه مند به الناز شده بود.

-خب...هیراد که راست میگه! الناز خونه داره...

خاله چشم و ابرویی اومد و گفت:

-فقط خونس مگه؟

فهمیدم که چقدر سفت و سخت مخالفه من هم ساکت شدم.

تلفن رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم. اباژور رو روشن کردم و کتابی که جدیداً خریده بودم رو باز کردم و ادامش رو خوندم.

هیراد با تمام حواس پرتیش، روی تخت پرید که باعث شد هینی بکشم و یر جام بشینم.

-دِ اِخه این چه وضعیه که میای رو تخت!؟

با قیافه ترسون دستاش رو بالا برد و گفت:

-واقعا ببخشید. اصلاً حواسم نبود.

چشم غره ای رفتم و به تاج تخت تکیه دادم.

آسمان آبی دلم
هیراد: گیج خوابم امشب...

کنارم دراز کشید و دستش رو روی شکمم گذاشت. اروم گفت:

-بلند بخون مام بشنویم!

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-من رمز خوشبختی واقعی را یافته ام. باید حال را دریابی، نه اینکه همیشه افسوس گذشته را بخوری و فکر آینده باشی. باید قدر لحظاتی را که در اختیار داری بدانی. مثل کشاورزی: آدم، هم می تواند در یک زمین پهناور بذر بپاشد، هم می تواند کشاورزی خود را به یک قطعه زمین کوچک محدود کند و از همان نقطه ی کوچک نهایت استفاده را ببرد. من هم میخواهم کشت و کارم را به یک قطعه ی زمین کوچک محدود کنم. میخواهم از لحظه لحظه ی عمرم لذت ببرم و بدانم که دارم لذت می برم. بیشتر مردم زندگی نمی کنند، فقط می دوند. آنها سعی می کنند به هدفی دور و دراز دست بیابند، اما در وسط راه چنان از نفس می افتند و خسته می شوند که اصلا مناظر زیبای محیط آرام اطراف خود را نمی بینند. وقتی به خود می آیند که پیر و فرسوده شده اند و دیگر فرقی نمیکنند به هدفشان برسند یا نه...!

سرم رو چرخوندم و به صورت اروم و خواب الودش نگاه کردم. لبخندی زدم و کتاب رو بستم. اباژور رو خاموش کردم و سمتش برگشتم. دستم رو اروم روی صورتش کشیدم و زمزمه کردم:

-من رویا دارم،

رویای من بوسه ایست

وقت خواب

و چشمانی که وقت بیداری نگاهم کند.

رویای من کوچک نیست.

به اندازه تمام هستی بزرگ است...

آسمان آبی دلم
یک بوسه و یک چشم...

چیز کمی نیست...!

لبخند زد، من هم لبخندی زدم و گوشه لبش رو بو*سیدم و چشمام رو بستم.

با خنده آخرین لباس رو هم از توی پلاستیک درآوردم و تا کردم و توی کمد بچه گذاشتم.

نگاهی به هیراد کردم که داشت با دقت دستور العمل اسباب بازی توی دستش رو میخوند.

-باورم همیشه سه ماه دیگه این فنقله میاد خونمون. دروغ چرا! میترسم... حس میکنم به اندازه یه دنیا کار داریم.

هیراد لبخند عمیقی زد و اسباب بازی رو کنار گذاشت. سمتم اومد و رو به روم نشست. دستام رو گرفت و بو*سید.

هیراد: اصلا دلم نمیخواد نگران چیزی باشی. همین جور که تا الانش سلانه سلانه و با احتیاط جلو اومدیم بقیش رو هم میگذرونیم و تموم میشه.

-من... فقط دلم شور میزنه.

اخمی کرد و گفت:

-بابت؟

دستاش رو فشار دادم.

-بابت خطری که تهدیدمون میکنه. دکتر... دکتر جلسه پیش گفت باید دارو هام رو بخورم اما نمیشه! این برای جفتمون خطرناکه. اصلا من به درک... دلم نمیخواد این بچه چیزیش بشه.

لبخند آرامش بخشی زد و بو*سیدم.

هیراد: فقط یکم دیگه تحمل کن، تموم میشه. بعدم چی چی من به درک. تو همه زندگی منی، نمیزارم طوریت بشه که!

لباسم رو پوشیدم و ظرف حلوا رو از روی این برداشتم. کلید در رو توی جیب لباس بلند برداریم انداختم و از خونه بیرون رفتم.

زنگ در همسایه رو فشار دادم.

صدای قدم های تندی به گوشم رسید و بعد در با شدت باز شد. ترسیدم و کمی به عقب رفتم.

دختر کوچولویی از پشت در بیرون اومد و با صدای بلندی سلام کرد.

لبخندی زدم گفتم:

-سلام عزیزم، مامانت خونس؟

سری تکون داد و با جیغ مامانش رو صدا کرد و از جلوی در کنار رفت.

برای اولین بار بود که این همسایه جدید رو میدیدم. زن قد بلند و سفید پوستی جلوی در ظاهر شد و با دیدن من لبخند زد و گفت:

-سلام خوبین؟

دستم رو به سختی از ظرف جدا کردم و سمتش دراز کردم.

-سلام، من ریحانم همسایه روبه رویی. حلوا پختم گفتم براتون بیارم.

با مهربونی هرچه تمام تر گفت:

-وای قربون دستت عزیز دلم. زحمت کشیدی، بیا تو!

-نه ممنون مزاحمت نمیشم باید برم خونه.

آسمان آبی دلم

همسایه: چه مزاحمتی، بیا خب!

جدی تر از قبل تعارفش رو رد کردم.

-نه ممنون انشالله یه وقت دیگه میام پیشت. اگر کاری نداری من برم!

همسایه: قربونت گلم. دستت درد نکنه بازم. برو به سلامت.

لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم و سمت در رفتم که یهو گفت:

-راستی... اسمم سپیدس! یادم رفت خودم رو معرفی کنم.

خندیدم و گفتم:

-یادم میمونه سپیده جون. فعلا خدافظ.

سری تکون داد و وارد خونش شد. من هم در رو باز کردم رفتم تو.

صدای گوشیم از توی اتاق بلند شد...

اروم اروم سمت اتاق رفتم و از روی عسلی کنار تخت برداشتمش. روی تخت نشستم و جواب دادم:

-جونم هیراد!

هیراد: کجایی تو؟ خیلی دیر جواب دادی!

-اول سلام، دوم اینکه رفته بودم دم در به همسایه حلوا بدم نترس حاله خوبه.

نفس راحتی کشید و ادامه داد:

-باید عین قدیمیا یه بند بگیرم که گوشی تو گردنت باشه تا من نصفه عمر نشم این طرف.

-وای که تو چقدر حساسی! حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟

هیراد: میخواستم بگم من شب دیرتر میام، برو خونه خالت اینا پیام اونجا دنبالت!

-عه چرا دیر میای؟

آسمان آبی دلم

هیراد: چند جا کار دارم برم اونارو انجام بدم. تو هم حتما بری ها! باشه؟

-چشم. امر دیگه؟

-عرضی نیست، بفرما به سلامت.

قطع کردم و نگاهی به ساعت انداختم. پنج بود.

بی حوصله بلند شدم تا قبل از رفتن، اول دستی به سر و روی خونه بکشم. بعد به اتاق رفتم و از تو کشوی دست لباس راحتی برداشتم و توی ساکم گذاشتم. مانتوی سبز جدیدی که هیراد برام خریده بود رو با شلوار و شال مشکی پوشیدم و ارایش ملیحی کردم. دستی به شکمم کشیدم. بچه خودش رو مچاله کرده بود و به شکمم فشار میاورد.

-زشته مامانی این حرکات، صاف بشین سرجات تا بریم یه جای خوب...-

اما شکمم هیچ تغییری نکرد. خندیدم و بعد از برداشتن کیف و وسایلم از خونه بیرون رفتم.

خاله رو محکم بغل کردم و گونش رو بوسیدم.

خاله: خوش اومدی عزیزم، چه خبرا؟ خوبین دو تاتون؟ هیراد خوبه؟

-اره عزیزم خوبیم همه. شما خوبین؟ چه خبر از عروس داماد؟

خاله اخمی کرد که باعث شد بلند بخندم. سمت مبل رفتم و روش نشستم.

خاله: دست رو دلم نزار که خونه. اصلا حرف حالیش نیست پسره، بهش میگم اینا وصله ما نیستن، اصلا نمیشنوه.

-اخه چرا وصله ما نیستن؟ ما چیمون ازشون کمتره؟

خاله با حرص نشست رو به روم و گفت:

-تو اگر همین هیراد، نه خونه داشت نه ماشین، نه کار درست حسابی، زنش میشدی؟

آسمان آبی دلم

-خاله جونم کار هیراد رو محمد که یکیه. کارشونم بد نیست! بعدم الناز خودش خونه داره. دیگه دومین خونه به چه کارشون میاد.

خاله: شاید دختره نخواد بره خونه خودش!

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

-اخه قربون شکل ماهت برم من، محمد مگه از اول چطوری رفته جلوی الناز که الان الی بخواد ازش توقع بیجا داشته باشه؟ الناز همینجوری محمد رو میخواد و حرفی نداره، چرا مانعشون میشی؟

خاله: من فقط میخوام بعدا پشیمونی پیش نیاد، اینا الان داغن نمیفهمن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ای بابا، این حرفا چیه؟ به چیزای خوب فکر کن انشالله خیره. الناز دختر

خیلی خوبیه!

خاله: چایی میخوری برات بیارم؟

-نه بابا این بچه من و از همه چی انداخته، دکتر خیلی تاکید کرد که چیزای شیرین نخور که قند بارداری نگیری. منم سعی میکنم رعایت کنم.

خاله لبخندی زد و گفت:

-الهی فدای بشم. چیدی دیگه لباساش رو؟

دستی به سر دردناکم که تازه شروع شده بود، کشیدم و گفتم:

-اره تقریبا همه کارا رو کردم. چیزی نمونده.

و بعد ضربه ضعیفی به شکمم زدم که به سرعت جوابش رو گرفتم و باعث شد لبخند عمیقی رو لبم بشینه.

خاله: پس تو ده بیست دقیقه دیگه حتما بری بیش الناز، تنها نمونی ها!

-حالا واجبه این وقت شب برید خونه همسایه؟ ساعت رو نگاه کن... نزدیک هشته!

خاله چادرش رو محکم دور بدنش پیچید و بعد از برداشتن کیفش سمت در رفت.

خاله: حتما واجبه دیگه. توهم تنها نمونی، این صدبار.

خندیدم و چشم گفتم.

بعد از رفتن خاله، لباسام رو با راحتی هایی که آورده بودم عوض کردم. شلوار کشی مشکی راحتی پوشیدم و بلوز قشنگی که سارا برام خریده بود رو تن کردم. لباس استین بلند مشکی بود که دقیقا جای شکمش عکس یه نوزاد کارتونی بود که مثلا زیپ شکمم رو باز کرده و سرش رو بیرون آورده و داره ما رو میبینه! و من چقدر اون روز بابت این کادوش خنده بودم و خوشحال شدم.

موهام رو موتب کردم و بعد از پوشیدن شال و برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم.

همینطور که سعی میکردم کفشام رو بپوشم، با صدای زنگ گوشیم دست از کار کشیدم و به دنبالش توی کیفم گشتم.

-بله؟

هیراد: سلام، کجایی؟

-سلام خونه خالم، الانم دارم میرم پیش الناز.

هیراد: پس بی زحمت بیا در رو برای منم باز کن.

باشه ای گفتم و بعد از قطع کردن گوشی، سمت در راه افتادم.

در رو باز کردم. هیراد با دیدنم، خندید و وارد حیاط شد. طبق عادت گونم رو بو*سید و گفت:

آسمان آبی دلم
-چقدر لباس باحاله.

با ذوق سری تکون دادم و گفتم:

-تازه بچه دختره.

دولا شد و شکمم رو بوسید و گفت:

-اخ ای جانم...

و بعد دستش رو دور شونم حلقه کرد و بعد از گرفتن کیفم، سمت خونه شکوه خانم رفتیم.

-زود اومدی!

هیراد: کارم زودتر تموم شد.

نزدیک در شدیم و در زدیم و منتظر شدیم تا یکی در رو باز کنه. نیما با لبخند در رو باز کرد و با خوشحالی به هردومون سلام کرد. با مهربونی جوابش رو دادیم که الناز با صدای بلند گفت:

-بفرمایید تو... من دستم بنده!

قدمی به داخل برداشتم که یهو صدای بدی شیشه های خونه رو لرزوند و من...

ترسیده به عقب رفتم و از پشت به هیراد برخورد کردم.

صدای سوت و دست بقیه و اهنگ بلند تولدت مبارک، به خندم انداخته بود ولی از طرف دیگه بابت ترسیدن زیادم نگران بودم. دستم رو محکم به شکمم گرفتم، دوباره بچه خودش رو جمع کرده بود. اینبار با احتیاط بیشتری وارد خونه شدم. الناز و محمد بمب های شادی و رو میترکوندن و بچه هام با یه سوزن بادکنک هارو...

بقیه هم با دست و شادی، اهنگ رو همراهی میکردن. دست هیراد دور کمرم پیچید و من رو از حالت شوک دراورد.

سمتش برگشتم و بدون هیچ خجالتی محکم بغلش کردم و گونش رو بو*سیدم. صدای خندش تو گوشم پیچید و بعدم گفت:

آسمان آبی دلم
- تولدت مبارک بانو... -

خندیدم، بلند و از ته دل... به کل تاریخ امروز رو فراموش کرده بودم و برای اولین بار، تولدم از یادم رفته بود.

با همه سلام و احوال پرسی کردم و بعد روی مبل نشستیم.

خونه به طرز قشنگی تزیین شده بود. هیراد همرو دعوت کرده بود. سارا، دلسا و سامیار، سیامک و بقیه خودمونی ها.

با خوشحالی به جمع نگاه کردم که سارا کنارم نشست و بغلم کرد.

سارا: فداش بشم من، چقدر بزرگ شده!

خندیدم و گفتم:

-دیگه در نبود خاله بی معرفتش تغییرات زیادی کرده.

سارا خندید و سیامک که شاهد حرفای ما بود گفت:

-سارا از همه بریده دیگه، هیشکی رو تحویل نمیگیره. به احتمال از ما بهترون پیدا کرده.

اخم سارا و ناراحتی لحن سیامک، فکرم رو مشغول کرد. با چشم و ابرو اشاره ای به سارا کردم که سری بالا انداخت و هیچی نگفت.

خاله با خنده سمتم اومد و گفت:

-دیدی باید میومدم خونه همسایه!

-اصلا شک نکردم، یعنی اصلا یادم نبود که امروز تولدمه!

خاله: باز خوبه وگرنه کل برنامه های هیراد بهم میخورد.

شیرین خانم: اره بابا، خداروشکر که نفهمیدی! بچم به خاطر همین چیزا کلی خرج کرده. این همه از صبح تا شب سر پاعه، بعد اینجوری پولش حیف شه به خدا زور داره...

باز این حرف زد. با لبخند ملیحی سمتش برگشتم که جای من سارا گفت:

آسمان آبی دلم

-وا خب شیرین خانم برای زن خودش خرج کرده، برای غریبه که نبوده. بعدم خداروشکر که دلشون شاده، به نظرم همین بسه برای همه!

با خوشحالی دست سارا رو فشار دادم و از شیرین خانم روم رو برگردوندم. جواب سارا براش کافی بود.

الناز کیک رو جلوم گذاشت و روی مبل نشست. همه بلند گفتن که قبل از فوت کردن شمع ها، ارزو کنم و خودشون شروع کردن از بیست و چهار تا یک رو برعکس، شمردن...

دست هیراد که کنارم نشسته بود رو محکم گرفتم و دست دیگم رو هم روی شکمم گذاشتم. کوچولو لگد ارومی زد که جفتمون رو به خنده انداخت.

هیراد زد گوشم گفت:

-به نظرم بعد از بدست آوردن من، ارزویی نمونده دیگه برات.

خندیدم و نیشگون ریزی از پاش گرفتم.

چشمام رو بستم و ده ثانیه اخر رو فکر کردم که چی میتونم ارزو کنم! همون موقع چشمم افتاد به محمد که داشت با لبخند چیزی رو به الناز میفهموند. خندم گرفت، فرصت تموم شد و شمع ها رو فوت کردم.

الناز: حالا چی ارزو کردی؟

خندیدم و گفتم:

-حواسم رفت سمت تو، ارزوم یادم رفت.

هیراد هم که مطمئن اونارو دیده بود بلند خندید. الناز از خجالت لب گزید و با اخمی که به محمد کرد از جا بلند شد و بعد از برداشتن کیک به اشپزخونه رفت.

آسمان آبی دلم

شب خوبی رو گذروندیم. زدیم، رقصیدیم و خندیدیم. بدون حرف و دلخوری یه شب خوب رو گذروندیم.

بعد از برداشتن کیف و وسایلم از همه خداحافظی کردیم و از خونه بیرون رفتیم. هیراد وسایلارو عقب گذاشت و سوار شد.

-پس اون زنگ زدنت و برو خونه خالت و اینا همش نقشه بود.

لبخندی زد و گفت:

-اره دیگه، خداروشکر که نقشم گرفت و خوشگذشت.

-عالی بود. یکی از بهترین شب های عمرم امشب بود.

دستم رو گرفت و بو*سید.

هیراد:من واسه خوشحالی تو همه کار میکنم.

-عاشقتم که...

روی تخت نشستم و کادو هام رو از توی جعبه هاشون دراوردم.

خاله و محمد برام ساعت زیبایی خریده بودن که از دیدنش کلی ذوق کردم.

سامیار و دلسا برام لباس آورده بودن و سیامک هم یکی از عکس های دو نفرمون رو داده بود به یکی از دوستای نقاشش و بعد اون رو قاب کرده، تحویلمون داد که بی نهایت قشنگ شده بود.

بقیه هم مبلغ قابل توجهی پول داده بودن.

هیراد وارد اتاق شد و شیشه اب رو روی عسلی گذاشت و گفت:

-پسره دیونه، دو هفته بود گیر داده بود که یه عکس دو نفره بده به من. اخرم فکر کنم از تو گوشیم اینو کش رفته.

خندیدم و قاب رو بهش دادم.

آسمان آبی دلم

-بزنش تو هال، البته اگر از نظر تو اشکال نداشته باشه!

قاب رو از دستم گرفت و گفت:

-نه خوبه...

و بعد از اتاق بیرون رفت. وسایلا رو جمع کردم و لباسم رو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم و با لیوان آبی که کنارم بود، قرصام رو خوردم.

هیراد لباسش رو درآورد و روی تخت دراز کشید.

هیراد: خیلی خستم.

سمتش رفتم و سرم رو روی دستش گذاشتم.

-خسته نباشی واقعا.

سمتم برگشت و بغلم کرد.

-فکر کنم بین سارا و سیامک شکراب شده.

هیراد همینطور چشم بسته جواب داد:

-اره چند روزی هست دعوای حسابی کردن.

با تعجب گفتم:

-عه چرا!؟

هیراد: اخیه خب منم حق رو به سارا میدم. سارا گفته اگر قراره دوستیمون به جایی برسه اینجوری انقدر عمیق ادامهش

بدیم، اگر قراره تهش من برم سی خودم تو سی خودت، فایده نداره؛ راستم میگه ولی بدبختی سیامک دوستش داره

اما به عنوان دوست، نه زن یه زندگی.

ناراحت گفتم:

آسمان آبی دلم

-چرا برای زندگی دوست نداره؟

هیراد:نمیدونم والا، میگه شاید هیچ وقت ازدواج نکنم. اما دروغ میگه، یه چیزی هست که منم نمیدونم.

سرم رو توی گردنش فرو کردم و زمزمه وار گفتم:

-سارا حق داشته که اینجوری بگه. اگر ...

سرش رو یهو کنار کشید و گفت:

-نکن...یه جووری میشم زیر گلوم زمزمه میکنی.

خندیدم و گفتم:

-ولی من هیچجوری نمیشم. بیا جلو بابا...

خندید و با شیطنت گفت:

-الان وقت شیطونی نیست، بگیر بخواب بزار منم راحت بخوابم.

خندیدم و بهش نزدیکتر شدم. سرم رو روی سینهش گذاشتم و شروع کردم روی سینهش، با انگشتم نقاشی های فرضی کشیدن.

هیراد:نکن ریحانه، بگیر بخواب. قلقلکم میاد.

-به من چه ...

تا این رو گفتم از روم رد شد و سریع پشت سرم دراز کشید. دستام رو محکم تو سینم قفل کرد و پشت سرم گفت:

-الان دلت میخواد من قلقلکت بدم؟ها؟

-نه نه، بگیر بخواب.

دست از شیطنت کشید و بغلم کرد. من هم اروم دستاش رو گرفتم و کم کم به خواب رفتیم...

آسمان آبی دلم

با صدای زنگ در از خواب پریدم. نگاهی به ساعت انداختم. چهار رو نشون میداد و این یعنی هیراد پشت در نیست.

اروم بلند شدم و سمت ایفون رفتم. با دیدن سارا پشت در، نگران شدم و ترسیدم. در رو باز کردم.

طولی نکشید تا اینکه سارا از اسانسور بیرون اومد و به طرفم حرکت کرد.

-سلام، چیشده؟

خندید و با تعجب گفت:

-علیک سلام، مگه باید چیزی شده باشه؟

و بعد سری از تاسف تکون داد و با اشاره به صورتم گفت:

-نگا رنگش رو... مگه من مردم که قیافت اینجوریه؟

مشتی به بازوش زدم و از جلوی در کنار رفتم.

-تو امکان نداره بدون هیچ خبری و محض دلخوشی من پاشی بیای! بگو ببینم چی شده؟

خودش رو روی مبل پرت کرد و مقنه اش رو از سرش کشید.

سارا: بشین میخوام باهات حرف بزنم.

نشستم و ناراحت گفتم:

-دید یه چیزی شده...!

کلافه گفت:

-عه، توهم بدتر از مهره هول. تو دقیقه به ادم مهلت بده میگم چیه قضیه. راجب من و سیاس...

نفسی از سر اسودگی کشیدم که باعث شد تعجب کنه.

سارا: من دارم میمیرم تو نفس راحت میکشی؟

-نمیگی که چیشده!

آسمان آبی دلم

کیف و لباساش رو پرت کرد و سمت اومد. کنارم نشست و با ناراحتی گفت:

-ریحانه این سیامک داره من رو بیچاره میکنه. چیکارش کنم؟

-چی میگه؟

سارا:میگه من ادم ازدواج نیستم. بدبختی منم ادم این همه دوستی نیستم...دارم بهش علاقه مند میشم. نمیتونم دیگه ادامه بدم بابت هیچ و پوچ. نمیخوامم خودم رو بهش تحمیل کنم بگم بیا منو بگیر، اما ادامم نمیتونم بدم.

-چرا تموم نمیکنی این رابطه رو؟ تو از اولم میدونستی این قصدش ازدواج نیست...نباید تا این حد پیش میرفتی
اخه عزیزم.

بغض کرد و گفت:

-نمیشه، نمیتونم، من بهش وابسته شدم خودشم نمیخواد ازم جدا باشه. اصلا همه چی توهم گره خورده...هم
نمیخوامش هم نمیتونم بینمش!

-میخوای بگم هیراد باهش حرف بزنه؟

سارا:نه نه اصلا، اینجوری فکر میکنه چه خبره حالا. من فقط دنبال یه راهم که بتونم ازش جدا بشم...!

نمیدونستم چی بگم! تا به حال نه تو این موقعیت گیر کرده بودم، نه کسی به پستم خورده بود که اینجوری باشه
مشکلش!

بغش کردم و گفتم:

-واقعا نمیدونم چی بگم! درست میشه همه چی...

لبخند ناراحتی زد و گفت:

-کاش از اول اصلا سمتش نمیرفتم که اینجوری گرفتارش بشم.

خندیدم و به شوخی گفتم:

-شوهر کن شاید کم آورد...

آسمان آبی دلم

سارا: اتفاقاً یکی از بچه های شرکت ازم خواستگاری کرده، فعلاً گذاشتمش تو اب نمک.

با تعجب گفتم:

-ازت خواستگاری کردن تو بهم نگفتی؟ چقدر نامردی...

خندید و گفت:

-وای ریحانه انقدر پلشته، اصلاً وقتی میبینمش خندم میگیره. چندبار جلوم تپق زده منم به نامردی بهش خندیدم.

بیچاره اسیرم شده دیگه!

خندیدم و گفتم:

-صفت بهتر نبود بهش بدی؟ پلشت چیه؟ حالا چیکارس؟

به گوشه ای خیره شد و با لبخند گفت:

-یکی از سهام دارای شرکته که بعضی اوقات کاری شرکتم میکنه. خیلی مهربون و اقا... شاید اگر سیامک نبود

بدون حرف پس و پیش بهش جواب مثبت میدادم. اخه خیلی پسر خوبیه.

دلم گرفت. بیچاره بین دوراهی بدی قرار گرفته بود. از یه طرف کسی بود که میتونست عمری باهاش خوشحال و

خوشبخت باشه، از طرف دیگه کسی بود که تقریباً یک سال جزیی از زندگیش شده بود و بهم وابسته بودن.

-شاید حرفم یکم خودخواهی باشه، اما بهتره خودت رو با همون همکارت سرگرم کنی تا سیامک از سرت بیوفته. تو

نمیتونی تا آخر عمر اچل و مچل و اون باشی که.

با لبخند گفت:

-اسمش بهزاد حاتم زادس.

دستاش رو گرفتم و اروم گفتم:

-بسپرش دست خدا و زمان، همه چی حل میشه.

سارا: ولی من باید انتخاب کنم.

آسمان آبی دلم
اروم بلند شدم و ادامه دادم:

-اما انتخابی نمی‌مونه، تو بین زندگیت و چند ساعت خوشی زودگذر، کدوم رو انتخاب میکنی؟ ساعاتی که پیش
سیامکی یا عمری که قراره با بهزاد بگذرونی؟

به مبل تکیه داد و توی فکر فرو رفت. منم تنه‌اش گذاشتم و سمت اشپزخونه حرکت کردم.

*

با سردرد شدید روی مبل نشستم و از درد ناله ای کردم. دستی به شکمم کشیدم.

-تو هم تا وقت گیر میاری، خودت رو گوله میکنی. مامانی شکمم کش اومد خب...

و بعد ضربه یواشی بهش زدم که بدون جواب گذاشت. محکم سرم رو فشار دادم. امروز روز خیلی بدی بود چون از
صبح با دعوا و سر درد شروع شده بود. اونم چه دعوایی...الکی و بیخود که حتی خودمم دلیلش رو نفهمیدم که چرا
یهو هیراد از کوره در رفت و بعدم بدون صبحونه از خونه بیرون زد.

با سختی بلند شدم و سمت اتاق رفتم. کیفم رو روی تخت خالی کردم اما با دیدن بسته خالی قرصم اهم درومد.

حتی قرصای ساده که ای میتونستم بخورم تموم شده بود.

عصبی از جا بلند شدم و بی توجه به تاری دید و حال بدم، لباس پوشیدم. کلافه تمام کشوهارو دنبال کیف پولم
گشتم. بعد از پیدا کردنش، با برداشتن سوییچ و گوشیم از خونه بیرون زدم.

آسمان آبی دلم

-ببین خانم، من اصلا نمیتونم صبر کنم. حتما باید خانم دکتر رو ببینم. مریضم اورژانسیم هست.

منشی: عزیزم من بی تقصیرم، امروز وقت خانم دکتر کاملا پره.

با ناله گفتم:

-توروجون مادرت، گوشی رو وصل کن بهش، من خودم باهاش حرف بزنم. یه فکری به حالم کنه حداقل.

منشی با کلی غرغر کردن گوشی رو وصل کرد و من با شنیدن صدای دکتر سریع گفتم:

-خانم دکتر، قرصم تموم شده اما امروز خیلی وحشتناک سردرد دارم. چیکار کنم؟

دکتر: کجایی ریحانه جان؟ میتونی بیای پیشم؟

سریع گفتم:

-اره اره میام الان. فقط منشیتون گفت که وقت...

دکتر: تو بیا من خودم حلش میکنم.

تشکر کردم و قطع کردم. سریع ماشین رو از پارک دراوردم و به سمت مطب رفتم.

سردردم هر لحظه بیشتر میشد و تاری دیدم اذیتم میکرد. از کوچه فرعی توی خیابون پیچیدم و با شنیدن صدای گوشیم، چشم از جلو گرفتم.

گوشی رو نزدیک چشمم اوردم و با دیدن اسم هیراد، کلافه موبایل رو روی ایفون زدم و جواب دادم:

-بله؟

هیراد: کجایی؟

بدون سلام و احوال پرسی، با ناراحتی و بغض جواب دادم:

- حالم بد بود زنگ زدم به دکتر که برم پیشش...

همین طور که داشتم حرف میزدم با دیدن پیرمردی که دقیقا وسط خیابون وایستاده بود، جفت پا رو ترمز زدم و فرمون رو به سمت چپ کج کردم...

"دانای کل"

ریحانه وحشت زده فرمون رو سمت چپ چرخوند و سعی کرد ماشین رو کنترل کنه اما نشد. صدای جیغ بلندش و صدای بد برخورد ماشینش با گاردریل، توی کل خیابون پیچید و همه، مخصوصا هیراد رو، وحشت زده کرد. مردم سمت ماشین هجوم بردن اما با دیدن زن حامله ای که به طرز وحشتناکی زخمی شده بود و از درد داد میکشید، لحظه ای عقب کشیدن.

مردی جلو رفت و گوشی رو از دست ریحانه بیرون کشید و سعی کرد، هیراد رو اروم کنه و ادرس رو بهش بده.

ریحانه که به خاطر درد زیاد و اوضاع خرابش نای حرف زدن نداشت، با صورت خونی و داغون روی فرمون افتاده بود و از حال رفته بود.

پلیس و امبولانس لحظاتی بعد رسیدن و سعی کردن ریحانه رو از ماشین بیرون بکشن...

وضعیتش وحشتناک بود. مردم متفرق شدن و ریحانه رو با امبولانس به نزدیک ترین بیمارستان منتقل کردن.

مردم داخل بیمارستان، با دیدن زن حامله ای که با این شدت تصادف کرده بود، شوکه شده بودن و فقط به برانکارد و ملافه های خونی شده نگاه میکردن.

بیشتر دکترای بخش دورش رو گرفته بودن و علائم حیاتی رو چک میکردن.

هر کدوم نظری داشتن اما با وارد شدن دکتر اصلی بخش، همگی عقب کشیدن و بعد از معاینه، ریحانه به اتاق عمل منتقل شد.

هیراد با تاخیر زیاد همراه با سیامک، به بیمارستان رسید و سریع از ماشین پیاده شد.

انقدر حالش بد بود که چند باری نزدیک بود زمین بخوره و سیامک نگرش داشته بود. بالاخره به پذیرش رسید و سراغ ریحانه رو گرفت:

-خ...خانم، همسر من...کجاست؟

زن در کمال خونسردی، بدون نگاه کردن به قیافه رنگ پریده هیراد گفت:

-همسر شما کیه؟

سیامک که دید هیراد حتی نمیتونه درست حرف بزنه، سریع جواب داد:

-ریحانه...ریحانه رفیعی. همین که تصادف کرده بود.

زن سری تکون داد و گفت:

-اها بله فهمیدم کی رو میبین! شما چه نسبتی باهاش دارین؟

هیراد:من...شوهرشم. کجاست؟

دختر از جاش بلند شد و با برداشتن چند تا پرورنده دیگه از پشت میز بیرون اومد و گفت:

-اوضاعش اصلا خوب نبود، دکتر فرستادش اتاق عمل...

و همین طور که از هیراد و سیامک دور میشد ادامه داد:

-اتاق عمل، ته راه رو سمت راسته. برید اونجا...

هیراد با شنیدن اسم اتاق عمل، با زانوهای لرزون، روی زمین افتاد.

سیامک با ناراحتی بلندش کرد و گفت:

-پاشو...پاشو بریم ببینیم چی شده! پاشو...

آسمان آبی دلم

هیراد به سختی بلند شد و همراه با سیامک حرکت کرد و همین طور زیر لب زمزمه میکرد:

-بدبخت شدم... بدبخت شدم.

با حال داغون روی صندلی های ابی رنگ بیمارستان نشست و سرش رو توی دستاش گرفت.

بغض داشت دیونش میکرد اما گریش نمیومد. صدای جیغ ریحانه مدام توی سرش تکرار میشد و اعصابش رو بهم میریخت.

سیامک و با لیوان اب نزدیکش شد و کنارش نشست.

سیامک: بیا این قرص رو بخور بهتر بشه سرت.

هیراد نگاه سرخش رو به سیامک دوخت و با بغض گفت:

-اگر چیزیش بشه چه خاکی تو سرم بریزم؟

سیامک: این حرفا چیه میزنی؟ بزار دکترش بیاد، اون وقت معلوم میشه که ...

وسط حرف سیامک، در اتاق عمل باز شد و دکتر از اتاق خارج شد.

هیراد هراسون جلوی دکتر پرید و گفت:

-من شوهرشم، حالش چطوره؟

دکتر: شما همراه این خانم هستید که باردار بود؟

هیراد: بله! خوبه حالش؟

دکتر اهی کشید و گفت:

آسمان آبی دلم

-تا خوب رو چی معنی کنید. عملش که خوب بوده اما متاسفانه یکی از دنده هاش به خاطر برخورد با فرمون شکسته، به اضافه مچ دست چپش. گوشه پیشونیشم چهارتا بخیه خورده و...

هیراد: بچه چی؟

دکتر نگاه غمگینی به هیراد انداخت و با اه گفت:

دکتر: متاسفم! بچه رو از دست دادید. شدت ضربه خیلی زیاد بوده...

دیگه صدای دکتر به گوش هیراد نرسید. تمام لحظه های خوشش با ریحانه از جلوی چشمش رد شدن و بغضش بزرگتر شد. چه بلایی سرشون اومده بود؟

روی صندلی نشست و سرش رو پایین انداخت. نوزاد هفت ماهه اش رو از دست داده بود. حس میکرد راه نفسش تنگ شده.

سیامک: خداروشکر که حال خودش خوبه...!

هیراد دستی به صورتش کشید و زیر لب خداروشکر کرد. سردردش بدتر شده بود و حالت تهوع گرفته بود.

با دیدن دکتر که داشت با پرستار حرف میزد سمتش دوید و گفت:

-اقای دکتر...

دکتر پرسشی نگاهش کرد که هیراد ادامه داد:

-کی میارینش بیرون؟

دکتر: اقای...

هیراد: رستگار.

دکتر: اقای رستگار، وضعیت حیاتی خانمتون اصلا خوب نیست. ایشون بابت سقط جنین و تصادفشون خون زیادی از دست دادن. فعلا علائم حیاتی‌شون به شدت پایینه و این یعنی... کما. البته به احتمال موقته.

هیراد گیج و منگ گفت:

آسمان آبی دلم
-کما؟ یعنی چی؟

دکتر با لبخند دستی رو شونه هیراد زد و گفت:

-حالش خوب میشه، نگران نباش پسر جون، فقط دعا کن و بعدم این رضایت نامه هارو امضا کن برای عمل بعدی و کارای دیگه دکتر زنان.

غم دنیا یکباره توی دل هیراد جمع شده بود.

به سختی کارایی که دکتر گفته بود رو انجام داد و پشت در منتظر نشست تا بتونه برای یه لحظم که شده ریحانه رو ببینه.

سه روز گذشت...سه روز طاقت فرسایی که برای سه خانواده عین جهنم شده بود.

هیراد روزه سکوت گرفته بود و لام تا کام حرف نمیزد.

پروین خانم که گاهی از گریه زیاد از حال میرفت.

سارا اشکش خشک نمیشد و از بیمارستان تکون نمیخورد.

محمد و الناز هر دو سعی میکردن خانواده هارو کنترل کنن و اروم نگه دارن.

علائم ریحانه تغییر نکرده بود و این هیراد رو بدجور نگران میکرد. دکتر باهاش حرف زده بود و گفته بود ممکنه بهبود حالش طول بکشه؛ شاید دو روز شاید دو ماه و شایدم...

شیرین خانم برای زندگی تنها پسرش دعا میکرد و گاهی هم گریه. درسته که ریحانه و شیرین رابطه خوبی باهم نداشتن اما هیچ وقت هیچکدوم از اونها، راضی به مرگ دیگری نشده بود.

شیرین: هیراد جان مادر، پاشو برو خونه، یکم استراحت کن، یه حمومی برو یه...

آسمان آبی دلم

با نگاه بدی که هیراد به مادرش انداخت، شیرین زبون به کام گرفت و ساکت شد.

هیراد با صدای گرفتش بعد از سه روز، گفت:

- کجا برم؟ کدوم خونه؟ تمام زندگی من اینجاس، کجا برم دیگه؟

عصبی از جا بلند شد و گفت:

- بعضی وقتا فکر میکنم چطور میتونی انقدر باهاش بد باشی؟ چطور میتونی اذیتش کنی؟

به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- ببینش! اهش گرفته زندگیت رو مامان. اهش حتی منم که بهت وصلم رو گرفته. دارم دیونه میشم وقتی میبینم

اینجوری رو تخت افتاده و من احمق نمیتونم کاری کنم.

بغضش رو قورت داد و گفت:

- روانی میشم وقتی یادم میاد روز اخر، سر حرفای چرت تو باهاش دعوام شد و بدون هیچ خداحافظی از خونه زدم

بیرون.

بغضش ترکید و زانو زد:

- دیگه باید چیکار کنم؟ کاش اون روز دعوام نمیشد تا خودش بهم زنگ بزنه و ببرمش دکتر، کاش بهش زنگ نمیزنم

که تصادف کنه، کاش...

صدای هق هق مردونش به دل همه چنگ انداخت. اوضاع روحی همه به قدری افتضاح بود که از گریه های پر درد

هیراد تعجب نکنن. محمد سمتش رفت و زیر بغلش رو گرفت.

محمد: پاشو مرد... هم خودت رو داری داغون میکنی هم مارو. پاشو بریم بیرون...

هیراد بی حرف بلند شد و همراه محمد بیرون رفت.

آسمان آبی دلم

هر دو روی نیمکت توی محوطه نشسته بودن و بدون حرف به رو به رو زل زده بودن.

محمد: اون روز یه شعری میخوند برای خودش. غمگین بود. هم خودش هم شعره.

هیراد: چی بود؟

محمد دستش رو روی شونه هیراد گذاشت گفت:

-مهم نیست. فقط بهش ثابت کن که اینجا یه امیدی هست برای زندگی. اصولاً کسایی که تو کمان شنواییشون کار

میکنه. برو بهش بگو این طرف منتظرشی!

لبخندی زد و به شوخی گفت:

-دیدي تو این فیلم، طرف میره تو اتاق با یارو حرف میزنه، همون لحظه انگشت اشاره مریض بالا پایین میشه یا یهو

همه چی درست میشه، بعد همه دکترا میرن تو اتاق و با شادی میان بیرون میگن مریضتون بهشو اومده؟ حالا چه

اشکالی داره امتحان کنی؟ خدارو چه دیدی، یهو شاید ریحانه بهوش اومد و ما هم فهمیدیم این فیلما همش الکی

نیست ...

وسط این همه غم، لبخند روی لب های هیراد نشست. دلش یکم، فقط یکم گرم شده بود.

از جا بلند شد و سمت بیمارستان رفت. وسط راه ایستاد و به عقب نگاه کرد. به محمدی که بی صبرانه منتظر بود، تو

زندگی یکنواخت و سادش، یکی از معجزه های عشق رو ببینه و حال دختر خالش خوب بشه.

لبخندی زد و امیدوار تر از همیشه سمت بیمارستان دوید.

"هیراد"

وارد قسمت ICU شدم و قدمی به جلو برداشتم اما با دیدن قیافه بقیه که رنگ به رو نداشتن، سر جام خشک شدم.

آسمان آبی دلم
الناز با دیدن من، سمتم دویید و گفت:

-نگران نباش حالش خوبه.

به خودم اومدم. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. حس میکردم سنگ بزرگی به سرم خورده و باعث این همه درد و حال بد شده.

جلوتر رفتم. دکتر و پرستارها، داخل اتاق مشغول چک کردن علائم ریحانه بودن. نفسم تو سینه حبس شد...

محمد نزدیک تر اومد و با دیدن وضعیت، لحظه ای ترسید.

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. ترس تو وجودم رخنه کرده بود و زانو هام میلرزید.

دکتر از اتاق خارج شد و با دیدن من لبخند زد و گفت:

-علائم حیاتی شما برگشته... بهت تبریک میگم جوون.

لبخند نصفه و نیمه ای روی لبم نشست. پلکم از زور ترس و استرس میپرید و چشمام از ریحانه جدا نمیشد. صدای خوشحالی همه بلند شده بود.

-میشه برم بینمش؟

دکتر: اگر وضعیتش ثابت بمونه، تا چند ساعت دیگه میارنش بخش!

-نه... میخوام الان برم پیشش.

دکتر نگاهی بهم انداخت و در آخر گفت:

-برو تو اون اتاق، لباسای مخصوص رو بپوش و برو همسرت رو ببین، ولی... لطفا خیلی طول نکشه.

ازش تشکر کردم و به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتم.

آسمان آبی دلم

با دیدن ریحانه تو این وضع، بغض به گلوم چنگ انداخت. دستش تو گچ بود و فقط انگشت های ظریفش معلوم میشد.

سرش رو بسته بودن و روی گوشش هم کبودی های کمرنگی دیده میشد. سمتش رفتم و اروم دستش رو توی دستم گرفتم. سرد بود...اروم زمزمه کردم:

-اخره من باتو چیکار کنم؟

روی صندلی نشستم و گونم رو به دستش چسبوندم. نمیدونستم چی باید بگم. فقط دلم میخواست از این آرامشی که بهم منتقل شده نهایت استفاده رو بکنم.

-تو این سه روز فقط به این فکر میکردم که کاش اون روز صبح باهم دعوا نمیکردیم، کاش تو به خودم زنگ میزدی تا پیام دنبالت. کاش...

نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته تری ادامه دادم:

ریحانه دارم دیونه میشم. هیچ وقت تو زندگیم تو این حالت نبودم...یه جور غریبیم، سردرگم.

سرم رو بالا اوردم و با انگشتم چشمم رو فشار دادم. تو کل زندگیم به اندازه این سه روز بهم ریخته و داغون نبودم.

سرم رو تکونی دادم و به صورت ریحانه چشم دوختم که با دیدن چشمای نیمه بازش، تقریبا از جا پریدم و با خوشحالی گفتم:

-تو...خوبی؟

چشمش رو دور اتاق چرخوند و دوباره بستشون. با ذوق از اتاق بیرون رفتم و با صدای بلند پرستار رو خبر کردم. پروین خانم و بقیه سمتم اومدن و منتظر بهم چشم دوختن که اروم لب زدم:

-چشمش رو باز کرد...

آسمان آبی دلم
سیامک سمتم اومد و کلید خونه رو بهم داد.

سیامک: با سارا همه وسایلی اتاق بچه رو جمع کردیم و بردیم خونه بابات اینا. اون میز و بند و بساطات رو هم
چیدیم تو همون اتاق، فقط رنگ اتاق یکم تو ذوق میزنه.

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

-زرد کمرنگ...

لبخند غمگینی زدم و نفسم رو با اه بیرون دادم.

-از وقتی چشمش رو باز کرده لام تا کام حرف نزده. نه با من، نه با بقیه... فقط تنها چیزی که گفته کلمه آب بوده!

سیامک ناراحت سرش رو بالا آورد و گفت:

-درکش کن. اون بیشتر از هر کس دیگه ای با اون بچه انس گرفته بود و بهش دل بسته بود. مشخصه که توقع مرگش
رو نداشته... کاش فقط ده دقیقه زودتر رسیده بود بیمارستان، اون وقت اوضاع خیلی بهتر از این بود. حداقلش چند
ماه تحمل دستگاہ و ... بود تهشم تو بودی و ریحانه و یه بچه سالم!

چشمام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم فکرم رو جمع و جور کنم.

سیامک: پاشو برو پیشش، دیگه وقت ملاقات تمومه. برو ببینش بعدم بریم مغازه که یه دنیا کار داریم.

-گمون نکنم بتونم پیام مغازه. محمد جای من کمکت میکنه...

سیامک سری تکون داد و من بی توجه به زمزمه های زیر لبش، سمت اتاق ریحانه راه افتادم.

روی صندلی کنار تخت نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم و فشار دادم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد دوباره به رو به رو خیره شد.

اروم دستش رو بو*سیدم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-نمیخواهی باهام حرف بزنی؟

جوابی ازش نشنیدم و چشمم رو بستم. با ناراحتی و صدای گرفته گفتم:

-خبرت هست که دلتنگ نگاهت شده ام؟

بی قرار تو و چشمان خمارت شده ام؟

بغض کرد و چشماش پر اشک شد.

-خبرت هست دلم مست حضور تو شده؟

عاشق و شیفته ی زنگ صدایت شده ام؟

دستم رو فشاری داد و اروم لب زد:

-بسه دیگه...

توجهی نکردم و دوباره گفتم:

-خبرت هست که باران بهارم شده ای؟

چون پرستوی مهاجر نگرانت شده ام؟

خط به خط زنده گی ام پر شده از بودن تو!

خبرت نیست و شادم که فدایت شده ام!

بغضش ترکید و صدای هق هقش بلند شد. دست لرزانش رو از دستم بیرون کشید و روی دهنش فشار داد تا صدایش

بیرون نره. بلند شدم و پیشونیش رو بو*سیدم.

-گریه نکن فدات شم، گریه نکن که چیزی به دیونه شدنم نمونده!

اروم به عقب هولم داد و ملافه رو روی صورتش کشید. صدای هق هق خفه شدش، دلم رو ریش میکرد.

اروم خداحافظی زیر لب گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

با عصبانیت در رو بستم و سمت اتاق حرکت کردم. انقدر اعصابم خورد بود که دلم میخواست یه دل سیر بزدمش. روی تخت دراز کشیده بود و پتو رو روی سرش کشیده بود. سمتش رفتم و پتو رو کنار زدم. با تعجب بهم خیره شده بود.

-این چه حرفی بود تو زدی؟ این چه طرز رفتار با خالته؟ خجالت نمیکشی؟ بنده خدا دو هفتس علاف تو شده بعد تو تو چشمش نگاه میکنی میگی برو من به کمکت احتیاج ندارم...! واقعا که. با بغض گفت:

-واقعا که چی؟ ها؟ اصلا حرفی هم مونده که بخوای بزنی؟ اصلا چیزی از من باقی مونده که کسی بخواد ازش پرستاری کنه؟ تو...

بغضش ترکید و به گریه افتاد. با حرص سری تکون دادم و کنارش نشستم.

-تموم کن این اشکای مسخره رو. تا یه کلام بهش حرف میزنی میزنه زیر گریه. بدون حرف فقط نگاهم میکرد.

ریحانه: من... من داشتم میمردم، تو واقعا این رو متوجه ای؟ بچم رو از دست دادم. یه بچه که میتونست صحیح و سالم به دنیا بیاد. اون وقت تو میای میگی چرا گریه میکنی؟ پوزخندی زد و گفت:

آسمان آبی دلم

-از دل خوشمه گریه میکنم. اشکم اضافه کرده و سرمم درد میکنه واسه زجه مورِه.

ناراحت دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

-الان به ته دنیا نرسیدی که چند روزه چپیدی تو اتاقت و نه با من نه با هیچ کس دیگه حرف نمیزنی. حالا من به

درک، من حرفم سر خالته. چرا دق و دلیت رو سر اون خالی میکنی؟

ریحانه:وای هیراد...وای! لطفا برو بیرون من الان اصلا حالم خوب نیست.

صدام رو بلند تر از حد معمول کردم و گفتم:

-دیگه داری میری رو مخم ها...

ریحانه:ببینم...تو اصلا بابت این موضوع ناراحتی؟ والا چیزی تو رفتارت حس نمیکنم. نباید باشی، این وسط همه

ضربه ها داد و بیدادش مال منه.

از تاسف سری تکون دادم و گفتم:

-نه تو راست میگی من الان حالم عالیه. اینجا تویی که فقط بچت رو از دست دادی و گرنه من که ادم نیستم ناراحت

بشم.

تا اومد حرفی بزنه از جا بلند شدم و سمت در رفتم. کتم رو از روی مبل برداشتم و از خونه بیرون زدم.

"ریحانه"

با بغض پتو رو روی سرم کشیدم و از ته دل گریه کردم. کاری که این روزا جزئی از عادت هام شده بود.

آسمان آبی دلم

هم از دست خودم عصبانی بودم هم بابت کار هیراد ناراحت شده بودم.

دستی به شکمم کشیدم و گریم شدت گرفت. انقدر گریه کردم و درد کشیدم تا خوابم برد...

به سختی از دستشویی بیرون اومدم و نفس راحتی کشیدم.

بدجور برای خودم دردسر ساخته بودم.

چشمم به در اتاق بچه افتاد. دوباره بغض گلوم رو گرفت. به اون سمت رفتم و اروم در رو باز کردم. از اون روز سراغ اتاق نرفته بودم.

با دیدن وسایل خودم و هیراد بغضم ترکید و تمام روزایی که سیسمونی میچیدیم از جلوی چشمم رد شدن.

روی زمین نشستم و با های های بلند گریه کردم.

انقدر تو افکار خودم غرق بودم که اومدن هیراد رو متوجه نشدم.

با سایه ای که وسط اتاق افتاد و بعد چراغی که روشن شد، سمت در برگشتم و اشکارم رو پاک کردم. چشماش برق میزد و مشخص بود اونم گریش گرفته.

هیراد: خوبی؟

-سلام، اره خوبم.

زیر لب جوابم رو داد و سمتم اومد. دستم رو گرفت و کمک کرد تا از جا بلند بشم.

ناراحت و دلخور گفت:

-میری اتاقت یا میای تو هال؟

نگاهی به نیم رخش کردم که بی تفاوت بهم، به رو به رو زل زده بود و به راهش ادامه میداد. با ناراحتی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و سر جام و ایستادم.

-اتاقت؟

آسمان آبی دلم
بدون حرف نگاهم کرد.

-آخه قبلا اتاق من و اتاق تویی وجود نداشت، برای همین تعجب کردم.

پوزخندی زد و گفت:

-والا برای من اونجا هنوزم اتاقمونه، اما وقتی بیرونم میکنی یعنی دیگه جای من اونجا نیست.

چشم غره ای رفتم و تا اومدم حرف بزدم، گفت:

-نمیخواه چیزی بگی! هر جا دوست داری بخواب، هر کاریم دلت میخواه بکن.

و بعد راهش رو کشید و رفت.

با ناراحتی به رفتنش خیره شدم. واقعا همین یه موضوع کم بود که به این همه غصه اضافه شد.

میدونستم مقصر منم. برای همین دنبالش رفتم و گفتم:

-هیراد... تو دیگه باهام اینجوری تا نکن. به خدا من...

سمتم برگشت و با کلافگی گفت:

-تو چی آخه؟ بابا کلافم کردی. میام سمت میگی تو ناراحت نیستی، تو هیچی حالت همیشه؛ نمیام سمت میگی

نکن اینجوری. تکلیف من رو مشخص کن. چیکارت کنم؟

-فقط درکم کن. من الان اصلا موقعیت خوبی ندارم...

کتش رو از تنش درآورد و روی مبل پرت کرد. دست به کمر کمی جلوتر اومد و گفت:

-چی رو درک کنم؟ بد حرف زدنتو یا اینکه میگن بالا چشمت ابروعه اشکت در میاد؟ تو اینجوری بودی؟ اینقدر

ضعیف و افسرده؟ نمیگم درد کمیه ولی این همه بدقلقیت رو درک نمیکنم. بعد از چند روز تو تازه افتخار دادی داری

بامن حرف میزنی، بعد میگی درکم کن. بیچاره خالت دو هفتس فقط داره میدوعه، بعد تو بهش اونجوری میگی. اینا

درک کردن نداره عزیز من. کنترل کن خودت رو...

حق با اون بود. با اینکه از حرفاش ناراحت شده بودم، اما میدونستم که داره حقیقت رو میگه.

آسمان آبی دلم
با ناراحتی روی مبل نشستم.

بعد از تعویض لباساش، به اشپزخونه رفت و برای جفتمون چایی ریخت.

کنارم نشست و اروم گفت:

-من نمیخوام که تو ذره ای ناراحت باشی، الان فقط عذاب وجدانش مال منه که خودم رو مقصر این ماجرا میدونم.
اگر چیزی میگم فقط به خاطر اینکه که میدونم تو اینجور آدمی نیستی و فشار روته. خیلیا هستن بچشون به دنیا
میاد، بعد از چند ماه سر چیزای الکی میمیرن. اون زندگیا سخته، تلخه؛ نه زندگی مایی که میتونیم دوباره بچه دار
باشیم و فراموش کنیم جنین دخت...

یهو حرفش رو قطع کرد و با ترس بهم چشم دوخت. حس میکردم قلبم تو دهنم میزنه. پس...نوزادمون که سعی
میکردیم جنسیتش رو نفهمیم دختر بوده...

بغضم رو به سختی قورت دادم و سرم رو پایین انداختم.

هیراد:بخشید، نمیخواستم بگم. از دهنم پرید!

پوزخند صدا داری زدم و از جا بلند شدم. چشمام از زور اشک میسوختن.

اروم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-بخشید، بابت همه اذیتایی که شدی. قول میدم...قول میدم درستش کنم. این تصادف تقصیر من بود.

و بعد با حالی بدتر از همیشه سمت اتاق حرکت کردم.

"چند ماه بعد"

به سقف زل زده بودم. صدای نفس های عمیق هیراد، سکوت اتاق رو می شکست.

آسمان آبی دلم

پلکی زدم که اشکام روی گونم جاری شد و تا گوشم راه گرفت...

نزدیکم شد و رد اشک رو بوسید. اروم و با همون صدای گرفتارم گفت:

-درد داری؟

سری به نشونه اره، تکون دادم.

هیراد:سرت یا...

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

-سرم.

روی تخت نشست و نگران گفت:

-می خوای بریم دکتر؟ اگر خیلی حالت بده.

حرفی نزدم و بازم سقف رو نگاه کردم.

هیراد:چرا اینجوری می کنی اخه؟ میبینی که منم دلم نمی خواست اینجوری شه! ولی مامان...

عصبی بلند شدم و خیره تو چشماش گفتم:

-ولی چی؟ها؟ تو که وضعیت وامونده من رو میدونی. تو که میدونی من یکم که عصبی بشم اصلا...

نذاشت ادامه حرفم رو بگم و محکم بغلم کرد.

هیراد:توروخدا گریه نکن. اره همش تقصیر منه ولی باور کن نمی خواستم اینجوری بشه. به خدا نمی خواستم امشب

رو خراب کنم...

بغضم ترکید و تو بغلش زار زدم. به خاطر همه اتفاقی که تو این مدت افتاده بود. مریضی، اون تصادف لعنتی، بچه...

اروم سرم رو نوازش میکرد. چقدر بهش نیاز داشتم.

آسمان آبی دلم

اما این دفعه با سری های قبل خیلی فرق میکرد. اینبار قلبم بیشتر از همیشه از حرفای شیرین شکسته بود. تو باورم نمیگنجه که یه ادم تا این حد میتونه پست و عوضی باشه.

اشکام رو پاک کردم و از بغلش بیرون اومدم.

هیراد: نریز تو خودت، حرف بزن!

- حرفی ندارم، جز اینکه اصلا دلم نمیخواد برای یکبارم که شده مامانت رو دوباره ببینم.

هیراد: حق داری...

-هیچ وقت نمیبخشم مادرت رو. امروز بدجور دلم رو شکست. خیر سرم سالگرد ازدواجمون بود. تو خونه خودم، هم به مادرم توهین کرد هم به من. باورم نمیشه که انقدر از من متنفر باشه و اون دختر عمه هیچی ندارت رو به من ترجیح بده.

خندید.

با حرص گفتم:

-چرا میخندی دقیقا؟ حرفم اصلا خنده دار نبود.

با خنده ای که شدیدتر شده بود گفت:

-اخره وقتی اینجوری راجب دختر عمه هیچی ندارم میگی، نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و ...

خودم هم از لحنم خندم گرفتم، اما جلوش رو گرفتم و در عوض مشتت به شکم هیراد کوبیدم که قیافش از درد جمع شد.

هیراد: خیلی...بدی.

حالا نوبت خنده من بود. پشتم رو بهش کردم و زیر پتو خزیدم.

-خستم هیراد، بابت همه اتفاقا خستم. دلم سفر میخواد. من رو میبری مشهد؟

اروم و با آرامش گفت:

لبخند غمگینی زدم. بغلم کرد و روی موهام رو بو*سید. حس خوبی پیدا کردم... شاید حس آرامش!

*

از قسمت بررسی و ورودی خانم ها گذشتم و چادرم رو روی سرم کشیدم. همون موقع هم هیراد از سمت آقایون خارج شد و چشمش به من افتاد. سمتم اومد و با هم به سمت حرم حرکت کردیم.

بوی عطر مشهدی توی بینیم پیچیده بود. از صحن های حرم رد شدیم تا به صحن اصلی رسیدیم.

با دیدن گنبد طلایی، اونم از این فاصله نزدیک بغضم ترکید و اشکم جاری شد.

خاله کلی اصرار کرده بود که حتما اینبار بار، یه جور دیگه، از ته دلم دعا کنم ولی انقدر تو این مدت مشکلات برام پیش اومده بود که نمیدونستم از کجاش باید شروع کنم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و دونه دونه، هر چی که به ذهنم رسید و تو دلم گفتم.

هیراد: من میرم سمت مردا، نیم ساعت، سه ربع دیگه همینجا باش.

سری تکون دادم و چادرم رو سفت تر گرفتم. هیراد خندید و گفت:

-قیافت خیلی با نمک شده با چادر.

از لحنش خندم گرفت.

هیراد: اگر دیدی دور ضریح شلوغه، نری جلوها...

باشه ارومی گفتم و بعد از خداحافظی، سمت ضریح حرکت کردم.

جمعیت زیادی جمع شده بودن. به قدری که رسیدن به ضریح و بستن نخ سبز توی دستم، غیر ممکن بود.

دلم رو به دریا زدم و بدون عذاب وجدان، جلوتر رفتم.

آسمان آبی دلم

حس میکردم استخوان های بدنم داره خورد میشه. دستم رو دراز کردم اما هنوز خیلی دیگه مونده بود تا بند ضریح بشم. یکم به جمعیت فشار آوردم...هنوز دستم دراز بود. اگر یکم تعادل رو از دست میدادم همراه جمعیت میرفتم و زیر پا له میشدم.

همینطور که در حال فشار و رد شدن از اون همه ادم بودم، به جلو پرت شدم و محکم به ضریح چسبیدم.

از خوشحالی خندیدم و به زود خودم رو جلو کشیدم. سعی کردم اون نخ سبز رو سریعتر گره بزنم. تند تند پلک میزدم تا تاری دیدم از بین بره. زنی بالاسرم، هی اخطار میداد که حرکت کنیم و من همچنان در گیر یه گره بودم.

یکی زیر گوشم تقریباً داد کشید:

-دختر جون برو...وقتی اون نخ سبزه گره نمیخوره یعنی دعوات از همین الان مستجاب.

گیج حرفش شدم. شوکه نگاهی به دستم کردم. نخ از دستم افتاده بود. همون موقع چادرم از عقب کشیده شد و زمین افتادم. چند نفر با جیغ و داد به بقیه فهموندن که یکی این وسط افتاده و سعی کردن من رو از جا بلند کنن اما من شوکه، داشتم فکر میکردم من به چی فکر کردم که قراره اجابت بشه.

به زور خودم رو بالا کشیدم و جمعیت بیرون رفتم. روی زمین افتادم و شروع کردم به سرفه کردن. از زور سرفه اشک از چشمم میومد و دیدم رو میگرفت. زنی بغلم نشست و لیوان آبی دستم داد. با دست لرزون لیوان رو گرفتم و همه اب رو خوردم. خودم رو به عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

زن: خوبی خانم؟

بی حال سری تکون دادم و لیوانش رو بهش برگردوندم.

لبخندی زد و بلند شد و رفت. دوباره یاد چند لحظه پیش افتادم...لبخندی روی لبم نشست و از ته دل خواستم هر چی صلاحه برامون پیش بیاد.

هیراد: چرا رنگت پریده؟

-اینکه طبیعیه، هر روز من رنگم پریدس!

آسمان آبی دلم

دستم رو از روی پام برداشت و بو*سید. لبخندی زد و زمزمه کرد:

-خیلیم خوبی تو...-

پسر: اقا از تون عکس بگیرم؟

هیراد لبخندی زد و گفت:

-باشه به شرطی که قشنگ بگیری ها!

پسر شونه ای بالا انداخت و گفت:

-شما خودت قشنگ باشی عکست خوب میشه.

به حرفش خندیدم و چادرم رو درست کردم. پشت به حرم، کنار هم ایستادیم و پسر عکسمون رو انداخت.

هیراد: انداختی؟

پسر دوربینش رو چک کرد و با ابروهایی بالا رفته گفت:

-الحق که سوژه های قشنگی هستین. یه ربع دیگه تو اون باجه عکستون رو بهتون تحویل میدم.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. خیلی شلوغ بود. هیراد سری تکون داد و پسر رفت.

بعد از خوندن دعا و نماز زیارت، وسایلمون رو برداشتیم و هیراد رفت تا عکسمون رو بگیره.

تو ماشین نشستم و با لبخند به عکس خیره شدم. جز بهترین عکسایی بود که تو عمرم گرفته بودم.

هیراد: به نظرم اگر بریم هتل و به بهزاد خبر ندیم خیلی ناراحت میشه!

نگاهش کردم. واقعا نظری در این باره نداشتم.

هیراد: تو... خوبی؟ چرا نه حرف میزنی نه...

به رو به روم خیره شدم. مردم در حال خریدن سوغاتی برای عزیزاشون بودن.

آسمان آبی دلم

-اون موقع اومدم نخ سبزه رو دور ضریح گره بزدم، هر کاری کردم نشد. یا یکی میخورد بهم، یا گره باز میشد. یهو یه خانمه گفت دیگه گره نزن، دعوات مستجاب! فکرم درگیر حرف اون خانمه.

سستم چرخید و مهربون نگاهم کرد.

هیراد: حالا غیر از خودم و خودت و زندگیمون، چی تو ذهنت بوده؟!

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

-بچه...

و بعد حرفم بهش چشم دوختم.

خیره نگاهم میکرد و حرف نمیزد. پلک زدم و سرم رو بالا گرفتم تا اشکم پس بره.

هیراد: ما... الان امدادگیش رو نداریم. تو خودت از من بدتری!

با صدای گرفته زمزمه کردم:

-من خوبم.

با حرص خندید و گفت:

-خب یعنی چی؟ واقعا دلت میخواد دوباره...

سرم رو به عقب تیکه دادم و چشمام رو بستم.

-بعدا راجبش صحبت میکنیم. الان بریم...

با لبخند، ساناز رو بوسیدم و اونم با مهر بغلم کرد.

آسمان آبی دلم
ساناز: خیلی خوش اومدین. بفرمایید بشینین.

به طرف مبلی که اشاره کرد رفتیم و روش نشستیم. هیراد کنارم جای گرفت و به ساناز گفت:

-بهزاد کجاس؟ حالا حالاها نمیاد؟

ساناز لبخندی زد و گفت:

-اومدن که میاد، شرکتی. اما تا یکی دو ساعت دیگه.

هیراد یا علی گفت و بلند شد.

هیراد: پس من میرم پیشش، کاری ندارین شماها؟

من که فقط سری بالا انداختم ساناز هم بعد از بدرقه هیراد، سمتم اومد و کنارم نشست.

ساناز: ببخشید دیگه، زیر چایی رو تازه روشن کردم، یکم طول میکشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه عزیزم دیر نمیشه، ما حالا حالاها هستیم.

ساناز: قدمتون سر چشم. بهتر من، حداقل چندروزی تنها نمیومیم.

-اره تنهایی خیلی بده.

ساناز: چه خبر؟ بهتره سردردات؟

-اره خداروشکر خیلی بهتر شدم. یه جووری کم شده که گاهی دردش فراموشم میشه.

ساناز: خداروشکر... خیلی نگران بودم.

لبخندی زدم که ادامه داد:

-شرمنده، ما قرار بود زودتر بیایم دیدنت، اما کارای مرخصی بهزاد جور نمیشد. برای همین یکم دیر شد...

دستی به بازوش کشیدم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-نه عزیز دلم، همین که هر چند وقت یکبار زنگ میزدی، کافیه.

از جا بلند شد و سمت اشپزخونه رفت و زیر لب گفت که میره چایی بریزه. دنبالش من هم بلند شدم و باهم وارد اشپزخونه شدیم. نگاهی به اطراف انداختم. روی صندلی میزناهارخوری نشستم و اروم گفتم:

-خونتون قشنگه!

سینی چایی رو روبه روم گذاشت و خودش همونجا نشست. ممنونی گفت و بعد پرسید:

-شنیدم کولاک کردی با مادرشوهر...چه خبره تهران؟

خندیدم و گفتم:

-نشوندمش سر جاش...

از حرفم بلند خندید.

ساناز: میدونستم زنعمو خیلی دیرجوش و زبونش تند و تیزه، اما نه تا این حد که توی صبور رو از کوره به در کنه.

-شاید زن خوبی باشه، اما به من فقط بدیاش رسیده. بعد خیلی جالبه که کلا سرش تو زندگی ماست، اون وقت یک متر و نیم هم زبون داره.

دوباره ساناز به خنده افتاد و اینبار روی میز ولو شد.

-والا...ادم هرچی میکشه از دست زبون خودشو دیگرانه.

و بعد با یادآوری روز تصادف و دعوی من و هیراد، که تازه دلیلش رو فهمیده بودم، ناراحت گفتم:

-به خدا وقتی یاد اون روز میوفتم که تصادف کردم، اتیش میگیرم.

لبخندش جمع شد و گفت:

-چرا؟

اهی کشیدم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-نمیدونم شب قبل و اون روز صبح چی به هیراد گفته بود که دعوا مون شد. هیرادم ناراحت شد از خونه زد بیرون.
منم عصرش حالم بدشد، دیگه وقتی دیدم هیراد باهام قهر کرده بهش زنگ نزدم و خودم رفتم دکتر... که وسط راه
هیراد زنگ زد و منم حواسم پرت شد و ...

دستم رو فشرد و گفت:

-واقعا متاسفم...

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-اونی که باید متاسف باشه خوش خرم داره زندگیش رو میکنه، تو چشم بقیه نگاه میکنه حرفای ناجور میزنه، اصلا
براش مهم نیست که چه بلایی سر طرف و خانوادش میاد، تازه تو جمع...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-اگر بخوام بهت بگم ناراحت نشو؛ واقعا همیشه چون من وقتی خودم از گوشه و کنار میشنوم چی بهت میگه، به منم
حتی بر میخوره و بهت حق میدم که بهش بتویی. اما اگرم بگم جوابش رو بده، باور کن همین رو چهار روز دیگه چوب
میکنه میزنه به سر هیراد که چرا زنت جواب من رو میده. گمونم سکوت کنی از همه چی بهتره.

چشمکی زد و خندید. کمی به جلو خم شد و اروم گفت:

-شاید درست نباشه که اینارو بهت بگم ولی فقط بدون بدجور دارن میسوزن که هیراد طرفته و محل بهشون نداده.
مخصوصا اون همای چشم سفید...

خندیدم. لیوان چاییم رو برداشتم و با یه قند شروع به خوردن کردم.

ساناز: دلم برای زنعمو میسوزه. یه جورایی تقصیر خودشم نیست، اینا تو دلش عقده شده. اما دلم از همه بیشتر برای
هیراد و عمو میسوزه... عمو که عمریه داره این موهبت الهی رو تحمل میکنه، هیرادم که از ترسش نمیتونه از مادرش
دست بکشه.

از صفتی که به شیرین داده بود قند تو گلووم پرید و به سرفه افتادم.

آسمان آبی دلم

ساناز با خنده بلند شد و سمتم اومد. صدای زنگ در، فرصت هر حرفی رو از مون گرفت و ساناز از اشپزخونه بیرون رفت و در رو باز کرد.

کنار هیراد نشستیم و جواب احوال پرسی بهزاد رو دادم.

-خدا روشکر بهتر شدم.

هیراد کمی دولا شد و زیر گوشم گفت:

-چرا چشمت قرمزه؟

به یاد چند دقیقه پیش خندیدم و گفتم:

-داشتیم حرف میزدیم، چایی پرید تو گلوم به سرفه افتادم.

ساناز ریز ریز میخندید و چشم ابرو میومد.

بهزاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

-همین دیگه، میشینین پشت سر خانواده شوهر میگین میخندین همین میشه.

ساناز چشمکی حوالم کرد و گفت:

-عزیزم چه گفتنی، همه چیز برای همه واضحه!

هیراد تیکه کلامش رو گرفت و گفت:

-حالا ریحانه با مادر من مشکل داره، شما چی؟

-والا من کاری ندارم به مادرت ایشونن که...

با تشری که بهم زد حرفم رو خوردم و ادامه ندادم.

آسمان آبی دلم
هیراد: باشه دیگه، بسه!

ساناز: حالا شام چی میخورین؟

بهزاد: من میگم شام بریم طرقله، حداقل ریحانه خانم، جدای حرم، چهار تا جای دیگم دیده باشه.

ریحانه: دست شما درد نکنه، نیازی نیست. حالا امشب که خسته این بمونیم خونه.

بهزاد از جا بلند شد و گفت:

- اختیار دارین زن داداش، شما بیای مشهد و ما بشینیم تو خونه؟ امکان نداره!

هیراد خندید و گفت:

- کلا ولش کنی بیرون خونس، بند نمیشه یه جا!

- یاد بگیر خب! کمال همنشین رو تاثیر بده...

سمتم برگشت و گفت:

- اچه نیست من حبست کردم تو خونه...

- نه عزیزم، حبس چیه؟ به قول یکی، این اسارتتم شیرینه...

خندیدمو بلند شدم تا برم حاضرشم.

هیراد: ارهه خوش به حالت، اسارت بهت بدجور میچسبه.

- اره چه جورم، نمیبینی هشت کیلو کم کردم.

هیراد سری تکون داد و ادامه حرفش رو نگرفت و دنبالم اومد.

شب خوبی رو در کنار بهزاد و ساناز گذروندیم. زوج خیلی خوبی بودن و بودن در کنارشون، حالم رو خیلی بهتر کرده بود و کاملاً روحیم عوض شده بود. با ساناز صمیمی تر شده بودم و اونم راحتتر از قبل باهام برخورد میکرد.

آسمان آبی دلم

گاهی سر چیزای الکی چهارتایمون بحثمون میشد و دو دقیقه بعد، به کارای خودمون میخندیدیم.

بعضی اوقاتم اختلاف نظراتمون باعث میشد دست از پا دراز تر و دست خالی از مغازه بیرون بیایم و به مغازه بعدی بریم.

ساعت نزدیکای یک بود که سمت خونه راه افتادیم.

روی تشک نشستیم و مشغول باز کردن بافت موهام شدم.

-هیراد...

همین طور که مشغول چک کردن گوشیش بود، گفت:

-هوم...

زیر چشمی نگاهش بهش انداختم.

-هیراد...

از گوشه چشم گرفت و بهم خیره شد. بی توجه بهش گفتم:

-هیراد...

خندید و گفت:

-د بگو منتظر چی هستی...جانم!

لبخندی زدم و سمتش برگشتم. موهام روی صورتش کشیده شد و چشماش رو بست. خندم گرفت. شونم رو سمتش گرفتم و گفتم:

-موهام رو شونه میکنی؟

آسمان آبی دلم
پلکی به معنی اره زد و از جا بلند شد. جلوی پاش نشستم و اونم مشغول شد... دست بردم و گوشیم رو برداشتم. یکی از اهنگایی که به شخصه عاشقش بودم رو گذاشتم و صداش رو کم کردم. با ریتمش شونه هام رو ریز تکون میدادم و همخونی میکردم.

دو تا چشم سیاه داری

دو تا موی رها داری

تو اون چشات چیا داری

بلا داری بلا داری

هیراد اروم میخندید و گاهی هم با انگشت پهلوم هام رو قلقلک میداد.

سمتش برگشتم و شونه رو از دستش کشیدم.

توی سینت صفا داری

توی قلبت وفا داری

صف عشاق بدبختوه،

از اینجا تا کجا داری

از قیافه شوکش خندم گرفت.

هیراد: مست کردی تو؟ چت شده؟

-الان من دارم دلبری میکنم دیگه، معلوم نیست؟

بعد با دست زیر موهام زدم و به هوا پرتشون کردم.

خندید و بغلم کرد. صورتم رو غرق بو*سه کرد و من فقط خندیدم.

آسمان آبی دلم

دراز کشیدم.

دستش رو تکیه گاه سرش کرد و اونم کنارم دراز کشید. چشماش توی صورتم در حال گردش بود.

هیراد: خوشگلی.

دستش رو سمت صورتم آورد و روی چشمام گذاشت.

هیراد: چشمای درشتت با اون رنگشون دیونم میکنه.

دستش رو پایین تر آورد.

-بینیت... لبات... چونت... گونه هات... همشون باهم تناسب دارن.

نفسم تو سینه حبس شده بود.

نزدیک تر شد. چشمام رو بوسید و اروم زمزمه کرد:

-عاشقت شدم، خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو میکردم. همون روزای اول... همون روزایی که تو واسه خودت مرز مشخص میکردی و اجازه ورود به هیچکسی رو نمیدادی من دلم رو بهت باختم.

لبخند عمیقی زدم، از ته ته دلم. جایی که مدت ها بود گرفته بود. سیاه شده بود. از این همه غم، دوری و...

هیراد: اومدم خواستگاری. با کلی بدبختی و منت کشی. گاهی واقعا خودمم مامانم رو درک نمیکنم. فقط این رو میدونم که زیادی روم حساسه. این حساسیتش هم بعد از تصادف بابام شدت گرفت.

به پهلو چرخیدم. دستش رو توی موهام فرو کرد و ادامه داد:

-وقتی باهم عقد کردیم، میدیدم که بازم سعی میکنی یه سری چیزا رو رعایت کنی. اما اون شب...

با یادآوری شب عروسی دلسا و سامیار، خندیدم و گفتم:

-کوفت! اما گمونم اگر مامانت میفهمید منو میکشت.

هیراد: زخم بودی، اختیارت رو داشتیم. کسی جرات نداشت بهت حرف بزنه. الانشم همینه. روابط من و تو فقط به خودمون ربط داره.

آسمان آبی دلم

-حالا حرص نزن، تو که کارت رو کردی تموم شد و رفت.

هیراد:اره دیگه، خلاصه از اون شب به بعد اصلا تو چشمم فرق کردی، بیشتر بهت علاقمند شدم، وقتیم که عروسی کردیمم که خودت درجریانی...گرچه که نصف زندگیمون تو بیمارستان و دکتر و اینور اونور گذشت!

خندیدم و بغلش کردم.

-قبلا رو بیخیال، الان بین من رو؛ حالم خوبه، سرمم دیگه درد نمیگیره، زندگیمون ارومه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-واقعا فکرش رو نمیکردم بعد از اون اتفاق و تصادف، دوباره بتونی سرپا ایستی.

لبخند غمگینی زدم.

-خب...قطعا اون هفت ماه از زندگیم فراموشم نمیشه...

بعد با شیطننت گفتم:

-فعلا به اون نه ماه آینده امیدوارم که به سلامتی و دل خوش بگذره و تموم شه.

هیراد:ها؟نفهمیدم! کدوم نه ماه؟

سرم رو زیر گلویش فرو بردم و بو*سه ریزی روی نبض گردنش نشوندم. سرش رو کمی خم کرد و سوالی نگاهم کرد.

چشمام رو بستم و اروم گفتم:

-حالا بعدا میفهمی...

با خنده، رو به بهزاد تولدش رو تبریک گفتم و سینی چایی که دستم بود رو روی میز قرار دادم.

بهزاد:واقعا یادم نبود...ممنون!

آسمان آبی دلم

کنار هیراد نشستم و به ساناز خیره شدم که با کیک از اشپزخونه خارج شد و شروع کرد به سر و صدا کردن.

اون شب بقدری شب خوبی بود که برای یک لحظه هم خنده از روی لبامون پاک نشد.

بهزاد:خب...حالا چی خریدین برام؟

هیراد خندید و گفت:

-حقیقت که ما خبر نداشتیم تولدته، برای همین دست خالی اومدیم.

بهزاد که حرفش رو باور کرده بود، با قیافه خجالت زده گفت:

-نه بابا، شوخی کردم.

هیراد با خنده بلند شد و کادویی که بدون هماهنگی با من خریده بود و طبق عکسی که نشونم داد ساعت زیبایی

بود، رو به بهزاد داد.

ساناز با خوشحالی کنار بهزاد نشست و گفت:

-خب نوبت کادوچه منه!

هیراد:خب دیگه، من و ریحانه بریم بخوابیم...شبتون بخیر!

ساناز از خجالت سرخ شد که بهزاد به پای هیراد کوبید و گفت:

-کوفت منحرف...

ساناز پاکتی از جیب لباسش درآورد و دست بهزاد داد.

بهزاد:عزیز دلم...از کجا فهمیدی من پول لازم؟

ساناز خنده با نازی کرد و سرش رو پایین انداخت. بهزاد مشغول باز کردن پاکت مهر و موم شده، شد.

دستم رو دور بازوی هیراد حلقه کردم و منتظر به بهزاد چشم دوختم.

آسمان آبی دلم

بهزاد کاغذی از پاکت درآورد و با دقت روش رو خوند.

لحظه ای شوکه به ساناز نگاه کرد و دوباره به برگه خیره شد.

بهزاد: این... این!

کمی به جلو دولا شدم. با دیدن برگه آزمایش، جیغی از سر ذوق کشیدم و از جا پریدم.

-تو... تو حامله ای؟

ساناز خنده ارومی کرد و سرش رو تکون داد.

اشک تو چشمم جمع شده بود. بهزاد که روی مبل وا رفته بود و شوکه به ساناز نگاه میکرد.

هیراد از جا بلند شد. اول به ساناز تبریک گفت و بعد به طرف بهزاد رفت.

بغلش کردم و روش رو بوسیدم.

-عزیزم... وای من که خیلی خوشحال شدم! مبارکه... انشالله قدمش پراز خیر و برکت براتون باشه.

ساناز: مرسی، انشالله برای تو گلی!

لبخند ناراحتی زدم و روی مبل نشستم.

قیافه بهزاد دیدنی بود. سمت ساناز رفت و محکم بغلش کرد.

بهزاد: ممنون...

هیراد: کشتی خودت روا!

بهزاد چشم غره ای حواله هیراد کرد و اروم گونه ساناز رو بو*سید.

یاد خودم افتادم... چه دوران خوبی بود.

آسمان آبی دلم

یه شب دیگه رو هم به بهترین نحو گذروندیم. انقدر خندیده بودیم و جیغ و داد سر داده بودیم که اخر سر گلو درد گرفته بودیم.

موقع خواب، حتی یک لحظه هم چشمام باز نمیومند. بدون درنگ خودم رو به دست خواب سپردم و...

با خستگی ساک وسایلا رو کنار در انداختم و کفشام رو از پام کندم. روی اولین مبل نشستم و شالم رو از سرم کشیدم. تمام بند بند وجودم طلب خواب میکردن.

هیراد با چمدون وارد خونه شد و دیر لب غر زد:

-تو کی یاد میگیری وسایلت رو دم در نندازی؟

بی حوصله روی مبل دراز کشیدم و از درد کمرم، ناله ای سر دادم.

بالاسرم وایستاد و گفت:

-پاشو یه چیزی بخور بعد بخواب. اینجوری پدر معدت درمیاد ها! صبحم صبحونه نخوردی.

-باورت میشه چشمام باز نمیشه؟ دارم میمیرم.

خندید و دستم رو گرفت. به سمت خودش کشید و بلندم کرد.

هیراد: پاشو کوچولو، واسه یه لقمه غذا باید التماس کنم.

ناله ای کردم و به زور نشستم. لباسام رو دراوردم و هیرادم مشغول آماده کردن یه غذای حاضری شد.

هیراد: من باید برم مغازه، دیگه صدای سیامک درومده. دم عیده غلغله شده اونجا.

لقمه ای که برای خودش درست کرده بود رو از دستش کشیدم و با خنده توی دهنم گذاشتم و خوردمش.

دستش روی هوا مونده بود و نگاهم میکرد.

اشاره ای به ظرف تخم مرغا کردم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-بخور توهم!

چشم غره ای رفت و مشغول شد.

هیراد:قرصات رو بخور که سرت درد نگیره، الانم بگیر بخواب تا شب که من میام. مواظب خودتم باش.

-چشم...

گونم رو بو*سید و لبخندی زد و رفت.

روی تخت دراز کشیدم و به لحظه نکشید که خوابم برد.

خندیدم و با شادی سمت مامانم دویدم. از گردنش اویزون شدم و گونه های گوشتیش رو محکم بو*سیدم.

طبق عادت همیشگیش با خنده گفت:

-خجالت نمیکشی با این قد و هیکت اویزون من میشی دختر؟

به چشماش خیره شدم. بغض کردم...انگار تازه همه چی برام واضح شده بود.

-خیلی تنها شدم مامان؛ کاش نمیرفتی!

لبخند شیرینی زد. صورتم رو بین دستاش گرفت و گفت:

-تو هیچ وقت تنها نیستی عزیزم!

بغضم عمیق تر شد و گفتم:

-اتفاقا خیلی تنهام، خستم. دلم بدجور گرفته!

آسمان آبی دلم

مامان: تنهاییت رو با شوهرت پر کن؛ خستگیت رو با اون در کن؛ اون خیلی دوستت داره. دلت از همه کینه ها پاک کن. هیراد به همه اون ادمایی که دلت رو شکستن و باعث شدن ناراحت شی، می ارزه! نگهش دار، دل به دلش بده... لبخند غمگینی زدم و محکم بغلش کردم. انقدر محکم که از انقباض عضلات بدنم، از خواب پریدم.

روی تخت نشستم و دستی به صورتم کشیدم. بوی مامانم رو هنوزم حس میکردم. بغضم رو قورت دادم و از جا بلند شدم.

با صدای زنگ ایفون، سمتش رفتم و بعد از دیدن سارا، در رو باز کردم و منتظر شدم تا بیاد بالا.

سارا: سلام عروس قدیمی چطوری؟

گونش رو بو*سیدم و جوابش رو دادم. دعوتش کردم تا بیاد داخل.

جعبه شیرینی رو روی این گذاشت. با تعجب گفتم:

-جریان چیه؟ عروس قدیمی و شیرینی و...؟ دو روز نبودم ها!

چشم غره ای رفت و گفت:

-یه هفتس رفتی ماه عسل، بعد میگی دو روز؟ اگر دو روز بوده که باید بگم که تو همین مدت کم، شوهر کردم رفت...

شوکه سرجام وایستادم.

-اومد خواستگاریت؟

با ذوق خندید و گفت:

-ارهه، دوشنبه شب بود اومدن و...

آسمان آبی دلم
و بعد دستش رو بالا گرفت و حلقش رو نشونم داد.

با دهنی باز نزدیکش شدم و گفتم:

-تو... به همین زودی قبول کردی؟

لبخندی زد و گفت:

-اینجوری بهتره! میدونستم اگر با سیا یکم دیگه ادامه بدم دل و دینم رو میبازم به یه امید واهی!

-الان چی؟

سارا: سعی میکنم فراموشش کنم... سخته، اما میشه!

لبخندی بهش زدم و بغلش کردم. خوشبختی حق سارا بود!

ساعت نزدیکای ده بود و به اصرار سارا، منتظر هیراد نشسته بودیم. انقدر تو این چند ساعت حرف زده بودیم و خندیده بودیم که دیگه نای تکون خوردن نداشتیم.

همینطور که لیوان به دست به تلویزیون خیره بودم، سارا پرسید:

-مادر شوهرت... هنوزم به همون شوریه یا سر عقل اومده به امید خدا؟

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

-انگار باباشو کشتم زنیکه. معلوم نیست چش مرگشه که انقدر رو من حساسه و کرم میریزه به زندگیم.

سارا خندید و گفت:

-قبلا با ادب تر بودیا! چیشده؟

کلافه لیوانم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

آسمان آبی دلم

-از دستش خسته شدم. وقتی یادم میوفته اون روز هیراد به خاطر حرفای اون، باهام قهر کرد، اتیش میگیرم. اگر یکم، فقط یکم عقل داشت، انقدر فتنه به پا نمیکرد که ما دعوا کنیم و من مجبور شم تنهایی برم دکتر؛ بعدم بچم از دستم بره!

سارا که از تغییر یهویی و عصبانی شدنم، ترسیده بود اروم گفت:

-باشه ببخشید. من اصلا نباید حرفش رو پیش میکشیدم.

دوباره بغض کرده بودم. حالم از این همه ضعف و زود رنج شدنم بهم میخورد!

سمتم اومد و دستام رو گرفت:

-تو باید خداروشکر کنی که هیراد انقدر پشتته؛ انقدر دوست داره و خاطرت رو میخواد. من هیچ وقت یادم نمیره اون چند روزی که بیمارستان بودی هیراد چه اوضاعی داشت.

خندید و ادامه داد:

-وای نبودی ببینی چه گریه ای میکرد...

از تصور دردی که تحمل کرده بود، دلم لرزید. خودم رو جاش قرار دادم...قطعا من از بین میرفتم!

-خداروشکر.

سارا:واقعا خداروشکر. عشقش انقدر پاکی که مطمئن باش کم کم شیرین رو هم میشونه سرجاش.

بی تفاوت شونه بالا انداختم. واقعا دیگه بودن و نبودش برام اهمیت نداشت، اونم بعد از شب سالگرد ازدواجمون؛ اگر کاری نمیکردم فقط به احترام بابا و هیراد بود.

با صدای زنگ از جا بلند شدم و در رو باز کردم. سمت اشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم. نگاهی به غذا هم انداختم.

صدای باز شدن در و حال و احوال هیراد و سارا تو خونه پیچید اما یهو صداش قطع شد و صدای سلام سیامک، به گوشم رسید.

آسمان آبی دلم

شوکه قاشق رو توی سینک پرت کردم و بیرون رفتم.

سیامک روبه روی سارا وایستاده بود و سارا شوکه نگاهش میکرد.

نگاه خشمگینی به هیراد انداختم و سمت سیامک رفتم.

-سلام، خوش اومدی...چه عجب!

لبخند لرزونی زد و جوابم رو داد. از جلومون رد شد و سمت مبلا رفت.

بازوی سارا رو گرفتم و سمت اشپزخونه هولش دادم.

با صدای ارومی پرسید:

-خبر داشتی نه؟

-نه به جان تو! هیراد خودش...

همون موقع هیراد وارد اشپزخونه شد و با ناراحتی گفت:

-ببخشید من...

سارا لبخندی زد و گفت:

-نه مشکلی نیست، من داشتم میرفتم دیگه.

-عه یعنی چی؟ میمونی بعد شام میری!

سارا با التماس نگاهم کرد و گفت:

-نمیتونم، بزارش برای بعدا...

ریز چشمی به سیامک نگاه کردم که خیره ما بود.

هیراد بیرون رفت. سارا گونم رو بوسید و گفت:

-ببخشید...

آسمان آبی دلم

-نه تو ببخش مارو، خبر نداشت واقعا.

حرفی نزد و از اشپزخونه بیرون رفت.

حاضر شد و سمت سیامک و هیراد رفت.

سارا: ببخشید هیراد من باید برم، عمم ...

سیامک که به پاش بلند شده بود گفت:

-شنیدم ازدواج کردی! مبارکه...

لرزش دست سارا به وضوح معلوم بود. محکم بند کیفش رو گرفته بود و فشار میداد.

اما بدون هیچ لرزشی تو صداش جواب داد:

-اره دیگه... ازدواج کردم.

نزدیکتر شدم. سیامک پوزخندی زد و گفت:

-خوشبخت شی...

و روی مبل نشست. سارا سمتم برگشت. رنگ به صورت نداشت!

دستی به بازوم کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-خدافظ...

و منتظر جوابم نشد و از در بیرون رفت.

با ناراحتی به سیامک خیره شدم که سرش رو بین دستاش گرفته بود و به زمین نگاه میکرد.

نزدیکشون شدم و اروم گفتم:

-شام رو بیارم؟

هیراد سری تکون داد و سیامک از جا بلند شد و سمت دستشویی رفت.

برای خودم برنج کشیدم و به سیامکم تعارف کردم تا از خودش پذیرایی کنه.

سکوت بدی بینمون بود. برای از بین بردنش، صدام رو یکم شاد کردم و گفتم:

-خانوادت خوبن؟ داداشت اینا؟

نگاه کلافه ای کرد و گفت:

-خوبن، سلام میرسونن!

از این تعارف همیشگی خندم گرفت. مطمئن بودم که هیچ سلامی در کار نیست اما خب، طبق عادت و ادب، همه

همین رو میگفتن!

غذاش رو نصفه کاره ول کرد و به پشتی صندلیش تکیه داد.

سیامک:ممنون، خوشمزه بود.

-نوش جونت، ببخشید اگر کم و کسری داشت!

لبخند ناراحتی زد و گفت:

-تو ببخش که مهمونت رو فراری دادم.

از ناراحتی صداش، دلم گرفت.

-من...نمیدونم شماها تا چه حد پیش رفتین؛ اما میدونستم که تو...

پوزخندی زد و وسط حرفم پرید:

-قرار بود بریم خاستگاری! نشد...نخواست!

هیراد:تو خودت بهش گفتی اهل ازدواج و تشکیل خانواده نیستی، سارام نمیتونست پات بشینه که. حالا نظرت عوض

شده تقصیر اون نیست، دعا کن خوشبخت بشه.

آسمان آبی دلم
سیامک:میشه... مطمئنم.

و از جاش بلند شد و از اشپزخونه بیرون زد.

بغض گلوم رو گرفت...سارا اگر میفهمید...!

**

رژ لبم رو پررنگ تر کردم و لبخندی تحویل تصویریم تو اینه دادم. دستی به شال قرمز رنگم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. روی مبل نشستم و منتظر شدم تا هیراد از راه برسه و باهم به جشن بریم.

از تصور ساعات خوشی که منتظرمون بود، لبخندی زدم و به فکر فرو رفتم؛ به تمام اتفاقاتی که تو این یک سال و نیمه افتاده بود، به رفتارایی که داشتیم، حرفایی که زدیم، کارایی که کردیم.

فکر کردم؛ به اون دوماه زندگی اروم اول ازدواجم. به همه عاشقانه های پرشور و عمیقی که دوتایی ثبت میکردیم.

به بعدش که به قول خاله شاید یه جور امتحان بود. امتحان من و مقاومتم در برابر درد؛ و امتحان هیراد در مقابل مشکلات مختلف. تمام اون روزا از جلوی چشمم رد شدن...اگرچه سخت بود و تلخ اما گذشت. شاید دلم شکست، از حرفای شیرین، شاید غصه خوردم بابت تحمل بی نهایت هیراد، اما گذشت...

آسمان آبی دلم

به حاملگیم فکر کردم؛ به اون حس شیرین وجود یه جنین. به تمام اون لبخندایی که موقع تکون خوردنش زدیم و چقد بی رحمانه به کاممون زهر شد.

پلک زدم و چشمم تر شد. تو یه سال ما به اندازه چند سال سختی کشیدیم، شاید تعریف کردنش اسون باشه اما خدا برای کسی نخواه... اما بازم خداروشکر که تموم شد! خداروشکر که کسی بود کنارم تا کمکم کنه. کسی بود که عاشقانه، تحمل کرد و دم نزد.

صدای چرخش کلید وادارم کرد دستی به صورتم بکشم تا با دیدنم اشکم دوباره غصه نخوره.

لبخندی زدم و بلند شدم.

-سلام...خسته نباشی!

گونم رو بو*سید و جوابم رو داد.

هیراد:سریع حاضر شو که خیلی دیر شد.

و انگاری که تازه متوجه لباسام شده باشه گفت:

-گرچه که تو حاضری...منتظر بمون من الان میام.

سری تکون دادم و سمت اشپزخونه رفتم تا همزمان با آماده شدنش، گلویی تازه کنه و چایی بخوره.

در با صدای تیکی باز شد و نفس با خنده به رومون سلام کرد.

نفس:وای خاله نمیدونی مامانم چقدر خوشگل شده.

لبخندی به ذوقش زدم و به همه سلام کردم.

الناز با لباس شیری رنگ، دست تو دست محمد نشسته بود و میخندید.

آسمان آبی دلم

-خیلی خیلی مبارکه. انشالله خوشبخت بشین.

هر دو جوابم رو دادن و من هم کنار هیراد روی صندلی نشستیم.

امشب یه جشن کوچیک خودمونی به خاطر عقد محمد و الناز گرفته بودیم.

همه تو حیاط دور هم نشسته بودیم و میخندیدیم.

خاله شاید با هزار بدبختی و سختی راضی شده بود اما الان تو چشماش رضایت موج میزد.

شکوه خانم خوشحال از کامل شدن خانوادش، لبخندش رو فراموش نمیکرد و به رسم مهمان نوازی گاهی با خاله هم صحبت میشد و گاهی هم با شیرین.

علیرضا و ثمر هم گوشه ای نشسته بودن و مشغول سرگرم کردن پسر کوچولوشون بودن که مثل اینکه بدجور سرما خورده بود و بهانه میگرفت.

هیراد دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-خوشگل شدیا...

-خوشگل بودم ولی باز ممنون. همه بهم میگن!

پرویی زیر لب زمزمه کرد و من ریز ریز خندیدم.

نفس با شتاب سمتم اومد و گوشیم رو به دستم داد. عکس سارا بهم چشمک میزد.

-جونم عزیزم.

سارا:خوش میگذره عروسی؟

خندیدم و گفتم:

-یه جشنه دیگه. بعدم تو خودت نیومدی و شوهرت رو به ما ترجیح دادی.

سارا:حقیقت که چیزای بهتری گیرم اومد. علل خصوص یه دسبند طلا به مناسبت تولدم.

آسمان آبی دلم

دستی به پیشونیم کوبیدم و لبم رو گاز گرفتم. به کل تولدش رو فراموش کرده بودم.

-وای نه...-

سارا:اره میدونم تو مشغلت زیاد بود فراموش کرده بودی. اشکال نداره پیش میاد.

شرمنده سکوت کردم و حرفی نزدم. صدای خندش بلند شد.

سارا:نرو تو لک بابا، بیخیال. جبران میکنی...

-اون که صد البته...-

بعد از یکم صحبت کردن، با الناز هم حرف زد و عروسیش رو تبریک گفت.

صدای خنده هامون انقدر بلند بود که گاهی با تذکر، ساکت میشدیم.

هیراد سینی چایی رو چرخوند و کنارم جا گرفت.

-میگم چی همیشه همیشه انقدر حالمون خوب باشه.

لبخندی زد و به جمع نگاه کرد.

نفس که امشب محبتش گل کرده بود، با خنده بغلم پرید و همونجا نشست. موهاش رو پوشت گوشش فرستادم و

گفتم:

-خوشحالی نفس خانم؟-

دستاش رو با ذوق بهم کوبید و گفت:

-اره خیلی.

و بعد با صدای ارومی ادامه داد:

-اخره مامانم خیلی غصه میخورد.

نگاهی به هیراد انداختم. نفس همین جور که با دکمه لباسم بازی میکرد گفت:

آسمان آبی دلم

- تازه گریه میکرد. میگفتم چرا هی میگفت دلم گرفته... بعد من خواستم خوشحالش کنم رفتم عمو محمد رو اوردم
پیشش اون خوشحال شد.

لبخندی به تمام سعی و تلاش های بچگونش زدم. بو*سه ای رو گونش نشوندم.

شب خوبی رو گذرونده بودیم. از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

هیراد: بریم یه دوری بزیم تو شهر؟

با تموم خستگی قبول کردم که راهش رو کج کرد و از اتوبان بیرون رفت.

با لذت گاز بزرگی به بستنیم زدم که خنده هیراد بلند شد.

هیراد: مگه دنبالتن؟ خب یواش تر...

-خوشمزس...

دستی به کنار لبم کشید و بستنی رو پاک کرد.

هیراد: اصلا امشب بدجور به چشمم خوشگل اومدی ها!

-چشم نکنی منو بمیرم.

اخمی کرد و کوبید روی دستم.

هیراد: اصلا خوشم نیومد. حتی شوخیشم قشنگ نیست

به چشماش خیره شدم و گفتم:

-چقدر دوستم داری؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و بعد از نگاه کوتاهی بهم، از جاش بلند شد.

آسمان آبی دلم

هیراد:هیچی!

سمتم خم شد، اول نگاهی به اطراف انداخت و بعد گونم رو بو*سید.

هیراد: عاشقتم...

شیرینی حرفش، از شیرینی بستنی وانیلیم بیشتر بود. بستنی رو نصفه و نیمه توی سطل انداختم و از جا بلند شدم.

-پاشو بریم خونه، تا جوابت رو بدم.

صدای بلند خندش، توجه چند نفر رو جلب کرد.

دستش رو محکم دورم حلقه کرد و سرم به سینش فشرد.

هیراد:من میمیرم برای این جوابات...

خندیدم و مشتی به شکمش کوبیدم. چشمم به اسمون افتاد. به یه ستاره بزرگ...چشمکی بهش زدم و اروم گفتم:

-خوشبختی یعنی داشتن یه ستاره تو اسمون.

زمزمه اروم هیراد، خوشی شیم رو کامل کرد و نامه خوشبختی ابدیم رو امضا.

هیراد:پس من چقدر خوشبختم که یکیش رو زمین و تو بغلمه...

"پایان"

۱۳۹۷/۳/۲۷ ساعت ۱۲:۴۹

نام رمان:آسمان آبی دلم

به قلم:رها آسمان آبی دلم

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com